

آزیتا هاشمی زاده

بزرگ



سیر

طراح :

یگانه شیوا

معلومات کتاب

نویسنده :

آزیتا هاشمی زاده

ادیتور :

یگانه شیوا

پیج فیسبوک :

HOUSE OF ROMAN

رمان خانه۔

خلاصه رمان برگ سبز

این داستان در مورد زندگی های دشوار و متفاوت از زندگی های امروزی ، در دوره ی حکومت سردار محمد داوود خان است.

در آغاز کتاب، با لیلا و خانواده اش، که زندگی دشوار و غریبانه ای را دارند، آشنا میشویم. چیزی نمیگذرد که پدر لیلا دوباره ازدواج میکند و با ورود مادر ناتنی به خانه ی شان ، زندگی همه به طور کلی تغییر می کند

لیلا در اول داستان عشق را تجربه می کند ، اما آیا با آن همه مشکلاتی که پیش پایش قرار میگیرد ، به عشقش میرسد؟

تا پایان داستان با چندین شخصیت داستان ، در هر مرحله ی زندگیشان همراه خواهیم بود.

فصل اول

~~ لیلیا ~~

زمستان بود ؛ هوا سرد و خشک.

کالا چرکه جمع کردم، رفتم لب دریا برای کالا شویی. دریای سرای غزنی ره کاملاً یخ زده بود. لب دریا شیشتم و تشت ره از سرم پایین کردم ، با تکه سنگی یخ دریا را شکستادم و شروع کردم به شستن کالا. آب اینقدر سرد بود که صابون کف نمیداد! دیدم فاطمه، دختر کاکایمه، با تشت کالای خود آمد

فاطمه دختر شر منطقه بود و همه ازو میترسیدن؛ نظر به زور و پیسه پدر خود. هر کاری میکرد و همه ازو بدشان میامد، یکی ازو آدم ها مه بودم

"فاطمه " : تو هم تعویض کرده گی هستی ! همو روز که مه میایم تو هم میایی

، با کنج چشم طرف فاطمه سیل کردم

"! گفتم " : کار خودته بکو و گپنزن

فاطمه " : اوره بان، لیلیا خبر شدم پدرت تا پنج ماه دگه نمیایه ، به نظر مه تو هم کت مادرت برو حمام کیسه کشی کو. خوب بازو های قوی داری جوانمرگی، بیازو ! که گیری به درد همی کار میخورین، شما خواهرها از شوی کردن خو نیستین

دست هایم در آب سرد چنان از عصبانیت داغ آمده بود ! چند بار نفس عمیق کشیدم : و با صدای کنترل شده گفتم

فاطمه گگ ! از کل مرد های زن داره خبر داری چی میکنن یا فقط از پدر مره خبر " داری؟

فاطمه که از صورت سرخ شده او معلوم بود چقدر زورش داده ، با بازو های پر زده آمد به طرف من و با صدای بلند فریاد زد

خرچ تانه آقايم ميته، نان و آب تانه !ايقه نمک نشناس هستی؟؟ !مره با مرد های "
!!منطقه جور کردی؟؟ تو باش تو

با دو دست کف پر به موهای من حمله ور شد .در بين چيغ و فریاد های فاطمه ، یاد
!"حرف خواهرم افتادم که میگفت" :زبان تو اگر سر توره نزنه ، کل خو میکنه
بعد از چند دقیقه زد و خورد ، یخن فاطمه پاره شده بود و یک قسمت سر مه هم
!کل

فاطمه تهدید کنان رفت و گفت

شب آقايم که آمد آرد و روغن تانه که بند کرد میفهمی باز !دختر فاحشه !صبر "
!"تو

میدانستم کار خوبی نکردم .ممکن بود آرد و روغن ما بند شوه، یک خرچ دگه
بالای خرچ های دگه اضافه شوه .ولی پشیمانی فایده نداشت و فاطمه هم دختر شر
!طلب

.سر و کالای خوده جور کردم و تشت کالای خوده گرفته طرف خانه رفتم

دست هایم به خاطر صابون لباس شویی ترقیده بود و میسوخت .رفتم طرف
آشپزخانه و خوب چهار طرفه دیدم که کسی نباشه، از روغن دیگ به دست هایم
چرب کردم و همراهی تکه پیچ کردم که آرام شوه

صدای سهیلا آمد.

سهیلا خواهر خورد مه هست .ما سه خواهر هستیم و برادری نداریم.

"سهیلا " :لیلا مادر نامده تا هنوز ، من برم حمام ببینم چی شده؟

"گفتم": ساعت چند هست؟ هوا تاریک شده که میری؟

سهیلا": ها تاریک شده، برم زود خبر میگیرم پس میایم، تو به شب شوربا برنج
".کو، دگه چیز خو نداریم

لیلا": خو یک چیزی پخته میکنم زود برو زود بیا

چادر کلانه بپوش کسی نبینه ده ای وقت شام، باز گپ جور میکنن «دختر خان شاه
»ده کوچه ها میگرده

"!حله تیز برو

"سهیلا": خو اینه رفتم زود میایم

.خسته و کوفته رفتم دیدم حمیرا خمیر کرده و زغاله میکنه

حمیرا خواهر خورد مه هست و بسیار لجباز و حرف گوش نمیکنه یکی بدتر از.
!مه

"!لیلا": حمیرا چرا دیر خمیر کردی؟؟ حالی نان کار هست، تو نو زغاله میکنی؟

حمیرا": به ده دقه نان برت میکشم، تندور روشن کردیم، سرخ آمده. برو تو دیگ
ته کو

"راستی! رنگت پریده! چی شده!؟!

، آب دهنم ره قورت کردم و لرزیده گفتم": هیچ بخدا، کت فاطمه جنگ کردیم
".لباسش پاره شد، تهدید کرد روغن و آرده قطع میکنن

حمیرا": خدا زده چرا کت ازو جنگ کردی؟؟ حالی چی کنیم؟؟؟؟ مادر بفهمه زار
ترق میشه!! آخر تو کی حرف گوش میکنی؟؟

همو طور که چشمايم پر اشک شده بود، گفتم "فاطمه ميگه «پدرت تا پنج ماه دگه
!نميايه، برو مثل مادرت كيسه كشي كو

"!مره هم زور داد يك حرفي زدم، ولي او اول حمله كرد، چي ميكدم؟ تو بگو

حميرا " :نميفهمم،، كار خوبي نشد مقصد .مادر بيابيه چي جواب بتيم؟

،،اگر پدر ما هم تا پنج ماه دگه نيابيه چي كنيم؟ از يك كيسه كردن ۱۰ روپه ميتن
"كجاره ميگيره؟؟"

هر دو چشمم به زمين بود و حيران مانده بودم كه «چي كار بدی كردم .كاش لال
"ميشدم.. «كه حميرا گفت " :خو سهيلا كجاست؟

" .ليا " :رفته پشت مادر ؛ دير كرده، گفتم برو ببين چي شده

~ ~ سهيلا ~ ~

! پرده ره پس كردم، تفت حمام به صورتم خورد .هميشه عاشق بوي حمام بودم
رفتم پيش دخل

خاله نرگس(حمامی)، با يك چشم و هيكل درشت چاق و سفيد .ميگن شوهرش
!يك چشم او ره كور كرده چون طرف مرد بيگانه سيل ميكرده

"سهيلا " :خاله مادرم كجاست ؟

.حمامی " :داخل هست، ۳ نفر ده نوبت داره بر كيسه كردن، حالي خلاص نميشه
".خبر داري دگه صبا عيده مردم زياد حمام ميابن

" .سهيلا " :خو من رفتم خبرشه ميگيرم

داخل سالون کلان شدم ؛ با سمنت سفید رویشه پوشانده بودن و دیوار ، های کاشی سفید .دیدم در یک کنج مادرم با لُنگ، شیشته و یک زنه چاق سفید ره کیسه میکنه

رفتم پیش گفتم

"مادرم ؟ "

به طرفم دید .تمام صورتش غرق در چین های عمیق و چشمای خسته

"لب باز کرد " :اینجه چی میکنی؟

"سهیلا " :مادر، لیلا میگه ناوقت شده، خانه نمیایی ؟

"مادر " :ساعت چنده ؟

"سهیلا " :پنج یا پنج نیم باشه

مادرم با ورخطایی گفت " :الله اگر کاکایت بفهمه ایقه دیر بیرون بودیم بیاب میکنه
!"مره

" :مادرم با حالت پریشان و خسته رفت طرف دخل و به حمامی گفت

نرگس جان قربانت شوم باید برم خانه .خبر داری شویم نیست ، عیورم بفهمه
!"نیستم خانه یک بیابی میشه، بخدا طلاق میکنن مره

حمامی " :زهرا چند نفر منتظر هستن !تو بری دگه ده حمام ما نمایین،میرن حمام او
!"زن دیوانه !من مشتری خوده از دست میتم !شب عیده !پیسسه کار داری یا نی ؟

"زهرا " :طلاق میشم چطو کنم ؟؟

به چشمای پر اشک مادرم دیدم. دلم به حالش سوخت که التماس میکرد،،، دست هایش میلرزید و لب هایش قدرت باز و بسته شدن نداشت. حمامی هم تکرار پشت تکرار که مشتری خوده از دست میته ..

،مادرم در حال راضی کردن خاله نرگس بود. در بین صدای زنان و تفت حمام چشمم افتاد به زنی که روی پارچه مخمل سرخ نشسته بود و دو نفر بدن او را و اسلین خوشبو چرپ میکردن. با چی ناز عشوه به همه نگاه میکرد

"پیش خودم گفتم " یعنی کی هست ؟ که اینطور برایش خدمت میکنن؟

: صدای زنی پیر و زیبا رو امد که گفت

!!تیز تیز! شب شد! عروسی ره ده حمام میگیرین چطو؟"

: صدای یک دختر مو سیاه که و اسلین چرپ میکرد بلند شد

مادر! او خاله چی شد که داریه میزد، میخواند، بلاخره بر لالای یکی یک دانیم"
"!زن میگیریم! ایتو خو نمیشه

دیدم زنی با لباس مخمل سبز آمد و داریه خوده کشید از خریطه خود و شروع کرد
:

♪♪

مادر گل گندم هست مادرررر"

او پروایمه نداره بچه مردم هست مادرررر

الا مادر مرا بیست ساله کردی مادرررر

مره طوی به بندی خانه کردی مادرررر

مره تحول بندی خانه مابس مادرررر

به دست های سفیدم دوا نکردی مادررر

مادر گل گندم هست مادررر

"او پروایمه نداره بچه مردم هست مادرر

با شوق به اینا گوش میکردم که دستم کشیده شد

دیدم مادر مره به سمت دروازه خروجی حمام میبره

زهره " زود شو سهیلا! اذان میته حالی، هوا تاریک شد، کاکایت نمازش خلاص
!!میشه! زود شووو

سهیلا " مثلی گودی پران در باد که تار اوره کشی کنی، مادرم مره کش میکرد
شمال به رویم میخورد. کومه هایم که ترقیده بود به سوخت آمده بود و باد باعث
شده بود که اشک در چشمایم جم شود. پیش پایمه نمیدیدم که پایم به یک چیزی
بند شد و افتادم

"!!زهره " چی میکنی سهیلا؟! چقیده خوردی!؟؟ بخیزرزرز

زناقم خون شده بود. بلند شدم و دویدم خوده به مادرم رساندم

مادرم پیش از من داخل خانه شد و دهن دروازه ایستاده ماند

"من پشتش بودم، گفتم " چی شده؟ چی گپه؟

از زیر چادرش سر مه داخل کردم که دیدم کاکای کلانم، زلمی خان، ایستاده، دست
به پشت، و لایلا بر روی زمین نشسته گیریه میکنه. در همین وقت چشم کاکایم به
ما افتاد

زلمی خان " چشم ما روشن! عروس خانه ما ده کوچه ها پیسه پیدا میکنه از
طرف شب،

!دخترش باز انگ فاحشه بودن به دختر مه میزنه؟؟

باچشمای پر اشک گفت " پدرت هم یک دهن بین هست، فرق نمیکنه باشه یا نباشه. برادرش بگه زنت خرابه ، ندیده و نپرسیده به گپ اش باور میکنه ...او ..زمان خدا مره نجات بته فقط خدا

خیلی دلم به حالش سوخت. در خورد سالی در بدل یک بوجی آرد به پدرم نکاح کرده بودنش. طفلیت خوده، جوانی خوده، در این خانه خاک کرده بود و آخر هم ..باید برای یک لقمه نان زاری میکرد

"حمیرا": دستت درد نکنه لیلا خوش مزه شده

"لیلا": تشکر ، مگم با نان خشک بخورین کم هست

"حمیرا": راستی !به نظرت چی شده که پدر ایقدر دیر خانه نمیایه؟

" لیلا " :نمیدانم ..قرار بود بره هیرتان، ازونجه به طرف بدخشان میره چکه بیاره

حمیرا": باز هم زیاد هست ..ایقه وقت چطور تحمل کنیم ؟ خدا کنه زود بیایه. دفعه !پیش یک گوسفند آورده بود با گندم بریان مزه دار !مزه ازو از یادم نمیره

لیلا " :خوب دگه، جم کنید، خواب شویم. مچم چی رقم چهار مغز هست؟ چقدر هست؟ تا کی کار داره ؟

"خواب کنید صبا خسته و کوفته بیدار نشین

~زهرآه~

با صدای الله اکبر بیدار شدم، دیدم دخترا خواب هستن

..زهرا " :لیلا بخیز نماز هست .لیلاا حله دگه بچیم

سهیلااا صد دفعه گفتم ایتو خواب نشو !دامنت همیشه به جانت باشه، بی دامن کل
!!جانت دیده میشه !بخیزرز

"!حمیرا !حمی جان؛ مادر؟ بچیم بخیز بخیزرز نماز بخوان

همه بیدار شدن .رفتم وضوء گرفتم .مهتاب در آسمان بود، دستایمه بلند کردم

خدا جان صبر بتی به مه ..نمان صبرم خلاص شوه !به دخترا صبر بته ،، پدر"
".شانه حفظ کن ،، مسافر ماره بخیر خانه برسان .آمین

"نماز خلاص شد، حمیرا چادر خوده باز کرد گفت" :مادر چرا نماز میخائیم ؟

"گفتم" :چون به خاطر نعمت های خداوند ازو تشکر کنیم

"حمیرا" :نعمت چیست؟

: در همو وقت سهیلا با صدای کنایه آمیز گفت

!یعنی پیسه، خانه، موتر، لباس مقبولللال، غذای خوشمزه"

،ازحرف سهیلا ناراحت شدم .گفتم " :ببین دخترم ،نعمت یعنی ای که سالم هستی
چشم داری میبینی، زبان داری صحبت میکنی، پا داری راه میروی، پدر جانت زنده
.... هست ،یتیم نیستی

. لباس و غذا و خانه ره با داشتن نعمت هایت میتانی به دست بیاری بچیم

"حالی هم بخیزین دگه ، چای بانین ،جم کنید، چهار مغز فروش میایه حالی

~~ لیلا ~~

.چایه خوردیم خلاص شد .به صورت حمیرا دیدم

او از همه مقبول تر بود. دوزاده سال سن داشت؛ چشم های کلان و سیاه که با مژه های بلند تزیین شده بود، ابرو های پر پشت، بینی خورد، لب های سرخ، اینا به رنگ سفید جلدش عالی ترین نقاشی خدا را ساخته بودن! ولی از عمرش زیاتر کوشش میکرد. پیش خودم گفتم

«اگر کسی در خانه ما خوش بخت شوه او حمیرا هست».

سهیلا هم زیبا بود، به پدرم رفته بود. چشمای عسلی و موهای بور. ابرو هایش اصلا دیده نمیشد! چون رنگ روشن داشتن

ما به او میگفتیم پیس و ناراحت میشد. چشمای کشیده، بینی بلند، و لب های باریک که صورت جالبی برای سهیلا ساخته بود

و شاید بدبخت ترین اینا من باشم، با ۱۶ سال سن هیچ خواستگاری ندارم.. با قد بلندم همیشه بیشتر از سنی که دارم دیده میشم. موهای خرمایی مه نه به پدرم رفته نی به مادرم، پوست سفید، مایل به سرخ. از تنها چیزی که طالع کردم چشمایم هست؛ کلان و عسلی

بینی بلند و لب های کوچک

. همه جا به من سرخه میگن. از لقبم اصلاً راضی نیستم

. در حال فکر کردن به خودم بودم که دروازه تک تک شد

"!مادرم گفت: "حله سهیلا، دروازه ره باز کن. آمد، بدو تیز

با داخل شدن دکاندار با کاکایم کل ما ایستاده شدیم. او آمد پیش، با دوتا کارگر خود چهار بوجی هجده سیره چهار مغز درکنج حولی گذاشت و گفت: "دو روز مانده به عید قربان. دو بوجی شب عید میگیروم، دوتای دگه بعد از عید و پول اوره با زلمی". خان حساب میکنیم

و رفتن

ساعت از نیمه های روز گذشته بود و ما در حال دیده کردن چهار مغز ها

دروازه تک تک کرد و باصره، زن همسایه، با دختر شان، نسرین، داخل شدن
"مادرم گفت": خوش آمدین، بفرمایین

زن همسایه زن خوبی بود و همیشه خوش رو. گفت: "خوش باشی زهرا جان
خوب هستی؟ چی حال؟ چی احوال؟
!دیشب خیرتی بود؟ چی صدا های بود

"به حاجی گفتم بورو ببین چی شده، گوش نکد. چی گپ بود جانکم؟

مادرم با وجودی که بغض گلویشه گرفته بود، گفت: "خیرتی بود، زلمی خان با
"صدای بلند گپ میزد. عادت شه خو خبر داری

زن همسایه": ها مرد ها چیغ میزنن در وقت گپ زدن که زور خوده نشان بتن
راستی خاله جانش! نسرین بخیر عروس میشه. اینه فامیل داماد گفتن دو ماه بعد
"میان بخیر

"زهرا": چطور امکان داره؟ نسرین عادت شده؟

زن همسایه": نی وله، خو میگن از ضعیفی او هست

ان شاء الله میشه، کدام گپی نیست دگه خاله جانش، حالی من و خودت چقه بودیم
"عروسی کردیم؟ امی روز سر دختر هست دگه

:مادرم و زن همسایه صحبت میکردن که سهیلا گفت

نسرینننن! بیشک جانم عروس میشی؟"

،دیشب ده حمام دیدم چقه مقبول جور میکنن عروسه،، کاش مام عروس میشدم
"...کاششششش"

نسرین با شنیدن حرف های سهیلا لبخند تلخی زد و گفت: "زن دوم یکی شدن چی
خوش حالی داره؟ میدانی زن اولش در زایمان جان داده؟

!..من میترسم واقعیت

از مکتب مره میکشن به سال نو، مکتب نمیرم، باید کار خانه کنم. ای خوش حالی
"...نداره باور کن

دلیم به حال نسرین سوخت، ولی هیچ کاری از دست مه ساخته نبود. برایش آرزوی
خوشبختی کردم.

همه در حال قصه کردن و میده کردن چهار مغز بودن، من رفتم چای آوردم و با هم
خوردیم و درد دل کردیم. زمستان سردی بود

و عید آمد. مثل هر سال تجلیل در کار نبود، چون پدرم نبود. فاطمه با لباس های نو
"خود آمد و یک بخره لباس کهنه خود آورد و گفت": بگیرین ده عید بپوشین

حمیرا با صدای بلند گفت": جانم ما لاغر لاغر هستیم، اندامی. لباس های تو به جان
"ما کلان هست، تشکر جانم

"!فاطمه ره باز زور داد. گفت": امی هم گیرتان نمیایه، بیچاره ها

"لباس های خوده جم کرد و گفت": لچ بانین دگه، خوش دارین نی؟

و رفت. عید هم مثل تمام شب های دگه گذشت؛ سرد و تاریک. هیچکس دروازه
ماره نزد و هیچ جایی از بی لباسی نرفتیم

زمستان با وجود انقدر سختی در انتهایش رسیده بود

دوباره مکاتب باز میشد و باید میرفتیم مکتب و تا آمدن پدر جانم هم دو ماه مانده
بود. عروسی نسرین گذشت و نسرینه بوردن مزار، دور از فامیل و خویش قوم
بسیار گیریه کرد؛ چشمایش پف کرده بود

پیش خودم گفتم": خدایا، من و خواهر هایم هر زمان عروسی کردیم، هر جایی
.... باشه نزدیک پدر مادر آدم باشه خدا کنه دور نشیم

سال جدید شد. دقیقاً سه سال از کودتای داوود خان می‌گذشت. سال پنجاوپنج مکاتب شروع شد. من هم صنف دهم شده بودم، با پسر کاکایم میرفتیم مکتب سید جمال‌الدین افغان. فاطمه مکتب نمیرفت، نالایق خوش نداشت.

مه سهیلا و حمیرا لباس سال قبل خوده کشیدیم، شستیم، آماده به رفتن به طرف مکتب.

با شروع مکاتب و فصل بهار، حس و حال خوبی برای یادگیری داشتم. با سهیلا، حمیرا و پسر کاکای ما، قباد، که البته به زور میرفت، هیچ علاقه به رفتن نداشت، به طرف مکتب روان شدیم.

من و قباد در یک صنف بودیم.

راستش دوست‌های زیادی نداشتم، فقط مریم.

مریم یک دختر زیبا با موهای سیاه و چشم ابروی سیاه، قد بلند، لاغر، و از قوم تاجک بود. همیشه دوست داشتم مثل مریم زندگی کنم.

مادر مریم معلم بود و پدرش در رادیو کلیک کار میکرد؛ دقیقاً یک فامیل روشن فکر و آزاد.

که آرزوی هر دختری هست. مثل خانه‌ی ما مذهبی و خشک نبودن.

ما با هم بسیار صمیمی بودیم، چون شیرین زبان و خوش برخورد بود.

قباد هم مثل من بود؛ زیاد معاشرتی نبود و دوست‌های انگشت شماری داشت،

یکی از این پسر ها به نام «رضوان» بود.

راستش رضوان بسیار پسر با ادب و نزاکت، در عین حال جذاب بود. با صورت استخوانی و مردانه‌ای که داشت، کلانتر از سن سالش معلوم میشد، ولی همیشه نگاه گرمی داشت.

چشمه‌هایش مثل سیاهی شب بود، پوست گندمی داشت و رنگ لب هایش تیره بود، که جلب توجه میکرد.

رضوان پسر وکیل شهر ما بود. وضعیت اجتماعی و اقتصادی خوبی داشتن و به نظر من، قباد بهترین کاری که در زندگی خود کرده بود، دوست شدن با رضوان بود!

هر بار میدیدمش حس خوبی پیدا میکردم، ولی به خودم اجازه ی فراتر از سلام و علیک ساده را نمیدادم.

دوست نداشتم مورد نقد دیگران قرار بگیرم،

او هم دقیقاً در جایی که قباد بود، اصلاً!

درس و مکتب به خوبی پیش میرفت و کار و بار چهار مغز ما هم بد نبود، ولی راضی به رضای خدا بودیم.

زمان می‌گذشت و هوا پر شده بود از شگوفه های بهاری

و قرار شد مادر کلانم از مزار به دیدن ما بیایه. جای فکر داشت واقعاً، چون هیچ کاری بدون دلیل انجام نمیداد!

آمدن مادر کلانم دقیقاً مصادف شد با آمدن پدرم.

مادرم کلانم آدم سیاست مداری بود و دوست داشت تمام پسر هایش به فرمان خودش باشن، برای همو هیچوقت حتی از یک پسر خود هم غافل نمیشد.

روز چهار شنبه بود و قرار بود پدرم جمعه به خانه برسد و مادر کلان هم شب جمعه.

مادرم گفت: "آمدن هر دوی اینا در یک وقت، یک معنا دارد؛

این که از آمدن هم خبر دارن و در یک وقت معین میخوانن بیاین. ان شاءالله که خیر هست..."

۴ کاکا دارم، کلان اونا «زلمی خان» هست.

«محمد نبی» و «جمال» در مزار هستن و پدرم که خورد اونا هست «خان شاه».
پدرم یک موتر باری دارد و بار مردم را سفارش میگیرد و از یک ولایت به ولایت
دیگر میبرد.

برای همو قسمت زیاد از سال در حال سفر و دور از خانه و خانواده هست.

شب وقت خواب بعد از غذا خوردن، مادرم گفت:

"لیلا؟"

لیلا : "بله مادر؟!"

مادر : "عزیزم، تو دختر کلان من هستی، همیشه به تو بیشتر از همه اعتماد
داشتم، حس میکنم اتفاقی قرار هست رخ بده که اصلاً خوب نیست.. باید خوب فکر
خوده جم کنی، هر چیزی حس کردی به من بگویی. مادر کلانت به ناحق اینقدر راه
تا کابل نیامده بدبختی مره ببینه! یک کار داره،، که چی؟ خدا خبره!

من نمیفهمم...

زلمی خان هم چند روز هست اصلاً به ما کاری ندارد،،

این اصلاً عادی نیست..!"

دیدم مادرم خیلی به فکر غرق شده و پریشان هست، گفتم: "بیا مثبت فکر کنیم.
شاید گپی نباشه، واقعاً آمده خبر نواسه هایشه بگیره! ما شاید مهم نباشیم، ولی
کاکا زلمی خو هست، فاطمه و قباد مهم هستن برش.

بیا حالا میخوابیم، فردا شب معلوم میشه که برای چی آمده."

طبق معمول کاکا زلمی مهمانی برای آمدن مادر کلانم گرفت و همه خانه کاکای کلانم جم شده بودن.

شب جمعه بود و مادرم گفت: "دیشب بی بی تانه خواب دیدم، یک حلوا میکنم، شب جمعه هست به خاطر ارواح اش."

مادرم رفت آشپزخانه که دروازه تک تک کرد.

لیلا: "کیستی؟"

+ : "باز کو.."

صدای آشنای بی بیم بود.

دروازه را باز کردم. مثل همیشه شیک پوش و خوش بو در قاب دروازه ظاهر شد.

لیلا: "سلام، خوب هستی بی بی جان؟"

و دستش بوسیدم.

با خوش رویی داخل شد.

بی بی: "بچیم مادرت، خواهرک هایت خوب هستن؟ کجا هستین؟ ده خانه کاکایت ندیدمت بچیم. مادرت کجاست؟"

مادرم و سهیلا از آشپزخانه بیرون شدن.

سهیلا آمد دست بی بی ام ره گرفت و ماچ کرد.

بی بیم گفت: "عروس از من قهر هستی؟ چرا به دیدنم نامدی؟"

مادرم یک نفس عمیق گرفت و گفت:

"میامدم، ولی دروازه ی زلمی خان برای فقرا باز نیست..!"

مادر کلانم گفت: "ای گپاره بان، تو همیشه پشت جنجال هستی! زلمی همیشه خوبی کرده به شما.

امی کارا ره بانین، بیا که یک مهمان آوردیم از مزار، اوره حتماً باید ببینی!" و لبخند به پهنای صورت زد.

همه ی ما به طرف بی بیم چشم دوختیم، که مادرم گفت: "به چشم ، میایوم. لایلا؟ فکرت به حلوا باشه که نسوزه، من زود میایوم."

بی بیم گفت: "دختر! شما هم بیاین."

سهیلا گفت: "نی بی بی جان، تشکر، من دل درد هستم و باید خواب کنم. حمیرا هم مریض شده از پیش مکتب یک چیز خریدیم دل درد شدیم."

بی بیم گفت: "ویی! باش قباده میگم دوا بیاره ،صبر. بیا که بریم زهرا، حله بچیم."

بعد از رفتن اونا به سهیلا گفتم:

"سهیلا، پیاز ریزه کو بر قورمه کچالو، من حلواره بگیرم که نسوزه."

شب تاریک تر شده رفت و حمیرا بیدار شد.

حمیرا: "لایلا مادرم کجاست؟"

سهیلا گفت: "رفته خانه کاکایت، بی بی ات آمده چشمت روشنننن!!"

گفتم: "آرام! رشخندی نکنید، نان تانه بخورین. خوشم نمیایه دسترخوان باز باشه قصه کنید ،تیز دگه، حله."

ساعت از ده شب گذشته بود. حمیرا و سهیلا خواب کرده بودن که مادرم داخل شد.

اصلاً نورمال راه نمیرفت؛ آهسته و کش کش کرده دست های دراز در دو بغلش. برای یک دقیقه حس کردم حالی چپه میشه! خوده برش رساندم و بغلش کردم.

لایلا: "چی شده؟ مادر جان مره چی کده؟ قربانت شوم! چرا ای رقم هستی؟ چی شده عزیز دلم؟؟ بگو، دلم بیخی نا آرام شد! مادر؟؟ مادر جان!! چی شده؟؟ یک بار بگو!"

مادرم با تمام انرژی که داشت گفت: "بر پدرت زن آوردن...!" و افتاد.

گرفته بودمش، ولی از بین دستایم رفت.

بغلش کردم و صدا کردم: "سهیلا!!!!!!!"

سهیلا!!!!!!!" تیز بیا!!!"

سهیلا با چشمای خواب آلود خوده رساند.

سهیلا: "چی چی شدهههه!!!"

چی گیه!!!"

گفتم: "تیز یک گیلای آب بیار! زود!!!"

سهیلا با دوش رفت سمت آشپزخانه و آب آورد. آبه به مادرم دادم، خورد. چند دقیقه بی حال بود و باز بلند شد رفت داخل خانه. خواستم کمکش کنم، ولی مانع شد و رفت...

سهیلا گفت: "چی شده لایلا؟؟ تو فهمیدی چی گیه؟؟"

گفتم: "نمیدانم، فقط گفت بر پدرت زن آوردن. دگه نمیدانم چی شده واقعاً!!!"

سهیلا چند دقیقه فکر کرد و گفت: "او مهمان نو آمده هست حتماً. یعنی حالی در خانه کاکا زلمی او دختره آوردن؟ باش پدر بیایه، فکر نکنم بگیره. پدرم اوتو آدم نیست!!"

لایلا: "بیا دعا کنیم، بیا دعا کنیم همه چی به خیر ما باشه!!!"

سهیلا: "پدر صبح میایه، ان شاءالله گپی نیست."

سهیلا رفت داخل،

ولی من اصلاً نمیدانستم چی شده! چرا زن آوردن؟ مگر مادر مه چی کم داره؟؟

چی باعث شده؟ کی تصمیم گرفته؟؟ واقعاً مغزم در حال انفجار بود!

به سمت آسمان نگاه کردم :

" خدایا! چی گپه، من نمیفهمم! هر چی هست به خیر ما باشه. خدایا، غم مادرمه

دیده نمیتانم.... خدایا، خودت نگهدار ما باش..!

آمین."

صبح زود، وقت اذان، صدای گریه آهسته کسی به گوشم میرسید.

خوده به هوش کردم، متوجه شدم مادرم هست. با چی آه و سوزی با خدا درد دل
میکرد.

در بین کلماتش شنیدم که گفت:

"خدایا! چرا من را لایق یک پسر ندانستی؟؟ چرا باید من اینقدر بدبخت و بیچاره

باشم؟؟

تا زمانی که خانه پدرم بودم باید همیشه در حسرت یک لقمه نان میبودم و لباس
نو،

حالی ای حالت را دخترانم تجربه میکنند....

واقعاً بدبختی را فقط برای من نعمت کرده ای؟؟"

نمیدانستم چی آینده ای در انتظار ماست، ولی هر چی که هست خوب نیست...

صبح، بعد از چای، حمیرا و سهیلا ره بردم به پس خانه

گفتم : " ببینین،

قرار هست اتفاقاتی رخ بته در چند روز آینده. کار ما ای هست که به هر حالتی با مادر ما باشیم."

حمیرا : " پد ره چیزی شده لیلا؟؟ خوب هست؟؟ " "

لیلا : "ها خوب هست، پدر ماره چیزی نشده، شاید تا شب برسه، یا شاید هم زودتر، دقیق نمیدانم.

ولی دیگر اشک نیستین ، کلان دختر ها هستین، قرار هست برای پدر ما زن بگیرن و م....."

دیدم چشمای حمیرا پر اشک شده.

گفتم : " حمیرا جان! گپی نیست. یک آدم هست دگه، باید کاری کنیم که اصلاً احساس نشوه کسی هست غیر از ما در خانه! "

حس می کردم حمیرا این قضیه را درک کرده نمیتانه، که حمیرا گفت:

"لیلا؟ تو اصلاً میدانی مادر اندر یعنی چی؟؟؟"

فرشته که در صنف ما هست، مادر اندر داره. او روز دیدم مچ دستش کبود شده بود، گفت گپ مادر اندر خوده گوش نکرده و لت خورده. او همیشه لت میخوره، هر روز گریه میکنه..

ما قرار هست لت بخوریم لیلا! کجای ای گپ خوب هست و عادی؟؟؟"

در جریان صحبت کردن بودیم که دروازه تک تک کرد.

لیلا : "حله سهیلا! بخیز ببین کی هست تا مادر بیدار نشده!"

دروازه باز شد و بی بی ام ره دیدم که داخل آمد و از سهیلا پرسان کرد :

"مادرت کجاست بچیم؟"

سهیلا : "امم راستش بی بی جان ، خواب هست."
بدون ای ک جوابی بته وارد خانه شد و مادر مه بیدار کرد.
رفتم کنار مادرم که احساس تنهایی نکنه،
که بی بیم گفت :

"زهرا .. تو مثل دختر خودم هستی. درست هست من به دنیا نیاوردم توره، ولی
اشک بودی خانه مه آمدی.

راه خدا نیست که خان شاه بدون پسر باشه. بچیم طفل دار نمیشی ای گناه من
نیست.

دخترایت مال مردم هستن، آخر شوی میکنن. خودت و خان شاه پیری دارین،
کوری دارین، کی شما ره جم کنه؟"

همینطور که بی بی ام حرف میزد، مادرم به زمین چشم دوخته بود و حرفی نمیزد.
فرقی نمیکرد چی اتفاقی خواهد افتاد، من و سهیلا باید کنار مادرم میبودیم؛ حمیرا
خورد بود و ازو انتظاری نداشتم.

مادرم یک نفس عمیق کشید و گفت:

"شما رفتین کل کاره کردین، دختره آوردین،

ده خانه عیورم شاندین، از من چی پرسان میکنید؟

پسرتان هم خبر داره! من بدبخت، بی خبر از کل چیز!

مادر فاطمه برش لباس طلا خریده،

در حالیکه دیوار به دیوار هستیم من حتی نفهمیدم!

خی چی به مه میگین عه؟

کدام زن هست که امباق کار داشته باشه؟

از من انتظار نداشته باشین که رضایت نشان بتم و در مراسم عروسیش باشم. از من ای خواسته ره نداشته باشین

لطفاً...!! "

چشم هایم پر اشک شده بود که بی بی ام گفت :

"به هر حال ادب ایجاب می‌کرد ازت پرسان کنم.

بیازو خان شاه راضی هست، گپ همینجه حل شد."

بعد یک مکس کوتاه بی بی ام بلند شد و گفت : "تو نمیایی به عروسی، دخترا ره روان کو. بیازو امی دو خانه زیاد نفر نیست، یک چای کلچه به بعد از ظهر میگیرن ، خلاص."

و بعد رفت. تا پایش از دروازه خارج شد مادرم با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن.

نمیدانستم چطور آرامش کنم..

لیلا : "مادر، کاری هست که شده. خیره ، چرا خوده ایقه عذاب میتی؟؟ نکو امی کاره مادر.."

به چشمای سرخش که دیدم گفت: " پدرت ۲ ماه هست در مزار بوده و خانه به خانه رفتن دختر خوش کرده، من خبر نی ، باید در آخر خبر شوم! من زن روز های بد اش بودم،

هر روزه همرایش تیر کردم،

حالی رفته بر خود زن جوان گرفته! بچیم، چطور خوده تسکین بتم؟؟ ما اینجه نان
نداشتیم، آقا جان ده مزار میله کرده رفته، زن خوش کرده،

ای خیره نداره!! ای تحمل نمیشه! ای راه خدا نیست ای ظلم هست، ظلم بچیم!"

درد آور بود دیدن ای صحنه و فهمیدن ای که پدرم میدانسته و خودش انتخاب
کرده، ای خیلی سخت بود هضم کردنش.

قرار بود فردا عروسی بگیرن.

در حالی که همه از ماه ها قبل خبر داشتن، ما باید شب آخر خبر میشدیم...!!

این که چطور شب ره به صبح رساندیم، فقط خدا خبره!

حمیرا که نسبت به همه چیز بی تفاوت بود، او شب خوابش نبرد.

واقعاً قرار بود چی شوه؟

یاد مادر کلانم افتادم، جنت ها جایش، که همیشه میگفت: "دخترم، هر اتفاقی که
رخ میته به رضای خداست،

حتماً خیری در او هست. هیچ وقت از خدا غافل نشوین بچیم، خیر تانه بخواهین."

صبح با اولین نور روشنایی، دروازه تک تک شد.

با بی حوصلگی تمام رفتم و دروازه ره باز کردم.

قباد ایستاده بود، با یک بخچه لباس.

سر تا پای لباس نو پوشیده بود و موهای خوده جور کرده بود.

یکی نبود بگویه: «بچه احمق! عروسی تو هست که ایقه خوده جور کردی؟»

بخچه لباس ره پیش کرد و گفت:

" بگیر، بی بی روان کده. لباس هست بر کل تان فامیل. نو عروس میایه باید کالا
نو بیوشین. پدرت هم رسیده، بار خوده خالی کنه خانه میرسه،
شاید تا دو یا سه ساعت دگه."

لباس هاره گرفتم و رفتم داخل.

بدون ای که ببینم چی هستن، انداختم پیش سهیلا.

لیلا: " بگیر لباس آوردن بر عروسی. تو و حمیرا بیوشین برین، من با مادرم
هستم،

تنها نیمانمش."

رفتم کنار مادرم که خوابیده بود.

بدون ای که بفهمه، کنارش خوابیدم؛ دقیقاً در جای پدرم.

به سقف خانه خیره بودم که مادرم گفت:

" برو تو هم لباس بیوش، برو کت سهیلا و حمیرا، اوناره تنها نمان."

بغلش کردم. همیشه بوی تازه میداد.

بازوی او ره ماچ کردم و گفتم:

" مادر خوده تنها نیمانم،

حالی فاتحه کسی باشه یا عروسیش. تو همیشه میتانی سر مه حساب کنی."

مادرم برگشت و مره محکم بغل کرد.

دقیقاً مثل یک طفلی که راه خانه ره گم کرده..

با صدای لرزان که در حال کنترل کردن اش بود گفت: " خداره هزاران بار شکر
که دخترای مثل شما دارم، واقعاً نمیفهمم چی کار نیکی کردم که خدا مره لایق شما
دانسته."

بسیار حس خوبی داره کسی از داشتنت شکرگزار باشه. مام محکم تر بغلش کردم و گفتم: "دلت جم، همیشه همراهت هستیم. حالی بخیز که چای بخوریم، زمان منتظر ما نیست بیخی. امروز تجلیل میکنیم، چای صبح چهار مغز میخوریم، باز پیسه اش ره میتیم مردم عروسی میگیرن. امیقه خو حق داریم!"

با صدای خنده ی مادرم دلم شاد شد. بلندش کردم و با هم رفتیم بیرون.

سهیلا و حمیرا آماده شده بودن که برن.

لباس های رنگارنگ کمر چین واقعاً به هر دویی اونا مقبول میگفت. در حال نگاه کردن به اونا بودم که مادرم گفت:

"کور شوم، چطو مقبول معلوم میشین! خدا میفهمه دگه ایتو لباس پوشیده بتائین یا نی.."

سهیلا دوید و مادرم ره بغل کرد و گفت: "یک دختر هست، فکر نکنم جای زیادی در خانه ما بگیره! ما ۴ نفر هستیم، پدر هم که همیشه در سفر. او باید خوده با ما جور کنه، ما خوده با او جور نمیکنیم."

بسیار حس خوبی داشت و در حال دیدن ای صحنه بودم و ای حس که بین ما هست، ای که کنار هم هستیم، این حس ره کسی از بین برده نمیتانست. ما خانواده و از خون هم بودیم متحد.

در حال خیال پردازی بودم که دروازه تک تک کرد.

دروازه ره حمیرا باز کت ، پدرم ره دیدم.

دست پایم سرد شد.

چقدر به خود رسیده بود..! لباس نو، کفش نو، چقدر لباس دامادی به او میامد!

داخل خانه شد و حمیرا ره بغل کرد و باز سهیلا. تا خواست طرف مه بیایه ، یک قدم پس رفتم.

اول تعجب کرد، باز سر خوده پایین انداخت و گفت: " میدانم همه شما از من
دل‌گیر هستین، ولی مره هم درک کنید!

یک برادر لازم دارین، مادر شما دگه صاحب طفل نمیشه و ... "

در حال توضیح دادن بود که

مادرم بازوی پدرم ره کش کرد و با لحن محکم و قوی گفت: " یک بار نپرسیدی
که نظر مه چی هست!؟!؟! اولاد تو نان نداشت، گشنه بود، تو ده فکر زن گرفتن!!
حق خدا و رسولش همی هست!?! زن و اولادت در خانه مردم کالا شویی کرده ، در
حمام کیسه مالی کده ، جان برشان نمانده، تو به فکر بچه هستی!?!
بچه که به دنیا آمد، برت نان و آب میاره؟ یا نیاز داره اول تو اوره کلان کنی!?! تو
مرد هستی اصلاً!?!?"

مثل مرد میامدی گپ ته میزدی، باز کسی مانع میشد، میرفتی سر خود زن
میگرفتی!!

ما اینجه پنج ماه خون خوردیم، نان نخوردیم!! میفهمی!?!?"

زلمی زندگی ره سر ما زهر کرده !!

ببین فرق مره!

ببین ترقانده !! اگر چشم روی نداری ، چشم دل خو داری!! ببین !! "

مادرم در حال گفتن روز های سختی بود که کشیدم تا ای که پدرم صدای خوده بلند
کرد:

" اینجه خانه مه هست،

من تصمیم میگیروم چی شوه!

پنج ماه پنج ماه گفته میری!

از مه خوش تیر شد!?!?"

اگر یک پسر میداشتم، با دل جم خانه ایلا کرده میرفتم؟؟
میگفتم او شکر یک بچه مه خانه ره اداره میکنه، یکمرد هست!
فکر میکنی به مه آسان تیر میشد؟؟

باز ای که تو طفل آورده نمیتانی گناه مه هست؟؟ چهار سال پیش خودت در حمام
افتادی و طفلت سقط شد یا من انداختمت؟

ای که دگه طفل دار شده نمیتانی گناه مه هست؟؟
از بی پروایی خودت هست!!

من چیز نمیگم تو زبان خوده سر من نکش! "

اصلاً نمیتانستم تحمل کنم کسی فریاد بزنه. حس میکنم قلبم به دهنم میایه..! مادرم
با چشمایی پر اشک به طرف پدرم میدید و با صدای لرزان گفت :
"بی غیرت! "

پدرم گفت : "چی گفتی؟؟ "

مادرم با صدای بلند تر گفت : "بی غیرت!! مه با تو بازو دادم در قسمت خرچ
خانه! به تو کمک کردم! ای پاداش مه نیست!! "

در همین حال که پدرم صورتش از سرخی زیاد کبود شده بود ، با سیلی محکمی که
به دهن مادرم زد ، همه ی ما مات و مبهوت صحنه روبه روی خود شدیم.

پدرم با صدای بلند تری گفت : " مه بی غیرت هستم؟؟ "

مه ؟ شب ها خواب نکردیم، شما راحت در خانه خواب کردین! هر شب پشت
فرمان موتر بودم ، تا صب چشم هایم کور میشد! بار ها تکر کردم! کم بود جان
خوده از دست بتم چون در وقت رانندگی خوابم برده بود!!

مره بی غیرت میگی!؟؟

ای کاره مه از غیرت زیاد کردیم، که شما سر دسترخوان تان نان داشته باشین!
زیاد نی، کم،
مگم آوردیم!

نمک نشناسسس!!! نا سپاسسس!!! تو دگه طفل آورده نمیتانی! برای رضای خدا
هست که در خانه نگاه میکنمت! برو خدایتو شکر کو! دگه مرد باشه با لگد توره
بیرون میکنه!

باید از من تشکر هم بکنی زن خراب!!! "

با دیدن صورت وحشت کرده مادرم و خونی که از دهن او بیرون میشد، سر جایم
خشک شده بودم؛ هیچ حرکتی نمیتانستم.
حمیرا و سهیلا گیریه میکردن.

پدرم با قدم های بلند از خانه بیرون میشد و گفت: " هر کس آمد، آمد. کسی هم که
نیامد، بلایم ده پیشش!"
با رفتنش همه ما خیره به مادرم بودیم.

رفتم تا بغلش کنم و سعی کنم آرامش کنم، که با دو دست خود محکم به سینه مه
زد و گفت: "گمشوووو!!!"

خدا توره از مه بگیره!! اگر تو یا خواهر هایت پسر بودین، مه ایقه بدبخت نبودم
!!

حالی سر مه کسی زن نمیگرفت!

میرفتین کار میکردین، تا لازم نباشه مه حمام برم، بر کیسه کشی و بفتم، که دگه
طفل دار نشوم!! شما لعنتی هاره کسی حتی نمیگیره!

خواستگار هم ندارین، نان خور کم شوه!

گم شوین نبینم شماره!!! "

حس میکردم آب جوش بالای سرم ریخته شده.

از جایم بلند شدم و با تمام سرعت و قدرت به سمت دروازه حولی دویدم.

موهایم در جریان دویدن باز شد. با تمام سرعت میدویدم.

کجا؟ مچم! فقط میخواستم گم شوم،

کسی مره پیدا نکنه..!

قطرات اشک از چانه مه میچکید و موهایم به صورتم افتاده بود.

سعی کردم تا جایی که میشه خوده گم کنم.

در یک جای رسیدم که همه مرد ها و زن ها به من نگاه میکردن،

هر کس چیزی میگفت :

" حتما کسی به ای دختر تجاوز کرده !"

" آیا کسی ایره زده؟! "

" حتماً از کدام خانه بیرونش کردن! "

صدای مردم که در مورد مه اینقدر بد فکر میکردن ، مغز مره خراش میداد.

هر دو دست خوده دو طرف سرم ، به جای گوش هایم ، گرفتم که نشنوم چی میگن.

یکی از او زن ها آمد پیش و گفت : " دختر جان، کسی به تو دست درازی کرده؟"

با چشم های پر اشک به او نگاه کردم و میخواستم لب باز کنم، مگم قدرت گپ زدن نداشتم.

در بین مردم بند مانده بودم،

کم بود قلبم ایستاد شوه،

که کسی از بازویم گرفت و مره کش کرد به طرف خودش.

بسیار زور داشت، من ده بغلش افتادم.

سر مه بلند کردم، دیدم رضوان!..!

چی؟! رضوان اینجا چی میکنه?!

خدایا مره به ای حالت دید؟!؟!?

رضوان با او صدای مردانه خود، که البته اصلاً به سن سالش نمیخورد، گفت :
"خاله جان ، خواهر مه هست، گم شده بود. خوب شد پیدایش کردم. تشکر زنده
باشین."

و دست مره گرفت کش کرد.

من هم هیچی نگفتم و از پشتش رفتم.

در حال حرف زدن بود که یک کلامشه شنیدم :

رضوان : "تو دختر مغز خر خوردی؟ میدانی در کجا هستی؟ امتو از خانه کسی
میبرایه?!?"

همیتو که مره کش میکرد ، به طرف خانه ما میرفت.

گفتم : "مه خانه نمیرم."

گفت : " چرا ؟؟ "

گفتم : " به تو هیچ ربطی نداره! "

گفت : "میدانم پدرت امروز دگه زن میگیره،

باید کنار مادرت باشی. کلان دختر تو خانه ره ایلا کردی، سهیلا و حمیرا چی کنن؟

عقل داری اصلاً یا نی؟

فکر میکردم دختر باهوشی هستی!"

گفتم : " به تو هیچ ربطی نداره!

مره تعقیب میکنی چرا؟؟

کی هستی؟؟ ایلا کو دست مه!"

گفت : "مه تعقیب نمی‌کردم، آمده بودم قباد ره ببینم ، که دیدم از داخل کوچه به دوش برآمدی.

غیرتم اجازه نداد بی تفاوت از بغلت تیر شوم. و تو با حالت هر آدمی ره به فکر میکنی،

سیل کو حتا چیزی به پایت هم نیست!

خر شدی چی بلا؟؟ "

به طرف پا هایم سیل کردم و نو عقل به کلم آمد..

خدایا .. لباس مه چی میگه!!

کفش هم در پایم نیست!

خداااا رضوان مره ای رقم دید؟؟

موهایم!؟ جر جر ! شانه هم‌نکردیم ! خدااا !!!

زمین دهن باز کنه مره بخوره!

سرم پایین بود ، هر چی کش میکردم، دست مه ایلا نمی‌کرد. گفتم : " ایلا کو ، میرم خانه بخدا. اینه خودم میرم."

دیدم با کمال بی شرمی آمد مره بغل کرد!

سر مه به روی سینه خود ماند و گفت:

" آرام .. آرام.. درست هست در جایتم نیستم، ولی درک دارم، آدم هستم.

باید بسیار مشکلات باشه در خانه تان. خیره ، تو صبر کو.
گر صبر کنی ز غوره حلوا سازی. اونه در کتاب دری ما هم هست.
کلان دختر، تو ایتو کنی از دگرا چی توقع؟"
من اصلاً نمیشنیدم که چی میگه. سرم را دقیقاً روی قلبش مانده بود.
ضربان قلبش چقدر بلند بود!

پیش خودم گفتم : «ای چرا ایقدر بلند هست صدایش؟؟»
من درگیر دیوانگی های خودم بودم ، او نصیحت میکرد !
پیش خودم گفتم : « خدا ! لباس سیاه به ای چقدر میایه! چی عطر خوبی زده
بیشرف! ناق نیست ایقه عاشق داره !
مقبول شده ..

نوش جان نفریش ..!»

که یک دفعه مره از خود دور کت، گفت : " فهمیدی چی گفتم؟"
مام که اصلاً نفهمیده بودم چی گفته ،
گفتم : " ها تشکر، فهمیدم.."
گفت : " خوب هست، حالی برو خانه تا ازی زیادتر کسی توره ندیده. تیز دگه! "
با همو حالت که طرف خانه به راه افتادم ، صدا زد :
"راستی! موهای باز به تو زیاد میایه! ناق هر روز بسته میکنی!"

واقعاً نمیفهمیدم چی شد! چی گفت؟ موی باز ؟ مقبولی ؟ مه؟

او خدایااااا !

دلَم یک رقم شد،، فکر کردم خالی شد..!

هیچی نگفتم و طرف خانه رفتم.

~~ رضوان ~~

، آهسته آهسته طرف خانه میرفت . سر تا پایش را خوب سیل کردم؛ پاهایش لچ ، تنبانش یک پایچه بالا ، دگیش پایین

! با یک بولیز، که البته بوی قورمه میداد، و موهای باز و ژولیده

!هیچکس باورش نمیشد لیلا کدام روز ایتو از خانه برایشه . دختر دیوانه

یعنی چقدر سختی در خانه شان هست که اینطور فرار کرده ؟

کجا میرفت اصلاً ؟

یعنی چقدر یک نفر میتانه تنها شوه که اینطور خانه را رها کنه ؟

این دختر همیشه با صبر و حوصله بود در مکتب و همیشه با نظم،، حتماً اتفاقی . افتاده که از توانش بالا بوده ..که چی ؟ خدا خبر هست

و همو بالایی کمک اش کند

: سوالات زیادی در سر داشتم، ولی خوب همیشه نصیحت پدرم در گوشم بود

هیچ کسی را قضاوت نکن، زندگی هر کس سختی های خودشه داره ، که فقط»
«خودش میفهمه و خدایش

.منتظر شدم که داخل کوچه شوه و حرکت کردم به سمت خانه

. یادم رفت باید میرفتم دیدن قباد

.خوب ، گپی نیست .صبح در مکتب میبینمش

~~ لیلا ~~

تا داخل کوچه شدم، دروازه چوبی و از رنگرفته خودما، با دروازه رنگ سفید
کاکایمه دیدم

!..با وجودی که اینقدر نزدیک به هم هستیم، چقدر از هم دور

خداااااا! عدالت ات کجاست واقعاً؟

،برم اصلاً مهم نبود مادرم چی گفت برم

!شاید اگر من هم در جایش بودم همی عمل را انجام میدادم

حالی وقت ای هست که من کنارش باشم ، چی خوش داشته باشه مره ، چی
نداشته باشه

بلاخره اینجه خانه مه هست، کدام گور رفته میتانم اصلاً به غیر از اینجه؟

با قدم های محکم داخل خانه شدم

با داخل شدن مه، مادرم به دوش سمت مه آمد و من را در آغوش خود گرفت و
شروع کرد به گریه کردن

: در بین گریه هایش ، که اصلاً بند هم نمیامد ، گفت

!! لیلایاااا "

جان مادر کجا رفتی؟

!صد بار مردم و زنده شدم

، سهیلا و حمیرا آمدن پشت تو

،، تو کجا بودی؟؟ مره ببخش عزیز دلم !اصلاً فکرم نشد

" ..تعادل نداشتم جان مادر

محکم بغلش کردم و گفتم " :میدانم مادر عزیزم ، میدانم .اصلاً برای تو آسان
...نیست تحمل ای وضعیت .شاید هر کسی در جای تو بود تا حالی خسته شده بود

،تشکر که به خاطر ما ادامه میتی

! من همیشه با تو هستم

درسته رفتم، ولی پس آمدم .هوا ده کله پوچم خورد ، فهمیدم نه تنها جایی برای
، رفتن ندارم

! بلکه جز شما کسی را هم ندارم

"..قربانت شوم مادرکم ،، از گریه کردن کسی به جایی نرسیده

، محکم از هر دو بازویش گرفتم و برش گفتم " :ببین

.حمام کو ، لباس نوره بپوش، میریم به عروسی .خودته نیاز

.پدرم عاشق نشده !از اول هم گفت چون بچه میخوایه

!جای خوده خالی نکن که کسی دگه بیایه و اوره بگیره

یا امروز تصمیم بگیر قوی باشی ، یا تا ابد منت خور میشی و باید تحمل کنی هر
! روزه

. نه تنها تو ، بلکه ما سه نفر هم باید مثل نوکر رفتار کنیم

"..حله لباس نو بپوش که با هم بریم به عروسی

: مادرم با چشم های اشکی به مه نگاه کرد و گفت

من برم به عروسیش ؟"

عروسی شوهر خودم؟

، گپ زدن در موردش خیلی آسان هست لیلا

عمل کردن به او غضب هست دخترم !دعا میکنم هیچ وقت در جای من نباشی که
.. بخواهی امروز مره درک کنی

من ایقدر قوی نیستم و چی دروغ بگم ، قدرت از توجه میایه .کی به من اهمیت
میته که باشم در مجلس یا نی ??

. پدرت ؟ هه از او دگه امید ندارم

. مادر کلانت ؟ او خوشی بچه خوده کار داره

! کاکایت ؟ مره به اندازه نوکر خانه خود ارزش نمیته

کی ؟ کی واقعا ؟ کی برش مهم هست زهرا باشه یا نباشه ??

" ! من چقدر عمر میکنم مگر بچیم ؟ فوق اش ده سال دگه یا کمتر

نمیشد حرف های مادرم ره رد کنم ، و حقیقت هم هست !نفس عمیق کشیدم و
گفتم :

که چی شوه ؟ "

، فرض بر اینکه تو ۱۲۰ سال عمر میکنی ، خدا جان توره ایقه زود نمیگیره

! به دست تو که نیست ، خودت هم میفهمی

چی میکنی در این سال ها ؟ کی میجنگی ؟ کی حق خوده میگیری ؟ تا حالی از

! این خانه خیر ندیدی

از ای به بعد هم میتیش به دست دختر مردم ؟

من سهیلا و حمیرا چی گناه کردیم ؟

.اینقدر خودخواه نباش !به فکر ما هم باش

! همه ماره مرده میخوانند ، تو میخ تابوت ما نشو مادر

" چطور اجازه میتی ما زیر دست دگه نفر شویم؟

: مادرم با چشم های پر اشکش به مه نگاه کرد و گفت

" . درست هست ، هر چی تو بگویی . چاره دگه ندارم "

مادرم را بردم حمام و سر جانش را شستم و برآمدم که سهیلا و حمیرا نفس
نفس میزنن

تا مره دیدن ، سهیلا آمد پیش و از بازوی مه یک چوندکی گرفت و با صدای بلند
گفت :

!ده کدام گور رفته بودی ؟؟ کل جایه گشتیم !پای به پای ما نماند "

گریه مادره کم کشیدن که تو خر هم میکشی ؟؟

" !! ای دفعه بری بخدا قسم که پایته میده میکنم

: در حالتی که مره خنده گرفته بود ، بغلش کردم و گفتم

" !قربان خواهرک خود شوم !حله رویتانه بشوین ، میریم عروسی پدرتان "

.و دست مادرم ره گرفتم و داخل خانه شدیم

! تا چند دقیقه چهره حیران و چشمای گرد گرد سهیلا از پیش چشمم پاک نمیشد

!طفلک شوک دیده بود

.با آمده شدن مادرم و دخترا ، به سمت خانه کاکایم حرکت کردیم

، تا دسته آهنی دروازه به دستم گرفتم که بزنم

. دروازه باز شد

. پدرم ایستاده بود

" یک ابرو خوده بالا گرفت و گفت " :کل تان ؟

، مه هم فرصت گپ دگه را برش ندادم و بغلش کردم ،
: محکم فشارش میدادم و گفتم

.ای مسائل بین تو و مادرم هست ، برای مه خوشی خودت یک دنیا ارزش داره "
" .امی که خوشحالی کافیهست

، از حرف های مه همه تعجب کرده بودن ،
! به خصوص مادرم

. به طرفش سیل کردم و یک چشمک زدم .
. دوباره همو چهره مظلوم ره پیش گرفتم و طرف پدرم دیدم .
: پدرم پیشانی مره ماچ کرد و گفت

" ! قربان دختر سرخه خود شوم ! بیاین داخل حله دگه "

هر چند از کلمه سرخه بدم میامد، ولی خب وضعیت طوری نبود که من به چهره
خود حالت غم بتم

! با داخل شدن ما در خانه کاکایم ، همه تعجب کردن و زیادتر فاطمه
خانه کاکایم دو منزله هست و نو ساخت

زن کاکایم شکریه نام دارد و همیشه در مجالس خوب رفتار میکند ، ولی در حالت
عادی سلام ماره هم علیک نمیگیرد ؛ چون خانواده پدرش پیسه دار هستن و
! فکر میکند صحبت کردن با ما از مقام او کم میکنه

: با ناز و عشوه مخصوص خودش به ما نزدیک شد ، گفت

خوش آمدی زهرا جان ، چشمت روشن ! خان شاه هم آمد و ان شاءالله که ای "
. عروس قدم نیک داشته باشه در خانه ما و شما

" . بیا داخل بیا

. و مادرم با او داخل رفت

... مثل همیشه با ما احوال پرسى نکرد

من همیشه فکر میکنم ثروت انسان به نزاکت و تربیه اوست ، نی به طلا و پیسه
!اش

در حال نفرین کردن زن کاکایم بودم که فاطمه از بازویم گرفت

! فاطمه " :واوا !دختره سیل کو

! اینجا برت شوی پیدا نمیشه ایقه خوده جور کردی

!مگم خوب هست محفل پدرته گرم کنید .حوصله چای دادن نبود بیازو

"! گارسون ها آمدن شکر

!! چقدر من از این دختر متنفر هستم ، خدا میدانه

: تا میخواستم دهن باز کنم و یک حرفی بزنم دندان شکن ، که حمیرا گفت

ما بعد از یک قرن به محفل ها دعوت میشیم ، چشم کلگی به ما هست .تو هر "
روز ده محفل ها هستی ،کو یک خواستگار که توره بگیره ؟

باید زیبا باشی جانم ، زیبااااااا تا چشم گیر شوی .لباس فاخر به تن شلغم بکنی
! باز هم قیمت نمیگیره

.. ماند گپ گارسون

! محفل از پدر ماست ، نی از پدر تو !پس زیاد پیش چشم ما نباشی بهتر هست

"

همیشه از حاضر جوابی حمیرا ناراحت میشدم ، ولی در رابطه با فاطمه تحسین
! اش میکردم

. از کبود شدن فاطمه معلوم بود که باز گپی به گفتن ندارد

. پتنوس ره محکم به روی زمین گذاشت و رفت

" . به سهیلا گفتم " :بگیر پتنوسه چای تقسیم کو ، اوقه نفر هم نیست

.من و حمیرا داخل اتاقی شدیم که عروس را آراسته بودن

.طبق معمول ، یک زن داریه میزد و دو زن دگه میخواندن

به چهره عروس دیدم ؛

، یک دختر سن پخته

، شاید بین ۳۵ تا ۴۰ سن داشت

، با آرایش غلیظی که کرده بود چین های صورتش را پوشانده بود مثلا

، از دخترای مزار

، میتانم به جرأت بگویم زیبا بود !پوست سفید ، ابرو های بلند و به حالت کمان

، چشم های سبز کشیده

. بینی اش کمی قوس داشت و لب های باریک

. در عین حال از زیبایی چشم هایش نمیشد منکر شد

ولی چی فایده که باید زن دوم یک نفر شوی ؟

! کاش یک پیسه دار میبود

!.. پدر مه از بی کفنی زنده بود

. متوجه شدم که با خشم به طرف مادر مه میبینم

چقدر بدبخت و حقیر! چطور خودشه با مادر پیر مه مقایسه میکرد؟ واقعاً
! احمقانه بود کارش

با قدم های بلند و محکم خوده به عروس رساندم و خواستم همرايش رو بوسی
کنم ،

. که با دیدن مه تعجب کرد

. بلند گفتم " :مبارک باشه !بسیار زیبا هستی

" ! دقیقاً یک دختر لایق پدر مه

: پدرم در چهارچوب دروازه ایستاده شده بود و گفت

، شگوفه جان "

" . ای لایلا هست ، دختر کلانم . و ای هم حمیرا دختر خوردم

همو لحظه سهیلا داخل شد و

. پدرم گفته " :اینه ماشاءالله، دختر سومم

" . نور چشم هایم هستن

:به طرف شگوفه دیدم که سعی در کنترل صدایش داره و بلند صدا کرد

! نام خدا ! دخترای مقبول "

" .خوش شدم

و محکم صورت من را بوسید و من هم همین کار را انجام دادم و رفتم کنار
مادرم نشستم

: زن ها شروع کردن به داریه زدن و خواندن

چشمک هایت خمار خمار"

ابرو هایت دم ماررر

لبک هایت لبشکر

" دندان هایت دانه انار

. ما هم شروع به رقص و بازی کردیم و خوردن شیرینی
از مادرم انتظار نداشتم دقیقاً مثل ما رفتار کند ، ولی همین که به ناراحتی خود
غلبه کرده بود کافی بود

روز کم کم میرفت و جایشه به شب میداد

همه رفتن . ما ماندیم و زن جدید آقايم

: زن کاکايم صدا کت

" . امشب ده خانه ما باشن، صبا باز اتاق کنج حولی ره برشان جور کنید "

: مادر عروس که از مزار با او آمده بود ، گفت

دختر مه به طویله کلان نشده که اتاق کنج حولی ره به او بتین ! هر اتاق که "
" .خودش خوش کت ، همو از دخترم هست

: زن کاکايم یک پوزخند زد و گفت

! دگه اتاق هایش هم کمتر از طویله نیست"

" ! گزینه بهتری وجود نداره خاله جان

در بین صحبت هایشان چشمم خورد به مادرم ؛

. چشمهایش برق میزد و ناامید به طرف همه نگاه میکرد

!...خانه ای که او سال ها بر ساختنش زحمت کشیده بود ، طویله میگفتن

.هیچوقت از خانه خود ناراضی نبود و به دیوار های کهنه او شکرگزار

پدرم با صدای بلند گفت " :خیره خاله جان ، صبا خانه برش جور میکنم ، دلتان
" . جم .بیازو خانه واقعا کهنه و رنگ رفته هست

دیدم تحمل ای صحنه برای مادرم آنقدر هم آسان نیست و تظاهر به بی خیالی
: نمیتانه ، گفتم

با اجازه تان ما میریم دگه .بیازو قرار هست امشب اینجا باشن .خوش بگذره "

. دست مادرمه گرفتم و به سمت خانه به حرکت شدم

: مادرم دست های مه گرفت و گفت

لیلا بچیم ، دیدی خانه ماره چی گفتن ؟ "

! دیدی بچیم پدرت برش چی گفت؟؟ خانه ره برش جور میکنه

" بر مه چی ؟ من لایق همی کنداله هستم ؟؟

" گفتم " :ها مادر ، دیدم ، شنیدم .چاره چی هست ؟

.گفتم " :راستش را بخواهی هست

ولی تو هیچوقت اعتراضی نکردی !درست هست پدرم خانه ره برت هیچوقت

! جور نکرد ، ولی قبول کن تو اعتراضی نکردی !نگفتی دیگه نو میخواهی

نگفتی ظرف جدید میخواهی ، لباس نو میخواهی !نگفتی خانه رنگ کرده

! میخواهی !تو واقعا هیچی نخواستی مادر

پدر هم عادت کرد که هیچ توجهی به خانه نداشته باشه !..سخت هست ، ولی

" .. حقیقت هست .زندگی تو چیزی هست که خودت خواستی

دیدم با حرف هایم ، دلش واقعاً گرفت و قدم‌های خوده تیز تر کرد ، از مه‌جلو تر داخل خانه شد و رفت دروازه اتاق خوده هم‌بسته کرد .

! چی‌کنم مه ؟ سوال کرد ، برش گفتم

واقعاً هم اگر از پدرم میخواست ، شاید پدرم توجه او بیشتر میشد به خانه ، به «!..ما همیشه گفت : «بچیم ، پدر تان نداره ،، با چی سختی کار میکنه

آخر که چی ؟

.. دگه زن گرفت

، رفتم بعد از تبدیل لباس ، سر روی خوده شستم

. آمدم خانه

: حمیرا گفت

" لایلا ، به نظرت به او زن مادر بگوییم ؟ "

" گفتم " : نی ، او مادر ما نیست

: حمیرا گفت

" مگم پدر پیشتر مره گفت باید به مادر نو تان احترام بزارین . ای یعنی چی ؟ "

.. بعد از شنیدن حرف های حمیرا ، واقعاً به فکر شدم

! چرا پدر اینطور گفته؟؟ او که مادر ما نیست

: نفس عمیق کشیدم و گفتم

" . خیر خیر ، باز میبینیم . حله لباس خوده بکشین ، دگه بیوشین ، وقت خوابه "

. و خوابیدم

. صبح با صدای اذان همه بلند شدیم و چای صبح را آماده کردیم

. دروازه تک تک کرد

: به سهیلا گفتم

" برو ببین کی هست ای وقت صبح "

.سهیلا رفت و دروازه ره باز کرد .چند کارگر با پدرم وارد شدن

بعد از سلام و صبح بخیری ، ما از خانه به مقصد مکتب بیرون شدیم ، ولی مادرم ..تا آخر هم دروازه اتاق خوده باز نکرد

.کارگر ها مشغول تمیزکاری اتاق بودن .قرار بود اتاق را آبی و سفید رنگ کنند

یک نفس عمیق کشیدم و سرم را بلند کردم ، دیدم قباد ایستاده تا ماره مکتب
برسانه

: گفتم

" !حتماً باید هر روز کت ما ببری؟ خو میرفتی شله "

' خنده کرد و گفت

! شما خو لوده هستین ، نمیفهمین ؟ کدام نفر بازی تان نته "

" ! هر چی نباشه ناموس خانه ما هستین

.و باز هم با همو خنده احمقانه خود به راه افتاد

پیش خود فکر کردم ، «واقعاً جای تعجب هست، از او مادر و پدر ، هر دو
» ! اولادشان دیوانه و کم عقل، حیف

. سر کوچه رسیدم که چشمم به رضوان افتاد ؛ منتظر قباد بود

.. اتفاقات دیروز مثل فیلم از پیش چشم گذشت .واقعاً احساس شرمندگی کردم

سرم را پایین گرفتم و از پشت قباد تیر شدم ، بدون سلام دادن

. داخل مکتب شدم . مثل همیشه مریم را دیدم ، با هم روی ماچی کردیم ، هنوز تا شروع شدن زمان درسی مانده بود . سعی کردم تا جایی که خلص شوه ! اتفاقات دیروز را برایش بگویم و دقیقاً ماجرای رضوان را

: مریم به دقت به حرف هایم گوش میکرد و در آخر گفت

خوب حالی گناه رضوان چی بود که یک سلام ندادی ؟ چقه کمک کرد ! وقتی " ناراحت هستی و کسی دلداری بته پرت ، به اندازه یک دنیا ارزش داره . واقعاً که بی ادبی کردی ! بهتر هست در ساعت تفریح یک سلام برش بتی و به خاطر . دیروز تشکری کنی .

" ! حاضر هستم شرط ببینم دیروز حتی یک تشکر خشک و خالی هم نکردی

: سرم را پایین انداختم و گفتم

" ..! راستش نی "

مریم گفت " : دیدی ؟ زیاد بی ادبی شد . بهتره یک تشکری کنی ، از تو چیزی کم " . همیشه

بعد از ختم ساعت اول رفتم که تشکری کنم ، چشمم افتاد به دستش ؛

. رضوان چیزی را میخوانه و میخنده

، راستش وسوسه شدم ببینم چی هست ، که با دیدن چند تا قلب در زیر نامه ! فهمیدم نامه عاشقانه کسی هست

. و پس رفتم

خب چی ؟

هر چی نباشه پسری مثل رضوان حتماً با کسی در رابطه هست .. و ای چیزا ! نورمال هست

«فعلاً زمان مناسب نبود ، گفتم : «بهتر هست در زمان رخصتی برش بگویم

تمام ساعت درسی به فکر ای بودم «:یعنی کدام دختر از صنف ما برش نامه
»نوشته کرده؟ یعنی رضوان عاشق کی شده؟ به یکی دگه نامه میتن و ازی گیا؟
باز گفتم : «لیلا ! به تو ربطی نداره ! اصلاً توره چی؟ هر کی هست باشه ! زیاد
»فکر خوده درگیر نکن

باز گفتم «:تو قواره عاجز و معصوم ایره سیل کو ! خپک هیچ باز نشان هم
»! نميته عاشق هست ! چطو خوده آرام گرفته
» . بازرز گفتم «:لیلا ، به تو هیچ ربطی نداره ! به مسائل دگرا دخالت نکن

زمان رخصتی ، دیدم تنها در حال خارج شدن از مکتب هست . خودمه برش
: رساندم و گفتم
" .. رضواان "

. دقیقاً ۵ قدم فاصله داشتیم

. برگشت و تا مره دید تعجب کرد

" .. گفتم " : به خاطر دیروز واقعاً تشکر

. چون آدم شرمندوکی هستم، سرم را پایین گرفتم و صحبت میکردم

: گفتم

راستش ، باید دیروز تشکری میکردم ، ولی نشد،، وضعیت خوبی نبود . شاید "
، فکر کنی آدم بی ادبی هستم ، ولی واقعاً نیستم .. زمان و دقیقاً مکان و سر رویم
" .. اصلاح اجازه نمیداد چند دقه دیگه هم ایستاده شوم، و و هزار گپ دگه

!! .. سرم را بلند کردم دیدم رضوان نیست

! چی ؟

!! چقدر بی ادب !! چقدر بی نزاکت

چند ثانیه چی بود که صبر نکرد؟؟ مگر چی میشد ؟ از مقام جناب کم میشد؟؟

! بچه سیاه بدرنگ ! لعنتی ! خدا بزنیّت

. چهار طرف مه دیدم ؛ همه در حال خروج از مکتب و به مه خیره شدن

! کلگی دیده ؟

!!!... خدایا

با عصبانیت زیاد به طرف خانه روان شدم . سهیلا و حمیرا رفته بودن ؛ به اونا گفتم با مریم خانه میایم ، ولی خوب چون قرار بود با رضوان صحبت کنم ، مریم ، را هم روان کردم خانه

.خودم منتظر رضوان شده بودم . قباد هم رفته بود با رفیق هایش فوتبال بازی کنه

. او روز واقعاً تنها بودم . هر چقدر سعی کردم آرام باشم ، نمیشد

: در حال نفرین کردن رضوان بودم

پسر احمق !!خوده چی فکر کرده ؟ بی نزاکت ! یک چند ثانیه صبر میکردی «
» !چی میشد؟؟ ایقدر غرور برای یک انسان جایز نیست !لعنتی !خدا بزنه توره
کم کم خشم جایشه به اشک داد، هر چی سعی میکردم گریه نکنم ،نمیشد؛ واقعاً
.. دلم گرفته بود

، خدا میدانه پیش خود چی فکر کرده ؛ که من ازو خوشم آمده که صدایش کردم
... یا هر چیزی ، که ایتو رفته ؛ بدون صحبت کردن و ای که چیزی بگویه

متوجه شدم نزدیک خانه هستم ، اشک هایمه پاک کردم . حس کردم یکی از بیک
، مه محکم گرفته

!.. برگشتم دیدم رضوان

چند ثانیه طرفش سیل کردم و یک نفس عمیق گرفتم ، که چند کلمه حکم به
: صورت اش بگویم، که گفت

اه اه آرام! دختر دیوانه! من نی بی نزاکت هستم، نی بی ادب! و غرور هم " ندارم. خوشبختانه اونجه که تو مره صدا کردی، دقیقاً در همو وقت برادرم هم مره صدا کرد.

اصلاً دوست نداشتم مره در حال صحبت با یک دختر ببینه، دوست ندارم برش توضیح های پی در پی بتم.

! ای گناه خودت هست که با کفش هایت صحبت میکردی

. من طرفت چند بار اشاره دادم، ولی ندیدی. گناه خودت هست

! باید چشم به چشم مخاطب ات ببینی و صحبت کنی

و سر همه ای گپ ها، خواهش میکنم! وظیفه هر انسان هست که به دگرا کمک " کنه. بنی آدم اجزای یک دیگرند

ای چی گفت؟؟

یعنی تمام راه از پشتم میامده؟ شنیده؟؟

.... ای دگه غم

: صدایمه صاف کردم و به چشم هایش نگاه کردم، گفتم

"به نظر شما، تعقیب کردن یک آدم، کار درستی هست آقای محترم؟"

: دیدم سر تا پای مره سیل کرد و گفت

واقعا نمیدانی یا خوده به کوچه حسن چپ زدی؟"

! من سر کوچه خانه تان منتظر بودم

خودت تا داخل کوچه اصلی شدی فقط مره نفرین کردی و باید بگویم تمام راه پاهایته سیل میکردی و اینقدر صدايت بلند بود، که جز مه دگرا هم شنید و اصلاً! متوجه مه نشدی

"چرا فکر میکنی مه به تعقیب کردن تو اینقدر علاقه دارم دختر جان؟"

!... نی دگه ، واجب شد یک ذره مرگ موش بخورم
چقدر خدااا مره رشخند ای پسر میکنی؟؟ حالی ده کجا پت کنم خوده؟؟؟لیلا
!! بمیری !لیلا خاک بر سرت

!.. هیچی به گفتن نبود

گفتم " :باز هم یک دنیا تشکر به خاطر اتفاقات دیروز ، با اجازه تان من باید
".برم ، خداحافظ

. تا داخل کوچه شدم ، به سرعت طرف دروازه دویدم و خوده داخل خانه انداختم

~ ~ رضوان ~ ~

! از خنده زیاد ، واقعاً دل درد شده بودم

چقدر این دختر جالب هست !..چرا این قسم رفتار میکنه ؟ اصلاً چرا کفش های
خوده سیل میکنه و صحبت میکنه ؟

. خنده کنان به طرف خانه روان شدم

واقعاً دختر معصوم و پاکی هست ، هیچی به دلش نیست ، همه ره با صدای بلند
! جار میزنه

،، فکرم را درگیر خود کرده بود

!! هر چی نباشه از دخترای چشم سفید مکتب بهتر هست

و تمام نامه های دخترا ، که به ۲۰ تا میرسید ، را از بیک خود بیرون کردم و به
دریا انداختم

.هرروز زیر کتاب مه یک نامه بود

! چقدر چشم سفید و بیکار

من اصلاً به ای مسائل فکر نمی‌کردم و به نظرم این کارشان تلف کردن وقت اونا بود و بس

~~ لایلا ~~

. بعد از داخل شدنم به خانه ، بوی تیز رنگ به بینیم خورد

. دیدم اتاق انبار ره خالی کردن و رنگ روغن

. چقدر زیبا شده ، حس کردم کلانتر شده

... به شیشه های او دست زدم و تعجب مه جای خوده به خشم داد

هیچ وقت کسی برای ما اینقدر ارزش قائل نشده بود ، نه برای مادرم نه برای ما
...

. دیگر لازم نبود تفاوت بین خود ما و خانه کاکایم ره هر روز اندازه بگیرم

تفاوت ها داخل خانه خودما آمده بودن ؛ در یک حولی

، دوزن

... دو اتاق چقدر از هم متفاوت و چقدر دور

در حال فکر کردن بودم که پدرم داخل شد و صدا کرد : لایلا ؟

تیز بیا کارت دارم ، سهیلا و حیمرا هم هستن ده خانه کاکایت

. حله بچیم تیز

« پیش خودم گفتم «خدایا خیر چی گپ شده ؟

، رفتیم خانه کاکایم ، همه نشسته بودن ؛ فاطمه ، کاکا زلمی ، قباد ، شگوفه
زن کاکایم

. با سلام داخل شدم و رفتم دقیقاً پهلوی سهیلا نشستم

: با زانو زدم به پای سهیلا و گفتم

او دختر چی گپ شده اینجه ؟

سهیلا گفت : مچم مام خبر ندارم ،، تو صبر میفهمیم

، به چهره شگوفه دیدم چقدر با غرور شیشته

! فقط ملکه باشه

حالی خوب هست یکبچه جوانه شوی نکرده

پدرم شروع کرد به صحبت کردن و احترام گذاشتن به اعضای فامیل و ای که

.. چقدر مهم هست مثل یک خانواده متحد زندگی کنیم

، در همین حال که پدرم نصیحت میکرد

!یادم آمد چقدر ما متحد هستیم

، یکی زن میگیره کسی خبر نمیشه تا روز عروسیش

، یکی شب تا صبح خوده در اتاق قفل میکنه کسی از حال او خبر نمیگیره

، یکی در مکتب کتابچه قلم نداره کسی نمیدانه

!واقعاً چقدر متحد هستیم هه

، بهتر هست نام متحد را اصلاً بد نکنیم

... هیچ کار ما به خانواده نمیخوره و اتحاد چقدر خنده دار

.. به نظر مه بهتر هست خوده با ای حرف ها مسخره نسازه

. تا ای که گفت : بهتر هست از امروز به بعد شگوفه جان ره مادر صدا کنید

چی ؟

واقعا چی گفت ؟

دیدم چهره حمیرا رنگ خوده از دست داد و میخواست حرفی بزنه که پیش از او دهن باز کردم :میشه پرسان کنم چرا پدر جان ؟

پدرم بعد از شنیدن حرف مه مستقیم به چشم های مه دید وگفت :چون مه میگم ، چون شگوفه زن مه هست از امروز

.چون ما کل ما فامیل هستیم

احترامانندن به شگوفه یعنی احترامانندن به مه و ای یعنی که شما شگوفه ره عضو فامیل خود قبول دارین ، نباید فرق بین مادر تان و شگوفه بانین .هر دوی اینا همسر های مه هستن

سر تا پای پدرم را از نظر گذراندم ، باز به صورت شگوفه نگاه کردم که با نگاه .. حق به جانب خود مره میخورد ، ذره ذره نابودم میکرد . سهیلا و حمیرا از مه بدتر غرق در نفرت شده بودن

: بلاخره لب باز کردم و شروع کردم به صحبت کردن

! ببین پدر جان

، شگوفه و مادر مه پیش شما در یک اندازه اهمیت ندارن

! اگر داشتن امروز اتاق های هر دوی اونا رنگ میشد ، نی از یکی اونا

!اونا هر دوی شان همسر های شما نیستن

اگر بودن دیشب مادرم شب تا صبح خوده در اتاق خود زندانی کرد ، شما یک بار

! هم به دیدن او نرفتین بعد از پنج ماه آمده بودین

!مادر مه در نبود شما با کیسه کشی در حمام نان ماره دادن

! هر شب از درد بازو خواب نداشتن
! از خستگی شب ها غذا خورده نمیتانستن میرفتن میخوابیدن شکمگشنه
! هر روز نان شکم سیر به خوردن نداشتن
! در سال یک بار لباس نو نپوشیدن
! اینا با هم برابر نیستن پدر جان
هر وقت شگوفه تمام کار هایی که مادرم به ما کردن ره انجام داد باز ما برش
مادر میگی
چون بدون نام مادر چیزی دیگری به مادر خود داده نتانستیم ، نام اوره هم
! تقسیم نمیکنیم

بعد از ختم کلامم با سرعت خانه ره ترک کردم و داخل خانه خودما شدم.
گلویم پر شده بود ، حس میکردم نفس کشیدن یکمقدار سخت شده . آب دهنم را
، قورت کردم و رفتم پیش مادرم
. دیدم یک تکه سفید روی زمین انداخته وموهای خوده قیچی میکنه
گفتم :مادر چی میکنی؟؟
خوده برش رساندم

.. خواستم مانع شوم که دیدم نصف موهای خوده قیچی کرده
. گفتم :بتی دگیشه مه قیچی کنم، خراب نکنی
. از پیشش گرفتم و در حال قیچی کردن بودم که پدرم داخل شد
چقدر ترسناک شده بود و با صدای بلند سر مه چیغ زد
دختر سگ !مه کلانت کردم به امی روز که پیش زخم غیرت مره دو رویه کنی؟ :
آبرو برم نمائی؟

تربیه مره زیر سوال ببری ؟

از کی تا به حال ایقه جرات پیدا کردی که مره یاد میتی با زن هایم چی رقم رفتار کنم ؟

با سیلی محکمی که به صورت مه زد افتادم به سر مادرم . بعد ازو سیلی یه لگت ! به کمر مه زد که از درد او حس کردم نفس کشیده نمیتانم

مادرم بلند شد و خواست پدرم ره از مه دور کنه ، دقیق متوجه نشدم ولی در بین زد خورد مادر و پدرم ، مادرم هم افتاد به زمین

. در بین چند ثانیه از موهای مه گرفت و مره کش کرد به طرف بیرون

. کاکایم با شگوفه خوده رسانده بودن

! کاکایم گفت : خان شاه ای چی دیوانگی هست ؟ ایلا کو دختره

، کاکایم آمد ودست مره گرفت و خواست از پیش پدرم دور کنه

! که پدرم گفت : لالا دخالت نکو

! امروز به روی مه میخیزه ، صبا کت یک بچه فرار میکنه

! بر پدر ای رقم پدر دختری ره لعنت

، در قدیم دختر سر گپ پدر خود گپ نمیزد

امروز ایستاد میشه صدای خوده بلند میکنه ! ازی که مرگ بهتر هست بر مه ! یا

! خوده میکشم امروز یا ای دختره

، از شدت سیلی که به صورتم خورده بود گنس بودم و نمیفهمیدم چی شده واقعا
ولی صدای گریه سهیلا و حمیرا کل حولی ره گرفته بود . صدای مادرم آمد که گفت
:

! خیر نبینی خان

! به روز سگ دچار شوی دختره کشتی
کی از نان و آبش خبر داشتییی که حالی ادعای پدر بودن میکنییی؟؟؟
! برو زن گرفتی ایلا کوووووو ماره! ایلا کو ماره به خدای ما
! برو کت زنت خوش باش خدا لعنت ات کنه
! کاش تکر میکدی مه از دستت خلاص میشدم
کل عمر مره زجر دادی ، حالی دختره چی کار داری؟؟ جان به سیرش کردی
! نکووووو

: پدرم بلند تر چیغ زد

دیدیییی لالا؟؟؟

دیدیی؟

، زن و اولاد خوده به دست تو دادم
اینا کل شان یاغی و باغی شدن
! مره اندازه سگ ارزش نمیتن
مه مرد امی خانه هستم مچم یا نی؟؟
چرا ماندی ایتو شوه؟ حتما کدام لونده هم پیدا کردن
! که ایتو خیستن به جان مه

در حالی که موهایم به دست های پدرم بود وحس میکردم پوست سرم جدا میشه از
، سرم

: کاکایم آمد پیش و گفت

، ای گپاره بان! ده قدیم مرد خانه سر زن اولادش بود

در سال رویت به خانو زنت نشان نمیت، دلت هست از تو پیروی هم کنن؟؟

کدام روز از نان شان خبر گرفتی؟

از لباس شان؟

!امی میگفتی لالا فکرت باشه

لالا چی؟

من زن و اولاد ندارم؟ فقط شب روز از پشت زن و اولاد تو ده کوچه راه برم که

چی میکنن؟؟

خانه و زندگی مه خی چی؟

! مرد واری ایستاد شو جمع شان کو

! ای لودگی ره هم بان

بشین مثل مرد گپه حل کو، زورت به یک دختر رسیده؟

!!! تو هیچ غیرت داری؟؟ ایلا کو دختر ره

پدرم مره ایلا کرد، با خشم و غضب زیاد رفت بیرون از خانه. مادرم مره بغل کرد

. و شروع کرد به گریه کردن و نوازش دادن مه

.. دلم از کل چیز بد شده بود،، لعنت به ای زندگی

..لعنت به ای رقم فامیل که من داخلش به دنیا آمدم

چی گناهی انجام دادیم که باید خدا ایتو جزا برای مه تعیین کنه؟

.. دلم از همه تاریک شده بود

... مادرم ره محکم بغل کردم، سهیلا رفت برم آب آورد و حمیرا محکم بغلم کرد

، حس بسیار بدی داشتم

دیدم شگوفه به کاکایم گفت : برو از پشتش کدام کار نکنه حالی
! کاکایم گفت : به مه غرض نیست دگه مه به خان شاه هیچ کاری ندارم
! لباس ته جم کو هر رقم میکنی صبا از خانه برایی، نبینمت دگه
! شوهرت هست ، زندگیست هست، خودت جم کو دگه
هم با مه ای رقم گپ نزن ! مه زیر دست تو نیستم فامیدی ??

و با قدم های بلند از خانه بیرون شد
.. شگوفه هم یک نگاه به ما انداخت و رفت بیرون

با کمک مادرم رفتیم داخل خانه . رفت روغن و نمک آورد به روی کمرم ماند گفت
. بخواب که کوفت اوره بگیره :

، و مثل اشک بهاری گریه میکرد

! نصف موهای سرش قیچی شده و نصف دگه دراز

.. واقعاً چهره جالبی پیدا کرده بود

: برش گفتم

مره بان ، موهای خوده دیدی ??

. و مره خنده گرفت، تا خنده کردم کمر مره درد گرفت

..... پیش چشمم سیاهی رفت

چشم هایم را باز کردم ، هوا تاریک ، [8/8, 10:09 PM] Shana Yeganeh:
شده بود . کسی نبود و من تنهای تنها در اتاق تاریک خوابیده بودم

، خواستم بلند شوم

... حس میکردم مره موتر زده

فقط یک لگت خورده بودم، ای درد های دگه از کجا آمده بودن لعنتی ؟

دروازه را باز کردم رفتم اتاق مادرم ، دیدم همه خواب هستن

..احساس گرسنگی شدید میکردم

واقعاً ساعت چند هست یعنی ؟

! با دیدن ساعت مره واقعاً خنده گرفت

!چهار صبح هست

! میگم چرا گشنه شدم

..دقیقاً در همو زمان ، صدای الله اکبر به گوشم رسید

رفتم نماز بخوانم، بعد از گرفتن وضو دلم پر شد .نزدیک نل آب نشستم و از
.. خدای خود گله کردم

، چطور دقیقاً مره سر اذان صبح بیدار میکنی «

ولی وقتی من به کمک ات نیاز دارم مره نمیبینی ؟

واقعاً چرا ؟

مگر من بنده بدی بودم تا به حال ؟

«..خدای همه هستی الی مه

.. یک آه عمیق کشیدم و به قطرات آب نگاه میکردم

اصلاً هم دلیلش ره نمیدانستم !...اصلاً حال خوب نبود،، دلم مرگ شده بود ؛ یک
،مرگ راحت و آسان، بخوابم و بیدار نشوم

....چقدر خوب میشه واقعاً

.... مردنم هم آرزوست

او روز اصلا نرفتم نماز بخوانم، پیش نل آب نشسته بودم تا آفتاب طلوع کرد و بلند شدم لباس مکتب پوشیدم، زودتر از همه از خانه بیرون شدم. تا سر کوچه رسیدیم
گفتم : بهتر است سهیلا ره خبر کنم مکتب میرم ،حالی فکر نکنن از خانه فرار کرده !

: برگشتم و سهیلا ره بیدار کردم
ببین سهیلا ، من مکتب میروم
. او هم با حالت خواب آلود گفت :خوب برو
..پس خواب کرد

حرکت کردم به طرف مکتب، هیچ کسی داخل مکتب نبود .نیم ساعت زودتر آمده
! بودم ،، چی هوای خوبی
.رفتم سر چمن ها نشستم
:چند دقیقه گذشت ..اینقدر غرق خودم بودم که متوجه نشدم کسی مرا صدا کرد
سلام، میبخشین ؟
،سر مه بلند کردم .یک پسر سفید چهره با موهای رنگ روشن وچشم های سبز
. لباس مکتب ما به جانش بود
.. تا به حال ندیده بودمش
: گفتم
بله بفرمایین ؟

با کمی تأخیر گفت

راستش من نو آمدیم به ای مکتب،، صنف دهم هستم ..کدام طرف هست ؟

گفتم :چی کدام طرفه ؟

گفت :صنف دهم .مه صنف ده هستم

گفتم :حالی هیچ کسی مکتب نیست ، صبر کن .هنوز مکتب باز نشده .باز وقتی آمدن خودت میفهمی

گفت :اگر باز نشده تو چی میکنی داخل مکتب ؟

یک نگاه سر تا پایشه کردم، به صورتش دقیق شدم ، کمی خوده پیش کردم و گفتم :نوکریوال هستم از مکتب مراقبت میکنم !کدام خدمت باشه ؟

: فهمیدم اصلاً از لحنم خوش نشد و گفت

..معذرت میخوام، منظوری نداشتم

و از من دور شد

! گفتم :خوب هست همه منظوری ندارن از کار هایشان

! فقط مه منظور دارم !لعنتی احمق

! حوصله خودمه ندارم ، ایره سیل کو

دیدم ۴ نفر هستن ؛ سه پسر و یک دختر بسیار شیک پوش .پیسه دار معلوم .. میشدن .همه هم به سمت مه خیره بودن

!پیش خود گفتم :احمق ها

! من بی خانه و بدبخت هستم، شما چرا ایقه وقت از خانه برآمدین؟ لوده ها

: سرمه به طرف آسمان بلند کردم و گفتم
ببین !خوب ببین !ایناره هم خودت آفریدی، مره هم !از بیکاری چند بجه مکتب
!آمدن

! باز زیر لب گفتم :عدالت خدا

اصلاً وجود هم داره ای عدالت؟

...لعنت به ای زندگی

... لعنت به مه

.... لعنت به ای چهار نفر

، دیدم به طرف مه هنوز سیل میکنن

بلند صدا کردم :چی سیل دارین؟

ندیدین یکی مثل سگ تنها یک گوشه شیشته باشه؟؟؟

!! گم شوین

!! برین دور شوین

! بدبختی طرف های ما ساری هست ، کلگی ره میگیره

!! گم شوین

هر چی بلند تر صدا میکردم ، گلویم میگرفت و چشم هایم پر اشک میشد .آب
دهنم را قورت دادم

، و این بار آهسته گفتم :برییییییین !!!لیلا آدم نیست

... دختر نیست ،، دل نداره

... گم شوین

... دل لیلا ره آتش نزنین با لباس هایتان

!!... لیلا خدا نداره ، پدر نداره ...میفهمین یتیم هست برین نیابین تیزرزرز برین

همتو که نشستم بودم ، خوده رها کردم به عقب افتادم

.. به آسمان آبی نگاه کردم و فقط فکرم را در گیر رنگ های آسمان کردم و ابر ها

. چند نفس عمیق کشیدم تا دلم آرام شوه

چشم هایمه بسته کردم و گفتم :آرام باش .همی که هست، چی بخواهی ، چی

... نخواستی ..بدبختانه روز روشن هست و من خواب هم نیستم

! از کابوس ترسناک تر شده روز های مه

. مثل دیوانه ها خندیدم

...آرام لیلا !نوبت تو هم میشه ..دنیا میچرخه لیلا ، آرام باش

حس کردم سایه کسی بالای سرم آمده، چشم هایم را باز کردم ؛

. چهره رضوان را بر عکس دیدم

: خنده کرد و گفت

آرام باش لیلا؟؟ مگر یاغی شدی خوده آرام میکنی؟

: بدون ای که حالت چهره خوده تغییر بتم ، گفتم

. چی میخواستی؟ برو او طرف پیش دید مره گرفتی

خنده بر صورتش خشک شد و آمد کنار مه دراز کشید و گفت :آرام باش رضوان

! لیلا یاغی شده ،، ممکن هست به تو حمله کنه !

«! پیش خود گفتم : «ایره سیل کو! بی غم خدا

، به دلم خنده گرفته بود مره خو سعی کردم نشان نتم

. گفتم : برو او طرف یاوه گویی نکو . چمن به ایی کلانی ، یک طرف دگه بخواب

! گفت : هوا خوب هست ، مکتب از مام هست . دلم هر جای خواب کردم

: به طرفش سیل کردم گفتم

حالی مطمئن شدم که مره تعقیب میکنی ! ای وقت صبح چی میکنی مکتب ؟ نی که

تیر میشدی باز که مره دیدی ؟؟

،،، بدون ای که به طرف مه سیل کنه گفتم : هییییییم

. راستش، میدان فوتبال هست . تا چند دقیقه دگه قباد و دگه بچه ها هم میاین

! تو دقیقاً در جایی دراز کشیدی که ما هر روز صبح تمرین میکنیم

، طرفش خوب سیل کردم

! بلند شدم سیل کردم ؛ دقیقاً میدان فوتبال بود

» !یک نفس عمیق کشیدم و به دلم گفتم : «خاک بر سرت لیلا

. به طرفش سیل کردم و از جایم بلند شدم

! گفتم : معذرت .. ولی تو هم کار خوبی نکردی . نباید خلوت کسی ره برهم بزنی

گفت :ها بخدا ،، کار بدی شد .. باید صبر میکردم قباد بیایه توره ببینه، باز بره

به کلگی بگویه «لیلا ده میدان فوتبال خواب میکنه ، او هم ده گل صبح که کسی

»!مکتب نیست

! اینطور جالبتر میشد به نظرم

، به طرفش خوب سیل کردم و گفتم :من بسیار احمق هستم !در مکتب ، در خانه
در همه جا ایره هم بان به حساب حماقت مه، معذرت !ولی باور کن امروز اصلاً
در حالتی نیستم که با کسی ریشخندی کنم یا مزاق
...امیدوار هستم مره درک کنی، اصلاً خوب نیستم
. و میدان ره ترک کردم

~ ~ رضوان ~ ~

. از پشتش دویدم، از بیکش گرفتم ، طرفم سیل کرد
. گفتم :لیلا موهایت به طرف چپ ات بنداز
!گفت :به تو چی ؟

گفتم :راستش ،، صورتت لکه شده ، صبح یادت رفته صورتت را بشویی !دیده
..نشوه بهتر هست

و یک لبخند به طرف اش زدم .چشم هایش پر اشک شد و مره محکم بغل کرد و
.. شروع کرد به گریه کردن
سرش ره روی سینم ماندم و آرام گفتم :خیره،، کی زده توره که صورتت کبود
شده ؟

بدون ای که حرفی بزنه فقط گریه میکرد .سرشه نوازش کردم ، واقعاً دلم به
حالش سوخت ...چقدر این دختر مشکلات داره در خانه !خدایا ای چی حاله سر
ازی دختر؟؟

. گفتم :خیره تا دلت هست گریه کو ، کسی نیست ، نمیبینه، آرام شوی
. اصلاً حرف نمیزد

.. حس کردم لباسم تر تر شده

سرش را به دو دستم گرفتم و گفتم

رویته بشوی .کم کم کلگی میایه، ایتو ببینن توره هر کس یک گپی میگه در
.موردت .نمان هر آدم اشک توره ببینه ،ضعف توره ببینه لیلا...بیا بریم

، بردمش پیش آب خوری و روی خوده شست .یک لباس ورزشی در بیکم داشتم
.دادم برش روی خوده خشک کرد و نشست روی زمین

پهلویش شیشتم و گفتم

اگر دوست داشتی میتانی بگویی چی شده .میدانی آدم پر گپی نیستم که به دگرا
. بگویم، میتانی سرم حساب کنی

یک نفس عمیق کشید و گفت

میگم برت، حالی نی ...حوصله خودمه ندارم ، شاید پسان تر گفتم برت ..مقصد
..حالی نمیگم

~ ~ لیلا ~ ~

..چقدر خوب هست یکی باشه در پهلویت وقتی جگرخون هستی

به طرف رضوان دیدم گفت

راستش مه وقتی جگرخون هستم، دوست دارم کسی پهلویم باشه، ولی کسی
... نیست

،فکر کردم تو هم نیاز داشته باشی به یکی که وقتی ناراحت هستی پهلویت باشه
. احساس تنهایی نکنی

گفتم :تو تنها هستی ؟

همه دوست دارن با تو صحبت کنن و با تو بگردن !چطور تنها هستی ؟

..گفت :همیشه داستان از دور یک چیز دیگه هست و از داخل کاملاً متفاوت
.. بگذریم

باز گفت :حالی میتانی بگویی چی شده ؟

: یک نفس عمیق کشیدم و گفتم

..لت خوردم از دست پدرم دیشب

رضوان گفت :سر چی ؟

. باز کل ماجرا ره برش قصه کردم

رضوان اول سکوت کرد ،، باز دست خوده بین موهای خود کشید و گفت :وله
،، چی بگویم

..پدرت هست ، شاید برت عزیز باشه ولی

دلیل قانع کننده ای برای لت کردنت نبود ای گپا ..میفامی هزاران کار دخترا میکنن
.. که باعث سر افکندگی فامیل میشن، مگم کسی اینطور با اونا برخورد نمیکنه

! یک لبخند تلخ زدم به طرفش گفتم :پدر؟؟ من کسی به ای نام نمیشناسم

، تو هم پدر داری

... مه هم دارم

پدرت کدام وقت خواهرته زده ؟

! نی

چقدر فرق هست بین شان؟؟

بهتر هست در موردش فکر نکنیم ...بیا دگه در موردش گپ نزنیم ، اعصابم
.. خراب میشه

... باز هم تشکر

: دیدم رضوان به فکر فرو رفته، گفتم

من میرم داخل ، تو باش ، برو فوتبال .بیازو دوست ندارم قباده ببینم
..فعلاً وقتت خوش

[8/8, 10:11 PM] Shana Yeganeh: به سمت صنف روان شدم، در حال
!...قدم زدن بودم که یادم آمد رضوان ره بغل کردم
واقعا چی گفته امی کاره کردم؟؟

! مچم

کدام کار مه ده سور هست که ای دومیش باشه؟

، خوب شاید چون ناراحت هستم و نیاز داشتم به یکی

! و رضوان همپسری نیست که دگه فکر کنه در مورد

و تنها کسی هم که خبر داره چی گپ شده ، رضوان هست .دوست ندارم همه
... بفهمن چقدر مه بدبخت هستم

!... داخل صنف شدم ، تا سر خوده بلند کردم، دیدم همو پسر چشم سبز

ای دگه غم

ای داخل صنف ما چی میکنه؟

!دگه صنف نبود حتماً باید ده صنف ما میامد لعنتی؟

: یک نفس عمیق کشیدم ، گفتم

،لیلا گپی نیست، فقط باید بری اول از اونا معذرت خواهی کنی

.. دوم بگویی به کسی نگوین

ای خدا !چرا ای رقم میشه اصلاً؟؟

!اوف لیلا !اوووووف

: چند قدم برداشتم و دقیق در پشت او پسر ایستاده شدم و گلو خوده صاف کردم .. آآآ....سلام

به طرف مه نگاه کرد و سلام داد

«به دلم گفتم : «خداره شکر قواریش نومال هست ، پس ناراحت نیست : گفتم

.... ببخشین ولی در رابطه با موضوع صبح

.. مه ... نمیخواستم او قسم رفتار کنم

، میدانین ...حقیقتاً آدم پرخاشگری نیستم

.. ولی خو دگه یگان وقت میشه

. دیدم فقط به مه سیل میکنه، چیزی نمیگه

«! گفتم : «خدایا ای چی رقم آدمه؟ یک گپی خو بزنه

باز ذکر کردم :فهمیدین چی گفتم ؟

گفت :بله میفهمم و خداره شکر آدم پرخاشگری نیستین و از او زیادتر خدارا سپاسگزارم کدام سنگ یا نیم خشتی دور بر شما نبود ،، اگر نی سمت ما پرتاپ ..! هم میکردین

! خو باز هم خداره شکر آدم پرخاشگری نیستین

: از لحن صحبت کردنش خوشم نیامد !بسیار جدی یک قدم پیش رفتم و گفتم

، صبح اصلاً حالت روحی خوبی نداشتم، از شما درخواست دارم از این موضوع .. داخل صنف کسی با خبر نشود ،، که مستقیم با آبروی مه در ارتباط هست

شما به کسی نگویین من در چی حالتی بودم و چی گفتم کافی هست ،، دگه پیش خود در مورد مه هر چی فکر کنید آزاد هستین محترم

!.. البته از نظر انسان دوستی این خواهش را از شما کردم

.و مستقیم رفتم پشت میز خود

! همینطور مستقیم به من نگاه میکرد

واقعا چرا از سیل کردن ایقه لذت میبره؟ ده خانه برش یاد ندادن کسی ره با
!چشمای خود نخوره؟ بی ادب

دقیقه بعد رضوان داخل شد

. و با دیدن ای پسرا بسیار خوشحال شد ، با هم احوال پرسى کردن

پیش خودم گفتم : «اینا یکی دگه خوده میشناسن؟؟»

اه ازى كده بدتر نمیشد واقعا چرا؟؟

« چرا باید من فقط در این قسم مشکلات درگیر شوم؟

در حال فکر و سرزنش خودم بودم که دیدم دختری که با اونا آمده بود دوید و
. خوده در بغل رضوان انداخت

! رضوان هم از خوشحالی با او چرخید

چی؟؟؟

ای کی هست؟؟

! ای بغل کشی ره سیل کو

خدایا نکنه نفریش باشه؟؟؟

لیلاچرا نمیمیری؟؟ چرا صبح بغلش کردی؟؟

!حالی پیش خود چی فکر کنه؟

.. اه لعنتی...چی حس بدی دارم

هیچ آدم نبود لایلا؟ چرا باید همیشه رضوان باشه وقتی ناراحت استم؟؟
چرا اصلاً مره بغل کرد؟

... حتما احساس دلسوزی کرده نسبت به مه

«!گفته» «بیا یک دختر غریب هست، دلش خوش شوه

اگر نی، وقتی نفری داری چرا یک دختره بغل کنی؟

!ای خاک بر سر کل تان بیشرفا

... حس میکردم صنف در حال خورد شدن هست و نفسم تنگ میشد

بیکم را گرفتم و با تمام سرعت از صنف خارج شدم،، دویدم به طرف دروازه
. خروجی .

! از طالع مه محافظ هم نبود

، رفتم بیرون تا قسمت های زیادی دویدم

. خوده رساندم لب دریا

. میخواستم داخل آب خوده بندازم، ولی صبر کردم

یک آتشی از داخل مره میسوزاند، که آرام قرار نداشتم..باید دمای بدن خوده
. پایین میاوردم به آب نگاه کردم، کفش هایمه از پایم کشیدم و داخل شدم

تا کمر داخل آب بودم. صورت و موهای خوده تر تر کردم و یک گوشه نشستم و
. سعی کردم خوده آرام کنم. چند بار نفس عمیق کشیدم تا اشک های من بند بیایه

، چهار طرف را خوب میدیدم

یک گدا از پهلویم تیر شد؛ با چشم های کور و یک چوب به دست، حدودا هشتاد
، ساله یا زیادتر میامد. یک مرد پیر و ضعیف با صورت پر چین و رنگ رفته
،، سال های عمرش که گذرانده بود در تمام وجودش قابل دید بود

خیرات میخواست از هر رهگذری

آمد و دقیق پهلوی من نشست

. سر تا پایشه سیل کردم

«..پیش خود گفتم «:حیف کور هستی، اگر نی کوفت دل خوده سر تو خالی میکدم

جای کم بود؟ حتماً باید اینجا مینشست؟

گفت :تو اینجا چی میکنی؟

تعجب کردم !چطور من را دید و

نی که سالم هست؟

پرسیدم :از کجا فهمیدی اینجا هستم؟ نی که میبینی خوده کور انداختی؟

خنده کرد و گفت :برای دیدن غم یک نفر لازم نیست چشم داشته باشی ، همی

.. احساس داشته باشی کافی هست

گفتم :فلم هندی هست حتماً؟ چطور احساس کردی ناراحت هستم؟؟ دروغ نگو

. جور تیار هستی !ای رقم گدائیت همیشه !گناه میکنی

: این بار بلند تر خنده کرد و گفت

من چند قدم او طرف تر بودم، اول با سرعت آمدی، حس کردم خوده داخل دریا

.. میندازی !ولی ایستاده شدی ، باز داخل آب شدی .حالی هم آمدی نشستنی

،این کاره دو رقم مردم میکنن

. اول ، دیوانه ها

. دوم ، اون آدم های که غم دارن و ناراحت هستن

باز گفتم :چی ربطی داره؟

! با مه گپ نزن !همی مانده با تو هم کلام شوم ..بیخی اوسو بشین

! گفت :زمین خدا هست، هر جایی که شیشتم

طرفش سیل کردم، پیش خود گفتم «:خوب هست با چشم های کور خود اینقدر دل
»! زنده هست !چطور میخندید ؟ من کور شوم خوده میکشم

چند دقیقه ای گشت و گفت :از صدایت فهمیده میشه اشتك هستی و خام .یا از
خانه فرار کردی یا از مکتب !از کدامش ؟

«طرفش سیل کردم گفتم «:خدایا ای چی حاله ؟حالی به ای هم توضیح بتم ؟

: با بی حالی گفتم

. از خانه به مکتب فرار کردم و از مکتب به اینجه

گفت :چرا فرار کردی ؟

گفتم :سن سال زیادی داری ، ولی حوصله احترام و نزاکت ماندن را فعلا ندارم
. سرت به کار خودت باشه

، باز خنده کرد و گفت :هیچ کسی حق نداره از زندگی و تقدیر خود فرار کنه

.زندگی و تقدیر او فقط برای او نوشته شده که باید به اتمام برسانه اوره

.هیچ کسی به جای تو نیست، فقط خودت هستی .فرار تو بی معنا هست دختر جان

گفتم :من انتخاب نکردم ای زندگی را ، مجبور هم نیستم قبولش کنم .که چی

! شوه ؟ بهتر شدن در کار نیست

.امروز یک غم دارم، صبح صد غم

!خلاصی نداره !خسته شدم !بس هست مگر چند ساله هستم !!؟

: چند دقیقه ای حرف نزدو باز گفت

.اگر به جای من بودی چی میکردی؟ حتا جا برای خواب هم ندارم

اگر زمان به عقب برگردد، تمام سعی و تلاش خوده میکنم از زندگی خود فرار
.. نکنم

!.. فراری در کار نیست

. چی بخواهی چی نخواهی ، باید ادامه بتی

. ولی یادت باشه، بعضی کار ها زمان خاص خودشه نیاز داره

اگر دقیق در زمانی که در حال فرار هستی رخ بته و تو نباشی که کنترلش کنی
. او لحظه را از دست میتی و افسوس او زمان را همیشه میخوری،

،داستان خودته هیچوقت رها نکن تا کسی وارد او نشوه و جایی برای تو نباشه
. او زمان افسوس فایده نداره

! مثل من فرار نکن

.قرار نیست وارد زندگی جدیدی شوی، برو ادامه بتی

.زمان منتظر تو نیست دخترک

یک روز که پیر شوی مثل مه، او زمان اصلاً افسوس خوردن توره به جایی نمی
. رسانه

ای که میگن ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه هست، در سن و سال من او
...ماهی دیگر تازه نیست

. از جایش بلند شد و شروع کرد به راه رفتن

گفتم :کجا میری ؟

، گفت :اینجه کسی تیر همیشه خیرات بته ، میروم بازار ، حالی بیرو بار هست
بعد از ظهر نی

. زمان در حال گذره، منتظر من نیست

.. برم یکچند روپه پیدا کنم

. دقیقاً به یک شوک نیاز داشتم که بیدار شوم

!زمان منتظر مه نیست

!.. راست میگه واقعاً هم

از جایم بلند شدم

، و به سمت خانه حرکت کردم، چون خانه از مه هست و جایی برای رفتن ندارم
.. پس باید حفظ اش کنم ،چی شگوفه باشه ، چی نباشه

..چی پدر مره بخوایه، چی نخوایه

بیازو تا حالی کسی مرهنگفته از خانه بیرون شو .واقعاً چرا برآمدم ؟

! مچم

~ ~ رضوان ~ ~

. بعد از شنیدن حرف های لیلا واقعاً اعصابم خراب شده بود

چطور واقعاً ؟ چطور به روی اینطور یک موضوع پیش پا افتاده دخترای خوده
میزنه ؟

زورش به دخترا رسیده ؟

... کاش اینقدر قدرت داشتم که مشتم محکمی به دهن پدر لیلا میزدم

مردهایی که نام مرد را بد کردن و از مرد بودن جز تولید مثل چیز دیگری یاد ندارند .

امروز از اول صبح روزم خراب شد . حوصله فوتبال نبود ، رفتم صنف . با داخل شدنم علی را دیدم

!! او خدایا!!!!

علی پسر کاکایم هست ، با طوبا دوگانگی هستن . هر دوی اینا آمده بودن کابل ؛ دوست های دوران طفولیت مه

. از قبل خبر داشتم، برای همو گفتم باید بیاین مکتب ما و هم صنفی با من شون ، علی از من یک سال خوردتر هست ، ولی من به دلیل ای که در دهات تولد شدم . یک سال دیرتر شامل مکتب شدم . برای همین با هم در یک صنف قرار داریم . با هم بغل کشی و روبوسی کردیم

طوبا مصروف آشنا شدن با دخترا بود ، با دیدن مه با خوشحالی به سمت مه آمد . و بغلش کردم

!! دیدن اینا باعث شد از خوشحالی فراموش کنم صبح چی اتفاقی افتاده

در حین صحبت با علی و طوبا بودم که لایلا با سرعت از کنار من گذشت و رفت .. بیرون

خدایا باز چی شده ??

! میخواستم از پشتش برم که علی گفت : ای دختر دیوانه هست بخدا

گفتم : چطور؟ مگر او را میشناسی ؟

علی گفت : ها صبح داخل مکتب شدم ، به ما توهین کرد ، باز آمد داخل صنف معذرت خواهی کرد !حالی ای قسم فرار میکنه !به نظرت دیوانه نیست چی هست ؟

. گفتم :در مورد کسی قضاوت نکن ، حتی اگر او ره خوب دقیق هم می‌شناسی
،، یکم مشکلات داره، سعی میکنم کمکش کنم .شما هم درک کنید
و ها به کسی نگویین صبح چی گفته به شما و چی کرده .فامیدین ؟
.علی سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت :صحیح لالا

. و گفتم :خوب شما باشین، من پس میایم
. از پشت لیلا بیرون شدم
. نزدیک دروازه خروجی، نگهبان اجازه خروج نمیداد
هر چقدر که زاری کردم
، « و گفتم »:واجب هست باید برم، یکی پیشتر بیرون رفته حالش خوب نبوده
.. « شله بود که «کسی بیرون نرفته و او تمام وقت پیش دروازه ایستاده بوده
..... رفتم و تمام مکتب را گشتم لیلا نبود

!کم بود دیوانه شوم
خدا کمکش کن !او اصلاً حالت خوبی نداره،، اگر کدام کار احمقانه کنه چی؟
،،نی ..او قدر هم بی فکر نیست
... با جان خود بازی نمیکنه
ساعت اول درسی ره از دست داده بودم
..و سرگردان در میدان فوتبال

رفتم به طرف صنف .ساعت های درسی گذشت و اصلاً یک دقیقه آرام و قرار
! نداشتم که لیلا با خود کاری نکنه

بعد از رخصتی خواستم به طرف خانه لیلا برم که علی گفت

!رضوان یک دقیقه صبر

!گفتم :چی لالا؟ زود بگو باید برم

گفت :او دختر کی هست؟ چی شده ؟ چرا اینقدر برای تو مهمه ؟ دیدم تمام روز
! خوده میخوردی ..گپی شده خو بگو مام بفهمم، شاید کمکی از دستم ساخته بود

. گفتم :نی مشکلی نیست

او کمی مشکلات خانوادگی داره و از لحاظ روحی بسیار ضعیف هست ، کنترل بر
... روی احساسات خود نداره، ممکنه کاری کنه، ازو خاطر میترسم

علی گفت :خوب چرا احساسات یک دختر برای تو مهمه ؟ دوستش داری ؟

! با شنیدن ای گپ از دهان علی گفتم :واقعاً چی سوال احمقانه ای

گفتم :نی ای گپ از کجا شد ؟ تو واقعاً نمیدانی چی مشکلاتی داره ، همیشه تنها
بانمش .کسی را هم نداره، من فقط سعی میکنم مثل یک دوست و هم صنفی
کمکاش کنم

. گفت :خو که اینطور

اگر کدام دختر دگه در این صنف به مشکل خورد ، باز کمک میکنی از لحاظ
احساسی؟

،حس کردم ای گپش با کنایه بود

. گفتم :منظورت چیست ؟ درست گپ بزن، کنایه آمیز نگو خوشم نمیایه

، علی یک چند ثانیه به من خیره شد و گفت : همدردی تو با یک دختر در صنف
شاید از نظر تو عادی باشه، ولی از نظر دگرا نیست

تو اصلاً نظر دیگری در موردش نداری ، ولی ای قسم کارا وجهه توره پیش دگرا
خراب میکنه

، ای که از پشت یک دختر میدوی

، سعی میکنی اوره آرام کنی

، مشکلات او برت مهم هست

مردم چی فکر میکنن ؟

ای کارا به شخصیت خشک تو اصلاً سازگاری نداره . درگیر احساسات و عواطف
.. نشوی بهتر هست

بان خودش مشکلات خوده حل کنه که درسی بگیره . تو حلال مشکلاتش نباش
. بان روی پای خود ایستاده شوه

پیش خود گفتم : «علی هم راست میگه ..حرکات و رفتار من واقعاً جلب توجه
، میکنه

».. ولی از یک طرف لیلا واقعاً مشکل داره

. گفتم : خو من سعی میکنم فکر به ای مسائل باشه، حالی باید برم ، خداحافظ
جمعه میبینمت ده مهمانی

با دوش از مکتب خارج شدم ؛ به سمت خانه لیلا میرفتم . در راه حرف علی به
:یادم آمد

«تو دوستش داری»

! معلوم دار هست که نی

!حتی صدای کسی هم نمیایه

یک حولی خورد ؛ دو اتاق و یک دهلیز یک طرف ، یک اتاق و دهلیز به نزدیک دروازه داشت .

یک نفر بیرون نمیشد پرسان کنم ! ای چی رقم خانه هست ؟ ارواح زندگی میکنه ...اینجه حتماً

!! دیدم یکی از اتاق خارج شد و با دیدن مه گفت : کیستی؟ دزد !! دززد

!!! برو بیرون

! با شنیدن صدایش یکمتر پریدم

! خدایا ای مادر لیلا هست ؟ چقدر وحشتناک آرایش کرده

.. با صدای این زن ، من به عقب رفتم که لیلا بیرون شد . با دیدن لیلا دلم آرام شد

، خواستم از دروازه فاصله بگیرم که او زن از مچ دست مه گرفت

با صدای بلند گفت : کیستی ؟ به دزدی آمده بودی ؟

! گفتم : نی نی خاله جان ، من صنفی قباد هستم ، پشتش آمدم

! حس کردم یک سگته ناقص کردم وقت

. گفت : اینجه خانه قباد نیست

! حتی اگر پشت صنفیت هم میگردی ، سرته داخل خانه شان بی اجازه نکن

گفتم : شما درست میگین ، من معذرت میخوام .. لطفاً دست مره ایلا کنید ، من

.. دفعه دگه فکرم را میگیرم ، قسم میخورم

! قبلم از ترس کم بود به دهنم بیایه
. لیلا با دیدن مه صدای خنده او بلند شد
ای زن که دست مره گرفته بود
! گفت : آرام بی تربیه !یک بچه ره که دیدی باز از خود بی خود میشین
!مادرت خو شما را تربیه نداده !برو داخل

از همین فرصت استفاده کردم و دست خوده خطا دادم و با تمام سرعت به طرف
خانه دویدم.

!چی زن وحشتناکی

... ای مادر اندر لیلا بود

!! وا به حال لیلا

. خوب خداره شکر لیلا خوب هست

!اوف خوب شد مره کسی ندید اگر نی آبرویم میرفت !به پدرم چی جواب میدادم ؟
.. خداره شکر کردم و به طرف خانه روان شدم

** چند ساعت قبل **

~~ لیلا ~~

: داخل خانه شدم ، مادرم با دیدنم تعجب کرد و گفت

لیلا بچیم خوب هستی ؟ جایت درد نمیکنه ؟

. مکتب رفتی صبح وقت ندیدمت، کاش بیدارم میکردی برت صبحانه تیار میکردم
راستی چرا پس آمدی؟؟ خیریت هست ؟
. گفتم :ها مادر جان خیریت هست
. حوصله نبود امروزه پس آمدم
. بیا حالی چای میخوریم

: در جریان چای خوردن ، مادرم گفت
شگوفه هم آمده، جهیزیه خوده وقت آورد جای داد، یک مقدارش هنوز ده خانه
. کاکایت هست ، جای نشد ده خانه
گفتم :خو که اینطور ..بیا مادر اصلاً به امو کار نگیریم، هر کسی راه خوده روان
باشه .

. مادرم گفت :ها مام امی گپه میگم، از جنجال خوشم نمیایه

، بعد از چای رفتم به مادر در قسمت میده کردن چهار مغز کمک کنم
. که شگوفه از اتاق خود بیرون شد
،شیشه های اتاق ره سافی کرد، بعد از موهای خوده شانه کرد
.بیکار مانده بود آمد پیش ما

گفت :چقدر درآمد دارین از میده کردن چهار مغز ها ؟
. مادرم صحبت نمیکرد

: مه گفتم

. در کل نمیدانم ، مگم کاکا زلمی هر هفته روز جمعه پیسه میاره
گفت :وی کاره شما میکنید زلمی پیسه میته شماره ؟

از دوکان هست یا از خود زلمی؟

. گفتم :از دوکان

گفت :خی چرا مستقیم حساب نمیکنید؟ زلمی چی کاره؟

اگر پیسه ره نیمکنه چی؟

.. پیش خودم فکر کردم، به طرف مادرم سیل کردم

واقعاً راست میگفت! ما از کجا میدانستیم پیسه کار چقه میشه؟

اگر کاکا زلمی پیسه ره نیم کنه چی؟

. هر چند از قواره شگوفه هم خوشم نمیایه ، ولی گپش منطقی بود

. گفتم :خوب همرایش صحبت میکنم در این مورد

! دگه ادامه ندادم که خوده زیاد نزدیک فکر نکنه

. یک دفعه ای گفت :با پدرت گپ زدم که لازم نیست مره مادر بگوین

. راحت باشین، بیازو مادرتان نیستم .خدا بته برم اولاد باز بیازو مادر میشم

. به طرفش سیل کردم ، یک لا حول بلا در دلم گفتم

!چقدر این زن پست فطرت هست

، اول خوب پدرم ره پرکت

مه که خوب لت خوردم باز آمده خوده شرین میسازه که یعنی مه گپ حل کردم و

! ای گپا

گفتم :تشکر لازم به زحمت شما نبود ، بیازو اگر سرم را هم پدرم میزد ، راضی

نبودم

. جزء مادرم به کس دیگری مادر خطاب کنم

، دیدم واقعاً زورش داده از گیم
«! به دلم گفتم : «تا تو باشی ناق خوده خيله نسازی
. به طرف مادرم دیدم که سرش پایین هست لبخند میزنه
!یک لبخند کوتاه مادرم با دنیا قابل قیاس نبود برم
. بسیار خوشحال شدم که باعث لبخندش شدم
: درگیر احساسات خودم بودم که شگوفه گفت
، راستی زهرا جان
یک گپه باید برت بگویم .حالی لیلا هم کلان شده میفهمه دگه ، اشتک خو نیست
، در هفته چهار شب خان شاه پیش مه میباشه
، چون مه نو عروس هستم
به کمتر قناعت نمیکنم ! از همی حالی برت بگویم، پسان جنجال نکنی که باز لت
! بخورین

در حال میده کردن چهار مغز بودم که با شنیدن گپش چکش خورد بر روی
. انگشتم

! اه لعنتی !چقدر درد داشت

این زن بسیار بی نزاکت بود ..چطور ای گپه گفت ؟

: مادرم دست از کار کشید و گفت برش

چرا عزیزم چهار شب ؟

، کل هفته از تو

، کل ماه از تو

! روز و شبش از تو

جوانیش ره به پای مه ماند ، با کسی تقسیم نکرد ! پیریش ره مه دو دسته برت
تقدیم میکنم .

! لایق تقسیم کردن هم نیست بیازو

! از شگوفه بود که تیر میشد

. چقدر خوشحال شدم از شنیدن ای گپ مادرم

: شگوفه خنده به زور کرد و بلند گفت

خی ایطو که هست ، برش بگویم خرچی هم برتان نته ! بیازو خودتان کارگر
هستین، چی نیاز دارین ؟

انی لیلا جان ؟

مادرم گفت : نی جانکم ، اولاد هایشه من از خانه پدرم نیاوردم . مکلف هست
خرچ ایناره بته

! بیازو از یک نان خشک بالاتر هم پوره کرده نمیتانه

در او قسمت خودش میفهمه دگه ، لازم به ذکر خودت نیست، خوده هیچ به عذاب
نکو .

، دقیقاً همونجه بود که شگوفه رفت داخل اتاقش و تا بعد از ظهر بیرون نشد
..تا ای که پدرم آمد

چند دقیقه در اتاق خود با صدای بلند جنگ میکردن که

. پدر بیرون شد

: چند دقیقه بعد ازو صدای شگوفه آمد که گفت

!! کیستی ؟ دزد !! دزد

!ورخطا شدم کی هست ؟

تا بیرون شدم دیدم از مچ دست رضوان گرفته و رنگ رضوان مثل کاغذ سفید شده !

واقعاً صحنه خنده داری بود !! خانه ما چی میکرد؟

~~ لایلا ~~

بعد از رفتن رضوان، شگوفه دروازه را بسته کرد و آمد طرف مه

: هموتو که چادر خوده جور میکرد گفت

، پیش یک بچه هیچ وقت خنده نکو . مادرت نیستم ،مگم باید بدانی آبرو ای خانه ! آبرو مه هم هست

گفتم ؛ خو ، مام بی عقل نیستم ، صحنه خنده داری بود

کج کج طرفم سیل کرد، یک نیش خند زد و گفت :خو میبینم باز که چقه عقل داری دخترک

.. به رفتنش دقت کردم

واقعاً چطور یک زن میتانه اینقدر با عشوه راه بره ؟

اصلاً ای زن ایقه عشوه گر هست ، چرا تا به حالی شوهر پیدا نکرده، که به گیر پدر مه افتاد ؟

اصلاً به مه چی

رفتم پیش مادرم در آشپزخانه کمک کنم

: در حال پوست کردن کچالو بودم که به فکر آمد

«...الله»

رضوان برای چی آمده بود؟

« خانه قباده خو یاد داره ، چی میکت خانه ما ؟

. در فکر بودم ک دروازه زده شد .

رفتم باز کردم ؛ سهیلا و حمیرا آمده بودن، قباد هم با اونا بود

. دروازه را محکم تیله کرد، خورد به شانم درد گرفت

! گفتم : وحشی ! ای چی کار هست ؟؟ مثل آدم داخل شو

!گفت : تو چوپ تو !خاله زهرا ؟؟؟

: مادرم از آشپزخانه بیرون شد گفت

چی ؟ چی گپ شده ؟

قباد طرف مه سیل کرد و به مادرم گفت :خاله

لیلا امروز آمده بود مکتب ، باز برآمده .مدیر مره خواست و گفت نباید ای کاره
میکرد .

کجا بوده ؟ خانه آمده یا نی؟

!ای پسر لعنتی حالی به پای مه گپ جور میکنه

«تا میخواستم بگویم» به تو چی که کجا بودم؟

مادرم گفت: پیش مه بود از صبح تا به همی حالی. قباد زیادد پشت گپ های
! زنانگی نگرد! پرو خانه تان

! سعی کو مثل فاطمه خواهرت نشوی که یک ثانیه توره کسی تحمل نتانه
! پرو! تیز دگه

قباد اصلاً مثل فاطمه نبود؛ شیطنت قباد زیادتر از فاطمه هم بود. ای گپه خو
! بیازو به گوش پدرم هممیرسانه. بیشرف تا مره بیاب نکنه ایلا نمیکنه

. گفت: خو خاله جان از مه گفتن بود

! پس بیرون میشد که شگوفه گفت: صنفیت پشتت میگشت او بچه

قباد گفت: کدام صنفیم؟

من پیش پزکی کردم و گفتم: یکی بود همرایش همیشه فوتبال میکنی، دروازه
خانه ره اشتباه کرده بودو

گفت: نامش؟

! گفتم: من دوستای توره نمیشناسم دگه

. به فکر رفت و از خانه بیرون شد

! هووووف! خداره شکر

اگر بفهمه رضوان بود، پشت گپه ایلا نمیکنه! چون رضوان اصلاً با قباد جور
! نیست، تا واجب نشوه دیدن قباد نمیایه

~~ رضوان ~~

نزدیک خانه بودم که مأمور های دولتی ره دیدم ؛
آمده بودن پسر هایی که به سن هجده رسیده را به زور عسکری میبرن
اجمل برادر کلان مه نو هجده ساله شده بود
با تمام سرعت خوده خانه رساندم

!صدا کردم :اجمل

!! اجمللللل

! از کلکین سر خوده بیرون کت گفت :چی ؟ آرام !خانه ره به سرت گرفتی
!گفتم :مأمور آمده، عسکری میبرن توره !زود پایین شو

. پدرم خانه نبود، اجمل خوده رساند نزدیک چاه
. سر چاه ره پس کردیم ، پایین شد داخل چاه
یک چای خشک داشتم که داخلش برگ های درخت ره در وقت خزان انداخته بودم
,

. اجمل زیر اونا پت شد

. دقیقاً در همو زمان مأمور دروازه ره تک تک کرد

. از بس دویده بودم لباسم از عرق تر شده بود

، مأمور داخل خانه آمد و بعد بررسی و گشت گزار

: آمد پیشمه وگفت

چند نفر هستین ؟

..... گفتم :ما

. پدر و مادرم هست، من و یک خواهرم

آمد پیش و دست خود به ریش مه زد ، گفت :چند ساله هستی ؟

. گفتم :شانزده ، دو ماه بعد هفده میشم

. گفت :دروغ نگو، میفهمم .باز قواریت زیادتر معلوم میشه

! مادرم گفت :دروغ چی !تذکره داره ، اینه سیل کنید

. با دیدن تذکره مه، خانه ره هم تلاشی کردن

یک نفر از مأمور ها گفت :به ما راپور آمده که ای خانه دو بچه داره ، دگیش کجاست ؟

مادرم گفت :او بچیم خورد هست ، دوازده ساله هست .رفته پاکستان پیش کاکایش .

. گفتن :خو که ای قسم هست خی

دروغ خو نمیگین ان شاءالله ؟

مادرم گفت :نخیر دلتان جمع، اگر بچه داشتم روان می کردم .باید از کشور خود دفاع کنند آخر میهن ما هست

مأمور ها به طرف یکی دگه خود سیل کردن و سن مه را یاد داشت کردن . و رفتن

! از ترس زیاد دست هایم یخ کرده بود

... خدایا امروز چی روز سختی بود

. سر چاه ره پس کردم و اجمل را بیرون کشیدیم

! قواریش از مه بدتر سفید شده بود

، اجمل با عصبانیت زیاد گفت : من دگه نمیشینم اینجا ! میرم پاکستان مادر
. پیش کاکایم

. مادرم گفت : صبر کو پدرت بیایه گپ بزن که چی میگه ، من چیزی گفته نمیتام
مادرم و اجمل در حال بحث کردن بودن

که من گفتم : خوب هست که بره . بیازو اینا باز میاین . یکی اگر باز راپور بته
چی ؟

! بی خبر داخل شون جمله میبرن
. خوب شد مه ده کوچه بودم

! مادرم گفت : باید پدرتان تصمیم بگیره ، چرا نمیفهمین ؟ یک سره گفته میرین
مگر به دستمه هست ؟

و رفت داخل

. من اجمل ره در آغوش گرفتم و گفتم : من هستم همراهیت، دلت جمع
طرف سیل کرد خنده کرد و گفت : شکر که هستی لالای عزیزم، اگر نی حالی کشال
! کرده مره برده بودن

~~ لایا ~~

، شام شد در حال غذا خوردن بودیم ، که پدرم آمد به اتاق ما
. سهیلا طرف مه سیل کرد

... گفتم :خدایا خیر

،، پدرم از قواریش معلوم بود بسیار ناراحت هست

.حمیرا رفت برایش چایی آورد

: چند دقیقه سکوت کرد و گفت

، درست هست چند وقت نبودم در خانه

..شاید هم مدت طولانی

نمیدانم ، زمان دقیق در دستم نیست ..ولی فهمیدم نبودم باعث شد زندگیم نابود
... شوه

..وشما اینقدر یاغی شوین و حرف های مه به شما بی اهمیت باشه

از امروز به بعد شگوفه عضو ای خانه هست، دلتان خوش دارین ، دلتان خوش
. ندارین .راه دومی در کار نیست

.پس از کنایه زدن و گپ های مفت جلوگیری کنید که به جنگ ختم نشه یک وقت

. ای جنگ ها و غالمغال ها فقط آبرو ماره میبره ، دگه فایده نداره

امی همسایه ها چی میگن ؟

!دو زن بین خود جور نمیايه

. نمیدانم چی ده فکرتان هست، مگم هر چی شگوفه گفت باید گوش کنید

، از شما کرده کلان هست آخر زن همی خانه شده

. بهصلاح تان گپ میزنه

خوش نکردین هم گپی نیست ، بی بی تانه میگم

. برایتان پشت شوهر بگرده از مزار

!دختری که به گپ مه نباشه بهتر هست به گپ شوهرش باشه

باز هم دل تان دگه .من یاغی هاره در خانم نگاه کرده نمیتانم !یا هر چی مهمیگم ،
امو گپ شوه

یا روان میکنم تان پیش بی بی تان .حوصله جنگه ندارم .من خرچ کردیم ، زن
!گرفتم ،، اموره سر مه طلاق نکنید

!من هم مردمه نان بتم ، هم مره آدم حساب نکنن !ای رقم همیشه

یکمی از فاطمه یاد بگیرین چی رقم با پدرش رفتار میکنه ؟

البته ای که خود زن لالایم هم با ادب و نزاکت هست شاید بی تأثیر نباشه در ای
!... مورد

: مادرم که آرام شیشته بود سرشه بلند کرد و گفت

چطور دخترای خودته با فاطمه برابر میکنی ؟ فاطمه نان آبش زیاد تر از توقع اش
، میرسه

! تا حالی زلمی یک کلمه سخت نگفته اوره

از چی برش کم مانده زلمی

که از پدرش ناراضی باشه و ازو شکایت هم بکنه ؟

کور شوه فاطمه که به پدر خود بی احترامی کنه !هر کسی زلمی همیشه برای
. اولاد هایش

وقتی دخترایته با فاطمه برابر میکنی خودته هم با زلمی برابر کو

! باز گپ بزن

: پدرم که آرام شیشته بود و گوش میکرد گفت

مره با زلمی چی مقایسه میکنی ؟

، زلمی پیسه داره ،
پدر نسرین هم .
! نسرینه کی به شوهر دادن ؟ امی دختر همسایه تان
. زیاد گپه بالا پایین نکنید
. امی که مه گفتم قبول دارین خوب ، ندارین مه تحمل نمیتانم بی ادبی تانه
. و خیست رفت بیرون

. بعد از شنیدن گپ های پدرم همه ما شوکه شدیم
به طرف مادرم دیدم گفتم : ای چی حاله ؟
چی کنیم مادر ؟
. مادرم گفت : خیره بچیم ، ای گپاره شگوفه به گوشش زده
. باش بچیم خیره ، نوبت ما هممیشه . تا او وقت تحمل کنید
! من اجازه نمیتم شماره به هر کسی بتن
. خودم روز خوش ندیدم ، شماره بدبخت نمیکنم بچیم
. بانس هر چی که میگویه
فقط لایلا زیاد زبان بازی نکن ، چی پدرت ، چی هر مردی که در آینده نصیبت
. همیشه
... زبان بازی به درد نمیخوره
! زبان سرخ سر سبز دهد بر باد
. فکرته بگیر بچیم کسی از پیش پزکی به جای نرسیده
شگوفه هم هر چی گفت چیزی نگوین ، هر رقم گپ خراب زد شماره ، هر چی کت
. بچیم خدا مهربان هست

..آخر سر ما هم روشنی میشه
حله دگه بگيرن خواب كنيد دير وقت شده

~ لئلا ~

در خواب بودم كه حس كردم دست ام كرخت شده
از خواب بيدار شدم و ديدم سهيلا روى دست من خوابيده و باعث شده دستم
. خواب پره

بيدارش كردم گفتم :بين خودت و من بالشت بان ، دستم بى حس شده دختر
! ديوانه

.. سهيلا هم با چشم هاى خواب آلود گفت :خوو
! پس خواب كرد

واقعاً ديوانه هست !چطور احساس نكرد زير كمرش چيزى هست ؟

. دستم سيخ ميزد، رفتم زير نل آب گرفتمش

. ديدم برق اتاق شگوفه روشن هست

وى ساعت چند هست اى بيدار هست ؟

... رفتم پيش تر كه ديدم با پدرم نشستن و صحبت ميكنن

اووف خو چى فايده شب روز پدر مره پر ميكنه زن ديوانه !دگه كار نداره ؟

! حتى از خواب خود زده كه پدر ماره عليه ما پر كنه

با روشن شدن هوا سمت مكتب روان شدم .متوجه شدم شگوفه بيدار نشسته و
... قران ميخوانه !

من واقعاً نفهمیدم چطور زنی هست ! هم خداره قبول داره ، هم از گپ های
! شیطان خوش اش میایه

منتظر سهیلا بودم که پدرم از اتاق خارج شد ، میخواست از دروازه بیرون بره که
: شگوفه صدا کرد

... خان شاه

پدرم گفت : بله ؟ چی شده باز ؟

. شگوفه صدا کرد : پیسه بتی

پدرم گفت : پیسه چی ؟

. در همی وقت مادرم هم بیرون شد

شگوفه گفت : جیب خرچی خانه هست ، هزار گپ هست ، نیستی یک چیز لازم
.... میشه ، پیسه ده کار هست ، یک مریضی سر دردی

! ایتو که نمیشه هر صبح سرته پایین انداخته میری

، یگان چیز آدم شوق میکنه بخره

. پیسه باشه . حله تیز مره

پدرم دست به جیب شد و یک مقدار پیسه برش داد

. به طرف دست های پدرم و شگوفه سیل داشتم

چی ؟ هر صبح ؟ پیسه میگیره ؟

، طرف مادرم سیل کردم

: مادرم میخواست آهسته بره پس داخل خانه که گفتم

. پدر مادرم هم پیسه کار داره

پدرم گفت :اینه بخیر کنگی پیسه کار دارن !چی میکنین ؟

.گفتم :دیشب چی گفتی ؟ همه فامیل هستیم

، وقتی شگوفه پیسه میگیره

! مادر مام باید بگیره

. به یک اندازه به هر دوی اونا باید اهمیت بتی

پدرم گفت :مادرت پیسه چهار مغز هاره میگیره ، لازم نداره .شگوفه کار

!نمیکنه باز نو عروس هست

، و سرشه پایین انداخت که از خانه بیرون شوه

:شگوفه صدا کرد

... خان شاه

!ده خانه یک دال پیدا نمیشه ، سودا بیار چی رقم خانه هست ؟

شما هیچ نان نمیخورین چی بلا ؟

کم کم از بیرون میارین باز اموره پخته میکنید خلاص ، اضافه هیچ نیست !ای

.رقم نمیشه

!یک مهمان بیایه چی میکنید ؟

مادرم خندید و گفت :مهمان ؟

هیچ وقت به ای خانه نمیایه !خان شاه نی خانه کس میره ، نی کسی هم خوش

! داره ده خانش پای بانه به خاطر اخلاقش

شگوفه گفت :شماره نمیفهمم ، مه برادرم میایه دیدنم ، ای رقم نمیشه .سودا

! بیار مه آبرو دارم !زن گرفتی خرج هم کو

، به مه غرض نیست داری یا نداری

! زن و اولاد خرچ داره
.... و رفت داخل

من

و مادرم

.. هر دو خیره به هم بودیم

! هیچ وقت جرات نکردیم با پدرم ای رقم گپ بزنیم
!... و جالب تر از او ، پدرم هیچی برش نگفت

. پدرم صدا کرد :میرم قرض میکنم ، لیست تیار کو چی کار داری
.. و رفت

. با رفتن پدرم ، مادرم با چشمهای گرد به مه دید
. گفتم :هیچنگو ، فکر کنم دست زده بالاست

. در همو زمان شگوفه بیرون شد و رو به مادرم گفت :ها دست زده بالاست
! زهرا ...او زهرا

چرا ایقه سست هستی ؟ یک سودا خانه چیست که نمیخواهی ؟

! نی کار کردن توره میمانه ، نی خودش سودا میاره

!بیخی ای آدم ره مفت خور جور کردین

! مسئولیت پذیری هیچ نداره

یک سودا چیست؟ چقه ایره آدم بگویه

از همو خاطر هست که در زندگیت هیچ پیش رفتی نداشتی !تو همزن هستی ؟

! ده قومت هیچکس نمیفهمه تو دختر هم داری

هیچ کسی شماره میشناسه اصلاً؟

خان شاه ده سفر بود ، تو که ده خانه بودی !فکرت کجا هست ؟ هیچ میفهمی
زندگی خودت و شوهرت را تو خراب کردی ؟

مرد دو بار تربیه میشه ؛

، یک بار خانه مادرش

. بار دوم زنش او ره تربیه میکنه

، یاد میدادیش خو قوم چیست

، سیال چیست

. ای که باید خرچ اولادشه بیاره

! از تو زن هیچی ساخته نیست

.... و یک نگاه خشم خوده بالای مه و مادرم انداخت و رفت

. من و مادرم مات و مبهوت به جای خالی شگوفه سیل میکریم

!... حرف حق جواب نداره

: تا به مادرم نگاه کردم گفت

بچیم هیچی نگو !میفهم چی ده سرت هست ، من خورد به ای خانه آمدم، کسی
به مه یاد نداد چی رقم باید رفتار کنم .ده خانه مادرم هم من روز شاهی خو
! نداشتم

مادرم در خانه مردم کالا شویی میکرد ، چی باید یاد میگرفتم ؟ از کی ؟

... پدرت هم هیچ وقت به مه میدان نداده که گپ خوده بزئم

، اوتو که زلمی به زن خود اهمیت میته

، اوتو که پدرت به شگوفه اهمیت میده

! کسی من را آدم حساب نکرده

...هر وقت صدای خوده کشیدم با سیلی دهن مره بسته کرد

: همیشه هم به گپ مادر کلانت گوش کردم که گفت

. هر گپی شد بچیم ، چپ باش، صدایت نه کش . به خدایت توکل کن حل میشه «

». احترام بان ، عزت کو که عزت شوی

ولی همیشه عکس ای گپ بود ،، هیچ کسی اهمیت نمیداد زهرا چی میگه ..از من

دگه چیزی نمانده ، عمرم رفت .تو فکرته بگیر ، تو یاد بگیر بچیم .مثل مادرت

. یک زن بی جرات نباش ، حق خوده بگیر

! هر گپی شد صدایت نه کش

من نکشیدم و سکوت کردم ، شاید به خاطر آبرویم،، شاید به خاطر شما ،، ولی

هیچ وقت صدای خوده نکشیدم ..شما هم به پای مه سوختین ..شگوفه راست

!... میگه ، یک زن باید حق خوده بگیره، من زن هم نیستم

، با چشم های اشکی رفت به اتاق خود

.بدون هیچ حرفی از خانه حرکت کردم به طرف مکتب

.حس نا امیدی داشتم ، دلم هیچ جایی خوش نبود

. با شنیدن حرف های شگوفه نا امید تر شدم

.. ولی به مادرم حق میدادم

...کی به مادرم واقعاً اهمیت داد ؟ به حرف هایش ، به خودش ؟

. از مادرم گله مند نیستم

! کاری هم از من ساخته نیست ، پس بهتر هست دردش را دو برابر نکنم

با داخل شدنم به صنف ، یک نفر گفت : باید بری مدیریت ، کارت دارن

...به خاطری که بدون اجازه برآمدم هست حتماً

. حرکت کردم به طرف مدیریت، با اجازه گرفتن داخل شدم

.دیدم رضوان و او دختر پسر هم در اداره هستن

اینا اینجه چی میکنن ؟

. رضوان با دیدن مه لبخند زد

، مام فقط به طرف اش نگاه کردم

: که مدیر گفت

، حالی میتائین درس ره شروع کنید تا اسناد شما بیایه

رضوان پسر لایقی هست و چی خوب که پسر کاکایتان هم هست ، به درس ها

کمک میکنه شما پس نیممائید از درسا ان شاءالله

چی؟ واقعاً پسر کاکایش هست؟

چرا چشمش خی سبزه ؟

! هیچ به رضوان نمیخوانه

!چقدر جالب ..ای دختر هم دختر کاکایش بوده خی

! چی مردم هایی ؛ دختر کاکا ره بغل میکنن چقه راحت

! من قباده بغل کنم اگر هر دوی ماره گردن نزنن ایلا نمیکنن

البته قباد ارزش بغل کردن هم نداره ، در واقعاً قباد بی ارزش ترین آدمی هست

! که میشناسم

، رضوان با پسر کاکایش بیرون رفتن

مدیر گفت: خو دیروز چرا بدون اجازه بیرون رفتی؟؟ مکتب اصول و قوانین داره
ای رقم نمیشه ،

باید به پدرت بگویی یک بار بیایه مکتب

با شنیدن حرف های مدیر بسیار ترسیدم ،، پدر مه اگر بفهمه از مکتب پرآمدم
دگه نیمانه ...خدا چی رقم کنم ؟

گفتم :نمیشه پدرم نیایه ؟

..خواهش میکنم

مادرم ره میارم ، مادرم قبول هست ؟

گفت :نی چرا پدرت ره چی شده؟ بگو یک بار بیایه

در حال فکر بودم که چی بگویم ، رضوان داخل شد .آمد یک چیزی آورد پیش
مدیر و گفت :مدیر صاحب ، لیلاره استاد ریاضی ما کار داره ، اگر اجازه تان
باشه که بره

مدیر هم گفت :خوب هست ، رفته میتانی .مگم صبح حتماً باید پدرت بیایه

.. گفتم :به چشم ، حتما میارمش

. با حالت شکسته از مدیریت خارج شدم

... خدایا خودت کمک کن

به طرف صنف روان شدم ، در راه استاد ریاضی از پهلویم تیر شد و هیچی به مه
نگفت !

مگر استاد ریاضی مره کار نداشت ؟

رضوان ریاضی گفت یا کدام استاد دگه ؟

... ولی فکر کنم ریاضی گفت

چی گپ هست خدا؟ رفتم داخل صنف

. با داخل شدنم امو پسر چشم سبز مستقیم به مه نگاه میکرد

. یک ثانیه چشمم به چشمایش افتاد ، پس به طرف میز خود رفتم

ای پسر فکر کنم گپ های او روز هیچ یادش نرفته که ای قسم مره میخوره با
نگاهش!

! بلااااا ده پیشش . حوصله خوده ندارم

. هر چی که دلش هست فکر کنه

، در جریان درس بودیم که رضوان آمد

، رفت پهلوی پسر کاکایش شیشت . پس دور خورد مره دید یک لبخند زد

. باز طرف تخته چشم دوخت

! واقعاً ای پسر مریض هست حتماً

: به روی یک کاغذ نوشته کردم

« استاد ریاضی مره کار نداشت ، چرا ایقه دروغ میگی ؟ »

! انداختمش سر میزشان ، پسر کاکایش گرفت باز کرد کاغذ را

! چرا توووووو باز کردی؟؟

! بچه لوده یکم فکر کن ! شاید برای تو نباشه خط

. طرف مه نگاه کرد

! آهسته گفتم : از تو نیستتتتت ! بتی رضوانه

. یک چند ثانیه هموتو طرف مه سیل میکرد باز کاغذ ره داد به رضوان

رضوان پس کاغذ ره انداخت ، کل صنف دید
! و همه به طرف ما سیل میکردن
. استاد در حال نوشته کردن بود و پشت خوده هیچ نمیدید
: کاغذ ره باز کردم ، نوشته کرده بود
« صبح پدرت ره نیار ، من مشکله حل کردم (سرخه) »

! مرگ سرخه ! درد سرخه
« پس نوشته کردم » : چطور حل کردی ؟؟
انداختم ، باز کل صنف طرف ما سیل میکردن ! مریم گفت : چی گپه نامه رد بدل
! میکنید ؟ وله بیشک
. گفتم : ذهنت خرابه ! کار خاصی نمیکنم باش پس بیایه خط ، میبینی باز
. رضوان پس انداخت ورقه
: نوشته کرده بود
« ! خو دگه زیاد پرسان نکو ، باز برت میگم (سرخه) »
نی دگه ! ای بچه مرگش آمده ! چرا سرخه میگه ؟ ! صبر استاد بره مه میفهمم با
!! ای

مریم گفت « لایلا بچیش نمیدانم چی گپ هست بین تان ، مگم دگرا خوب فکر
نمیکنن .
! باز تو فامیل آزاد نداری ، کدام گپ نبرایه
! گفتم : نی ، مه بگیر خطه بخوان . چیزی بین ما نیست . مره چی به رضوان
! او سویه ایش هم به مه نمیخوانه ، دلت جمع

من زیادد که بچه بالا گیرم بیایه ، بچه ناوایی هست هههههه ! از او بالاتر
نمیشه با ای بختی که مه دارم

. بعد از ختم درس ، با مریم روان شدیم به طرف خانه

: در بین راه مدیر مکتب را دیدم ، صدا کرد

لیلا؟؟

گفتم : بفرمایین ؟

. گفت : صبح لازم نیست پدرته بیاری ، مشکل حل شده

گفتم : چطور این اتفاق افتاد؟ گپی شده؟

.گفتن : نی دختر جان ، دیدم واقعاً لازم نیست پدرتان به زحمت شون تا مکتب بیاین
.گپی ساده ای بود دختر جان

. و به رفتن ادامه دادن

!واقعاً تعجب کردم !مگر رضوان چی گفته ؟

! عجب

: به مریم گفتم

. مریم جان ، تو خانه برو که مه یک کار واجب دارم با یکی

مریم گفت : زیاد با رضوان نگرد .بخدا قباد ببینه کلانننن گپ میشه ، جمع نمیتانی
! او دختر

. گفتم : دلت جمع ، فکرم هست

.گفت : بازرز هم خودت هوشیاری ، میفهمی

. و رفت

به طرف میدان فوتبال رفتم ، دیدم رضوان او طرف میدان نشسته بازی را میبینه
با پسر کاکایش میخندن و قصه میکنند

. از دور اشاره دادم

خودش متوجه نشد، ولی پسر کاکایش دید

و مستقیم به طرف مه سیل میکرد

واقعاً حیران بودم چرا این پسر مثل آدم های احمق به طرف مه میبینه! واقعاً
! مریض هست

، اشاره کردم باز

. که با شانه زد به بازوی رضوان

هر دو به طرف مه دیدن

. و رضوان از جایش بلند شد آمد طرف مه

. با نزدیک شدن به مه لبخند میزد

زودی گفتم :چرا؟ و چی گفتی؟ که مدیر گفت پدرته نیاری؟

! رضوان خنده بر لبش خشک شد گفت :به تو خوبی هم نیامده

، اگر پدرت میامد توره میکشید از مکتب و گپ کلان میشد

. مه به عنوان یک دوست سعی کردم کمک ات کنم

! گفتم :به نظرم بهتر هست دگه به مه کمک نکنی

همه یک چیز دگه فکر میکنند ، دوست ندارم مورد انتقاد و پرسش آدم هایی قرار

بگیرم که هیچ ارزشی برایم ندارن

رضوان دست به کمر ایستاد شد وگفت :نظر دگرا برم مهم نیست .اگر تو هم ایتو

! فکر میکنی ، بسیار خوب هست .در غیر از او واقعاً احمق هستی

چون من به دل پاک کمک ات میکنم و تو نیاز هم داری یکی پهلویت باشه ، باز
،، هم دلت

! من فقط کمک میکنم گپ دگه ای نیست به دلم

دقیقاً در همان لحظه به اطراف نگاه کردم ، پسر کاکای رضوان از دور باز مره
. میدید

!واقعاً این پسر احمق هست

رضوات گفت :کی احمق هست ؟

!گفتم :پسر کاکایت

! ببین چطور سیل داره

رضوان خنده کرد و گفت :نامش علی هست ، پسر خوبی هست .ده قصه ازو
نباش .

! حالی برو خانه ، مکتب خالی شد .باز وقت شد گپ‌میزنیم .حله دگه سرخه بچیش
! از کلمه سرخه بدم میایه

!پس دور خوردم گفتم «دگه مره سرخه نگو ، خوشم نمیایه ،جگر خون میسازمت
رضوان که آرام بود تا او وقت ، با صدای بلند خنده کرد و گفت «واقعاً آفرین امو
!آدمی که نام توره سرخه مانده

گفتم :راستی کی به توگفت ای گپه؟

.خنده کرد و گفت :قباد

! واقعاً به انفجار رسیده بودم لعنتی

. گفتم :خوب خیر قباد احمق هست ، تو مثل او نباش ، اگر نی خوب نمیشه

. خدا حافظ مه میرم

حرکت کردم به طرف دروازه خروجی که باز از پشتم صدا کرد : سرخه صبح
!میبینمت

! گفتم : مرگ سرخه

.... بچه دیوانه گپیاد گرفته !قباد لعنتی دگه چیز یاد میدادی ایره !اوووف

، در راه روان بودم که یکی صدایم کرد

. دور خوردم دیدم علی ، پسر کاکای رضوان

.نی واقعاً ای پسر مشکل داره ، بهتر هست امروز حل کنیم ای گپه

گفتم : از روز اول کینه به دل گرفتی؟؟

از قواریت که معلوم نمیشه آدم کینه ای باشی ؛

، آمد پیش و گفت :نخیر سخت اشتباه میکنی دختر جان

. اصلاً هم در او مورد کینه به دل ندارم

. یک موضوع هست که باید برت میگفتم

، چهار طرفمه خوب سیل کردم گفتم :ما در کوچه هستیم

چی به گفتن داری که صبح در مکتب نمیشه ؟

..گفت :در مکتب نمیشه در موردش گپزد

به فکر رفتم ..یعنی چی؟ چرا ایتو گپ میزنه ؟

! گفتم :میشه واضح بسازی چی شده؟؟ که مام بتانم کمک ات کنم

. گفت :خوب گوش کن به گپ هایم که واجب هست برایت روشن سازی کنم

، چند روزی هست که میبینم با رضوان چی رقم رفتار میکنی
! فکر نکن متوجه نشدم ده فکرت چی هست

!نمیتانی او بچه ره از راه بی راه کنی

من دخترای مثل توره خوب میشناسم .پشت یک فرصت هستین خوده به جان یک
بچه بزنیید !رضوان ازو بچه ها نیست که فکر میکنی ، بسیار پسر با شرافت و
عزتی هست .

سعی کو همراهی پسرای هم درجه خودت بگردی و مزاق رشخندی کنی، با
!رضوان همیشه

نمیدانم چی رقم عشوه گری کردی رضوان از تو خوشش آمده ، اگر نی پسری
!نیست که از دخترای مثل تو خوشش بیایه

به نظرم بهتر هست دام ته برای یکی دگه پهن کنی ، رضوان ازو بچه ها نیست
! دخترک

با تک تک کلماتی که از دهانش بیرون میشد ، احساس میکردم دست و پایم بی
! حس میشه

مره واقعاً چی فکر کرده بودن؟؟

دام ته برای یکی دگه پهن کن یعنی چی؟؟

. چشم های پر اشک شده بود

! لعنت به تو لایلا که اشک خوده کنترل نمیتانی

! یک نفس عمیق گرفتم و محکم زدم به صورت علی

، نمیدانم چقدر خشم در وجودم بود

! ولی ایره میدانستم کنترلش کار سختی هست

: انگشتم را به سمتش گرفتم و گفتم

! خوب گوش کن

! من را با دخترای خراب مقایسه کردی ، در حالی که اصلاً مره نمیشناسی

. رضوان خودش علاقه داره خوده وارد مشکلات دگرا کنه و کمک‌شان کنه

وقتی از یک چیزی خبر نداری ، ناق دهان خراب خوده باز نکن که جملات خراب
! تری ازو بیرون نشه

! عزت مه ، شرف مه ، حتی از خواهر تو هم زیادتر هست

!!! تو با رضوان یک جای برین به جهنم

!!! هاااااا !!!!! هر دویتان برین به جهنم لعنتی های پست فطرت

فقط یک بار دگه خودته با او پسر دگه در چهار طرفم ببینم ، از خود گله کنید ، از
! مه نی

!! احمق پست با ای فکر کننده و خرابت

! جملاتی که لایق خواهرت هست را به من پینه نکن

، میخواست حرفی بزنه

! گفتم : دهان ات ره فقط بسته کن بی نزاکت بی شرم

. دور خوردم و تا جایی که شد دویدم

! حس میکردم هوا کافی برا تنفس نیست

دکمه های یخن مه باز کردم و باز هم حس میکردم هوا کافی نیست ! حس بدی
داشتم ... فقط میخواستم خوده خانه برسام

.. کسی مره نبینه .. حس میکردم همه مرا به چشم یک دختر خراب میبینن

! واقعاً گناه مه چی بود یعنی که خودم بی خبر هستم ؟

از دست خودم بسیار جگر خون بودم که اجازه دادم رضوان کمک ام کنه ، که
... باعث شد همه به چشم یکدختر خراب به مه نگاه کنن

! خودم کردم که لعنت بر خودم باد

. نمیدانم چطور ، ولی خوده خانه رساندم

. بعد از خوردن یکگیلاس آب ، خوده انداختم به روی زمین

... سرم پر شده بود از حرف های علی که واقعاً درد ناک بود

، در زمانی که حوصله خودمه نداشتم و در حال انفجار بودم

شگوفه آمد و گفت :حله فقط کوه کندی !بیخیز ظرفاره بشوی ، سهیلا رفته بازار

. یکگوشم قفل کرده بود ، کوچکتین اهمیتی به حرف های شگوفه ندادم

: آمد نزدیک تر و گفت

! توره میگم دختر

! ای چی قواره هست که تو کشیدی؟ بخیز آب بزن به رویت ، سرخ شدی

کسی توره پیش کده ؟

!او دختر قواریت ایتو معلوم میشه فقط کسی به جانت دست درازی کرده باشه

! یخن ات تا کجا بازه

!با ای حرف شگوفه آتش گرفتم و یک سیلی محکم به صورت شگوفه زدم

گفتم :دهان گنده ته بسته کو !!به تووووو دختر دو روپگی هیچ ربط نداره

!!چی شده

شگوفه که صورت خوده محکم گرفته بود

با حرفی که زدم به جان مه حمله کرد.

دست های خوده به موهای مه گرفته بود و کش میکرد.

مام لباسشه پاره کردم . تمام خشمی که از حرف های علی به دلم بود ره سر شگوفه خالی کردم ، حتی از لت خوردن از دست پدرم ، کوفت او ره هم از شگوفه گرفتم !

! مادرم با دیدن ما آمد بیرون و سعی کرد مره کمک کنه ، یکی دوتا شگوه ره زد . حمیرا هم آمد کمک مه

! در نتیجه ، سه نفره تا جایی که امکان داشت شگوفه را زدیم

! سر صدا کل منطقه ره گرفته بود

. فاطمه و زن کاکایم آمده بودن خلاص کنن ماره و شگوفه ره نجات بتن

در همین وقت چون از فاطمه هم نفرت داشتم ، یک مشت فاطمه ره هم زدم و از موهایش گرفتم .

چند ثانیه نگذشته بود که زلمی خان رسید

. با یک صدای بلند ، همه ما دست از زدن یکی دگه گرفتیم

، از شگوفه چیزی نمانده بود

: کوفت های چند روزه را سرش خالی کرده بودیم . فاطمه گریه میکرد میگفت

! پدر لیلا موهایمه کند

! مه هم که هنوز جان داشتم ، میخواستم زلمی خان ره هم بزدم

!.. ولی میدانستم زورم به او اصلاً نمیرسه

یک گوشه نشستم و کلگی نگاه میکردم

. کاکایم هر چی میگفت ، مه نمیشنیدم ، چون گوشم قفل کرده بود

زلمی خان :اینجه چی گپ هست ؟ چی حال هست ؟

زنکه تو اینجه چی میکنی ؟

: زن کاکایم که از بینی او خون میرفت گفت

آمدم خلاص گیری ، شگوفه ره میزدن .ای لیلا وحشی بی نزاکت به مه حمله کرد !

! مره و فاطمه ره زد نمیدانم !ایقه زور از کجا کرده

شگوفه که دم نداشت چشم های خوده باز کنه گفت :ای دختر کوچه گشت وحشی .. به مام حمله کرد لالا !مه هیچ کاری نکرده بودم

مادرش و خواهر لعنتیش هم آمدن کمکش !اگر فاطمه و مادرش نمیرسیدن مره ... کشته بودن

،بحث بالا گرفته بود و من مثل دیوانه ها یک گوشه نشسته بودم .از سر درد زیاد .دلم بد بد میشد .هیچ حرفی نمیزدم ، فقط نگاه میکردم

کاکا زلمی گفت :لیلا چرا ایناره زدی ؟

خنده کردم وگفتم :توره چی ؟ پدرم هستی ؟ مادرم هستی ؟ کی هستی که سر مه گپ میزنی ؟

زن و اولاد ات ره از خانه ما بگیر و برو بیرون !در این خانه بد میکنین دخالت ! میکنید !لت خوردین نوش جان تان

، کاکایم که تا او وقت طرفم حیران سیل میکرد ، گفت :صبر خان شاه حالی میایه ! تو نورمال نیستی ، دیوانه شدی

همه جا سکوت شده بود و صدای فاطمه که سر خوده محکم گرفته بود کل خانه ره ورداشته بود

! با داخل شدن پدرم قضیه جالب تر شد

شگوفه رفت پیش پدرم گفت :لیلا دیوانه شده !با مادرش کل ماره زد ، مثل
! دیوانه به ما حمله کرد بدون دلیل

. پدرم فقط با چشمای گرد گرد به همه نگاه میکرد

مه هم که دلم مرگ شده بود ، آرزو داشتم پدرم مره بکشه ..یک گوشه نشسته
.. بودم در انتظار مرگ

پدرم گفت :اینجه چی گپه ؟ خدا لعنت تان کنه دیشب چی گفتم ؟ نگفتم جنک نکنید
؟

!نگفتم جور بیابین؟؟ ای چی حاله؟

اول کی شروع کت؟؟

فاطمه تو اینجه چی میکنی؟

مادر فاطمه گفت :ما ده حولی بودیم ، صدای شگوفه میامد .آمدیم که ببینم چی
شده ، دیدم زن ات با دو دختر دیوانه ات ایره میزنن

.آمدیم کمک که لیلا به ما هم حمله کرد

! لیلا دیوانه شده ، باید زندانیش کنی !مردم بفهمن آبروی ما میره

: مادرم که تا او وقت آرام بود گفت

! دیوانه خودتان هستین

دختر مره شگوفه لت میکرد !انتظار داشتین بشینم و سیل کنم ؟

! این زن وحشی موهای دخترمه کند کلشه

شگوفه در همان وقت گفت :چرا ایقه خدا نترس هستین؟؟ کل تان دست به یکی

! کردین مره بزیند !خان شاه خبر نداری !تو نبودی خدا خو بود

! قسم به جان مادر و پدرم لایلا اول مره به سیلی زد

. در همین بین که یکی دیگه خوده مجرم جلوه میدادن ، من خنده کردم

! نمیدانم چرا ، ولی خنده خوده کنترل نمیتانستم

: مادرم آمد بغلم کرد گفت

لایلا بچیم توره چی شده مادر فدایت شوه؟ چرا خنده میکنی عزیزکم؟؟

اصلاً کنترل بر روی کار هایم نداشتم

!نمیتانستم بشنوم درست ، گوش هایم قفل کرده بود

با بغل کردن مادرم حس میکردم نفس کشیده نمیتانم ، تیله کردمش که از مه دور
. شوه

فقط میخواستم از خانه بیرون شوم .به دوش به طرف دروازه حولی فرار کردم که
. پدرم مره محکم گرفت

! صدا کرد :زلمی بسته کو دروازه ره

. به زور مره محکم گرفته بودن

به پدرم حمله کردم .اصلاً به دست خودم نبود، فقط میخواستم جایی باشم که
... هیچکسی نباشه

. مره به زور بردن انداختن داخل پس خانه ، دروازه ره قفل کردن

~~ زهرا~~

: با دیدن لایلا ، حس کردم لایلا نورمال نیست .به طرف خان شاه دیدم و گفتم

لایلا ره چی شده؟

! خان شاه گفت :نمیدانم ، دعا کن دیوانه نشده باشه

**خان شاه به طرف شگوفه سیل کرد گفت :چی کردی به تو حمله کرد ؟
شگوفه گفت :از بیرون آمده بود ، حالش خوب نبود .گفتم ظرفاره بشوی ایتو
! کرد !نمیدانم چی شده بود اوره**

**خان شاه که مثل آدم های حیرت زده به طرف همه‌نگاه میکرد ، دست های خوده
به دو طرف صورتش گرفت ، نشست به روی زمین
گفت :بدبخت شدیم !دختر دیوانه شده ؛
حالی چی کنیم ؟**

**گفتم :خان شاه خیر نبینی !دختر مثل گلم ره دیوانه کردی !او روز اگر نمیزدیش
!! ایتو نمیشد
!!خدا لعنت ات کنه پست بیشرف**

**: به جانش حمله کردم ، با مشت میزدم به قفس سینه او و میگفتم
! خان شاه کاش تو دیوانه میشدی**

. و گریه میکردم

: گفتم

**دختر جوانم ره دیوانه کردی !کدامروز خوش دید به ای خانه ؟
! خدا بزنه توره !کاش بمیری خلاص شویم**

خان شاه هیچی نمیگفت و وحشت کرده به طرف مه میدید

!زلمی خان صدا کرد :دیوانگی ره بس کنید

باید داکتر بیارین داخل خانه ببینه چی شده .لیلا ره ناق ناق زن مرد گفته میرین
! دیوانه شده دیوانه شده

کل منطقه ره حالی خبر کنید !فعلا ده پس خانه باشه، تا صبا که داکتر بیارم

!یک رفیقم داکتره ، اوره میارم ببینیم چی میشه ..دعا کنید گپی نباشه

!و دگه از خدا بترسید !روز شب جنگ میکنید ، هر کسی باشه دیوانه میشه
فامیل هستین یا دشمن ؟

طفل هست ، درک و تحمل نمیتانه ، سر اعصابش تأثیر خراب میمانه

نی از تو خان شاه ، نی از تو زهرا ، ای اولاد ها خیر ندیدن !دعا کنید دختره
،چیزی نشده باشه

..اگه نی تباه شدیم

~ ~ لیلیا ~ ~

کف اتاق سرد بود و حس خوبی داشت ، بدنم یخ یخ میشد

و هوای اتاق مرطوب بود ؛ چون پس خانه بود ، فکر کنم

. کلکین نداشت که نور آفتاب داخل خانه شوه

، سکوت اتاق عالی بود !واقعاً نیاز داشتم چند دقیقه آرام در جایی قرار بگیرم
بدون صدا و مزاحمتی به تمام اتفاقات چند روز اخیر فکر کنم ؛

، ازدواج ناگهانی پدرم

، آمدن شگوفه

، لت خوردن خودم

... حرف های سوزان علی

واقعا چی شد؟

به یک بارگی همه این اتفاقات رخ داد؟

یا آهسته آهسته؟

..شاید من متوجه نشدم که حالی با همه آنها روبرو شدم

، ولی یک چیز را خوب درک کردم

خوبی کردن اصلاً سودی برای من نداره! علی باید تاوان تک تک حرف هایی که

... به من زده ره پس بته

ای قسم همیشه! درست هست فقیر هستم ، بی کس هستم ، پشتیبان ندارم ، ولی
!.. هرگز اجازه نمیتم کسی با آبرو و حیثیت مه بازی کنه و به باد رشخندی بگیره

: در حال فکر کردن بودم که صدای مادرم ره شنیدم

.. لیلیا؟ لیلیا بچیم بیدار هستی؟ میشنوی؟ مادر فدایت شوه ، یکبار جواب بتی

، بلند شدم و رفتم نزدیک دروازه

: گلویم خشک شده بود ..آب دهنم را قورت دادم و گفتم

جان مادر ، بگو؟

.. حس کردم صدایش بسیار گرفته هست، شاید به خاطر گریه زیاد هست

مادرم آهسته گفت :لیلیا بچیم خوب هستی؟ بچیم مریض خو نشدی؟ یعنی حس
نمیکنی اتفاقی افتاده در وجودت که از کنترل تو خارج هست؟ نمیفهمم چی رقم

... بگویم

لیلیا؟؟

گفتم :

. جان بگو ؟ هستم ، میشنوم

گفت :

بچیم شگوفه میگه امروز اول تو اوره زدی ، او کاری نداشته به تو . من گپ های اوره باور هم نمیکنم ، فقط آدمم بگم چی شده؟ سر چی بود ؟

! گفتم :ها مادر اول من زدمش و اصلاً پشیمان هم نیستم

: مادرم پشت دروازه چند دقیقه سکوت کرد ، باز گفت

بچیم پدرت فکر میکنه تو دیوانه شدی ..نمان بچیم ای فکره کنن ، نکو با خودت ،، ای کاره ..نکو بچیم !ده هوش بیا !خیره جان مادر

، میدانم در ای چند وقت زیاد سختی ها بوده در خانه ، ولی بچیم ای راهش نیست

! بخدا نیست !به قران نیست !که تو جگرخون شوی و به جان دگرا حمله کنی
من نمیدانستم واقعاً که امروز تو اول به شگوفه حمله کردی ، فکر کردم شگوفه
خواسته توره بزنه ..کنترل داشته باش بر روی خودت عزیز مادر ،، صد که
مردم بگوین لایلا مریض هست ، یا خدای نکرده لایلا دیوانه شده ، من باور
نمیکنم قربانت شوم .تو دختر عاقل و بالغ من هستی ، ایتو یک کاری نکن مردم
.. پشتت گپ جور کنن

: نشستم پشت دروازه گفتم

معذرت مادر ،، ده دست خودم نبود بخدا .شاید باور نکنی ، نمیخواستم ایتو شوه
ولی برای چند دقیقه کنترل نتانستم خوده ..هر کسی هم میگه لایلا دیوانه هست ،
بد میکنه !من جور تیار هستم ، تو غم نخو عزیزکم .فقط ای دروازه ره باز کو ،
هم تشنه شدیم ، هم گشنه .قسم فرار نمیکنم ..او زمان فقط میخواستم جایی برم ،،
.. که کسی چیغ نزنه ، سکوت باشه چند دقیقه ، که مه آرام شوم

: مادرم گفت

میرم همراهی پدرت گپ میزنم. قفل دروازه پیش پدرت هست ، میرم میارم کیلی ره
تو صبر کو ،

. مادرم رفت و من منتظرش ماندم

بسیار جالب هست، هیچ وقت به پس خانه نمیامدم چون همیشه تاریک بود و
میترسیدم ..هههههه! حالی چندین ساعت هست مره اینجه زندانی کردن، کدام
!جانور هم باشه دیده نمیشه ؛ تاریکی هست .مقصد مره نکنه ده ای وقت !هههه
،، سر نوک کفش هایم ایستاد شده بودم و از دروازه محکم گرفته بودم که نفتم
! ترس هم بد چیزی هست بخدا

~ زهرا ~

: رفتم نزدیک اتاق شگوفه، صدای ناله و گریه او میامد که میگفت

! لایلا دستت میده شوه !خیر نبینین

: خان شما میگفت

آرام دگه !مغز مره خوردی !چند ساعت هست یک سر گفته میری !چند دقیقه

! آرام بشین ، بیازو اعصابم خرابه

، دروازه ره تک تک کردم

:گفت

.بیا داخل

داخل شدم و رفتم پیش پای خان شاه نشستم .چشم هایم پر اشک بود و پیش دید

: مره خیره ساخته بود ، پاک کردم و گفتم

من با لایلا گپ زدم ، ای چند وقت زیاد به سرش تاثیر منفی مانده بود ک ایتو کرده

..تو پدرش هستی ، میدانی دگه که لایلا ایتو یک دختر نبود ..

: با دست مال باز اشک هایمه پاک کردم و گفتم

درست هست امروز حرکاتش نورمال نبود ، مگم خان شاه نکو ..دختر هوشیار هست ، بخدا هست !جگرخون بوده ، در ای چند وقت اعصاب کی نورمال بود که !.. از لیلا باشه ؟ نکو توره بخدا قسم

: خان شاه که طرف شمع سیل میکرد ، روی خوده به طرف مه دور داد ، گفت

چی دیوانه دیوانه گفته میری نکو ؟ مگر قرار هست مه چی کنم ؟ داکتر میایه ببینه چی کدیش ، علی آباد خو نمیبرم !ده خود خانه داکتر میایه ، خپ چوپ ! معاینه میکنیش که چی کده اوره

فکر میکنی من خوش هستم ده بسته منطقه بگوین دختر خان شاه دیوانه شده ؟

.. ان شاءالله که چیزی نیست و به خاطر ناآرامی های امی چند روز پیش باشه

:شگوفه که پای خوده بسته میکرد ، گفت

! ای زدن کردن امروزه، یک آدم نورمال نمیکنه

، یک داکترک ره میارین که مچم اوقه یاد داره که تشخیص درست بته یا نی دختره بدتر میکنید .ببرینش شفاخانه علی آباد که چی میگن .اوجه داکتر های . لایق داره

: خان شاه گفت

کی رفته بودی علی آباد که از داکترایش هم خبر داری ؟ خوده بستر کرده بودی چطو ؟ که رضایت کامل هم داری ؟

دختر جوانه ببرم علی آباد صد فیصد دیوانه میکشن اوره !عقل داری مچم یا نی ؟

:شگوفه طرف مه سیل کرد ، گفت

دختر هوشیار هست ، مادرش چرا امروز مره زد ؟ یا در مورد زنت هم مه دیوانه هستم عقل ندارم ؟

خان شاه تسبیح در دستش بود ، به طرف شگوفه پرتابش کرد .گفت

، چپمیشی یا نی ؟ از کی تا حالی یک سر گفته میری ؟ !ساعت ره قید کردم
! فکس چهار ساعت هست گپ میزنی

چی کنم ؟ ببرم ننش ره هم زندانی کنم دل تو یخ کنه ؟

بس کو دگه !خواستگاریت که آمدم گفتم برت زن دارم ، اولاد دارم، سعی کو با
اونا بسازی ، خوی و عادت خوده با زن و اولاد مه برابر کنی .پیش از آمدن تو
صدای لیلا ره همسایه نمی شنید !با فاطمه و زن کاکایش یک روز صدایش بلند
! نشد

!امروز به حدی رسیده که حمله میکنه ، سه نفره یک جای میزنه

یا خوده جور کو کت ازینا ، یا پس روانت میکنم !بخدا قسم هست حوصله
! شکایت دگه ندارم ، خسته شدم ، هر شب هر شب تو گله داری

!جور تیار دخترم ره زندانی کردیم از خاطر تو !بس کو دگه

شگوفه با ناراحتی به طرف مه و خان شاه میدید ، از جایش خیست و از الماری
. یک کمپل کشید به سر خود انداخت و خواب کرد

: خان شاه به طرف مه سیل کرد و گفت

!چی سیل داری ؟ بخیز برو دگه

: گفتم

..کیلی ره بتی، لیلا گشنه شده ، پیشتر گفت آب و نان کار داره

: خان شاه از جایش بلند شد، گفت

.خودم باید گپ بزوم همرايش

: گفتم

.. سرش غالمغال نکنی ، بانس به حال خودش

. دروازه ره باز کردیم ، لیلا دقیقاً پشت دروازه بود

: گفتم

. بیا بیرون

: پدرش گفت

. نی صبر کو تو

: خان شاه گفت

ای کارای امروزت چی معنا داشت لایلا؟ ازی به بعد هر گپ شوه تو مردمه
میزنی؟ دگه کلان شدی؟ زور پیدا کردی؟ آفرین بچیم! آفرین! نام نیک بخر؛ به
خودت، خواهر هایت

! تو که چیغ بزنی و غالمغال کنی کلگی میفهمه در این خانه چی گپه

نکو! آبرو ماره نبر در این منطقه .. به فکر خود نیستی، به فکر سهیلا و حمیرا
،، باش. اینا شوهر کردنی هستن

هر روز که صدای زدن و کندن باشه، مردم چی میگن؟ دروازه هم دگه کسی تک
! تک نمیکنه

. لقب دیوانه بودن افتخار نیست بچیم که تو به خود بخری

..حالی بیا نان بخور، باز گپ میزنیم

~ لایلا ~

: بعد از خوردن غذا، پدرم گفت

. بشین یک چیزی برت میگم

صبا به گفته کاکایت یکی میایه، داکتر هست. زیاد دیوانگی کردی، گفتم او بیایه
که توره یک معاینه کنه بچیم

. چون وقت‌گفته شده ، حالی نمیشه بگم نیایه ، ناوقت شب هست

. صبا مثل آدم رفتار کو داکتر پس بره

: باز همتو که به طرف مه میدید گفت

! قسم بخورین دگه جنگ‌نکنید .شماره به لیاظ خدا قسم

ای شگوفه ره امروز مه آرام کدم ، دفعه دگه بخدا ایلا میکنه خانه ره !همی حالی

.جگرخون هست .صبح برو از پیشش بخشش بگیر گپ خلاص شوه

. سعی کنید جور بیایید .نی شماره کشیده میتانم از خانه ، نی شگوفه ره

!..جور بیایین ، شماره به خدا قسم

همینطور که پدرم نصیحت میکرد، من به گل های قالین چشم دوخته بودم، چون

. مادرم گفته بود زبان بازی نکنم و سعی کنم خوده کنترل کنم

حرف هایش اصلاً منطقی نبود ،، به هیچ عنوان از شگوفه معذرت خواهی نمیکنم

!

!.. او زن هیچ‌وقت بی گناه نیست

. امی که با یک‌مرد زن دار عروسی کرده ، خودش کلان‌گناه هست

، برای ای که حرف های پدرم ناراحت نسازه مره

. گل های قالین ره شروع کردم به حساب کردن

چند تار موی سر هم بود ، اوناره هم‌گرفتم .چند تکه نان خشک ، اوناره هم جمع

! کردم .واقعاً چقدر این قالین کهنه شده ؛ پت برش نمانده ، موکت شده بیخی

، دیدم پیش پای پدرم یک دانه تسبیح هست .دست مه دراز کردم اوره بگیرم

:که پدرم زد به روی دستم .طرفش دیدم ، گفت

فکرت ده کجا هست ؟

از روی قالبین چیره جمع میکنی؟ فامیدی چی گفتم مه؟

گفتم :

.. ها فامیدم

گفت :

خو مقصد ازی زیادتر نمیگم دگه برین خواب کنید ، مام میرم . صبا باز
. گپمیزنیم ، شبتان بخیر

پدرم رفت ، مام رفتم دست هایمه شستم و پس آمدم

مهتاب بسیار روشن بود و تمام حولی ره روشن کرده بود . نزدیک دروازه دهلیز
یک پشک خوابیده بود . تا چبلق ره از پایم کشیدم ، خورد به کمر پشک ! ای از ،
. خواب پرید ، داخل خانه رفت

!مادرم با دیدن پشک دو متر پرید چیغ زد

. از صدای مادرم ، سهیلا و حمیرا که خواب بودن ، بیدار شدن

! همه از پشک میترسن ،، چی دوش دوشی به راه افتاد

، با بالشت زدم ، خورد به پشک

. او هم مستقیم رفت طرف حولی

: یکدل سیر همه ما خندیدیم ..مادرم گفت

. نصف شب پشکه نزن ، جن هایش میخیزه

گفتم :

برو !پشک کی باشه که جن داشته باشه؟

:سهیلا گفت

پشک از کجا شد؟ لیلا تو چی رقم بیرون آمدی؟

گفتم :

! پدرت آزادم کرد

: خنده میکردم که پدرم پای لُج پس رسید ، گفت

چی گپه؟ همیقه کس بلند خنده میکنه؟ کل تان دیوانه شدین؟ به خدا قسم که همسایه ها چاشت ماره دیوانه فکر نمیکردن ، حالی با صدای خنده تان فکر میکنن! بگین خواب کنید! حله دگه صدای کسی نبرایه

: بد از رفتن پدرم ، مادرم گفت

راست میگه هههه! حله بخوابید ، صبا مکتب رفتنی هستین یا نی؟

، ده جایم دراز کشیدم . پوست سرم درد میکرد

.. فکر کنم به خاطر موی کنک امروز هست

در حال فکر کردن به اتفاقات کل روز بودم که نفهمیدم کی خوابم برد . با صدای اذان از جایم بلند شدم ، ، کل بدنم درد میکرد

. رفتم وضو گرفتم ، بعد از نماز خواندن موهایمه شانه کردم و مقبول بافتمش

..نوبت علی بود که سر جایش بشانمش

. بعد از پوشیدن لباس ، زودتر از همه به طرف مکتب رفتم

..در طول راه بسیار فکر کردم که چطور به علی درسی بتم که یادش نروه؟

. سر صنف بودیم ، متوجه شدم رضوان طرف مه اشاره میته

بسیار دقیق دور خوردم ، طوری به طرف رضوان نگاه کردم مثل ای که اوره . اصلاً ندیدم و از دختر پشت سرش یک کتابچه خواستم

!ده فکرم هیچی نبود، چون پلانی نداشتم واقعاً

. ولی فکرم به علی بود که کج کج به طرفمه سیل میکنه

!.. چقدر ای پست هست! فقط دیروز مه به ای توهین کرده باشم

:بعد از ختم درس ، رضوان آمد سر میز مه و گفت

یک‌گپ شنیدم ، اگر وقت داری بیا که برت بگم ، واجب هست ؛ در مورد پدرت هست .

گفتم :

خدایا خیر .. باز چی شده ؟؟

. از جایم بلند شدم و طرف علی باز سیل کردم و از پشت رضوان رفتم

. تا دقایق آخر علی حیرت زده به مه میدید ، ولی اهمیت ندادم

رضوان گفت :

خو خوب هستی ؟

گفتم :

بله تشکر .میشه بگویی چی بود ؟

گفت :

. ها مام خوب هستم

گفتم :

میبخشی ، فکرم نشد ..خوب هستی ؟

گفت :

. تشکر ،، بد گفتمی نیستم

خو گفتم :

بگو چی شده؟ چی کده باز پدرم ؟

. متوجه شدم علی از دور ماره میبینه

رضوان گفت :

. دیشب پدرم در مورد کاکا خان شاه گپ‌میزد با برادرم ، مه شنیدم

گفتم :

چی شنیدی ؟

گفت :

، راستش از برنج فروش پیسه قرض کرده بوده و قرض خوده نداده ،
ده همی روزا هست ک پشت پیسه خود بیایه

تو ازی گپ خبر داری ؟

گفتم :

!نی !کدام برنج فروش و چند ؟

: رضوان طرف مه سیل کرد ، گفت

پیسه زیادی هست ایلا ..چطور اصلاً خبر ندارین ؟

گفتم :

مه واقعاً نمیدانم . اصلاً چیزی نگفته در او مورد . کی گرفته ؟ چقه گرفته ؟

: رضوان یک اوفف کشید و گفت

...فکس هفت ماه پیش . تا پیسه خوده کلشه نگیره ایلا کردنی نیست شماره مقصد

.. وقتش پوره شده لیلا

: در همی وقت گفتم

.خو او گپه پدرم خودش حل میکنه

، مگم یک چیز ره باید برت بگم خو ، دگه سعی نکن با من حرف بزنی

، یا خط نوشته کنی در بین صنف

. یا بخواهی مره دل داری بتی

! بهتر هست از مه دور باشی

تو آدم خوبی هستی ولی ذهنیت آدم ها بسیار خراب هست .. دوست ندارم در پشت
. مه و خودت گپ‌جور کنن

زیاد دخترا فکر میکنن من و خودت یکی دگه خوده دوست داریم یا بدتر ازو ؛
!من خوده شله تو زدم

، نمیخواستم اصلاح دگه همراهیت گپ‌بزنم

.ولی بی ادبی میشد .گفتم بگویم که دگه با هم در ارتباط نباشیم

:رضوان دست به کمر شد و گفت

. کی چی گفته ؟ زود بگو

: گفتم

. کسی چیزی نگفته ، خداحافظ ، من میروم

: حرکت کردم ، از دستم گرفت .گفت

میگم بگو کی؟؟ و باز چی گفته ؟

. سرمه بلند کردم ، دیدم علی از دور ماره میبینه

: یک دفعه گفتم

، راستش ،، علی !علی دیروز آمد به مه گفتم من دختر خراب هستم

از تو سوء استفاده میکنم ، نام توره ده مکتب بد میکنم ..ازی گپا ناراحت
،،نشدم

. ولی دوست ندارم پشت خودت گپ‌جور کنن .تو آدم بسیار خوبی هستی

، لطفاً دگه با مه صحبت نکن که نام تو بد نشوه

.. بیازو کسی به لایلا اهمیت نمیده

. صدای نفس هایشه میشنیدم .سرمه بلند کردم ، دیدم چشم هایش سرخ شده

: گفتم

،ببین !خودته جگرخون نکو خوووو؟ گپی نیست ..بیازو من برای کسی مهم نیستم
..خوده زحمت نتی که در ای مورد فکر کنی

. رضوان همو لحظه دور خورد و رفت طرف علی

. از دور واضح دیده میشد علی از حالت چهره رضوان حیرت کرده

. مام یک لبخند طرفش زدم و دست خوده تکان دادم طرفش

~~ رضوان ~~

. با شنیدن حرف های لیلا خونم به جوش آمد ، رفتم طرف علی

، ای پسر احمق دیروز تمام حرف های که به مه گفتم ، که لیلا دختر خراب هست
، از تو سو استفاده میکنه

!! باز رفته کلشه به دست لیلا مانده

از یخن علی گرفتم و

: گفتم

مه دیروز توره چی گفتم ??

نگفتم به لیلا کار نگیر ؟ لیلا دختر بدی نیست ؟

!! خوب برت گفتم

مگم باز مثل یک انسان احمق کل گپ های که دیروز در مورد لیلا برم گفتمی ره
رفتمی داغ داغ به دست لیلا همماندی؟

! توف به غیرت تو بی شرف !! تو هیچ انسان نبودی

: علی دست مره از یخن خود پس کرد و گفت

. تو کور هستی !ازو دختر خوشتر آمده ، خودته بدبخت میکنی

فکر میکنی کاکایم خبر شوه تو دختر بازی ره شروع کردی ایتو میمانه توره ؟

، با شنیدن ای حرف از دهن علی

: دستم ره مشت کردم که بزنم به صورتش .گفتم

!! لا حول بلا !لعنت به شیطانننننن

: پس دستم ره پایین کردم ، گفتم

تو هر کسی ره مثل خودت فکر کردی ؟ من ده عمرم در مورد دختری بازی و ای
گیا فکر نکردم .ذهن ات خراب هست !گمشو از پیش چشمم !دگه در چهار
طرفم هم نبینمت .

! فکر میکردم آدم باشی ، ولی تو از سگ هم پست تر هستی

: علی گفت

. ها ها !باش کاکایم خبر شوه ، باز میفامیم

:گفتم

چپ احمق !کاکایت مره خوب میشناسه ؛ که پسرش ایتو یک آدم نیست .خوشحال
، میشم بری پیشش کل گپه برش بگویی

!که یک سیلی به دهانت بزنه ، بفهمی ناق ناق دهانته هر جای باز نکنی

.. با تمام عصبانیت از مکتب خارج شدم و به طرف خانه حرکت کردم

~~ لایلا ~~

. رضوان به سرعت از کنار مه تیر شد و با عصبانیت زیاد بیرون رفت

:علی آمد پیش و از بازوی مه گرفت ، گفت

همی ره میخواستی؟ خوش شدی شیطان صفت ؟؟

: دست مه کشیدم از دستش ، گفتم

یک بار دگه ، فقط یکبار دگه بهمه توهین کنی یا بخواهی شخصیت مره خراب
!کنی ، دگه چپ نمیشینم !نی از فامیلم هستی ، نی کلانم هستی ، نی میشناسمت
!فقط یکبار دگه دهان ته باز کن وگپناق بزنی که نشانت بتم واقعاً کی هستم

! حالی همگمشو برو !! دلت یخ کرد ؟ رضوان حالی توف هم به طرفت نمیندازه

،، به طرف خانه حرکت کردم

نمیدانم کار خوبی شد یا نی ؟

.. ولی علی حقیقش بود از طرف رضوان هم بیابشوه

تاکی من تحمل کنم ؟

.بان دگرا هم بسوزن که بفهمن

بعد از اتفاقات امروز خسته به طرف خانه روان بودم ؛
نی جسمی ، بلکه ذهنی واقعاً خسته بودم
، از یک طرف قسم خورده بودم دگه همراهی رضوان گپ هم نزنم
.. رضوان در حالی که هیچ گناهی هم نداشت

! یادم آمد پدرم هم قرضدار هست ..ای دگه غم
ایره کجاکنم حالی؟

. نزدیک خانه شدم ، دیدم یک نفر کارگر از داخل خانه بیرون شد
ای چی میکند داخل خانه ما ؟

وقتی داخل شدم ، دیدم به اندازه یک سال سودا آوردن و شگوفه در حال بردن
. اونا هست ، به طرف پس خانه

: گفتم

.. یک دقیقه

: شگوفه دور خورد ، گفت

چی ؟

: گفتم

اینها چی هستن ؟

: گفت

کور هستی ؟ سودا ؛ لوبیا ، نخود ، برنج ، ماش ، آرد . اینا لازمی هر خانه ای
. هستن که البته شما نی دیدین ، نی میفهمین

: گفتم

شکر که تو میفهمی . شوهرت پیسه از کجا کرد ؟ قرض گرفته خبر داری ؟

. همیتو که به زن خود خرچ میکنه ، پسان خودش جواب میته
. دیدم مادرم نزدیک کلکین نشستہ بود و به شگوفه چشم دوخته بود

: گفتم

.ایقه اوره سیل نکو ، پیر کردی خوده

: گفت

..بچیم خوب ببین ..من ده عمرم ایقه سودا ندیده بودم
.. بر شگوفه هر چیزی هست ، بر من نبود ؛ باید صبر خدا میکدم

: گفتم

. وقتی خبر نداری ناق دلتہ آب نکو

!! شوهر جانت رفته قرض کرده !میفامی؟؟ قرض

، نان خوردن خوده بر یک وعده نداره

.باز رفته خرچ یک ساله ای زنه آورده

: گفت

.. باز هم بچیم بر ای زن رفته قرض کده

... ولی حاضر هست مه از گشنگی بمرم ، قرض که چی ، کار هم نمیکنه

: گفتم

!..خدایا خودت صبر بتی

. مادر جان ده قصه ای گپا نشو .اعصاب مره هم خراب میکنی ، از خوده هم

!چاره چی هست ؟ پرتو خوده به گردنش که خرچی توره هم بیاره

: گفت

..بچیم ، نمیاره .ناق خیله میشم پیشش

: گفتم

سنگ اول گر نهد معمار کج

! تا ثریا میرود دیوار کج

خودت از اول زندگیت چیزی برش نگفتی ، حالی هم ایلا کو پشت گپه .شکر خدا
ره که سالم هستیم ، خرچ خوده کشیده میتانیم

: دیدم مادرم به فکر رفته ، گفتم

! راستی

ای داکتر مه کجا شد ؟

: گفت

«: یادم رفت بگویم برت .ههه !داکتر آمد ، پدرت گفت «:کجاست لیلا؟» ، مه گفتم
«مکتب رفته

«داکتر گفت «:دختر که بیسور باشه، مکتب چطور میره ؟

گفتم : «نی، یک زد خورد ساده بود.» ، باز زیاد گپزدن ، یک چای خوردن و
همرای زلمی رفتن بیرون .من ده بحث مردانه نبودم که بفامم چی شد

: گفتم

. خو خی که ایتو

: گفت

بچیم نام شانی هست ، خبر کردن همسایه ماره .میری ؟

: گفتم

کی هست ؟

: گفت

. امی جمعه

: فکر کردم ، گفتم

!.. جمعه صبا هست

، مادرم گفت :چی بفامم؟ ده خانه از کجا خبر میشم کی هست ؟ دیروز گفته بودن
. یادم رفت خبرت کنم

.راستی شنبه هم برادر شگوفه میایه دیدنش

: گفتم

بلااااااا ده پیش .هیچ خوده جگرخون نکنی مادر .توره به سر هر سه تای ما
قسم

.شب شد و پیش نل آب نشسته بودم که فاطمه آمد

: گفتم

.چی شب زیبایی بود ،، حیف خراب شد

. بدون ای که طرفمه سیل کنه ، رفت اتاق شگوفه

: گفتم

.خوب هست ، هر دو دیوانه خوب جور آمدن .خدا شیرین تر کنه شماره !آمین

: بعد از رفتنش ، شگوفه بیرون شد ، آمد طرف اتاق ما .گفتم

خیریت باشه !کجا ؟

! گفت

!چپ !بی ادب

یکم انسان شو ، سن سالت خورد نیست دگه ! کار عاجل دارم کت ننت ، تو خوده
نقل میدان نکو

! گفتم : عجب روز جنجالی داشتیمه

..ای هم از شبش

: داخل رفتم که شگوفه گفت

، ببین زهرا

. از مه خوشت نمیایه ، درست گناه مه نیست ، از شوهرت هست

. دوم ، به نامشانی لیلا ره ببر ، یکی ببینه ، شاید گرفت

. دختر مهمان هست ده خانه پدرش

هیچ ایناره جایی نمیبری . چی کنن ؟ تا آخر بشینن پیش تو ؟

: مادرم گفت

نمیدانم واقعاً پشت ای گپت چی منظوری داری ، مگم داخل امی خانه هستی ، کور

هم نیستی ! میبینی اینا نان ندارن بخورن ، لباس که هیچ ندارن ! با چی ببرمش ؟

.. غرورش نابود میشه دگه دخترا ره میبینه

. بهتر هست بشینه خانه

: شگوفه گفت

. دلت ، از مه گفتن بود

. اگر دلت شوه یک چیز حتماً پیدا میشه بپوشه ، اونه از فاطمه بگیرین

. بیازو لباس ازو زیاد هم هست ، یکیشه لیلا بپوشه

: دیدم بحث زیاد دراز شد ، گفتم

. تشکر از خلوص نیت ات . من هیچ وقت لباس کهنه فاطمه ره نمیپوشم ، دلت جمع

:گفت

! چی مردم های دیوانه ای هستین بخدا

. ای همسایه پیسه دار هستن ، یکرقت آمد کنید مردم هاره بشناسید

ای رقم خونمیشه همیشه ده خانه هستین ؛ نی کسی دیدن شما میایه ، نی شما دیدن
! کسی میرید

حاضر هستم قسم بخورم کسی خبر همنداره خان شاه دختر شانزده هفده ساله داره
!

، از جایش بلندشد

گفت:

. دلتان ، از مه گفتن بود به خوبیت گفتم ، اگر نی عاشق چشم و ابرویت نشدیم

:بابیرون رفتن شگوفه ، مادرم گفت

.. نمیدانم چی کنم ،، مگم راست میگه بخدا ؛ ما زیاد دور بودیم از مردم

گفتم :که چی مادر جان ؟ ماره با لباس کهنه همببری رشخند میشیم .. بهتر هست
نباشیم

.. مه خو نمیروم ، سهیلا و حمیرا خودشان میدانن

. با روشن شدن روز ، دیدم شگوفه خوده تیار کرده که بره نامشانی

. ما هم مثل همیشه مشغول میده کردن چهار مغز بودیم

حمیرا گفت :لیلا صابون شگوفه ره بوی کردی؟؟ ایتو خوب بوی میته ! قیمتی
هست بخدا . پدر ایقه پیسه از کجا کرده ؟

گفتم ؛

قرض کده ، قرض !خوده به خاطر خوشحالی ای زن بر باد میته، ببین کی گفتم
برتان .

: نزدیک های شب بود که شگوفه آمد و خوشحال خوشحال گفت

! چقه خوش گذشت ، خبر ندارین

میفامی چی شد امروز ؟

: مادرم گفت

نام بچه ره چی ماندن ؟

: گفت

.عثمان جان .اینه شیرنی اوره هم آوردم

: مادرم گفت

. مبارک باشه ،، بچه همبر آدم های پیسه دار هست ، نی غریبا

.گفت :اوووو گپاره بانین

. امروز ده محفل ، یک زن فاطمه ره دید و خوش کت به بچه خود

. شما همیتو بشینین ده خانه ، فقط بشنویین و دیده برین

.بعد از رفتن شگوفه همه ما حیرت زده به یکی دگه خود دیده میرفتیم

: که حمیرا گفت

بچه بیچاره به مادر خود سپرده که برش زن بگیره ، خبر نداره مادر وقت اوره

!بدبخت کرد با گرفتن فاطمه

، در همو وقت کل ما خنده کردیم

: سهیلا گفت

!ها بخدا! ههههه

. روز اول هفته بود و من باید از امروز تصمیم می‌گرفتم دگه با رضوان گپ‌نزنم
در ای هفته برادر شگوفه هم می‌ایه ، اونجه هم باید زبان بازی نکنم و از کلش
!بدتر : لفظ فاطمه ره میتن

با داخل شدن به مکتب، رضوانه دیدم

: که به طرف مه آمد . صدا کرد

. لایلا !یک دقه صبر ، کارت دارم

: گفتم

نی .. لطفاً دور باش . من آبرویم از هر چیزی برم مهم تر هست ، لطفاً .. اگر دوست
بودیم ، به خاطر دوستی ما دور باش

.. دختر خراب بودن افتخار نیست

!.. پس مره درک کن

و اجازه ندادم یک کلام هم حرفی بزنه . از پیش رضوان تیر شدم ، یک دستش که
.. بلند کرده بود قسم بخوره ، به روی هوا خشک ماند

.. واقعاً چقدر بد شد .. رفتارم اصلاً خوب نبود .. خدا خودت کمک کن

. احساس عذاب وجدان گرفته بود مره

رضوان اصلاً پسر بدی نیست ، ولی چی کنم؟ دید مردم خراب هست . دوست ندارم
. یک دختر خراب جلوه کنم

. در صنف بدون ای که پشت سر خوده ببینم نشسته بودم
یک حس وجودمه میخورد که «:لیلا یک دفعه پشت ات ره سیل کو ..یک دفعه
»! خیره ، یک چشمه
. اصلاً فکرم به درس نبود
! خدایا خودت کمک کو

کتابچه ره گرفتم ده دستم .گفتم «:خو گپی نیست ، دور میخورم ، ایره به یکی
میتم

» . که رضوانه یک بار ببینم ، ولی او نفهمه
وقتی دور خوردم ، اولین چیزی که دیدم ، چشم های رضوان بود
!.. و ابرو گره خورده او که مستقیم مره میدید
خدایا !خودت کمک کن ..چرا ای رقم هست ؟
. به مه چی؟ گناه پسر کاکایش هست

. در همین وقت روی خوده از من دور داد و به تخته چشم دوخت
!..حس خوبی نداشتم ،، چقدر بد ..دلش از من بد شده حتماً
. فکر میکردم گناه مه هست

، بعد از ختم درس

: مریم گفت

چی شده توره ؟ کل روز اینمتو بودی .حالی بدتر شدی ؟

ده خانه تان کدام گپی شده ؟

: گفتم

.نی جانم ، گپی نشده که او قدر مهم باشه

: گفت

خی چی؟

... نمیخواستم بگویم ، ولی گفتم که علی چی گفته بود و رضوان چی کرد و و و

: مریم دست مره گرفت و گفت

. خوب کاری کردی ، اصلاً خوب نمیدیدم ای صحبت کردن های شماره

دخترای صنف هم یک رقم شده بودن ؛

، درست رفتار نمیکردن! فقط که چی اتفاقی افتاده باشه!..ذهنیت مردم خرابه
باز تو کجا فامیل نورمال داری؟ بیا ازی گپ تیر شویم .خو تو زیاد فکر نکن در
موردش ، فقط درسته بخوان ؛ امتحانات نزدیکه

. امسال مچم که رضوان اول میشه یا طوبا

: گفتم

چطور؟

: گفت

. ده درسای نیستی زیاد وقت ، نمیدانی طوبا بسیار لایق هست

: گفتم

علی چی؟

: گفت

. او هم بد نیست

: گفتم

. خی یک رقابت کلان بین علی و رضوان در پیش داریم

: مریم گفت

چی به ما میرسه ؟ ههههه ! بان هر کاری میکنن بکنن . ولی طوبا اول نمره میشه
درسش در پاکستان بالا بوده ، اینجه هم ریاضی ره خوب یاد داره . ما کور مغز ،
.. هستیم بخدا

گفتم :

چی کور مغز میگی ؟ من حتی نمیتانم یک کتابچه برای ریاضی بگیرم . درس هم
. خوانده نمیشه ، خانه رفتم باید برم چهار مغز میده کردن
..ناق مره کور مغز نگو ، من وقت ندارم برای درس خواندن

گفت :

خو خو ! نکش خوده حالی . تو زیاد هوشیار هستی ، کار خانه نیمانه توره . دلت
. جمع باشه

گفتم :

! کنایه نزن ، من میرم . کور مغز

گفت :

اینم تو هستی دگه ..چی کنم همراهیت ؟

گفتم :

هیچی . بیا که لفظ فاطمه ره میتن ! ههههه ! خانه ما بیایی حتماً . لفظ ره کلان
. میگیرن ؛ به دو شنبه

گفت :

!..به دو دیده ! باید مراسم دیدنی باشه

گفتم :

! هااا بیازو فاطمه ره دگه کس گرفته نمیتانه ، شوی پیدا کرد

از مریم خدا حافظی کردم و به طرف خانه روان شدم . سر راه رضوانه همراهی .
چند نفر دیدم

، میخواستم یک رقم تیر شوم مره نبینه
که دیدم بدون نگاه کردن به مه از پهلویم تیر شد
.. دلم یک رقم شد

چرا ایتو کرد خو ؟

باز گفتم «:لیلا مرگت آمده !خودت همرایش بد رفتار کردی !دگه ناق ناق گپ
«!نزن

. خوب شب اصلاً همیتو خوب هست که دگه همراهی من گپ نزنه
. مام مجبور نیستم عقاید گنده هر کسی ره به دوش بکشم
. و به راه خود ادامه دادم

، با داخل شدن به خانه دیدم چند طفل در حال ساعت تیری کردن هستن
. اصلاً نمیشناختم کی هستن

: گفتم

اینجه چی میکنید ؟ کی هستین ؟

: یکیش گفت

. اینجه خانه عمه ما هست

: گفتم

عمه ؟؟ عمه چی ؟

.. یادم آمد برادر شگوفه میامد امروز

اولاااا !ای از کجا شد ..؟؟

گفتم :

خوب هست ، زیاد غالمغال نکنید . اگر میشه بیرون دروازه ، ده کوچه ، ساعت تیری کنید .

گفتن :

عمه ما گفته بیرون نرویم که گم نشویم .

: مام دیدم کسی نیست ، دروازه ره باز ماندم ، گفتم

. گپی نیست ، شما کلان کلان بچه ها هستین . برین بیرون بازی کنید ، گم نمیشید .
«! باز به دل خود گفتم »: برین گم شوین شگوفه کوچه به کوچه پشت تان بگرده

: یکی از پشتم صدا کرد

!!.. آفرین بخدا به تو

دور خوردم طرفش ، دیدم یک بچه کلان ، بیست ، بیست یک ساله ؛ قد بلند و رنگ گندمی .

! یک دفعه ای ترسیدم

گفتم :

تو کی هستی ؟ داخل خانه ما چی میکنی ؟

!!برو بیروووووون

گفت :

چپ !!..اینجه خانه عمه مه هست . تو کی هستی ؟

«! به دل خود گفتم »: خدا عمه توره گم میکند

گفتم :

. من صاحب ای خانه

. اینجه از پدر مه هست ، یعنی از شوهر عمه شما

: گفت

خووو خی، تو لیلا هستی یا سهیلا؟

«! به دل خود گفتم»: او هو ایره سیل کو ، میشناسه ماره

: گفتم

با کدامش کار داری؟

:گفت

..با لیلا

: گفتم

. من سهیلا هستم

: گفت

.خوو خوب هست .خوشحال شدم دیدمت

: گفتم

چرا؟

: گفت

. هیچ .عمه مره لیلا زده ، ببینم چی رقم دختر هست

! میبخشی اما خواهرت با وجودی که سن کم داره ، مگم بسیار وحشی هست

!چطور یک زنه موهایشه کنده؟

..چی؟؟ ای مرا وحشی میگه؟! واقعاً زورم داد

گفتم :

. ببین !اینجه خانه ما هست ، حق نداری توهین کنی

. عمه ات ره بگو زیاد شیطانی نکنه

هر روز از قانون های خانه و خانواده گپ زده میتانه ، ایره نمیفهمه که هر گپ شد نباید از کلکین اتاقتش به بیرون درز کنه ؟

. زن دوم یکی شدن اینی مزایا ره داره دگه !ممکن هر روز لت بخوره

: طرف اتاقت خودما میرفتم که صدا کرد

لیلاااا؟!

. من در جایم ایستاد شدم

: خنده کرد و گفت

من همو وقت که طفل هاره کوچه روان میودی ، فامیدم لیلا خودت هستی ؛
! شیطان صفت

: طرفش سیل کردم ، گفتم

چی گفتی ؟

: ای بار بلند تر گفت

! شیطان صفت

: گفتم

تو خوده چی فکر کردی ؟ که کی هستی ؟

. مهمان هستی ، احترامت واجب .مگم حد خوده بشناس

: گفت

چرا طفل هاره بیرون روان کردی ؟

نصیر هیچوقت توهین کردن ره یاد نداره .یک بچه با ادب و نزاکت هست ، پر
!خلاف خودت

اگر کدام چیز هم گفته ، به خاطر ای هست که مره دوست داره .در خانه ما به
، کلانتر ها احترام مانده میشه و ارزش داده میشه
! نی مثل تو که خورد و کلانه آدم حساب نمیکنی

، تا میخواستم گپی بزوم

! حمیرا گفت :ها معلوم میشه چقدر احترام مانده میشه و دوست دارن توره
امی که به یک مرد پیر ، زن و اولاد دار دادن توره ، خودش کل عشق و احترام
، فامیل خودته نشان میته
! که چقدر توره دوست دارن

! چقدر من ازی گپ حمیرا لذت بردم ، خدا میدانه

شگوفه که چیزی برای گفتن نداشت ، رفت داخل ، دروازه ره هم محکم بسته کرد
صدای دروازه کل حولی را گرفت .

. بعد از رفتن شگوفه ، برادر زاده او ایستاده بود و ماره با خشم میدید

: گفتم

!دخترای بریم ، کار داریم .حله

. و بدون اهمیت دادن به او ، از پیش رویش تیر شدیم

، شب قصه و رشخندی داشتن

صدایشان بلند شده بود

: مادرم گفت

.چی حاله ؟ !هیچ خواب ندارن بخدا

: گفتم

.ده قصه شان نشو، چندان آدم هایی نبودن

، یک زن برادرش آمده ایقه راه تا کابله

! چند قدم تا ای اتاق نامد یک سلام علیکی کنه

: سهیلا گفت

چرا دیدن ما بیایه ؟

: گفتم

. ادب و نزاکت ره نشان میته

شگوفه خو کل روز و شب گفته میره

.ادب و نزاکت ،چی شد؟ مادر ما کلان هست ، یک خبر گیری بد نبود

: حمیرا گفت

! اگر هم میامد ، زیایااااد احمق جلوه میکرد

چون ما بانو او چی رفتار خوب کردیم که قدر دانی کنن و پای خوده به اتاق ما

بانن ؟

: گفتم

!گپ ناق نزن

شگوفه امی که به عنوان امباق عروسی کرده ، کلانترین گنااهش هست .زندگی

یکی ره خراب کنه ، باز انتظار داشته باشه کسی همرایش خوب رفتار کنه ؟

: حمیرا گفت

.بیا از حق نگذریم

کجا زندگی عالی داشتیم که ای آمد و خرابترش کد ؟
قبول کن شگوفه هم از مجبوری قبول کرده
! هیچ کسی دوست ندارم با یک مرد پیر عروسی کنه
خوده به جایش قرار بتی یک بار
: مادرم گفت

. هر چند حمیرا خورد هست ، مگم گپ راسته میگه
، ای ازدواجی نیست که کسی شاد باشه
. حتماً مجبور شده

. در حال صحبت کردن بودیم که پدرم داخل خانه شد
: بعد از سلام و علیک ، حمیرا گفت
چطور که امشب اینجه آمدی ؟
: پدرم طرف ما دید و گفت

. امشب ده او اتاق جای نیست ، من اینجه می خوابم
: مادرم گفت

. من با لایلا خواب میکنم ، تو با سهیلا و حمیرا در یک اتاق خواب کو
من به چهره پدرم دیدم که تعجب کرد
: طرف مادرم سیل کردم ، گفتم

نی ، من امشب ده ای اتاق میباشم ، چون کار خانگی دارم ، شمع ره روشن
میمانم تا دیر وقته ، درس دارم
. مادرم ابرو خوده بالا کت طرف مه

: بدون توجه به او گفتم

. پدر ، به اتاق خودتان خواب کو .اینجه جای نمیمانه

. سهیلا و حمیرا به طرف مه دیدن ، طرف شان چشمک کردم

: گفتم

. خو دگه !بخیزین ، دیر وقت هست ، خواب کنید ، من درس دارم

، بعد از رفتن پدر و مادرم

: سهیلا گفت

چطور که تو درس خوان شدی ؟

: گفتم

. عقل خو نداری !باش ک جور بیاین

، مادر مه صد برابر از شگوفه بهتر هست

. اگر جور بیاین به نفع ما هست

دعا کنید پدرم باز با ما خوب شوه ، چون جز او مردی نداریم .یک پشتوانه خو

. باشه برای ما

: سهیلا گفت

..خوو ک ایتو ..خدا کنه که شوه شگوفه ره هم پس روان کنن

.صبح بعد از چای ، آماده شدم که برم مکتب

: شگوفه گفت

دیشب پدر تان خانه کاکایت رفته بود نی ؟

گفتم :

. مچم ، پیش ما خو نبود

: باز گفت

. دیشب اینجه جای نبود ، گفتم برو پیش لالایت ، حتماً همونمه رفته

گفتم :

. من نمیدانم، ندیدمش

، با دخترا بیرون شدیم

: سهیلا گفت

چرا دروغ گفتی ؟

گفتم :

! به لیاظ خدا ایقه بی عقلی نکنید

. حتماً یک چیز میفامم

«وقتی داخل صنف شدم ، رضوانه ندیدم .گفتم :«کجا هست امروز ؟

.. هر طرفه دیدم نبود

: رفتم پیش مریم ، گفتم

تو ندیدی رضوانه ؟

: گفت

چی کار داری؟ الا؟ عقل نمیگیری تو نی؟

گفتم :

دیوانگی نکو! من فقط میخواستم بدانم کجاست. اصلاً به مه چی؟ هر جای
.. هست باشه،، بلا ده پیش

: مریم گفت

نمیدانم، مقصد فکرت باشه. کم کم ایتو پیش خود تصور کن که رضوان از اول
. هیچ نبوده

: سرم ره پایین انداختم و گفتم

. خو هر چی تو بگویی... بیازو همی ده فکرم بود

.. دلم بود برم پشتش بگردم، باز میگفتم نباید ای کاره کنم

. یک دقیقه دلم آرام نبود. آخر بلند شدم، رفتم میدان فوتبال، دیدم نیست

. هر جایی که به ذهنم میامد، گشتم، نبود

.خداا ..حاضر. خود زده ده حاضری

کجا هست خی؟

. آهسته به طرف صنف میرفتم که دیدم از اتاق مدیر بیرون شد

.در همو وقت چشمش به مه افتاد و سلام داد

: گفتم

سلام خوب هستی؟

: گفت

.. تشکر زنده باشین

. و بدون کدامگپ دگه از پهلویم تیر شد

.. بسیار حس بدی داشتم

، چرا گپنزد؟ مثل بیگانه ها تیر شد

.. نباید ای کاره میکرد

« .. باز گفتم »:حق داره ..من خودم خواستم که همیتو رفتار کنه

یک حسی تمام وجودمه میخورد .میخواستم همرایش گپ بزنم

.... ولی

.. لعنت به ای زندگی

~~ رضوان ~~

. از اتاق مدیر بیرون شدم که با لیلا چشم به چشم شدم

، به یاد سابق سلام دادم

. که یادم آمد ما نباید صحبت کنیم

.. زود از پیش لیلا تیر شدم که کنترلم از دست نتم و شروع کنم به صحبت کردن

دوست داشتم مثل دوتا آدم نورمال گپ بزنیم ، ولی لیلا او قسم راحت نبود

.. و خوش نداشتم با تمام مشکلاتی که داره ، مه هم یک مشکل به او خلق کنم

همی که چند نفر در موردش فکر خراب کردن ، به اندازه کافی ضربه به روح

، روان او وارد شد

.. بهتر هست فاصله ره رعایت کنم

هر چند دلم هست همرایش گپ بزنم

.... ولی

~~ لیلا ~~

. لفظ فاطمه فردا بود و ما باید حضور میداشتیم

. شروع امتحانات هم از شنبه هفته آینده بود و من هیچ آمادگی نداشتم

، همه ای مشکلات یک طرف

، فامیل برادر شگوفه هم آمده بودن

. خانه به سرای تبدیل شده بود

.. تا به حال اینقدر جنب جوش در خانه ما نبوده ، برای همو عادت ندارم

. فاطمه و مادرش هم که در حال گرفتن آمادگی برای مهمانی بودن

فاطمه در حالت عادی با هر کسی صحبت نمیکرد ، حالی که شوهر میکنه بیخی

!بدتر خاد شد

. با شروع روز جدید ، همه مصروف کاری شدن

. ما هم رفتیم خانه کاکایم که یک کمکی بکنیم

. من رفتم پیاله های چایه بشویم و آشپزخانه ره یکم دست کاری کنم

:فاطمه نزدیک دروازه ایستاد شده بود ، تا مره دید ، گفت

. بلاخره دگه هر کسی در جایی که باید باشه قرار گرفت

: گفتم

ایقه سن سال داری ، مگم یک دو کلام گپه درست زده نمیتانی! کی ده کجا هست ؟

، بی تربیه ! آدم کمک کردن به محفل تو

. که نگوین فامیل شوهر آینده که ایقه بد اخلاق هست یک دختر کاکایش نامده

: فاطمه گفت

. به مه چی؟ شما خواهر ها همیشه ده جنگ هستین با مه

. کدام روز خوش رفتار کردین ؟ همیشه کنایه میزنین

گفتم:

بس بس !پاک و سچه برآمد

! کل گناه از ما بوده خی ؟ برو پیش چشمم نباش . هر چی باشی تفسیر بلا هستی
از بخت بد ؛ آبروی تو ، آبروی ما هم هست

. و از پهلویش تیر شدم

: مادرم گفت

. چی گپ شده لیلا؟ جگر خون هستی

: گفتم

. گمشکو . ای فاطمه یک روز آدم نمیشه .یک روز ندیدم نیش و کنایه نزنه

اصلاً ما به خانه اینا چی میکنیم ؟

.. هر قدر خوبی کنیم به دگه چشم دیده میشه

: مادرم گفت

صبر حوصله کو . باش که امروز خلاص شوه . چی دیدی ؟ شاید یکی به ای

. محفل از تو خوشش آمد ، گرفت توره

: گفتم

مادرررررر !!مگر من بار هستم که ایقه خوش هستی به رفتن مه ؟

: گفت

، نی عزیزدلم .بلاخره هر دختری باید عروسی کنه . اگر فامیل های خوب بودن

چرا که نی بچیم ؟

. تو خوش باشی ، مام خوش هستم

. شگوفه یک گوشه نشسته بود و با زن برادر خود می‌گفتن و می‌خندیدن

: صدایش کردم

شگوفه ؟

: گفت

چی ؟

: گفتم

. یک دست پیشی کنی ، چیزی از تو کم نمیشه

: گفت

. تو دست پیشی کو ، مره بس هست

سه دختر هستین ، یک بیست نفر مهمان چیست که خدمت نمیتانین ؟

!مه به مزار که بودم ، یک نفره به پنجاه نفر چای و نان میبردم

. کار کنید یکی شماره ببینه ، بگیره

: گفتم

! تو که خوده کشتی کار کرده ، کی توره گرفت ؟ شهزاده رویایی

! با یک زن و سه اولادش

: رنگ اش تغییر کرد و گفت

! دگه اجازه نمیتم به هیچ عنوان که به من توهین کنی

. یک بار دگه ای قسم کنایه بزنی ، به پدرت می‌گم

!صبر مام حدی داره

. هنوز مجرد هستی و یک خوشه دخترک !زیاد سر مردم نگو

چی میدانی به گیر خودت کی میایه؟

! کدام بابۀ پیرکی نباشه

: گفتم

! دلت جمع که بابۀ پیرکی نیست . هر کسی بخت توره نداره

. هنوز گپ میزد که مه محل ره ترک کردم

صد که بگویی چقدر هنر داری

، کی هستی

، چی کارا کردی

! پیش مه هیچ هستی

با آمدن مهمان ها قند و دستماله آوردن و به دست پدر مه میده شد در اتاق مردانه

.

از فامیل پسر ، یک هزار روپه به داخل غوری ماندن . یک انگشتر نگین دار به دست فاطمه کردن و خسر مادرش آمد ، یک گوشواره به گوش او کرد . همه چک . چک کردن و تبریکی دادن

: چند زن با خواندن و داریه زدن شروع کردن

ما دستمال آوردیم

به سر شال آوردیم

عروس بیادر جانۀ به جنجال آوردیم

چقه عروس زیبا و قشنگ هست

رسا و نازنین و شوخ و شنگ هست

ما دستمال آوردیم
دو زلف او سیاه و چنگ چنگ هست
به دستش گل رنگ رنگ هست
ما دستمال آوردیم

ما دستمال آوردیم
به سر شال آوردیم
عروس بیادر جانہ به صد ناز آوردیم

. فاطمه لبخند میزد و خوشحال بود

: سهیلا گفت

لیلا! کجای عروس زیبا و قشنگ هست؟

: گفتم

مجبوری هست دگه! گرفتن ، چی بگوین؟

چقه عروس بد رنگ هست؟

: گفتم

. بیا که بریم چای بیاریم ، ده قصه فاطمه نشو

روز با تمام مشکلاتش خلاص شد

. و شب خسته و کوفته آمدیم خانه

: سهیلا گفت

، یکزن که لباس آبی پوشیده بود به طرف ما بسیار میدید
مادرم گفت او زن برنج فروش هست

..یادم آمد ما از او آدم قرضدار هستیم

.. گفتم :مادر ...پدرم از شوهرش قرض کده ، تا حالی پس نداده

.. ازو خاطر طرف ما سیل میکده

: مادرم گفت

. به هر حال زن خوبی بود ، با من احوال پرسى کرد

: گفتم

. خو خوب هست ، آدم پیسه ره دید ، خوده گم‌کننه و با همه یک رقم رفتار کنه

. او شب بعد از قصه های طولانی خوابیدیم و صبح رفتیم مکتب

. همه آمادگی برای امتحانات ره میگرفتن ، حتی رضوان

. مثل سابق شده بود ، یک‌گوشه مینشست و با کسی حرف نمیزد

. همیشه هم یک‌کتاب در دستش ؛ درس میخواند

. با هم سلام و علیک داشتیم ، ولی نی‌زیادتر از او

.. من هم سعی میکردم چیزی یاد بگیرم ، ولی هیچی به کله مه نمیرفت

.مدت زیادی از درسا دور بودم و ای به ضرر مه‌تمام شده بود

: به مریم گفتم

میتانی کمک کنی در یگان جای که به مشکل خوردم ؟

: گفت

! اگر خودم یاد داشته باشم حتماً! در غیر ازو خدا کمک ات کنه

در حال صحبت کردن با مریم بودم که علی سلام داد

. سرمه بلند کردم

«میخواستم بگم»:چی میخواهی؟

: که گفت

مریم جان ، میشه کتاب دری تانه برای یک روز قرض بگیرم ؟ از مه چند صفحه نداره ، اوره یادداشت کنم

: مریم گفت

. صحیح هست

. از بیک خود کشید و داد برش

. علی هم تشکری کرد و رفت

. در کل زمانی کمی که آمده بود ، یک بارم به طرف مه ندید

: به مریم گفتم

چرا دادی ؟ خواهرش طوبا مگر کتاب نداره ؟

: مریم گفت

! ویی! راست میگی

.. مچم جانم ،، دیدی که آمد خواست ، رویم نشد بگویم نمیتم

: گفتم

. ای اصلاً میخوای به با تو صحبت کنه ، دگه دلیل نمیبینم

، ناق ناق کتاب میخوای! دفعه دگه بگو کتابته دادی به لیلا

. باز من ببینم چی میکنه

با رخصت شدن از مکتب ، دیدم رضوان چند کتاب در دستش هست و با عجله بیرون میره .

گفتم :

. امسال هم اول نمرگی از رضوان هست ، خلاص
: همو لحظه طوبا دست خوده ده شانم ماند ، گفت
مطمئن هستی رضوان اول میشه ؟

گفتم :

سلام ، خوب هستی؟

: خنده کرد گفت

بخشی! سلام . تشکر ، خودت خوب هستی ؟

گفت :

. ها زنده باشی جانم

: باز گفتم

، ها صد فیصد رضوان اول میشه

. تو نمیدانی چقدر لایق هست

: طوبا یک لبخند زد گفت

باز معلوم میشه جانم ، اینه بخیر چند روز باقی مانده تا امتحانات . امید خودت هم
رقابت کنی .

. گفتم : نی جانم ، مه کامیاب شوم برم کافی هست

!.. چی برسه رقابت بر سر اول نمرگی

: طوبا خنده کرد و گفت

. نی جانم ، ایتو نگو .کوشش کن ، هر آدمی میتانه ؛ بچه و دختر نداره
. بعد از خداحافظی با طویا ، طرف خانه روان شدم
نمیدانم کدامش اول میشه ، ولی امی که مه کامیاب شوم کافی هست .از خدایم دگه
. چیز نمیخوایم

. یک هفته چشمپت کردم ، باز کردم ، تیر شد و وقت امتحانات رسید
.دقیقاً زمان بسیار زود گذشت

! روز اول امتحان ریاضی هم داشتیم

. بسیار استرس داشتم ، فقط خدا کمک کنه ، خلاص

، سر امتحان بودیم

رضوان دو میز او طرف تر بود و مثل همیشه در حال حل کردن و من هیچ ؛
!خالی

. مریم دو سوال برم گفت ، دگه چیزی نوشته نکرده بودم

. نیمساعت تیر شده بود ، که رضوان ورق خوده به استاد داد و از جایش بلند شد

: استاد گفت

! آفرین ، مثل همیشه

رضوان اگر کار نداری ، ده صنف بگرد کسی نقل نکنه .من چند نام ره باید ده فرم
. یاد داشت کنم

.رضوان گفت :مشکلی نیست

.و شروع کرد به قدم زدن در صنف

. استاد هم پشت میز خود نشست

. وقتی رسید به میز مه ، ایستاد شد

به طرف پاهایش دیدم ، سرمه بلند کردم . طرف اش که دیدم ، مستقیم ورق مره
سیل میکنه .

. با انگشت به سوال اشاره کرد و آهسته گفت : ای غلط هست

. و رفت

: به دلم گفتم

. بچه دیوانه ! خودم میفهمم غلط هست «

«!.. ناق دل مره اب می کنه و به یادم میاره

چند دور دگه هم زد و آمد نزدیک میز مه و آهسته یکورق خورد قات شده ده
بغلم انداخت

.ورقه آهسته باز کردم ، جواب سواله نوشته کرده بود

از خوشحالی دست پایمه گم کرده بودم و

. جوابه نوشته کردم

. باز آمد و یک ورق دیگه انداخت

: ای بار مریم دید و آهسته گفت

!! بیشرفا ای رقم قبول نیستتتتت

!گفتم :چپ !صدایته نکششیی

بعد از مریم ، طوبا دید که رضوان چی میکنه و ورق خوده ایلا داده بود

. چشم دوخته بود به ما

رضوان سوال های زیادی ره برم جواب داده بود ، اشاره کردم که بس هست

. و با کنج چشم به طرف طوبا اشاره کردم

، رضوان بعد از دیدن طوبا

: با صدای بلند گفت

. طوبیاااا! سرت به ورق خودت باشه

همه صنف متوجه شدن و به طرف طوبا سیل کردن. طوبا واقعاً شرمید و سرشده
، پایین انداخت

. هیچ چیزی نگفت

«!میتانست بگویه» :تو نقل نرسان

!.. ولی چیزی نگفت ،، مام زیاد تعجب کردم

بعد از خلاص شدن امتحان ، رفتم دیدن طوبا که با دوست های خود صحبت
میکرد

: گفتم

طوبا جان یک دقیقه وقت داری ؟

: به طرفم دور خورد ، گفت

. صبر

: به دوست های خود گفت

. ان شاءالله صبا میبینیم و صحبت میکنیم ، خداحافظ شما

: بعد از رفتن دوست هایش ، به طرف مه سیل کرد گفت

میگفتی جانم ، چی شده ؟

: گفتم

..راستش ،، به خاطر امروز معذرت میخوایم

: گفت

چرا تو معذرت می‌خواهی؟

تو کاری نکردی. رضوان او گپه زد که البته مهم نیست، از اخلاقتش خبر دارم؛

اگر کسی یک مسئولیت ره به او بسپاره، درست انجام می‌ده

. و بسیار هم آدم دلسوزی هست، دیدم چطور به تو نقل میرساند

: گفتم

...ها زنده باشه، بسیار کمک کرد. راستش من مشک

: در بین حرف هایم پرید و گفتم

.. خوب کاری کردی با رضوان صحبت کردن را بند کردی

راستش ما نشان شده یکی دگه هستیم و دوست ندارم در مورد شوهر آیندیم کسی

، گپ ناقی بزنه

چون رضوان آدم دلسوزی هست، به همه کمک می‌کنه و هموتو که میدانی

.شخصیت بالایی داره

، من از چهار سالگی به نام رضوان شدیم

.بسیار هم به یکی دگه می‌ایم

انی؟

نمیدانم چرا، ولی خشک شده بود کل جانم؛ یک حرکت ساده هم انجام داده

! نمیتانستم

: آب دهنمه قورت دادم و گفتم

.. مبارک باشه، خبر نداشتم، نگفته بود نامزد هست

: گفتم

، میدانم جانم. من برش گفتم تا وقتی درس خوده خلاص نکردیم به کسی نگویه

دوست ندارم پیش از عروسی ما کسی خبر شوه

! طوبا در حال گپ زدن بود و قسمت جالب اینجه بود که مره زور داده بود

.. حس خوبی اصلاً نداشتم

: به طوبا گفتم

خو خوشحال شدم جانم ، خوش بخت شوین .با اجازه تان برم که صبا امتحان
. داریم .خداحافظ

، بعد از جدا شدن از طوبا ، دلم گرفته بود .چشم هایم پر اشک شد

«!گفتم»:خدایا چرا ایتو شدم؟ به مه چی ؟

: صورتمه پاک کردم ، گفتم

هر آدمی عروسی میکنه .به مه هیچ ربطی نداره !چرا ایقه سر مه بد خورد ای»
«گپ؟؟»

.نزدیک دروازه خروجی بودم که یکی دست مره گرفت

.طرفش سیل کردم، رضوان

: یک لبخند زد و گفت

هیچ نخوانده بودی !مکتب به رشخندی میامدی چطو ؟ کم بود ناکام شوی امروز

..

: نمیدانم چی گپ شد ،، گفتم

... مبارک باشه

. و دستمه از دستش جدا کردم

گفت :

چی مبارک باشه ؟

: همو لحظه قباد داخل شد و گفت

! او هو !گیریه کده

! ههههههه !!ورق ره حل نکردی ، فامیدم

. از پهلویش تیر شدم

... ده کوچه هر چی کوشش میکردم راحت نفس بکشم ، نمیشد

، با هزار بدبختی خوده خانه رساندم

. دروازه ره تک تک کردم ، نصیر بازش کرد

. بدون کدام گپی از پهلویش تیر شدم

گفت :

سلام یاد نداری ؟

.جوابشه ندادم و داخل اتاق خودما شدم

: مادرم ماش پاک میکرد، گفتم

سلام مادر .خوب هستی ؟

گفت :

آمدی بچیم؟ ها خوب هستم .تو خودت خوب هستی ؟ امتحان چطو تیر شد؟

گفتم :

.خوب بود

، رفتم یک گیلای آب خوردم . دلم آتش گرفته بود
... احساس میکردم یک نفر مرده ، یکی را از دست دادم

.. او شب نه درس خوانده تانستم ، نی خواب کرده

فردا امتحان جغرافیا داشتیم

و اصلاً آمادگی نگرفتم . سردرد شدید شده بودم و اصلاً غذا نخوردم ؛ حتی یک
! لقمه

: مادرم گفت

چی شده ایره ؟

: سهیلا گفت

. امتحان ریاضی داشت ، اوره هم یاد نداره . حتماً حل نکرده که ایتو شده

: مادرم گفت

خیره بچیم ، به امتحان بعدی باز جبرانش کو . گپی نیست . بیخی رنگ چهرت
. تغییر کرده جان مادر

: گفتم

، مره بانین به حال خودم

. چیزی نشده

. و رفتم بخوابم

. صبح با طلوع آفتاب آماده شدم که برم طرف مکتب

: در راه قباده دیدم . گفت

امروز درس خواندی یا نی ؟

. در حدی بی حوصله بودم که یک نگاه کردم طرفش ، دگه چیزی نگفتم

: از پشتم صدا کرد

یک دستمال بینی دارم ، بتمت اشک هایته بعد از امتحان پاک کنی؟؟

. بدون یک کلام به راه خود ادامه دادم

. مکتب رسیدم و اولین نفر رفتم دیدن مریم

: گفتم

.مریم ، تا امتحان شروع شوه یک چیزی میگمت

: با من بیرون آمد و گفت

جان چی شده؟

: گفتم

...ببین

... مچم چطور بیانش کنم خو

.. دیروز طوبا ره دیدم ، برم یک گپزد

: گفت

چی گفت توره؟

: گفتم

! میگه با رضوان نامزد هستن ؛ از چهار سالگی نشان شده بودن

: مریم تعجب کرد .گفت

چطور تا حالی کسی نمیدانسته؟

: گفتم

.. مام پرسان کردم ، ولی گفت دوست نداشته کسی خبر شوه

مریم گفت :

چرا کسی خبر نشه ؟ مگر فامیل شان ازی گپ خبر ندارن که دگرا خبر نشون ؟
به نظرم که دروغ میگه

رضوان یک بچه با شخصیت هست ، من بار ها دیدم گلثوم برش نامه نوشته
میکنه ، در بین کتاب رضوان میمانه

!.. یک روز رضوان نگفت نکو ای کاره ، من نامزد دارم

گفتم :

خی چرا طوبا ای گپه گفت ؟

مریم کمی فکر کرد ، گفت

چی بفامم جانم؟

دختر بیسور معلوم میشه . رفتارش یک رقم هست ؛ هم اجتماعی هست ، هم یک
! رقم رفتار میکنه فقط هیچ کسی برش مهم نیست . مغرور هست کمی

گفتم :

... نمیدانم مریم که راست گفته یا نی ، مگم

مریم گفت :

! چی شده توره ؟ زیر چشمت بیخی کبود شده

گفتم :

..هیچی نشده مره ، خوب هستم

گفت:

!زیاد درس خواندی ، خواب نکردی حتماً

. امروز مه مهمان تو . دیشب زیاد خواندم ، یاد نگرفتم

هستی دگه انی ؟ کمکم میکنی ؟

گفتم :

درس چی؟ سردرد بودم نخواندم ، خوابم هم نبرد

: یک نفس عمیق کشیدم ، مریم دست مره گرفت ، گفت

ای که رضوان نامزد کرده ایتو شدی ؟

گفتم :

نی، به مه چی ..؟

گفت :

ها به تو چی ! ای اول صبح من بودم که آمدم اول امی گپه پرسان کردم ، تو

انکردی !دیشب هم من خوابم نبرده

. تو از رضوان خوشت میایه ، من فامیدم

گفتم :

ناق نگو !خوشم نمیایه ، فقط حیران هستم چرا به مه نگفت نامزد هست ؟

: مریم گفت

چرا بگویه ؟ چی کارش هستی؟ چیش میشی؟

! یک صنفی هستی ، خلاص

اگر گپ طوبا راست هم باشه ، رضوان پسری نیست که جار بزنه «من نامزد

هستم!». «خوب میشناسیش ؛ پر گپ نیست

گفتم :

. ها راست میگی ..بریم ، امتحان شروع میشه دگه، بیرون صنف نمایم

، با شروع شدن امتحان ، سر جایم شیشتم و یک الحمد خواندم که خدا کمک کنه

! درس خو نخواندیم

: به طرف ورق میدیدم که استاد گفت

.چیره میبینی ؟ قلم ره بگیر و شروع کن به نوشته کردن

: گفتم

.به چشم ، حالی شروع میکنم

.همو وقت به طرف رضوان دیدم که طرف مه سیل میکنه

: سرمه پایین انداختم ، گفتم

ای دفعه بی آبرویی زیادتر میشه ، با بچه نامزد دار ...توبه توبه ..هزاران «
»!گپمیکشن مردم

... دقایق تیر میشد و یکی یکی ورق های خوده تحویل میدادن ، من هیچ

!دیدم استاد گفت :رضوان !تو چرا نشستی؟ بخیز خو

!تو باید اولین نفر ورق خوده میدادی

: رضوان گفت

! شاید باور نکنید ، بند ماندیم !ههه

: استاد گفت

.خیره ، دو سوالته من نمره میتم ، لایق هستی

.اگر زیادتر مانده یک چاره کو

طوبا که درمیز پهلوی من نشسته بود به طرف من دید و اشاره کرد

«که چی میخواهی؟ بگو»

«گفتم»:هیچ جانم

... چی ره خواسته میتانستم؟ کلش مانده بود لعنتی

در همی وقت رضوان گفت :استاد !امو قلم ره از پیش صنفیم میگیرم

: استاد هم گفت

! بگیر ، مقصد نقل نئی

: گفت

دلنجان جمع !ههه !هر کس خودش باید درس بخوانه

. آمد سر میز مه و یک ورق خورده ماند ، قلم مره گرفت و رفت

بازش کردم ؛ نوشته کرده بود

«. لیلا ، وقتی تحویل میدادی ورقه ، از پهلوی مه تیر شو»

. سرمه بلند کردم طرفش دیدم .یک لبخند زد

: گفتم

«خدایا !چی به فکرش هست ؟؟»

. از جایم بلند شدم ، استاد در حال خواندن ورق های دستش بود

. آهسته قدم برداشتم و نزدیک رضوان شدم

تا رسیدم به رضوان ، از جایش خیست ، تیز ورق مره از دستم گرفت ، دوتا ورق

دگه سر میز استاد ماند

. و ورق مه ده پشتش گرفته بود

: گفت

. استاد ، اینه از مه و لیلا

: استاد عینک های خوده جور کت ، گفت

آفرین بچیم ، بخیر برین

، و بدون ای که ماره ببینه مشغول خواندن ورق های دستش شد
ما بیرون رفتیم

. نزدیک دروازه بودم که چشمم خورد به طوبا که به طرف مه و رضوان میبینه

: بیرون دروازه رضوان به خنده شد و گفت

در کل عمرم ایتو یک کاری نکرده بودم ! سیل کو دستم چطور میلرزه ! ههههههه
!

توبه دختر ! چرا هیچی نمیخوانی؟؟ یک خط هم میخواندی ، یک سواله حل
میکردی

: گفتم

..میبخشی به عذاب شدی

: گفت

...اوره بان .دیشب از فکرم هیچ بیرون نرفت

: گفتم

!چی ؟

گفت ؛

! دیروز چرا تبریکی دادی ؟ باید تشکری میکردی ، نی که تبریکی بتی

. به چشم های رضوان نگاه کردم ، آب دهنم را قورت دادم

: گفتم

. راستش گپ خاصی نیست

. اگر اجازه بتی من باید برم ،، دوست ندارم صبا هم تو کمکم کنی

! و دور خوردم که صحنه ره ترک کنم که از دستم گرفت و کش کرد طرف خودش

، یک قدم پیش آمد

: گفت

خوبیب گوش کن چی میگم برت! من بسیار یک آدم بی حوصله هستم خو؟ !و
! زود صبرم خلاص میشه

! اگر نمیشناسی مره ، گفتم بدانی

! چرا تبریکی دادی؟ در حالی که چشم هایت پر از اشک هست

باز صدا میکنم توره ، بدون توجه به من میری !!چند وقت هست ای حالتہ تحمل
، میکنم ؛ چشمت به طرف مه میخنده

! ولی رفتارت نی

، درست رفتار نمیکنی! مثل ای که مه یک انسان مزاحم باشم

.ولی در عین حال آدم مزاحمی هم نیستم برت

: دقیقاً مثل او مثال که میگن

« . با دست دورش کن ، با پایت کشش کن »

مره رشخند خودت فکر کردی ؟

تا به حال دیدی با کدام دختر صحبت کنم ؟

،، من شخصیت اجتماعی ندارم

. ولی از خلوص نیت و دل پاک میخوام به تو کمک کنم

! ولی تو طوری رفتار میکنی که احساس میکنم بدترین کار ممکن ره انجام دادیم
واقعا چی در فکرت هست ؟

تمام دیشب به ای فکر میکردم که چرا تو با چشم های پر از اشک به مه تبریکی
، میتی

ولی وقتی پرسان میکنم چرا ؟

..... میری و ایستاده هم نمیشی

بگو چی گپ بود !زود !همینجه و دقیقاً در همی زمان !قباد هم بیایه شور خورده
! نمیتانی تا نگویی چی گپ هست

! در یک قدمی من ایستاده و از بازویم محکم گرفته بود ، واقعاً ترسیده بودم

..تا به حال ای قسم ندیده بودمش

: با ترس گفتم

...مه ..مه

که طوبا از صنف بیرون شد

. و به طرف ما دید تعجب کرد

: گفت

چی گپ هست اینجه؟؟

: رضوان طرفش سیل کرد ، گفت

. بحث کاملاً شخصی هست

! اگر مداخله نکنی خوشحال میشم

.راه خروج ازو طرف هست

. طوبا با خشم زیاد به طرف ما دید و با قدم های محکم از ما دور شد

! واقعاً نمیدانستم چی گپه

.آب دهنم را قورت دادم و یک نفس عمیق گرفتم

: گفتم

.. طوبا ..دیروز گفت که ..نامزد تو هست و شما از خورد ترکی به نام هم شدین و

در حال توضیح دادن بودم برش که بازویمه ایلا کرد

: و با حالت چهره تعجب کرده گفت

طوبا ،، خودش ای گپه به تو گفته؟ یعنی تو از دهن خودش شنیدی ؟

: گفتم

ها دیروز ، بعد از امتحان ریاضی

: گفتم

ببین ..من واقعاً نمیخواستم توره رشخند کنم،، راستش اصلاً فکر هم نمیکردم
..سرت بد بخوره ..میبخشی

: رضوان گفت

فکرته جمع کن تا هیچوقت از کسی مجبور نشوی معذرت خواهی

: گفتم

... حتماً فکرمه میگیرم ، باز هم معذرت

: گفتم

حالی ،، نامزد هستین یا نی ؟

: رضوان پیشانی خوده خارید و گفت

میفامی ، ما نشان شده نیستیم

، سال ها پیش پدر کلانم ، جنت ها جایش

گفته بوده که باید رضوان و طوبا با هم عروسی کنن ؛

دختر کاکا از بچه کاکا هست

پدر و مادر طوبا رضایت ندادن ، گفتن «ای رقم نمیشه ، اینا طفل هستن ، کلان شون آیا از یکی دگه خود خوش شان میایه یا نی ؟» و هزار گپ

مادر و پدر مه راضی بودن و سر گپ پدر کلانم گپنزدن ، مگم فامیل کاکایم قبول نکردن ای کاره

البته او زمان من اشتک بودم و یادم نمیایه ، مادرم برم گفت ای گپاره . امروز که تو گفتی او خوده نامزد مه جور کرده واقعاً تعجب کردم ! چرا ای گپه زده ؟

گفتم :

.. مام نمیدانم

گفت :

. تیر . بعداً میفهمم چرا ای گپه زده و منظورش ازی کار چی بوده

: رضوان گفت

. حالی با تو کار دارم ، بیا بریم بیرون

حرکت کرد و مام از پشتش رفتم

. در یک قسمت از مکتب ، که نزدیک به پشت صنف ها بود ، رفتیم

: رضوان یک گوشه نشست و گفت

بیا اینجا

: رفتم پیش ، گفت

. بشین

. رفتم پهلویش شیشتم

: صدای خوده صاف کرد ، گفت

! ببین ،، برم مهم نیست طوبا چی گفته یا علی چی گفته یا مردم چی میگن
تو مره میشناسی ؛ ایتو یک آدمی نیستم که گیم با رفتارم فرق داشته باشه .از
.. خود تعریف نمیکنم ، نمیگم آدم بی عیب و نقصی هستم ، نی
. عیب دارم و سعی میکنم اصلاحش کنم
در زندگی هیچوقت به خاطر آدم های دور برت تصمیمات خوده تغییر نتی .من
،، واقعاً نمیخواستم لیلا همرايت بد رفتار کنم
..ولی واقعاً از توانم خارج شد و صبرم ره از دست دادم
تو تقریباً یک ماه کمتر هست که درست صحبت نمیکنی ، مره آزار میتی ، میفهمی
؟؟؟
بخدا من هر شب فکر میکنم چی کاری کردم باعث شده مردم و به خصوص علی
احمق در مورد ما ایتو فکر کنه ..؟
..و ازو بدتر ، رفتار تو واقعاً خسته کننده شده برم

. رضوان به طرف جلو خود سیل میدید و صحبت میکرد

: گفتم

. کل گپ هایت درست ، مه یک حرف توره هم رد نمیکنم

ولی یک سوال ؟؟

: گفت

. پرسان کو

: گفتم

چرا اینقدر دوست داری مره کمک کنی ؟

.. با وجودی که میدانی مردم در مورد ما چی میگن ، هزار فکر میکنن

، چی در مشکلات خانوادگیم
، چی در صنف
، چی در مقابل علی ، یا درس و امتحان
چرا مشکلات مه برت مهم هست ؟
با وجودی که خودت میگی آدم اجتماعی نیستی
. و من ندیدم به دگرا اینقدر که به من کمک میکنی ، کمک کنی

با دقت به رضوان میدیدم که چی به گفتن داره
رضوان دست خوده به سر خود کش کرد

: و گفت

... نمیدانم

، واقعاً نمیدانم چرا میخواهم کمک ات کنم

... ولی

هر وقت که در مشکل هستی و جگرخون ، حس میکنم مشکل تو، مشکل مام
.. هست

، دوست دارم ازی زیادتر کمک ات کنم ، ولی وارد مسائل خانوادگیت شده نمیتانم
.. میفامی خو

! سعی کن قسمی رفتار نکنی لیلا که من نیستم اصلاً

، از پهلویم تیر میشی ، حتی به طرف مه سیل هم نمیکنی

! فقط من هیچ نیستم

... ای مره آزار میته ، بسیار زیاد ..نمیدانم چطور برت بفهمانم

کل دیشب بیدار بودم ، خوابم نبرد که صبح شوه ، بیایم مکتب پرسیان کنم چی
! شده توره ، چرا جگرخون بودی

..لیلا من آدم بدی نیستم ، خود ته از مه دور نگیر ..لطفاً

. با تعجب به رضوان میدیدم

: گفتم

تو ..از مه خوشت آمده ؟

! رضوان به طرف مه سیل کرد ، تعجب کرده بود

. ولی هیچ چیزی نگفت

: برش باز گفتم

جواب مره بتی ؟

: گفت

..من ..نمیدانم ..شاید

نمیدانم در مورد حالی چی فکر میکنی ، ولی خدا شاهد هست دوست ندارم با

..من ای قسم رفتار کنی لیلا

.. شاید واقعاً از تو خوشم آمده

... شاید هم

آه نمیدانم لیلا ، واقعاً نمیدانم !تنها چیزی که میفهمم امی هست ، که خوده از مه

! دور بگیری دیوانه میشم

!..تحمل نمیتانم از پهلویم تیر شوی ولی مره نبینی

، من برت حق میتم در مورد هزار فکر کنی

..... ولی من آدم بدی نیستم

اگر صبح اصلاً با من گپ‌نزنه چی؟

تیر خوده بیاره باز چی؟

، نی بد میکنه تیر خوده میاره! باید شکرگزار هم باشه

! من واری قند بچه پیدا نمیتانه

...ولی

اگر لیلا کاملاً دگه فکر کنه چی؟

... خدایا کم کم کن ،، عقل دگه کار نمیشه

. خانه رسیدم و مادرم ره صدا کردم

: مادرم آمد گفت

بخیر آمدی بچیم؟

: گفتم

..ها بشین یک گپی برت بگویم

: گفت

جان مادر چی شده؟

: گفتم

.طوباً ده مکتب به کلگی گفته با من نامزد هست

:مادرم گفت

چییی؟ چرا ایتو گفته؟

: گفتم

نمیدانم بخدا شما کاری کردین مه خبر ندارم؟

:مادرم گفت

. نی بچیم .اگر کاری شوه از تو پرسان میکنیم جان مادر
صبر شب پدرت بیایه ، من گپ میزنم که چی معنا میده ای کارا ..او زمان مادر و
پدرش از یک دهان میگفتن نی ، که نمیشه ، دختر ما شاید خوشش نیایه .ایقه
! چناق دلخواه سر ما میده کردن ، آخر هم گفتن نی

: گفتم

.. خو خودتان میدانین ، من برم درس بخوانم صبا امتحان دارم

داخل اتاقم شدم گفتم : برای دو نفر درس بخوانم، لیلیا شاید درس خوانده نتانه
... دختر دیوانه

~لیلا~

به طرف خانه روان شدم ، اصلاً حس خوبی نداشتم
ای چی حال هست ؟ چی روز هست؟ ای پسر چرا ایقه حماقت کلان کرد ؟ چطو به
طرفش صبح ببینم ؟

. نزدیک خانه بودم که دیدیم یکی دروازه خانه ماره میزنه

: گفتم

.اینه بخیر !سرای شده ، هر کس میایه ، هر کس میره

: صدایمه صاف کردم گفتم

با کی کار دارین ؟

: یک پسر بیست بیست دو ساله ، قد بلند ، لاغری ، دور خورد .گفت

ام میبخشین خانه شما هست ؟

: گفتم

... بلی

: گفتن

. با یک نفر به نام خان شاه کار دارم

: گفتم

پدرم هستن ، کی هستین برشان بگویم ؟

: یک چند ثانیه به طرف مه همتو سیل کرد ، گفت

. من بچه نادر هستم ، نادر برنج فروش

یک دفعه ای دست پایم سست شد . باز خوده گرفتم ، گفتم : صبر کنید ، اگر بودن
. خبرتان میکنم

. تشکری کردن و منتظر شدن

. داخل خانه شدم به دوش خوده رساندم پیش مادرم

مادررررر مادررررر؟ -

: مادرم ترسیده گفت

چی چی گپ شده ؟

: گفتم

اینی برنج فروش که هست ، بچه اش آمده ، میگه پدرت کجاست ؟

: مادرم گفت

ای ترس نداره دختر دیوانه ! قلبم کم بود ایستاد شوه . مه چی بفامم پدرت کجاست
. ؟ برو سیل کو ده اتاق شگوفه نیست

. برآمدم ، پای لچ تا اتاق شگوفه رفتم . بدون دروازه زدن داخل شدم

. فامیل برادرش با خودش نشسته بودن ، چای میخوردن

همه تعجب کرده به من نگاه میکردن

: گفتم

پدرم ... پدرم کجاست ؟ خبر داری ؟

: شگوفه گفت

! یک سلام علیکی کو بد نیست . آدم کلان شیشته ، غول غول داخل میشی

: گفتم

! قرضدارش پشت دروازه آمده، مره درس اخلاق نتي

.زود بگو کجاست

: شگوفه گفت

. ده حمام هست

: حالی چی میگه ک آمده ؟ گفتم

. نمیدانم میگن پدرت کجاست

: نصیر گفت

. صبر من همرايش گپ بزنم

: گفتم

! تو بشين ، مربوط تو نمیشه . خراب نکنی گپه

: شگوفه گفت

!خدا بزنييت که یک روز آدم واری گپ نزدی

! مچم توره چی رقم تربيه کرده مادرت

برو نصیر ، ده گپ ای دختر دیوانه نکو . ببین چی میگه ؟

. خان شاه نو داخل حمام شده ، به زور آب گرم ؛ کردم کور شدم ده دود سماور
. بان جان خوده بشویه

: نصیر بیرون شد و گفت

. تو برو خانه ، من گپ میزنم

: گفتم

. من از تو گپ شنوی ندارم ، او طرف شو

: نصیر گفت

!بخدا قسم که بسیار بی ادب هستی

: گفتم

. اینمی که هست

: دروازه ره باز کردم گفتم

. اینی پسر جواب تانه میته

: گفت

. نخیر ، مه با خود خان شاه کار دارم

: نصیر گفت

.خان شاه خانه نیست فعلاً

.اگر واجب هست ، بگوین برش میگم شب

: گفت

. خی گپی نیست ، من یکوقت دگه میایم که خانه باشه

... با اجازه تان میرم

: نصیر طرف مه سیل کرد گفت

ایقه تو احمق هستی؟

یک نمیگی پدرم خانه نیست؟ ای ورخطای دگه چیست؟

. فقط آمده بود جنگ کنه

: دست هایم میلرزید گفتم

، مشکلات ای خانه مشکلات مام هست

. حق دارم درخطا باشم

راستی؟

.. شما نمیرین خانه تان؟ تا کی اینجه هستین؟ دو هفته شد دگه

: نصیر به طرف مه جگرخون سیل میکرد .گفت

. من خانه تو نیامدم ، از تو هم اجازه نمیگیرم

.رفت داخل اتاق شگوفه شد

: گفتم

. یک آدم پیر و بی عقله پیدا کردین ، خرچ کرده برین

! او هم خوش هست که زن گرفته

نمیدانم چرا بسیار عصبی بودم، صبا هم امتحان داریم و چقدر از نظر فکری

... خسته هستم

.با رضوان چطور کنم؟ ای خودش کلان غم

یعنی چی که از مه خوشش آمده؟

! بچه لوده

. تمام شب بیدار بودم و سعی کردم یکمقدار بخوانم

ای دو روز هر رقم بود تیر شد. صبا دیر تر میروم ، زودتر میبرایم با رضوان هم
کلام نشوم .

.. خداااا کمک کن

با طلوع آفتاب حرکت کردم به طرف مکتب . چقدر هوا گرم بود ، احساس ضعف
میکردم .

، با داخل شدنم به مکتب اول پشت مریم میگشتم تا پیداش کردم
میخواستم به طرفش برم که رضوان نزدیک مریم شد و با او شروع کرد به گپ
زدن .

. پشت یک درخت منتظر شدم که بره

. بعد از چند دقیقه رفت و خوده رساندم برش

.. گفتم : مریم

: مریم با دیدن مه تعجب کرد ، گفت

. اینمی پیش پایت رضوان پشتت میگشت ، آمده بود پیش مه

: گفتم

.. مریم کمک کووووو

: گفت

خیریت هست ؟ چی شده جانکم ؟

: گفتم

. مریم طولانی هست ، خلاصه میکنم برت خو

تمام ماجرای دیروزه برش قصه کردم

! و هر چی میگفتم دهان و چشم های مریم باز تر میشد

: گفتم

تو بگو حالی چی کنم؟؟

: مریم بعد از یک چند ثانیه فکر کردن گفت

. رضوان پسر بدی نیست

بی مزاق ، برت جدی بگویم اگر به من پیشنهاد میداد قبول میکدم . قسم هست
ههههه

: گفتم

دیوانه شدی ؟ پیشنهاد چی؟؟

! یک دنیا گپ زد ای که من نباید اوره نادیده بگیرم

باز برش گفتم از من خوشش آمده ؟ چون واقعا ای گپ های دو تا دوست عادی
! نیست

!میگه شاید مچم

.. حتی خودش شک داره

: مریم گفت

. نمیفهمم جانم ،، فعلا بیا که بریم سر امتحان ، باز گپ میزنیم بعد ازو

با شروع شدن امتحان داخل صنف شدم ، و بدون دیدن به طرف رضوان به جایم
!نشستم .چقدر دست هایم در او هوای گرم سرد شده بودن

اولین نفر ورق خوده تحویل استاد دادم و از صنف خارج شدم ، به تمام سرعت
به طرف دروازه خروجی دویدم

: که یک استاد ما صدا کرد

. صبر کن دختر جان

: ایستاده شدم گفتم

.بفرمایین

. با اجازه تان ما بریم ، کار داریم

و از مچ دست مه گرفت ، مره کش کرد

: گفت

تیزرز بیا! فرار میکنی ؟ ده امی کلانی ؟

. ههه تا ورقه دادی دویدی ، مام از پشتت ورقه تحویل دادم

: گفتم

!رضوانننننن لطفاً ای کاره نکو

..تو نباید ایتو گپاره بزنی

. بخدا قسم سخت اشتباه میکنی ..من ره پدرم میکشه ، اجازه ای کارا ره ندارم

... لطفاً ایلا کو دستمه ، خواهش میکنم لطفاً

: رضوان گفت

.نمیخورمت !گپ دارم همراهت

. چند دقیقه مثل آدم راه برو

. رسیدیم ده جای دیروزی

: گفت

ببین خوب گوش کو ...من خوب میفهمم چی مشکلاتی داری و ای که فامیلیت

.. سخت گیر هستن

مگم من چیزی از تو نمیخواهم ؛ فقط توجه .تو اصلا از من نپرسیدی من چی

، میخواهم

!مگم ایتو ترسیدی که هر کسی ببینه هزار فکر میکنه

تو اصلاً میدانی من چی به فکرم هست ؟

گفتم :

... نی ، ولی هر چی هست خوب نیست

: رضوان بلند خنده کرد و گفت

! بسیار اشتک بودی

. ببین من درکت میکنم ، کاملاً درکت میکنم

من از تو خوشم آمده ولی قصد ندارم توره ازار بتم .تو دیروز اصلاً توجه کردی
مه چی گفتم ؟

، خوب برت گفتم از من دوری نکن

، مره ببین، خوده کور ننداز

. یا ایتو رفتار نکن که من هیچ نیستم

.... من توجه توره کار دارم لایلا

.. منکر ای نیستم که از تو خوشم آمده ، ولی خوش داشتن یک نفر جرم نیست

. من خوش ندارم قباد یا علی یا طوبا بین ما باشه

... هیچ کسی خبر نمیشه ، فقط در مکتب با هم صحبت میکنم ؛ دقیقاً در همین جا

، فقط از من دور نشو .من واقعاً نمیدانم چی حسی نسبت به تو دارم

..فقط ایره میدانم ای بی توجهی تو مره دیوانه میکنه

میفهمی ???

اصلاً فکر خراب به سر مه نیست .چون آدم خرابی نیستم

فهمیدی چی گفتم ؟؟ .

واقعاً تعجب کرده بودم ..چی میگه ای بچه ؟

گفتم :

یعنی تو فقط میخواهی با من گپ بزنی؟

گفت :

!نی !هههه

گفتم :

.. خنده نکو ، وقت خنده نیست

یعنی چی که نی ؟؟

گفت :

، ببین لیلا . من فلم عاشقانه هندی زیاد دیدم خو

یگان چیزا میفهمم

، نمیدانم دوستت دارم یا عاشقت شدیم

.. ولی در کل فلم ها بچه به دختر میگه ، یعنی گپ دل خوده بیان میکنه

، ولی از مه هر چی هست پاک هست . دوست دارم فقط پهلویم باشی ، نی زیادتر

.. نی کمتر . باز در آینده تصمیم میگیریم چی شوه

:واقعا تعجب کرده بودم .گفتم

یعنی چی که پهلویت باشم ؟

: یک نفس عمیق کشید گفت

دیوانه کدی مره ...هر شب ده فکرم هستی ، هر روز ده فکرم هستی، ده صنف

.میبینمت دلم شاد میشه ، میفهمی ؟ ای حس هر چی که هست دوستش دارم

.ای که با فکر کردن به تو خوش میشم ، ایره میگم

. فقط کار خاصی نکو ، همراه باش . باز در آینده تصمیم میگیریم چی کنیم

. میدانم تو هم از من خوشت میایه

گفتم :

چیایی؟؟

کی گفته؟

خنده کرد گفت :

او روز چرا ده گپ طوبا گریه کرده بودی؟

گفتم :

.. ده چشمم خس رفته بود ، دازو خاطر

گفت :

ده هر دو چشمت؟

گفتم :

...ها ده هر دویش

گفت :

ازی زیاد تر برای من گیریه میکنی ، میفهمم دختر جان

حسن یوسف چه ستم ها به زلیخاکه نکرد

! خوشگلان سنگ دل اند گر چه پیامبر باشند

گفتم :

! اووووو

!قواره چقدر از خودت خوست آمده بخدا

گفت:

ها دگه !ههههه

گفتم :

.. مه‌میرم خداحافظ

گفت :

لیلا صبر لطفاً .. بگو همراهی من خوب رفتار میکنی ؟

گفتم :

امروز اصلاً او آدم سابق نیستی .. مریض شدی چطو ؟

گفت :

ها مریض شدم.

یک‌دختر هست اصلاً با مه خوب رفتار نمیکنه ، در حالی که من دوست ندارم یک

...تار مویش بی‌جای شوه

، گفتم : چاپلوسی بند دگه

درموردش فکر میکنم

باز برت‌میگم

...تا او وقت هر دقه پیش راه مره نگیر توره بخدا قسم ! قباد میبینه آخر

با عجله از پیش رضوان دور شدم

... خدایا ای پسر واقعا در بین دو روز چقدر تغییر کرده

چرا واقعا ؟

.. ای رفتار هاره از کجا یاد گرفته ؟ فکر کنم یاد داشت نشان نمیداد

!بیشرفه هههههه

: نزدیک های خانه بودم که یکی صدایم کرد

سلام میبخشین ؟؟

دور خوردم همو پسر برنج فروش

خدایا ای ره چی بگم حالی؟

گفتم :

سلام خوب هستین؟

گفتن :

: بله تشکر شما خوب هستین؟ گفتم

. تشکر سلامت باشین

گفت :

وقت شماره زیاد نمیگیروم ، خانه رفتین پدرتان بود بگویین یک بار دکان بیایه

. پدرم با اونا کار واجب دارن

: با ناراحتی گفتم

. به چشم حتما میگم

گفت :

. تشکر زنده باشین

.. و رفت

..حس بدی داشتیم،، ای آدم هر روز میایه پدرم هم حتماً فراری هست از پیشش

.. خدایا خودت کمک کو دگه ماره

. داخل خانه شدم ، مادرم صدایم کرد

گفت:

لیلا بچیم شکر آمدی .بیا کارت دارم

ترسیدم ..یا خدا باز چی شده؟

: گفتم

جان ، جان مادر چی شده ؟

: گفت

بچیم بیا یک چیز برت میگم خو ، البته من اصلا مطمئن نیستم خو ..گفتم یکبار .. با تو در جریان بانم ، هر چی نباشه کلان دختر هستی

: گفتم

. مادر چی شده ؟ خیریت هست؟ دلم یک رقم شد

: گفت

. ها خیریت هست جان مادر

: گفت

،، بچیم اول خو میشرمم

!.. مگم ،، مگم حس میکنم باردار هستم

: گفتم

!چی؟؟ باردار هستی؟؟ هههههههه

حتما مزاق میکنی ؟

:گفت

نی بچیم چهار بار مادر شدیم میفهمم دگه رقم شدیم ، حس میکنم ..مگم مطمئن نیستم . باید یک ماه صبر کنیم ببینم چی میشه

: گفتم

...مادرررر

ببین نمیخوایم جگرخونت کنم ، ولی فکر نکنم تو دوباره باردار شوی ..او دفعه . طبیب چی گفت ؟ باز تقریبا نزدیک های چهل سانت هست

حتماً اشتباه شده

: مادرم گفت

مه هم میگم اشتباه شده بچیم ، خو حس کردم . باز گفتم اول به تو بگویم ، چند روز هست ای حس ره دارم . بوی پیاز که دیگ میکنم سرم بد میخوره

.. اینا عادی نیستن ، خو خدا کنه نباشه ،، رشخند میشم بخدا

: خنده کردم گفتم

ها وله ههههه ! او هم دقیقا وقتی که پدرم چون طفل آورده نمیتانی دگه زن گرفته
!هاهاهاها

: مادرم گفت

!چپ دختر کلگی میشنوه حالی رشخند میکنن ماره

: گفتم

.خو خو فامیدم

شب وقت غذا خوردن سهیلا در مورد امتحانش گپمیزد که چطور نقل کرده و
، استاد گیرش کرده

. ما هم خنده میکردیم

: گفتم

. مادر بیا نان بخوریم

: گفت

. بچیم دلمنمیشه ، شما بخورین باز مه پسان ترک میخورم

: گفتم

. خو هر رقم که خودت خوش داری

باز شروع کردیم به آوردن غذا به اتاق . تا کاسه شوربا ره به زمین ماندم و .. بویش اتاقه گرفت ، مادرم دلش بد شد و رفت بیرون

: حمیرا گفت

لیلا؟ مادره چی کده ؟ مریض شده ؟

: مره خنده گرفت گفتم

،ها مگم قابل تشویش نیست

!شما هم به کسی نگویین باز معلوم میشه ههههه

: حمیرا گفت

لیلا دیوانه شدی ؟

مادر دل بد میشه تو زوف خنده هستی ؟

: گفتم

. آرام دختر لوده !کلگی میشنوه صدایته نکش باز در وقتش خودت میفهمی

حمیرا تعجب کرده به من سیل میکرد

: گفت

خووووو

..هر چی تو بگویی

: مام به دلم گفتم

.ان شاءالله هر چی به خیر ماست

. حله دخترا نان بخوریم یخ میشه

گفت :

چی ؟؟ آرام ! چیغ نزن

گفتم :

کتابته کار دارم

گفت

! چی میکنی ؟ برو درستہ بخوان

گفتم :

. بتی یک صفحه اورہ کار دارم خلاص

: طرفم سیل کرد یک ابرو خودہ بالا گرفت گفت

چی میکنیش ؟

:مما کہ میشناختمش زود میفامہ گفتم

یکمقالہ نوشتہ میکنم شعر کار دارہ . مرہ کتاب تہ بیخی خواب کودہ ای وقت
شب پی بیدار شیشتی ؟

:کتابہ طرفم انداخت ، گفت

. صبح پیش از رفتن پیش کلکین بانس کار دارم

گفتم :

.. خو بہ چشم

: کتابہ گرفتم و رویشہ خواندم نوشتہ بود

ورقہ و گلشاد

گفتم :

ای عاشقانه هست دگه ؟

گفت :

ها داستان دوتا عاشق

گفتم :

خوبش بخدا من باید ایره بخوانم

گفتم :

اجمل ایره چند روزبه مه قرص بتی

گفت :

خو مگم خرابش نکنی از مه نیست

گفتم :

صحيح فكرم را ميگيرم

گفتم :

راستی اجمل ؟

گفت :

چی شده باز ؟

گفتم :

تو ای کتابه چی میکنی ؟ نی که عاشق شدی ؟

خنده کرد گفت :

. مره چی یه عاشقی ؟ دوستایم تعریف میکنن گفتم بخوانم چی هست

مگم قیمتی هست از ایران آوردن خرابش نکنی

گفتم :

خوووو فکر مه میگیرم

. شب تا صبح کتاب را خواندم و چی حس خوب داشت

. هیچ نفهمیدم چی وقت صبح شده

: چشم هایم سرخ به طرف مکتب روان شدم .گفتم

کتابه میتم به لیلا بخوانه

.. از طرف مه

~~ لیلا ~~

. سر صنف نشسته بودم که رضوان داخل شد

. هر دو چشمش سرخ شده بود

دللم لرزید خدایا ایره چی کده ???

. تا نشست سر جایش میخواستم از جایم بلند شوم و به طرفش برم که استاد آمد

امتحان شروع شد و تمام وقت چشم هایم به رضوان مانده بود که ایره چی کده ؟

یعنی گیریه کرده حتما ؟ نی مرد هست گیریه نمیکنه

خدا ایره چی شده ??

:مریم آهسته گفت

هی دختر ؟

: گفتم

.. جان

« گفت

چشمت کجا بند مانده چی شده ؟

حل کو سواله دیر شد

گفتم:

.. ببین چشمای رضوان سرخ شده

به نظرت گیریه کرده؟؟ یعنی از خاطر مه ؟

... بیچاره دلم سوخت برش

مریم قلم ره به دهان خود گرفته بود گوش میکرد تا ای گپه زدم

خنده گرفتش

: استاد گفت

چی گپ شده؟؟

امتحان هست یا رسخندی که خنده میکنی؟؟

: مریم گفت

.... مه...مه...استاددد

:استادگفت

چی؟؟

! یکبار دگه خنده کنی ورقه میگیروم از پیشت

: مریم سر خوده پایین گرفت گفت

.به چشم استاد و به جایش نشست

، رضوان روی خوده دور داد طرف ما سیل میکرد که چی شده بود

.. با دیدن چشم هایش دست هایم سرد و حس کردم بی حال شدم
. خدایااااا حتما به خاطر مه گیریه کرده

! بیچاره یعنی واقعا عاشق مه شده؟؟ ووی ووی
..بمزم برش

... چقدر مره دوست داشته

: در همی وقت مریم گفت

عاشق زاده ورقه حل کوووووووو چشمت بند مانده
دیوانه شدی؟

حالی جم میکنن ورقاره

دیدم ورق خوده تحویل داد مام تحویل دادم از پشتش بیرون شدم
: از دروازه دور شده بود صدا کردم

. رضوان؟؟؟؟ صبر کارت دارم

ایستاد شد و لبخند زد

:گفت

! سلام

: گفتم

علیک سلام

.. آب دهانم را قورت دادم .چشم هایش دلم ره شاله شاله کرد بیخی

: گفتم

به خاطر مه گیریه کردی؟

: پایمه تیز کردم که ازش دور شوم خوده رساند گفت
.. خیره حالی نشرم ههههه بیازو من دوستت دارم دختر دیوانه
یک دفعه ای ایستاده شدم طرفش سیل کردم
: گفت

ها زیاد چشم هایتَه نکش سرم
. بگیر مه اینی کتابه بخوان
. البته عاشقانه هست دیشب ایره می خواندم که خوابم نبرد
.. مگم عالی هست فکر کن گپ های دل مه هست داخلش
، لیلا بعد از شنیدن حرفش یک حسی پیدا کرده بودم
هم میشر میدم هم ترسیده بودم
: کتابه از دستش گرفتم گفتم
. خوو می خوانم برت پس میارمش

:گفت
ها راستی خرابش نکنی از اجمل هست

: گفتم
خو

:سرمه پایین انداختم گفتم
. خداحافظ مه میرم

حرکت کردم

:از پشتم صدا کرد

وقتی میشرمی سرخیت دو برابر میشه هاهاهها

! تو نشرم هیچ بدرنگ جان

بدون جواب دادن برش دويدم و كتابه خوب محكمدر بغلم گرفتم

وقتی خانه رسیدم دیدم نصیر با فامیلش خداحافظی میکنند که برن پس مزار

از پهلوی شان تیر شدم و یککلام هم نگفتم

:شگوفه گفت

یکخداحافظی کو مهمان ها میرن بخیر

: گفتم

صاحب خانه بودن مهمان چی ؟

.. بخیر برن به مهچی

: نصیر طرفم سیل کرد گفت

عمه ما به خداحافظی آدمی مثل ای نیاز نداریم

. به امان خدا ما رفتیم

: شگوفه بعد از رفتن اونا آمد پیش گفت

. یک روز نی یکروزی ای بی ادبی هایتیه جواب میتی

باش پدرت بیایه

!مچمای پدرت چند روز هست کجاست یک دو ساعت میایه نان خورده پس میره

: گفتم

دگه‌کار خو نداری پدرم بیایه باز اوره پر کو که
، دخترت لیلا بی ادب هست
، بی ادبی کرده
، بی نزاکتی کرده
، ایره کسی نمیگیره
، و هزار گپ‌دگه

شگوفه طرفم سیل کرد

: صدا زد

زهر اا او زهرا

تو خو بد زن معلوم نمیشی لیلا ره به کی دادی تربیه کنه ؟
: گفتم

به تربیه مه کار نگیر سرت به کار خودت باشه خلاص

مره از پدرم هم ترسانده نمیتانی

او خودش فراری هست

! شهزاده سواره تو فعلا قرضدار هست

ده همی روزا هست که پس روانت کنن

! چون پدرم نباشه پیسه خرج تو هم نیستتتتت

.باید پس میرفتی همی حالی با فامیلت

شگوفه حیران طرف مه سیل میکرد

گفتم :

.ها تعجب نکو اینمی هست که گفتم ، نان خشک هم دگه‌نداری پدرم که نباشه

داخل خانه شدم از کلکین دیدم شگوفه هنوز در جای خود ایستاده هست و به زمین میبینه

.. ولی واقعاً به گفته مادرم ای هم چندان بختی نکرده

.. خو به مه چی

. شروع کردم به خواندن کتابی که رضوان داده بود

داستان عاشقانه دو نفر بود که در عربستان زندگی میکردن و از ده سالگی عاشق ! هم شده بودن

هاهاها! واقعاً یعنی کی در ده سالگی عاشق میشه؟ خدایا خودت عقل بتی ایناره !

: شعری در اول کتاب بود

غم عشق در هر دو دل کار کرد
مر آن هر دو را زار و بیمار کرد
گل لعلشان شد به رنگ زریز
که سیمشان شد چو تار حریر

: واوا خوبش ، در همی وقت سهیلا گفت

او دختر ؟

: گفتم

عه بگو ؟

: گفت

تو صبا امتحان کتاب ورقه و گلشاه ره داری چی بلا ؟

: خنده کردم گفتم

. نی مگم ای کتاب امانت هست ، باید پس ببرمش

. خی امشب خلاصش میکنم

: گفت

چی هست ؟

: گفتم

.داستان عاشقانه هاهاها

: گفت

.بیتی ببینمش

: در دست خود گرفت گفت

! ویی چی بوی خوبی داره بخدا

: گفتم

، ها صاحب کتاب ایتو یک عطر میزنه

. باز عطرش به کتاب هم مانده

: سهیلا گفت

ازو عطر های که مادر فاطمه داره ؟

: گفتم

نیی بابا ای کتاب از ایران آمده ازو عطرای خوبش زده .معلوممیشه از آدم پیسه

. داری هست

: سهیلا گفت

.وله بیشکی بخدا

گفتم :

. مره كتابه دگه .

.. شروع كردم به خواندن داستانش برم واقعا جالب بود

~رضوان~

: از مكتب به طرف خانه روان بودم كه اجمل را در راه ديدم .گفت

. او بچه به جمعه تكت گرفتم ده سينما

گفتم :

كجا ؟

گفت :

. سينما بريكوت

گفتم :

. خوو خوبش ميريم بخير

گفت :

.. كتابه چي كدي ؟ ني ده خانه بود ني ده دستت هست حالي

گفتم :

. ده خانه مانديم تو نديدي .باز يكادو روز بتيش به مه ، پس ميتمت خوو

: اجمل گفت

.مقصد از مه نيست خرابش نكني پس بياريش

: خنده كردم گفتم

! هیچ خبر نداری کتاب کجا چکر رفته

: گفتم

.خو درست هست

~~ لایلا ~~

شب تا نیمه های شب کتاب ره خواندم و عالی بود واقعا
اگر از طرف رضوان بخوانمش بسیار عاشقانه هست .ای بچه پیش خود چی فکر
!کرده ای کتابه به مه داده ؟ چقدر ای دیوانه هست بخدا هاهاما

اول صبح با یکلبخند کلان آماده شدم برم طرف مکتب
، که دروازه تک تک کرد .دروازه ره باز کردم
: با پسربرنج فروش رو برو شدم .از ترس یکمتر پریدم !خنده کرد و گفت
.میبخشین ، نمیخواستم شماره بترسانم

چند نفس عمیق کشیدم ، باز

: گفتم

بفرمایین چی میگفتین??

پدرم خانه نیست باز هم چند روز هست فقطمیایه حمام میکنه و لباس خوده تبدیل
.میکنه میره

: گفت

. خوب گپی نیست .فکر کردم اول صبح وقت گیرش میکنم

: گفتم

یک سوال کنم ؟

گفت :

.. بفرمایین

گفتم :

پدر مه چقدر قرضدار شماست ؟

: خنده کرد گفت

! ما موضوعات بیرونه به سیاه سرا نمیگیم

: یکم زورم داد ، گفتم

، ای خانه یک مرد زیادتر نداره

. دگرا کلش سیاه سر هستن

به نظرم بهتر هست به ما بگوین چقدر قرضدار هست که بفامم کاری میشه کرد
. یا نی

: سر تا پایی مره سیل کرد گفت

چند ساله هستی ؟

گفتم :

شانزده چند وقت بعد هفده میشم ، چرا ؟

گفت :

خوووو صنف چند هستی ؟

گفتم :

ای سوال به سوال مه چی ارتباطی داشت ؟

گفت :

چون اشتک هستی برای ای کارا

: گفتم

کدام کارا؟؟

یک لبخند زد

: گفت

، از ی بگو که همیشه وقتی یک نفر پشت دروازه میایه دیدن پدرت

باز پدرت توره روان میکنه که جواب بتی؟

ای که میگی به من بگو یعنی تو قرضه پرداخت میکنی؟؟ چی رقم پرداخت میکنی؟

. کلماتی که از دهن این بچه خارج شد واقعا مره اعصابانی ساخت

: گفتم

! هر دختری ره با مادر و خواهرت برابر نکن بی نزاکت

تو فکر میکنی پدرم داخل خانه هست بیرون نمیشه مره روان میکنه؟

! توف به شرفت !حیف امی لباس انسان که به جان تو هست

: از دستش گرفتم گفتم

! بیا...بیا داخل خانه ره ببین !اگر پدر مره پیدا کردی من خوده میکشم

: دست خوده کش کرد از دستم گفت

.لازم نیست

: گفتم

دهان ته بدون فکر باز نکن فامیدی؟؟

! هیچ به قواریت نمیخوره اینقدر بی ادب باشی

و دروازه حولی را تا جایی که امکان داشت محکم بسته کردم که از صدایش خودم
!ترسیدم

پشت دروازه شیشم ، بسیار دلم‌بد شده بود از گپ هایش ..چقدر یک نفر میتانه
بی نزاکت باشه !چطور ای گپه زد؟؟

.. لعنتی

سهیلا آمد گفت ؛

چی شده؟ کی برآمدی تا حالی نرفتی؟؟

: گفتم

ازی به بعد دروازه ره زدن تو باز میکنی فامیدی ???

: سهیلا نرسیده گفت

خوو مگم چی شده؟

: گفتم

. هیچ

.از غار دروازه سیل کردم کسی ده کوچه نبود بیرون شدم

: سر صنف نشسته بودم مریم آمد گفت

چی گیا؟ امروز درس خواندی یا خدا و)آهسته گفت (رضوان کمکی هست ؟

: گفتم

.ها دلت جم درس فولل خواندیم

: به دلم‌گفتم

! درس چی؟ من کتاب عاشقانه خواندم

تاریخ بیازو آسان هست

.. استاد داخل شد ولی من رضوانه ندیدم

وووی ای بچه کجا شد؟

. امتحان شروع شد ، که رضوان آمد ، عرق کرده بود معلوم بود دویده بود

.طرف مه دید لبخند زد رفت سر جایش شیش

. همو لحظه چشم خورد به طوبا که مستقیم به مه میبینه

.از نگاهش ترسیدم و سرمه پایین گرفتم

گفتم:

! ای دختر هم آخر مره با ای رقم سیل کردن میخوره

بیست دقه گذشته بود که

، من ورق خوده تحویل دادم ، فکر کردم رضوان بعد از مه بیرون میشه

. ولی نشد

: گفتم

.. حتماً امروز حل نکرده

: آهسته آهسته بیرون میشدم که صدا کرد

!! اوووو سرخه

: بدون ای که دور بخورم گفتم

!!مرگگگگگ سرخه

: نزدیک مه شد و گفت

چند دقه صبر نمیتانی؟

. باز میره !مره کتابه اجمل دیوانه کد گفته گفته

راستی خواندیش؟؟

گفتم :

. ها خواندمش بد نبود

گفت :

چی ؟

! بد نبود؟؟ بهترین داستانی هست که خواندم

گفتم :

. خو حالی بگیرش من باید برم

گفت :

صبر یک چیز برت آوردم . تمام صبح ده کوچه ایستاد شدم کلگی داخل بیایه که

وقت آخر داخل شوم ، بگویمنا وقت شده

. تیز داخل شوم ، کسی مره تلاشی نکنه

: تعجب کردم گفتم

چیز غیر قانونی هست چطو؟

: خنده کرد گفت

. نی بیایه ببینش

. از پشت رضوان حرکت کردم رسیدم ده پشت صنف ها

. از پشت یکسنگ رادیو را کشید و داد به دستم

گفتم :

رادیو ؟ ایره به من آوردی ؟

گفت :

ها ، یاد داری چطور کار میکنه ؟ گفتم

. ها فاطمه شان دارن یکی

! زیاد خوشحال شده بودم بی حد و اندازه

گفت :

. هر وقت که جگرخون بودی خواندن گوش گو

گفتم :

تشکرررررر زیادد تشکر

گفتم :

ای قیمتی هست .چند گرفتیش ؟

گفت :

. ده خانه سه تا داریم ، یکیشه آوردم به تو

. باز هم تشکری کردم

گفتم :

یک چیزی بگویم ؟

گفت :

. ها بگو چیزی به دلت نمانه

گفتم :

تو او برنج فروشه میشناسی دقیق ؟

گفت :

کی ؟ امو که به پدرت قرض داده ؟

گفتم :

ها خودش ره میگم .

گفت :

ها بچه هایشه میشناسم ، خودشه آقايم میشناسه

گفت :

چی شده؟؟ پشت پیسه آمدن چی رقم؟

گفتم :

... یک پسرش صبح آمده بود پیش خانه بسیارگپ خرابی به مه زد

رضوان تعجب کرد .

گفت :

چی گپی؟

گفتم :

، من ازش سوال کردم قرض پدرم چقدر هست

میگه تو قرض شه میتی چی رقم قرض اوره صاف میکنی؟

فکر میکنه هر وقت پشت دروازه میایه من دروازه ره باز میکنم ، پدرم مره روان

... میکنه

رضوان ده فکر شد و گفت :

.. بسیار گپ خرابی گفته

چند ساله معلوم میشد؟

گفتم :

یک بیست ، بیست دو چرا؟

: گفت

، ببین پسر هایش بسیار مذهبی هستن و با ادب

. کلانش جمال هست ، خوردش جلال

جلال بیست یک ساله هست ، حتما امو آمده .ولی هیچ وقت به یک زن یا دختر
توهین نمیکنن ، چطور ای گپه به تو زده ؟

: گفتم

. مچم من خو نمیشناسمش

: رضوان گفت

. یک گپی ده فکرم بود یادم میرفت پرسیان کنم

لیلا برنج فروش به ناق کسی ره قرض نمیده ، پیسه سر سود میته که ماهانه پس
بگیره

. و باید نفر کارگر باشه یا زمین دار باشه

، به یک غریب آدم پیسه نمیده

چطور به پدرت پیسه داده ؟ سر چی حسابی ؟

: گفتم

... بخدا که نمیفهم حتی نمیدانم چقدر هست

.. از یک سو میگم به مه غرض نیست از یک سو بسیار دلم نا آرام هست

: رضوان گفت

..خوو خدا خیره پیش کنه

راستی یک گپ دگه میگفتم !هاهاها

: گفتم

چی ؟

گفت :

جواب مره ندادی آخر

گفتم :

چی جوابی ؟

لبخندش خشک شده صورتش

گفت :

او روز گفتمی برم که در موردش فکر میکنم ، یادت رفته ؟

گفتم :

! یا خدا مه میگم چی میگی

. بان توره بخدا پشت امی گپاره نگیر ، دیوانه شدی تو

گفت :

ها بیازو دیوانه شدم ، نشنیدی که میگن

بی ساغر و پیمانہ و دلدار نشاید

پیمانہ ببايد زد و تردید نباید

بر دلبر دیوانه بگوئید بیاید

دیوانه چو و دیوانه ببیند خوشش آید

گفتم :

او هو هاهاهاها ! مره هم دیوانه کشیدی ؟

گفت :

. ها دیوانه بودن خوب هست ، بیا که یک جایی دیوانه باشیم

گفتم :

!چی خوبی داره هاهاها ؟

گفت :

، ببین وقتی دیوانه هستی کسی به کارت کار نداره

. حتی اگر در بین جمعیت و سرک رقص هم بکنی ، کسی کارت نداره

.میکن بانس خدا اوره آزاد مانده ، ما چی اوره کار بگیریم

خی بیا که دیوانه باشیم در جایی که همه خوده هوشیار میگیرن .گاهی اوقات

! فکر میکنن زیادتر از دگرا هم عقل دارن

. بیا من و تو دیوانه باشیم

: خنده کردم گفتم

دیوانه باشیم ؟

گفت :

ها

گفتم :

چطور یعنی چی رقم ؟

: رادیو ره از دستمگرفت ، گفت

مره که نشانت بتم چطور مردم دیوانه میشن هاهاها

. چهار طرف خوده سیل کرد کسی نباشه ، رادیو ره روشن کرد

. همیتو موج ره تبدیل میکرد که به یک موسیقی رسیدیم

گفت :

!.. بخیز برقصیم

گفتم:

. چی؟؟؟ ده مکتب؟؟؟؟ میبینن باز مه یاد ندارم

گفت :

.کی میبینه ؟ کلگی سر امتحان هست . اولین نفر ما برآمدیم

. بخیز دگه

. اول واقعا مره خنده گرفته بود ، باز ایستاد شدم

گفتم :

. رضوان

گفت :

جان بگو

گفتم :

! مه واقعا یاد ندارم رقص کنم هاهاها

گفت :

. گپی نیست مامیاد ندارم مگم بیا یک شور بتی خوده ده امی هوای و فضای خوب

. شروع کردم به رقص کردن ، بسیار جالب بود !ده عمرم ای کاره نکرده بودم

و رضوان هم میرقصید دست های خوده باز گرفته بود و میده میده رقص بازی

. میکت

. خنده هم گرفته بود مره ولی بسیار مزه داد

: رضوان گفت

! فکس بی بی مه واری رقص میکنی

او خو کمر درد هست ، سر تو چی گپه ؟ هاهاهها

: گفتم

! خدا نزنیت یاد ندارم ! آدمه خيله میکنی

. با هم خندیدیم

: که یک نفر گفت

کیست اونجه؟؟ چی میکنید ؟

. از صدایش اینقدر ترسیدم که چیغ زدم

! رضوان رادیو ره گرفت و گفت : بدو تیز

با هم چنان دوشی میکردیم

: گفتم

بخدا گیر کت ماره ! کی هست ؟

: رضوان رادیو زیر بغلش خنده میکت گفت

! نوکریوال مکتب هست . پیرکی گیرنمیتانه ماره ! فقط بدو تیزرز

. اینقدر ترسیده بودم با تمام سرعت از مکتب خارج شدیم رفتیم ده یکپس کوچه

! ایقه خنده کردم که گرده درد شده بودم

، از کنج دیوار سیل کردم

: گفتم

. دگه نامد بخدا از پشت ما

: رضوان دست به زانو ایستاد شده بود گفت

دیدی ؟

دیوانگی چی مزه داره ؟

: خنده کردم گفتم

... ها کم بود بیاب شویم

!گفتخو دگه اوایلش سخته ، عادی میشه باز برت

~~ رضوان ~~

!لیلا از خنده زوف مانده بود و دوبرابر همیشه سرخ شده بود

. واقعا ای دختر جذاب هست حتی اگر سرخه هم باشه

:لیلا گفت

رضوانن؟

: گفتم

جان

:طرفم سیل کرد گفت

میدانی که بسیار آدم خوبی هستی ؟

: گفتم

. ها بسیار ادم خوبی هستم خدا حفظم کنه

زد به سر شانم و خنده کرد

: گفت

. نی تو باید بگویی من خوب نیستم که باز مه تعریفته کنم

: گفتم

.چی فرق میکنه ؟ خوب خوب هست ، چی تو تعریف کنی چی مه

:لیلا گفت

. خو خو من باید برم دگه

:گفتم

.تا یکجایی ره همراهیت میایوم

: لیلا گفت

نی رضوان میترسم کسی ببینه ..چی جواب بتم باز؟ امی ده مکتب میبینیم
. ترسناک هست ، ده کوچه مره تنها بان

:گفتم

. هر رقم خودت خوش هستی عزیزم

، لیلا کج کج طرفم سیل کرد

:گفت

چی گپه عه ؟

از صبح تا حالی جانم و عزیزم میگی ؟ چشم سفید شدی چی بلا ؟

: خنده کردم گفتم

. چرا؟ دوست نداری نمیگم .میرم طوبا ره میگم ، بیازو مره دوست داره

: لیلا خنده ره بند کت ، طرفم سیل کرد گفت

!یک گپ هم همیشه همراهیت زد

. دلت هر چی صدا میکنی صدا کو، من مشکلی ندارم

:گفتم

. خوو که ایتو خی بریم سرخه جان

: گفت

. نی ، هر چی به جز سرخه ، میفامی حساس هستم سر امی گپ

: خنده کردم گفتم

.خو صحیح نمیگم بیا ک بریم دگه

.لیلا دست چپ رفت ، مام مستقیم

باید میرفتم دکان پدرم و در رابطه با نادر و بچه اش پرسان می کردم که چی ده فکر
شان هست

~~ لیلا ~~

با گرفتن رادیو انقدر خوش شده بودم که حس میکردم دنیاره به من دادن ! در
بغل خود خوب محکم گرفتمش

. و اصلا نفامیدم چطور خانه رسیدم از خوشحالی

. داخل خانه شدم که کاکا زلمی ره دیدم

. پشت به مه ایستاده بود و در مقابلش پدرم

: با دیدن پدرم صدا کردم

. پدر یکی هر روز پشت ات میایه توره کار داره

: پدرم با یک حالت چهره غمگین به طرف مه دید و گفت

. میفامم ..تو برو خانه ، همراهی کاکایت گپ دارم

مام فکرم درگیر شدم میخواستم یک سوال دگه کنم که چند قرضدار هست که با
صدای بلند

: گفت

! توره میگم کر هستی؟؟ برو خانه

: ترسیدم گفتم

.. خووو اینه میرم

.. داخل اتاق خودما شدم ، مادرم یک گوشه شیشته بود و غمیگن بیرونه میدید

هیچ متوجه آمدن مه نشد

: گفتم

سلام مادر خوب هستی ؟ خیریت هست؟

: مادرم طرف مه دید گفت

.. خیریت دگه طرف های خانه ما نمیایه بچیم

: گفتم

.چرا چی گپ شده ؟ خدا نکنه

: مادرم گفت

... آقا جانن خانه ره گرو مانده ، پیسه شه گرفته

. تا ای گپه شنیدم دست هایم سست شد ، کم بود رادیو بفته ، پس محکمش گرفتم

: رفتم روبه روی مادرم نشستم .گفتم

واقعا؟

امی خانه ک هستیم حالی؟

: گفت

ها بچیم ، دگه خانه هم داریم که ایتو سوال میکنی؟

. زد کلگی ماره بدبخت کرد

: گفتم

مادر حالی چند هست ؟

گفت :

، مچم چند لک هست ..تا صدایمه کشیدم که چرا و چطور

.. مره بیاب کت ..چ ی بگویم دگه جان مادر

.ازی به بعد ده کوچه ها زیر خیمه هستیم

... چون کاکایت هم معلوم میشه کمک نمیکنه

.. اونه سیل کو چی رقم جگرخون طرف پدرت میبینه

گفتم :

حالی مادر پیسه ره چی کرده ؟ یک قرانش ره خوده جیبش نیست

گفت :

مزار که رفته بود یادت هست ؟

گفتم :

خو ؟

گفت :

، یک مقدارشه گله شگوفه ره داده

...دگیشه قمار زده که باش پیسه ره دو چند کنم ، کلشه به خاک یکی کده

..هر گپی که مادرم میزد مره بیحال تر میکرد

حیران مانده بودم چی بگویم ؟

گفتم :

حالی ای بچه که هر روز میایه خانه ره میگن خالی کنید ؟

: مادرم گفت

. مچم صبر پدرت داخل بیایه که چی گپه

. حتماً امروز ده کوچه یخنش ره گرفتن که آمده با زلمی مشورت کنه

.. اول کل خرابی ره میکنه ، وقت آخر آمده مشورت کردن

. ای مشورت فقط و فقط به درد بوبو جانش میخوره خلاص

.. زلمی که خان شاه بمره برش کفن نمیخوره ، پیسه خانه خو کلان گپ هست

. یک نفس عمیق کشیدم و به پشت تیکه کردم

: مادرم گفت

ای چی هست ده دستت ؟

: گفتم

. ها راستی ای رادیو هست

: گفت

. از کجا کدی ایره ؟ قیمتی هست

: گفتم

ایره مریم برم آورد .میشناسیش خو

، پدرش ده رادیو کلیک کار میکنه ، باز ده خانه رادیو زیاد دارن

.یکیش به مه داد

. در همی وقت پدرم داخل اتاق شد همراهی کاکایم

. شگوفه ره هم صدا کرد

: پدرم شروع کت به گپ زدن و گفت

نمیفامم چی بگویم ، کاری هست که شده حالی
همرای زلمی میریم بر یک چهار ماه یا زیادتر اگر وقت بتن اجازه میگیریم
.. که در ای مدت پیسه ره نصف اوره اقلا بتیم ، که ماره از خانه نکشن
.. ببینیم که چی میشه دعا کنید قبول کنن

: من گفتم

امو نصف پیسه ره از کجا میکنی؟

: گفت

.میرم سفر ده موتر بار میبرم چند دفعه ، میشه ده چند ماه پیسه اش جور میشه

:مادرم گفت

تو کجا ازو کار پیسه گیت آمده ؟

همیشه تاوان ، همیشه نقص بدبخت تر نکنی ماره یک دفعه ؟

: پدرم گفت

!ازی زیادتر بدبخت نمیشی دلت جم باشه

، اقلا مه کوشش خوده میکنم که ببینم چی میشه

.. دست به روی دست ماندن هم پیسه جور نمیکنه

: کاکا زلمی هم گفت

خوب گپ هست من میرم خانه ، کالا خوده بپوشم تو تیار شو .امی حالی میریم

.. که چی میگن

: بعد از برآمدن زلمی ، پدرم و شگوفه هم بیرون میشدن که مادرم صدا کرد

خان شاه؟؟

. تو بیا یک دفعه کارت دارم

پدرم پس دور خورد شگوفه که شنید او هم آمد

: مادرم گفت

.. بشین گپ مهم هست

: پدرم سر زانو شیشت گفت

چی گپ هست ??

: مادرم گفت

.. نمیدانم ،، مطمئن نیستم مگم حامله دار شدیم

.. باید پیش طبیب برم ، خو فعلا زود هست ، هفته دگه میرم

: پدرم با تعجب زیاد گفت

! چی رقم ؟ امکان نداره ! تو باردار نمیشدی

: مادرم گفت

نمیدانم .. مقصد شدیم ..حالی

..باید طبیب برم که تایید کنه

: پدرم لبخند زد و گفت

! خدا کنه بچه باشه

به طرف شگوفه دیدم که رنگ از رخس پریده و وحشت کرده میبینه به طرف

. مادرم

: گفتم

، هنوز معلوم نیست گپ شاید نباشه

. خو هفته دگه معلوم میشه

: پدرم با خوشحالی گفت

. من باید آماده شوم که برم
!خدا کنه قدمش نیک و مبارک باشه

: بعد از رفتن پدرم شگوفه گفت

ای کی اتفاق افتاد که تو باردار شدی ؟

: مادرم گفت

. دقیقاً همو هفته اول که برادرت آمده بود

. جای نبود ده اتاق تان ، خان شاه پیش ما خواب کرد

. شگوفه غم از چهرش واضح نمایان بود

. از جایش بلند شد رفت بیرون

: مادرم گفت

. دلم به ای میسوزه بیچاره

: گفتم

! دلت به هیچ کس به غیر از خودت نسوزه

... از ما کده بیچاره دگه جای پیدا نمیشه ..خدا کنه اولاد سالم و بچه باشه

: مادرم گفت

. آمین بچیم آمین

~~ رضوان ~~

در دکان از پدرم در مورد قرضداری پدر لیلا شنیدم چی گپ شده ، واقعا
جگرخون شدم .

اجمل گفت :

خو دگه عقل خوده به کار میداد

نادر ایتو آدم هست به زور تفنگ هم شده خانه ره ازش میگیره دلت جم
...آدم باید تدبیر داشته باشه در زندگیش

، واقعا در مورد لیلا و فامیلش نگران بودم ،
.. خدا کمک شان کنه

اجمل گفت : دو تکت گرفتیم ، یکی به صبا ، یکی به امشب . کدامشه میری ؟
گفتم :

هر دویشه هاهاما

اجمل گفت :

! پیسته خی بکش . من کسی ره مفت نمیبرم سینما

گفتم :

گشنه گری نکو ! ای دفعه ده گردن تو ، دفعه دگه ده گردن مه . قبول ؟

گفت :

خو صحیح

. بخیز که بریم خی

در جریان فلم بودیم که دیدیم بچه فلم موهای دختر فلمه شانه کرد ، باز آهسته
. آهسته اوره بافت

! ایقه دختر خوش شده بود

... چقدر تشکری کرد و کلمات عاشقانه به یکی دگه خود گفتن

... ده فکرم آمد که موهای لیلا هم درازه از اوره ببافم

! وله خوب گپه

. فلم خلاص شد و به طرف خانه روان شدیم

. دیدم مدینه خواهرم ده روی حولی موهای خوده شانه میکنه

: گفتم

. مدینه صبر ، بسته نکنی کارت دارم

: گفت

چی شده لالا جان ؟

: گفتم

بافتن موی ره یاد داری ؟

گفت

چوتی ره میگی ؟

: گفت

. مچم موی هاره که به پشت سر خود دخترا میبافن اوره میگم

: گفت

ها یاد دارم .چی شده ؟

: گفتم

. یک بار پیش رویم بباف من ببینم

: مدینه خنده کرد گفت

. خو صبر

. اول سه تقسیم میکنی ، اینی رقم

باز از راست به طرف چپ و از چپ به طرف راست موی ره میاری و ادامه میتی
. امی رقم که نشانت دادم ،

: گفتم

. خوووو خوبش . ی ک بار بان من ببافم از توره

: گفت

.. نی دگه

. جر میکنیش نو شانہ کردم

: گفتم

. بشین زود خلاص میکنم

. آخر یک چند روپیه دادم به دستش ، خوشحال موهای خودہ پس باز کرد

. امور رقم کہ گفته بود بافتم . ایقه خوشم آمد

: گفتم

. مدینہ ، ازی به بعد بیا پیش مه ببافم مویتہ

: مدینہ خندہ کرد گفت

! خو خو اگر پیسہ ہم بتی کہ صد فیصد میایوم

! شب تا صبح ده فکر ای بودم کہ موهای لیلا ره شنبہ ببافم

. از خوشحالی خوابم نبرد

جمعه ره هر رقم بود تیر کردم و تمام روز موهای مدینہ ره بافتم کہ بہتر یاد

. بگیرم

. شنبہ اول صبح خودہ رساندم مکتب

: بعد از امتحان به لیلا گفتم

بیا ک بریم پشت صنف ها

: با یک حالت خسته گفت

..امروز خانه میرم حوصله ندارم

: گفتم

من کل جمعه منتظرت بودم ، تو خانه میری ؟

. بیا که کار واجب هست حله دگه

. از دستش گرفتم بردمش ده جای همیشگی

: گفت

چی کار هست که واجبه؟؟

: گفتم

... ایقه قواره غمیگن به خود نگیر بشین مه موهایته ببافم

. لایلا چشم هایش گرد شد و خنده کرد

: گفت

موهای مره؟؟

: گفتم

. ها بشین نو یاد گرفتیم

: گفت

. حالی خو بافتیم ، حوصله نیست بخدا قسم

: گفتم

بشین گپ هم نزن .تو ره هم مثل مدینه رشوت بتم چطو؟

: خنده کرد گفت

خو مگم شانہ نیست جر نکنی

: گفتم

. به چشم

. موهایشه باز کردم و تقسیم اش کردم

. البته نسبت به موهای مدینه زیادتر بود

: هر چی کردم پایین موهایش جر شد ، آخر لایلا اعصابش خراب شد خیست .گفت

! کندی کلشه

خدا نزنیت جر جر کردی !چی رقم خانه برم حالی ??

: گفتم

. بخدا گناه مه نیست ، از تو موهایت خشکه خودش جر شد

: گفت

! ها خشکه !من پیسه روغن موی ندارم که موهایم چرب باشه

.دیدم چشم هایش پر اشک شد

: گفتم

. وی وی !ای گریه نداره آرام !خیره من جر هایشه باز میکنم .قسم هست

: گفت

.. ای گپ نیست ، دلم پر هست ، میخواستم یک جایی برم خوببیب گیریه کنم

: گفتم

خدا نکنه باز چی شده ؟

: گفت

.. میفامی پدرم حولی ره گرو داده پیسه گرفته

دیشب پدرم با کاکا زلمی رفتن پیش برنج فروش گپ زدن به زور چهار ماه وقت گرفتن .

... رضوان اگر پیسه پیدا نکنن بدبخت میشیم ، ماره از خانه ما بیرون میکنن

: بلند شدم کومه هایشه پاک کردم گفتم

. خیره خدا مهربان هست . حل میشه ، چهار ماه وقت زیادی هست

. کلان دختر هستی به مادرت و خواهر هایت امید بتی

تو خوده از دست بتی اونا چی کنن ؟

. دیشب مام خبر شدم زیاد جگر خون شدم . ان شاءالله که حل شوه

: لیلا اشک های خوده باز پاک کرد گفتم

، خوو او گپه بان

!! حالی ای موهای مره کی باز کنه؟ چی کدی سیل کو

: خنده کردم گفتم

. بشین جورش کنم

: گفتم

نی بدتر نکنی ! خودم یک کاری میکنم

. میخواستم کمکش کنم ولی اجازه نداد

. معلوم بود زیاد به خاطر خانه جگر خون هست

: گفتم

. بیا که بریم بیرون

: همرايش تا نزديک های خانه شانه رفتم گفتم

لیلا؟؟

: گفت

عه؟

:باز گفتم

لیلا ؟

: گفت

بله چی ؟

: باز گفتم

لیلاااا!؟

: گفت

خووو هاهاها جان لیلا بگو ؟

: گفتم

ده کوچه بالاتر یک باغ هست ، باغ سیب .میری که بریم چند تا بکنیم ؟

: گفت

. از مردم هست ناق خو اجازه نمیده ماره

: گفتم

از رفیق های پدرم هست خو مره گفته یگان وقت خبرشه بگیروم

کیلی اش به دست مه هست .میری که بریم ؟

.فکرت دگه میشه

دیدم لیلا ده فکر رفته گفت ؛
خی زود بیرون میشیم خووو
. که من خانه برم در همی وضعیت بیرون نباشم
گفتم :
باز بیرون میشیم بیا که بریم

با هم داخل باغ شدیم

گفتم :

. بیک ته باز کو دگه

: خنده کرد گفت

یکی دوتا میگیریم ، بیک چرا باز کنم ؟

گفتم :

باز کو دگه یک مقدار شه زاغ میخوره ، دگیش میفته ده زمین خراب میشه ، یک
چند تایشه که تو گرفتی .چی کم میشه؟؟

: لیلا بیک خوده باز کت گفت

.هیچی هم نیاردم خالی هست هاهاهها

: چند سیب سرخ انداختم که گفت

. مه سیب سفید دوست دارم ازو هم بان

گفتم :

.به چشم

بعد از جم کردن سیب ها

. یکی لیلا گرفت یکی مه

. زیر درختا دراز کشیدیم به آسمان میدیدیم

: گفتم

لیلا؟

: گفت

جان بگو

: گفتم

یک چیز بگویم سرت بد نمیخوره؟

: گفت

. اول بفامم چی هست باز

: گفتم

.چیز بدی نیست مقصد

: گفت

خو چی هست بگو تو

: گفتم

ببین من درس مکتب خوده که خلاص کردم

: گفت

خوو

: گفتم

باز پهنتون میرم خوو

: گفت

خوو

: گفتم

باز یک کار پیدا میکنم به خود

: لایلا گفت

خوو دگه

باز

: گفتم

میایوم خواستگاری تو ، مره قبول میکنی؟؟

. لایلا خنده بلند کرد و زوف مانده بود

. همیتو که طرف لایلا سیل میکدم چی جواب میته

یک چک دگه از سیب زدم

: لایلا آب دهن خوده قورت کت گفت

مچم بخدا

! تا او وقت کی مورده کی زنده

. تو هم دیوانه بودی بخدا

: گفتم

فقط بگو ها یا نی؟

: لایلا یک خنده کرد و گفت

، من از چهار ماه بعد خود خبر ندارم

چطور وعده ایقه طولانی به تو بتم؟

: گفتم

... برای دلخوشی یک بله بگو

گفت :

. بله قبول میکنم تو خوش

گفتم :

. خو خوبش بخیز که بریم دروازه باز مانده هموتو

~~ لیلا ~~

. بعد از جدا شدن از رضوان رفتم طرف خانه

. بیکم سنگین شده بود گرفته نمیتانستم

. داخل خانه شدم

. رفتم پیش مادرم سلام دادم بیکه به زمین ماندم

گفتم :

. روز یکی بخور حامله هستی

: مادرم تسبیح در دستش بود گفت

چی هست ای ؟

گفتم :

. سیب از باغ کوچه بالا کندم

: مادرم تعجب کرد گفت

دزدی کردی؟

: گفتم

. نی صاحبش ایستاده بود اونجه گفتم چند تا بتی مادرم حامله دار هست

: مادرم خنده بلند کرد و گفت

خدا نزنه توره ! به کی گفتی ماره میشناسه ؟

گفتم : مچم فکر نکنم . کی میری پیش طبیب ؟

: گفت

. نمیدانم شاید سه شنبه یا چهار شنبه . مچم دقیقا نمیدانم

گفتم ؛

. مام همراهیت میایوم

: گفت

. خوو بیا باز از نزدیک طبیب ره هم میبینی

~~ رضوان ~~

. بعد از باغ رفتم خانه

. مدینه ره صدا کردم چند بار تا پیدا شد

: گفتم

تو به موهایت روغن میزنی؟

: گفت

ها چطور؟

گفتم :

. تیز بیارش مه ببینم

: مدینه کج کج طرفم سیل کرد گفت

. میارم ، مگم زنانه هست بوی گل میته به درد تو نمیخوره

گفتم :

. خو خو تو برو بیاریش

. رفت چند دقیقه گم شد پس آمد

. دیدم یک بوتل خوردی هست تا نیمه روغن او مصرف شده

گفتم :

ایره از کجا خریدی؟

گفت :

. مه نخریدم طوبا از پاکستان آورده . مثل ازی اینجا نیست

گفتم :

دگه هم داره ده پیش خود؟ یا تو خبر نداری؟

: مدینه گفت

. مچم پرسان میکنم

گفتم :

، آفرین دختر خوب مقصد به او نگویی من خواستیم . بگو خودت کار داری

. سابقه ره خلاص کدی

: مدینه تعجب کرد گفت

. خوو میگمش

یک چند روپه دادمش گفتم
به کسی نگوئی مه ازت خواستیم حتی مادر فامیدی؟؟

: مدینه حیران طرفم سیل کرد .گفت

خووو نمیگم

. اگر داشت برت میاروم

: باز گفتم

خو خوب هست مام برم درس دارم

~~ لیلا ~~

. چند روز گزشت از دیدن مه و رضوان

. هر بار هم در مکتب امتحان خلاص میشد زود خانه میرفتم که مره پیدا نکنه

..بهتر هست از هم دور باشیم یک چند وقت زیاد آموخته شدیم کتتش

: مادرم گفت

.بیا که امروز میریم پیش طبیب

:یکجایی رفتیم و بعد از معاینه طبیب گفت

حامله دار هستی

. به خیالم که بچه هم هست

: گفتم

چطور از روی شکم فامیدی بچه هست ؟

: گفت

. نی بچیم حسم میکنم بچه هست

: مادرم خوش شد و گفت

.خدا زبانتہ نیک کنه و یک مقدار پول برش داد و بیرون شدیم

. خانه آمدیم به کلگی گفتیم چی شده فاطمه و مادرش بسیار تعجب کرده بودن

..فاطمه گفت :خوو خدا کنه راستی حامله باشه

گفتم :هست دلت جمع بچه هم هست چشم دشمنما کورر بخیر سالم جور تیار بچه

. به دنیا میاره مادرم

: فاطمه گفت

.خووو ان شاءالله که همیتو هست که میگی

.. بعد از امتحانات رخصتی شد و من هیچ رضوانه ندیدم

. بیست روز رخصتی بسیار زود تیر شد و مه هیچ نفامیدم

. در طول ای روزا شگوفه بسیار عاجز شده بود

، گاهی اوقات دلم به حالش میسوخت

. گاهی وقت هم میگفتم خدا برش طفل نداد ، ای گناه ما نیست

بعد از شروع مکاتب هوا کم کم رو به سردی بود

. و خزان میشد

روزا مثل پلک زدن تیر میشدن و ما یک نیم ماه از وقت گرفته شده ره تیر کرده

.. بودیم

نمیدانستم پدرم چقدر پیسه جم کرده ؟

اصلا پیسه جم کرده یا نی؟

وقتی منتظر باشی زمان نمیگذره

... وقتی هم انتظار میکشی زمان نگذره مثل باد تیر میشه و نمیفامی

: بسیار فکرم مشغول بود که مریم آمد پیشم گفت

چی شده او دختر؟

! فقط شوهرت مرده باشه

: گفتم

. کاش او گپ بود از او کده هم گپ کلانتر هست

: گفت

چی شده؟

. برش کل گپه قصه کردم مریم هم جگرخون شد

: گفت

. دعا میکنم لایلا غم کلانی هست بخیرر و خوبی تیر شوه

، بغلش کردم و تشکری کردم

. طوبا از دور مره میدید

: آمد پیش و گفت

وقت داری گپ بزنینم؟

: گفتم

ها مگم چی گپ هست؟ خیریت خو هست ان شاءالله؟

: گفت

. ها تو فقط بیا

. از پشتش رفتم که چی میگه

: یک جای ایستاد شد و گفت

. ببین لیلا من احمق نیستم میدانم بین تو و رضوان یک گپی هست

: گفتم

. نی بخدا گپی نیست، ما مثل دوتا صنفی گپ میزنیم

: طوبا خنده کرد گفت

فکر میکنی من احمق هستم؟

: گفتم

نی چرا خدا نکنه؟

: گفت

. گپه کشاله دار نمیکنم ، مقصد از رضوان خوده دور بگیر

، اول و آخر او باید با مه عروسی کنه

. ای رسم فامیل ما هست دختر کاکا از بچه کاکا هست

در ای بین تو فقط دستمال چرک میشی خلاص

. که یک بچه استفاده کرده توره

. از گپ هایش گلویمه گرفت و کم بود چشم هایم اشکی شوه

. نمیدانم چرا در این روزا اینقدر حساس شدم

. آب دهنم مه قورت کردم که راه گلویم باز شوه و گپ بزوم

، آهسته هموقه که لرزش صدایم فهمیده نشوه

گفتم :

. مام علاقه ای به رضوان ندارم دلت جم از خودت باشه

: صدای رضوان آمد که گفت

! هر کسی ره مثل علی فکر نکو که از دخترا استفاده میکنه

من غرور دارم و شخصیتم بسیار بالا هست دختر کاکا جان

و هر کسی هم گفته دختر کاکا از بچه کاکا هست توره بازی میداده .مه به ای گپ

. نی باور دارم و نی هم عمل میکنم

: به چشم های رضوان میدیدم که طرف مه سیل کرد و گفت

.بیا کارت دارم

. از دستم گرفت و کشم کرد

: از پشتش رفتم گفت

چند روز هست فراری هستی ، فکرت هست ؟

گفتم :

فراری نیستم نشد که ببینیم

کار پیش آمد

: گفت

. خیر

. از بیک خود روغن مویه کشید ، داد برم

گفتم :

ای چی هست ؟

گفت :

. ای روغن موی هست

. دگه ناله نکنی وقت موی بافتن

گفتم :

. نیییییی تشکر ایره گرفته نمیتانم

گفت :

بوی زنانه داره به درد مه نمیخوره . دلت میگیری دلت اوسو میندازی به مه
. عرض نیست مقصد

: روغن را به دستم داد و گفت

. من باید برم مسابقه دارم خداحافظ ات ، خو متوجه خودت باشی

، با دیدن روغن موی بسیار خوشحال شدم و حتی نشد از رضوان تشکری کنم
. زود رفت . روغن بوی کردم ؛ چی بویی خوبی داشت

بعد از مکتب خانه رفتم و موهای خوده روغن چرب کردم . موهایم جلا پیدا کرده
. بود

. شگوفه از کلکین اتاق خود مره میدید

گفت :

چی گپ هست ؟

. یک روز رادیو ، یک روز روغن مویی اصل

ای کدام دوستت هست که ایقه کاکه هست ؟

.. گفتم

به خودت هیچ موبوط نیست

. تو خانه ره جمجور کو رفتنی هستی بخیر چند ماه مانده

. با گپ هایم شگوفه دگه صدای خوده نکشید و دهان خوده بسته کرد

: پیش خود گفتم

یعنی وقتی لالایم به دنیا بیایه ایره پدرم از خانه میکشه ؟

.خدا میفامه

، هر روز که می گذشت امیدم از پیدا کردن پیسه کم تر میشد

دو نیم ماه گذشته بود

. و هیچ خبری از پدرم نشده بود

، از مکتب رخصت شدم و طرف خانه میرفتم

نزدیک های خانه دیدم یک پسر با لباس لوکس سر کوچه ما ایستاده هست و

پشتش به ما

میخواستم از پهلویش تیر شوم

: که صدا کرد

میبخشی همشیره؟؟

. طرفش دیدم ، هر دوی ما تعجب کردیم ؛ پسر برنج فروش بود

. فکر کنم انتظار نداشت ما باشم

: گفتم

بله بفرمایین ؟

« گفت

به خاطر دفعه پیش معذرت میخوایم
.. واقعا متوجه گپ هایم نبودم .اگر میتانین مره ببخشین
، من آدمی نیستم که با دخترا و خانم ها بد صحبت کنم
..ولی او روز نمیدانم مره چی شده بود

یادم آمد که رضوان گفته بود
. او پسر با ادبی هست و به دختر ها و خانم ها احترام میمائه ، توهین نمیکنه
ما هم چون دست ما زیر سنگش بود
: با ملایمت گفتم

. گپی نیست ، یگان روز امکان داره آدم اعصاب نورمال نداشته باشه
:تشکری کرد و گفت
. خوش شدم که اینقدر فکر باز دارین
:مه هم تشکری کردم و گفتم
کار داشتین ؟
:گفت

. نی راستش فقط آمده بودم از شما معذرت خواهی کنم
،، من در کل عمرم اینقدر بی ادب نشده بودم که با شما بد رفتار کردم
از گپ زدنش بسیار تعجب کردم
: پیش خود گفتم

!نی راستی ای چقدر او گپ ره جدی گرفته !?
: گفتم

..ای خوبی شما ره میرسانه ، مه او اتفاقه به کل فراموش کردم

فکرم به سر تا پایش شد

! چقدر لوکس کده خوده ..به یک معذرت خواهی ایقه به خود رسیده هاهاماها

. یا شاید هم ازینجه جایی میره مهمانی یا کدام جایی

: گفتن

. خو خوشحال شدم اگر اجازه بتین مه باید برم

: گفتم

صبر کنید یک سوالی داشتم؟

: گفت

بفرمایین؟

: گفتم

.. تقریباً سه ماه گذشته فقط یک ماه مانده از وقتی که داده بودین به ما

اگر احياناً پیسه سر وقت جور نشه شما چی میکنید؟

: طرفم سیل کرد بعد از چند ثانیه گفت

. او به دست پدرم هست

پدر شما از مه پیسه قرض نکرده

. از پدرم گرفته ، و پس باید به پدرم بته

اگر به مه باشه که میگم هر وقت که پیسه داشتین قرض خوده صاف کنید

.. ولی متاسفانه به دست پدرم هست و از مه کاری ساخته نیست

راستی نام شما چی هست؟

: به دلم گفتم

وقتی هیچ کاره هستی چی پشت دروازه میایی احمق؟

: گفتم

لیلا هستم

. با اجازه تان من میرم کار دارم خدا حافظ

... هموتو که میرفتم پشت خوده دیدم که هنوز ایستاده هست و مره میبینه

~شگوفه ~

من به هیچ عنوان اجازه نمیتم ای زهرا بچه به دنیا بیاره و مه ره پس طلاق کنن

. ده او خانه مه دگه جایی ندارم که پس برم

. خان شاه پیرکی ره گرفتم که آزاد شوم ، پس نمیرم به هیچ عنوان

. حتی اگر کشته شوم

. چادری خوده گرفتم پوشیدم، بیرون میشدم که با لیلا برخورد کردم

: لیلا دست خوده گرفت گفت

! اهسته ..اوگرم کردی

کور هستی ??? کجا میری??

: گفتم

. کار دارم به تو عرض نیست

: لیلا گفت

... خووو صبر پدرم بیایه !میگم بیرون میره ما نمیدانیم کجا

گفتم :

پشت سودا میرم ناق گپ نکش ! شرم کو یک زره ! ده امی هر گپ خوده مندازی !

لیلا گفت :

. صبر که حمیرا بیایه اوره پیسه بتی

گفتم :

. پیسه کلان هست حمیرا گم نکنه ، خودم میرم

. دگه به لیلا اجازه ندادم گپ بزنه و برآمدم

. خوده رساندم به عطاری

. یک بابہ گگ پیرکی شیشته بود و نصور میزد

گفتم :

.. سلام کاکا

گفت :

علیک سلام چی کار داری بچیم ؟

: پیش ترک رفتم و آهسته گفتم

کاکا من پنج دختر دارم

. شوهرم گفته ای دفعه باز دختر کدی میکشمت

..و باز ای دفعه حامله دار شدیم

.. یک دوا بتین امی طفلم از بین بره

. شنگ چادری ره ده چشم هایم گرفتم که فکر کنه گیریه میکنم

: کاکا گفت

بچیم گناه داره نکو امی کاره .توبه کو آدم میکشی؟؟

: گفتم

.. کاکا بخدا بیچاره هستم ای دفعه مره میکشه

.. دفعه پیش ایقه مره لت کرد که دستم میده شد

. کاکا خیره ثواب میکنی

گناهش ده گردن مه

. و باز شیشتم پیش دکانش ، شروع کردم به گریه کردن

: کاکا دلش سوخت گفت

. خداای شوهر توره عقل بته بچیم

، یک دوا هست میتم برت خوو

. نام خدا قوی معلوم میشی سر تو اوقه نقص نداره

. یک دفعه بخور ، فایده نکرد یک دفعه دگه هم بخور

. چند دوا ره یک جایی کرد و در بین کاغذ پیچ داد

: و گفت

، فکرت باشه گناهش ده گردن خودت

. از گردن مه خلاص هست

: گفتم

به چشم آدم کلان هستم به خوب بد خود میفامم

. به چشم ده گردن خودم مقصد طفلم سقط شوه

. خداا شماره به ارمان تان برسانه کاکا جان

بعد از خداحافظی از دکان دار چشم های خوده پاک کردم و طرف خانه روان
..شدم

خوده رساندم به خانه و کاغذ را زیر لباس های خود پت کدم

. خان شاه که نیست ، بهترین وقت هست

. فقط از لیلا میترسم که ای هم صبح میره مکتب

.شب گذشت و من هیچ خوابم نبرد

.صبح بعد از رفتن دخترا رفتم آشپزخانه

: برای خودم غذا پخته کردم که زهرا آمد طرف مه سیل کرد .گفت

. هر وقت خلاص کدی بگو مام پخته کنم به دخترا که از مکتب میاین

: گفتم

زهرا جان خیره ام چاشت یک جایی نان میخوریم دو دیگ نشوه خانه خو یکی
هست .

: زهرا طرفم سیل کرد و با حالت تعجب گفت

خوو

: باز گفت

. خی یکم زیادتر پخته کو برای دخترا هم

: گفتم

. خوو جانم

. بعد از رفتن زهرا یک مقدار دگه هم عدس آوردم که کم نشه

. نزدیک های چاشت بود و غذا آماده شده بود

. دوا ره از اتاقم آوردم و به بشقاب زهرا انداختم خوب مخلوط کردم

. بردمش پیش زهرا تا با هم بخوریم

گفت :

. نی نی صبر دخترا بیاین

گفتم :

. دخترا که آمدن باز میخورن ، حالی ای سرد میشه
زهرا یک لقمه گرفت مزه مزه کت

گفت :

داخلش چیست یک رقم مزه میته ??

گفتم :

. هیچ جانم حامله دار هستی مزه دهانت گشته

گفت :

. نی مزه دار هست تشکر مگم مزه عدس نمیته
. یک لقمه از کاسه او گرفتم ، خوردم

گفتم :

. ببین هیچ فرق نداره با هم

: زهرا هم تا آخر بشقاب خوده پاک کرد گفت

! میدانی مه خوراکم زیاد شده اگر نی یک بشقاب نمیخوردم

:خنده کردم گفتم

. ها دگه حامله دار هستی

ترس کل جانمه گرفته بود که اگر عمل نکنه چی ??

خداا میدانم کار اشتباهی هست مگم ای اولاد داره

ازی چیزی کم نمیشه مه چی ??

.. مه ره حتما طلاق میته پس روان میکنن ..به دعا دعا بودم که عمل کنه

: ظرفاره شستم و زهرا گفت

من می خوابم

به خاطر غذا هم تشکر

: گفتم

.گپی نیست جانم صبا تو پخته کو

:باز خنده کرد گفت

. به چشم برت یک قورمه لوبیا مزه دار پخته میکنم

.استرس تمام جانمه گرفته بود

در اتاق خود رفتم شیشتم اینقدر فکرم مشغول بود ، دیشب هم خواب نکرده بودم

. چشم هایم میسوخت که تا سرمه ماندم به روی بالشت نفهمیدم خوابم برد ،

~~ لیلا ~~

بعد از رخصتی دیدم رضوان با دوست هایش قصه میکنه زود با مریم خدا حافظی

: کردم گفتم

مریم جان مه میرم دگه بهتر هست رضوان مره نبینه اگر نی ناق مره کش کرده

. هر جایی میبره

. مریم خنده کرد

: گفت

. طالع داری من کاش ایتو یک نفر داشته باشم که مره هر جایی ببره

خدایا چی شده چی کده مادر مره؟؟

. بغلش کردم چشمایش بسته بود و ناله میکرد

اشک هایم پیش دید مره خیره کرده بودن . سهیلا آب آورده بود و دست پای
. مادرمه پاک میکرد

طیب بعد از چند دقیقه رسید

: گفت

. لباس پاک برش بیارین غرق خون شده

. هر سه تای ما گیریه میکریم

من جایی ره نمیدیدم برش از بخچه لباس آوردم

.و کالایشه تبدیل کردیم

.. دندان هایش به یکی دگه میخورد ، هیچ حالت عادی نداشت

: دست طیب ره گرفتم گفتم

نمیخواهم بمره چرا ایتو شده؟؟ خاله کمک کو مادرمه خیرررره

: گفت

. طفل سقط کرده مگم خون ریزی او بند نمیشه

.. دعا کنید اگر نی میمره

کم خونی هم داره ، ایتو که ای خون از دست میته تا شفاخانه هم برده نمیتانیم
..ایره

حله یکی تان پیش دکاندار سر کوچه برین گادی داره ، ایره تا شفاخانه ببره ، اگر
. نی جان میته .من کاری نمیتانم

، سهیلا با دوش رفت پشت دکاندار

: من دست های سرد مادرمه گرفتم ، هیچ دیده نمیتانستم ..ماچ کردمش گفتم

مادر جان مره چی کده ؟؟؟؟

. چرا ایتو شدی قربانت شوم؟ ایتو نکو رنگت پریده مادررررر بخیز خیره
بخدا قسم امیدم تو هستی! ایتو نکو میکشم خوده توره چیزی شوه مادررر
دست مره بسیار ضعیف فشار داد گفت

.....لیلا

: گفتم

: جان مادر بگو چی؟ گفت

.. لیلا فکرت به خواهر هایت باشه جان مادر

: گفتم

نیییی

! خودت فکرت باشه! ای گپه نزن مادرررر! نکو ای رقم کاره خیره مادر نرو
...چشمم به دروازه بود که سهیلا داخل شوه ، ولی از سهیلا خبری نبود
.. مادرم گفت :دین هست ده گردنت ..دختر فکرت به خواهر هایت باشه
.. حمیرا ..اشتک هست

. باز نفس عمیق میگرفت

... حس میکردم جانم میره به نفس گرفتن هایش

: محکم بغلش کردم گفتم

!! مادر خودت هستی ، نیاز به مه نیست .فکرت ره خودت بگیر مادررررر لطفا

... میکشی مره با ای گپت نکو

... نکو ای گپه

.. چند نفس عمیق دگه گرفت ، دگه دهانش باز ماند

: طبیب طرف مه سیل کرد با نا امیدی گفت

.. بچیم زندگی سرت باشه

: بلند چیغ زدم

... نیی نگو ایتو

: مادرمه بغل کردم گفتم

بخیز خیره مادر لیلا چی کنه بی تو...؟

...من بی تو کی ره دارم مادرررر

: شگوفه محکم گرفت مره با چشم های اشکی گفت

لیلا جان مادرت دگه نیست رفته از پیش ما

. تا طرف شگوفه دیدم چند سیلی زدمش

: گفتم

! خدا لعنت ات کنه کاش تو میرفتی

! کاش تو لعنتی هیچ نمیامدی

طبیب مره محکم گرفته بود

: میگفت

. آرام بشین لیلا بچیم ای گپمیشه مرگ حق هست

. خدا گناهشه ببخشه جنت ها جایش .ای کار نکو حرام هست

. سهیلا آمد سر رویش عرق کرده ، دکانداره آورده بود

: صدا کردم

!! خدا بگیره توره هم

!.. چرا ایقه دیر آمدی؟؟ مادر رفت

ای آمدن تو چی فایده عه؟؟ سهیلا چی فایده؟؟

. از چیغ های که میزدم کلگی خبر شده بودن چی شده

. فاطمه و مادرش آمده بود

. میخواستم سر به تن یکشان نباشه

: گفتم

چرا آمدین؟؟

! چیره میبینین؟ گم شوین ای زن از یکی تان خیر ندید

چرا به دیدن جنازه او آمدین؟؟؟

. زن های همسایه آمده بودن و سعی میکردن مره آرام کنن

. اینقدر چیغ زده بودم که گلویم درد میکرد

. مره محکم گرفته بودن و تکان خوردن نمیامدن

. میخواستم سر به تن یکی نباشه

.. هیچ کسی در حق مادرم خوبی نکرد

امروز اینجه چی میکنن؟؟

. زلمی خان خبر شده بود آمد یک گوشه شیشته بود

.. میخواست نشان بته جگرخون شده

: صدا کردم

! تووو زیادتر از دگرا نیستی

! تو هم حق نداری ده ای خانه باشی و جنازه مادر مره ببینی

!! بررو بیرون

!! رنگ مردارته گم کو

! یکی از پست ترین آدم ها تو بودی

.هر چی سعی میکردن مره آرام کنن دلم آتش گرفته بود

: هر چی گفتم

.. ایلا کنید مادر خوده بغل کنم

.. یکی گوش نمیکرد

: گفتم

.. بخدا نوبت مام میشه

.. یکروز میرسه حق خوده بگیرم

... چرا نیماتین بغلش کنم ?? چرا ?? خدا لعنت تان کنه

.... در بین چیغ هایم دگه چشم هایم جایی ره ندید و تاریکی شد

~~شگوفه~~

. لیلا ایقه چیغ زد که زوف کرد

... بسیار پشیمان بودم من نمیخواستم بمیره

. اشک های من از دگرا بیشتر حقیقت داشت

... خدا میدانست به مرگش راضی نبودم

. کاش می‌مردم نمی‌رفتم دوا بگیرم
خانه‌پر نفر شده بود ، زهرا ره به روی تخته ماندن
. یک زن پیری آمده بود اوره بشوره
. یک سایه بان زدن نباید به جنازه آفتاب بخوره
. یکی قران میخواند
دقیقا در بین چند ساعت زهرا جان داد خونی در بدنش نمانده بود دیدنش مره
دیوانه میکرد

. سهیلا و حمیرا یک گوشه نشسته بودن گیریه میکردن
. رفتم بغل شان کردم
... هر چند از مه خوش شان نمیامد ولی مره محکم بغل کرده بودن گیریه میکردن
... هزاران بار آرزوی مرگ کردم که چرا ای کاره انجام دادم
... کاش لیلا مره محکم میگرفت که نروم بیرون
.. کاش خودم می‌مردم نمی‌رفتم بیرون
خدا چرا مانع مه نشدی ???
. عذاب وجدان دیوانه کرده بود مره
، در تمام وقت لیلا بیهوش بود
... یکی ازو خبر نگرفت .یک گوشه افتاده بود و بی کس تنها
رفتم پیشش رویش ناز کردم ، اشک هایم هیچ بند نمیشد .رویشه ماچ کردم گفتم
:
... خدا کنه مره ببخشین دخترا
بعداز شستن

. کفن کردن روی زهرا ره باز مانده بودن

یکی صدا کرد دختره به هوش بیارین برای آخرین بار مادر خوده ببینه که میبرن
. جنازه ره

. لیلاره آب به رویش زدیم و به هوش آوردیمش

، چشم هایش سرخ شده بود

: گفتم

. لیلای مادر ته میبرن یک بار دگه ببینش

اول با تعجب به مه میدید باز طرف جنازه که دید

: باز چیغ زد

.. نی مادرم

، دوید خوده به سر جنازه انداخت

: محکم گرفتنش. یک سر چیغ میزد که

نبرین اوره

... من خدا حافظی نکردم

. وقتی از دروازه خارج شدن لیلای مره تیله کرد از پشت مادر خود دوید

. هر چی کردیم محکم بگیریم اوره فرار میکرد

: خوده به مردا رسانده بود و از بازوی هر کسی میگرفت میگفت

، پایین کنید خیره بانین اوره نبرین

.. وقتش نیست

پیش همه زاری میکرد

: میگفت

یک مادر داشتم اگر از خودتان بود چی؟؟
.. نبرین خیره انسان هستین یا نی؟؟ نبرین لطفا

.. زلمی محکم بغلش کرده بود لیلا خوده کشت چیغ زده
. رفتم دست هایشه گرفتم ، هر چی میکردم آرام نمیشد
. باز زوف کرد بغل کردیمش بردیم خانه

~ ~ رضوان ~ ~

.آمدم خانه بعد از نان و استراحت صدای اذان آمد

: مادرم گفت

.. الله خیر یکی وفوتت کرده ای وقت اذان نیست

: گفتم

. امو کاکا قدیر حتما فوت کرده زیاد مریض و پیر بود

: مادرم گفت

.خدا رحمتش کنه بیچاره

: چند دقیقه تیر شده بود که اجمل خوده رساند گفت

مادرررر

.. حله تیز کالایته بیوش بریم خانه خان شاه

: مادرم گفت

چرا خیریت خو هست ؟

گفت :

. زنش فوت کرده امی چند دقه پیش

: یک متر از جایم پریدم گفتم

کدام زنش؟؟

گفت :

... زن کلانش

.. ای گیپه که زد حس کردم آب جوش به سرم ریختن

گفتم :

...لیلا

~ ~ لیلا ~ ~

. حس کردم هوا سرد شده یخ گرفته بود مره

: صدا کردم

... ما ادر یک کمپل به سر من بنداز

. چند دقیقه گذشت نشستم چشم هایم بسیار میسوخت

دیدم اتاق خالی و تاریک است .دقیقا در اتاق مادرم بودم

.چند ثانیه تیر شد که فهمیدم چی شده

. به یک بارگی گلویمه گرفت

هر چی کردم نشد اشکم برآمد لب هایمه به دندانم گرفتم و سرمه به دیوار تکیه دادم

.. چند ساعتفقط چند ساعت چطور رفتی مادر

اینقدر راحت کسی هم رفته که تو رفتی ؟

چادرش به روی اتاق بود .گرفتمش به دور گردنم پیچ دادم . بوی مادرم را داشت

.هر چند مادرم هیچ وقت عطر مصرف نکرده بود ولی بوی خوبی داشت همیشه

از جایم بلند شدم و رفتم بیرون

. دیدم خانه پر از آدم هست، یکی ازوناره هم نمیشناسم

. میخواستم برم بیرون که شگوفه دست مره گرفت

: گفت

بشین نرو ایقه ادم آمدن فاتحه پیش تو .چادر خوده بپوش به خاطر احترام به مادرت .

: با تمام قدرتی که داشتم تیله کردمش گفتم

. تو هیچ کسی نیستی که من ازت پیروی کنم

مائد گپ احترام به مادرم ، اوره هم نی به تو عرض هست نی به ایقه ادم که آمدن .

. رفتم داخل اتاق کلان شدم همه به سر روی مه دیدن

میدانستم نورمال نیست

رفتم یک گوشه شیشتم

. و صدای قران کریم دلم را آرام میکت یک مقدار

متوجه شدم همه به خانه میبینن و پچ پچ میکنند یک نفر سر دو پای خود شیشته
بود .

!فکر میکرد خانه مردار هست

: گفتم

سلام به کل تان

خوب هستین؟

... یک سوال داشتم

چرا آمدین اینجا ؟ مرده مادرم زبان نداره از شما تشکری کنه و نیاز هم نداره به
شما

او روزا که زنده بود کدام تان آمدین دیدنش ??

کدام روز دروازه غریبانه اوره تک تک کردین ??

! حتی سلام علیکی نمیکردین که شخصیت شما پایین نیایه

: طرف زن کاکایم سیل کردم گفتم

انی زن کاکا امی گپ هست نی ??

. سرشه پایین گرفت و به زمین چشم دوخت

: گفتم

! حتما میگین لیلا غم داره عقلش کار نمیکنه

. نی دلتان جم در کل عمرم ایقه مطمئن نبودم از گپ هایم

هیچوقت ایقه جرات نداشتم از مادرم دفاع کنم

امروز میکنم از یاد او دفاع میکنم و میگم

ای چایی که میخورین امشب زهر شما شوه

! از پشت مادرم تک به تک برین

: خنده کردم گفتم

! جنازه شما قطار شوه از همه شما

.. مادرم نباشه هیچ کسی نباشه

:یکی گفت

. بچیم ایتو نکو بی احترامی به مادرت هست

: گفتم

نی خاله جان بی احترامی ای هست که آدم هالی شغال صفتی مثل شما در خانه ما
شیشتن و چای میخورن

و به خانه کهنه ما میبینن و مسخره میکنن

گفتم گم شوین بیرون هر کس به سگ دانی خودش بره

!! ما نیازی به هم دردی یکی از شما نداریم

: اشک هایم از زناقم میچکید گفتم

تیز کسی حق نداره

! به خانه ای که مادرم به خون دل ساخته توهین کنه

! بیرون کل تان

! آشنا و غریب مهم نیست کلگی بیرون تیزرز

. شگوفه دست زد به بازویم

: گفتم

تو دور باش

... حوصله تو را اصلا ندارم اصلا

اول زن کاکایم بلند شد

. و با فاطمه رفت بیرون بعد ازو تک تک زنا بیرون شدن

: بین زنا یکی گفت

بچیم غم آخرت باشه ، رضوان بچه مه هست بسیار جگرخون شد . صنفی
مکتبش هستی انی ؟

: با شنیدن نام رضوان طرف او زن دیدم گفتم

. ها خاله صنفیش هستم

: گفت

. بچیم اعصاب خوده نرمال کو مرگ حق هست

. پیمانہ مادرت پر شده بوده ، سقط طفلش یک بهانه شده

همیتو که نصیحت میکرد بغلش کردم

: گفتم

.. خاله مادرم کل دارایم بود . نیست مثل او ندارم دگه کسی ره

. میبخشی به شما توهین کردم ولی ای زنا یکیش به مادرم خوبی نکرد

، هر روز مسخره کردن او ره ، توهین کرده به لباسش

، به خانه اش

. دگه اجازه نمیتم ده پشتش هم امی کاره کنن

: پیشانی مره ماچ کرد گفت

. بچیم کلان دختر هستی فکرت به خواهر های خوردت باشه اشتک هستن

تو خوده از دست بتی اشتکا چی کنن جان خاله ؟

: گفتم

. خو فکرم را میگیرم

: اشک هایمه پاک کرد گفت

. مه میرم بیازو رفتنی بودم خوب شد خودت گفتی

. نا وقت شده

. مادر رضوانه تا دم دروازه رساندم و خدا حافظی کردیم

: در امو وقت در تاریکی شب دیدم کسی نزدیک میشه صدا کرد

.. لیلا

صدای رضوان بود ، آمد نزدیک دروازه پهلوی مادرش

. به چشم های سرخ رضوان که دیدم دلم خون شد

.. ای هم گیریه کرده

: گفت

لیلا غم آخرت باشه ..چاشت خبر شدم آمدم هم اونجه که خاله ره میبردن توره

دیدم

.. ولی از هوش رفتی

حالی خوب هستی ؟ کمک نیاز داری ??

اگر داری مادرم باشه پیشت ؟

: گفتم

. نی تشکر نیاز نیست

. خوب شد آمدین از دیدن تان انرژی گرفتم

: مادر رضوان روی مره ماچ کرد گفت

ان شاء الله غم آخرت باشه . دخترکم ای روزه دگه نبینی عزیزم
با رضوان رفتن ولی رضوان تا آخر چشمش به مه بود
میخواست چیزی بگویه ولی پیش مادرش نگفت

رفتم خانه و در اتاق مادرم سرمه روی بالشت مادرم ماندم
کمپل اوره محکم بغل کردم و گیریه کردم
اینقدر گیریه کردم که نفهمیدم کی هوا روشن شده
از اتاق بیرون شدم چادر مادرمه پوشیدم رفتم دروازه کاکایمه زدم . قباد بیرون شد
گفتم :

قبر مادرم کجاست ؟

قباد مکتب میرفت

گفت :

بیا نشانت میتم

از پشتش رفتم ، مره برد سر قبر مادرم

با دست اشاره کرد اونو که تکه سفید ده رویش داره

رفتم پیش و در پهلوی قبرش شیشتم

خاک شه در دستم گرفتم و سرمه روی قبرش ماندم

گفتم :

، دیروز همی وقت بودی برای ما چای جور کردی

امروز چرا نیستی مادررر ؟؟

! ای دنیا چقدر بد بوده من نمیدانستم

چرا تحمل نکردی مادر؟ مه سهیلا و حمیرا ره به دست کی سپردی؟

شگوفه؟

یا پدرم؟

کدام اینا او قدر که تو دلسوز ما بودی به ما اهمیت میتن؟

!من توان ایره ندارم که زندگی خوده بدون تو سپری کنم

.. مره هم بیره

.. بیره مره مادر ..بیا به خوابم مره هم ببر

سهیلا و حمیرا هم با ما بیاین

.... یا دلشان

من ره میبوردی چی میشد؟؟

... بخدا به تنگ آمدیم

از دیروز تا حالی تحمل نکردم ازی به بعد چطور تحمل کنم؟؟؟

بسیار خودخواه بودی مادرکدام مادر فقط خوده از غم خلاص میکنه که تو

کردی؟ اولادت خی چی؟؟

من با غم نبود تو و ای زندگی خرابم چی کنم؟

: در پهلوی قبر مادرم دراز کشیدم و چادر مادرمه به روی خود انداختم گفتم

.. همینجه میخوابم .لطفاً بیدار نشوم مره ببر با خود

خو مادر؟؟ میبری دگه مره انی؟؟

دعا میکنم ببری چون دگه خانه نمیرم

. چشم های خوده بسته کردم و با مادرم در خیالات خود گپ میزدم

یکی آمد در پهلوی مه خوابید .چادره پس کردم دیدم رضوان

: دست مره در دست خود گرفت گفت

..نبینمت در ای روز لیلا

: گفتم

. رضوان

: گفت

. جان بگو

: گفتم

مادر رفت میدانی؟؟

: گفت

ها میدانم متاسفانه

: گفتم

رضوان زن خوبی بود بسیاررررر

:گفت

.. میدانم لیلا میدانم ادم هایش خوب زود میرن

: گفتم

رضوان بدونش میمیرم ، همیشه گیریه میکردم میامد مره آرام میکت ، حالی کی آرام کنه ؟

کی بغلم کنه رضوان ؟

مادر کی ای رقم میره ؟

. کاش دیروز مکتب نمیرفتم

.. کاش باغ نمیرفتم
کل خانه ره خون گرفته بود رضوان من دیر رسیدم
.. درد کشیده بود ، هیچ کسی نبود پهلویش
.. حتی امو وقت پهلویش نبودم
... وقتی من مریض بودم مادرم خواب هم نمیکرد
چرا من دیروز نبودم؟؟
.. من نباید زنده باشم

~رضوان~

. چشم های لیلا پف کرده بود و هنوز هم گیریه میکرد
گفتم :لیلا بخیز
.. بخیز

. کمکش کردم بلند شوه محکم بغلش کردم
: سرشه ناز کردم گفتم
من هستم

مادرت نمیشم مگم نیمانم دگه گیریه کنی
همیشه پهلویت میباشم ، هر گپی شوه همراهیت هستم
.. سر مه حساب میتانی لیلا گم

. چشم هایشه پاک کردم و بردمش طرف خانه
:به سهیلا گفتم

فکرت به لیلا باشه بیرون نروه

. بلا به سر خود نیاره

. سهیلا قبول کرد و لیلا ره برد

: گفتم

سهیلا پدرت نیست؟

: گفت

.. نی رفته سفر خبر هم نداره

. به طرف مکتب رفتم، دلم به حال لیلا کباب شده بود

.. دختر بیچاره چقدر بدبختی میکشه

~زلمی خان ~

. من باید بفامم چی گپ بوده چرا به یک بارگی ایتو شد

، رفتم پیش خانه طبیب

: پسرش دروازه ره باز کت گفتم

مادرت هست؟

: گفت

ها بفرمایین

: رفتم و گفتم

...میبخشین مگم یک چیز به نظرم درست نیست

: طبیب زن خوبی بود گفت

مام فامیدم

. سقط طفل به حالت عادی ایقه خون ریزی نداره خان صاحب

، ای زهرا جان سقطش بیسور بود

، یک چیز خورده بوده حتما

، ای عادی نبود هیچ

. هر کاری کردم بند نمیشد

! فقط رگ اصلی او زده باشن

، وقتی من رسیدم خون به لباسش خشک شده بود

.. دو ساعت یا سه ساعت خونریزی کرده بود

: گفتم

یک زن دگه نبود پیشش که رفتی؟؟

: گفت

. چرا او هم بود

: گفتم

چطور که او به خودت خبر نداده امو اول؟

: گفت

. نمیدانم پشت مه دختر خوردش آمده بود

... از پیش طبیب برآمدم و حرکت کردم طرف خانه خان شاه دیدن شگوفه

با عجله به طرف خانه خان شاه حرکت کردم

دروازه را زدم خود شگوفه بازش کرد

:گفتم

یک چند سوال دارم ؟

گفت :

خیریت هست لالا؟

گفتم :

نی اصلا نیست ، دیروز زهرا ایقدر خون از دست داده تو کجا بودی؟؟

: شگوفه رنگش پرید گفت

لالا بخدا من خواب بودم

مره لیلا بیدار کرد

بعد از نان چاشت خواب کردم زهرا هم رفت خواب کنه

..

: به چشم هایش خوب دیدم گفتم

ایتو که نیست ، که خودت به او حسادت کرده باشی به خاطر حامله گیش

و وقتی چیغ میزده خوده به خواب زدی؟؟

: شگوفه گفت

نی ایتو نیست از لیلا پرسان کو من خواب بودم واقعا باز زهرا هیچ چیغ نزد لالا

.. اگر نی میشنیدم قسم هست

رفتم طرف اتاق لیلا دیدم نزدیک کلکین زیر افتاب دراز کشیده

رفتم داخل صدایش کردم .بلند شد تمام صورتش باد کرده بود

: موهای خوده پس گوش خود زد گفت

چی...چی گپ شده باز ؟

: گفتم

دیروز وقتی رفتی شگوفه ره بیدار کنی

واقعا خواب بود؟

یا خوده به خواب بودن زده بود؟

: لایلا کمی فکر کرد باز گفت

..مچم

ای که خواب بود یا نی مگم کمپل به سر خود کش کرده بود

... یادم نیست دقیق من حالت نرمال نداشتم

. از جایم بلند شدم پس رفتم بیرون طرف شگوفه دیدم رنگش پریده

: گفتم

تو اگر کاری نکردی رنگت چرا پریده؟

:شگوفه گفت

.نی از دیشب غذا نخوردیم زوف هستم رنگم نپریده لالا

: گفتم

مه میرم به خان شاه خبر بتم پس بیایه

.. ای وضعیته جم کنه

.از خانه بیرون شدم واقعا اعصابم خراب شد

ای دخترا چطو کنن؟ ای شگوفه خو دو روپه زن نیست

کی ایناره جم کنه؟

..خان شاه بايد پس بيابه

طرف بازار ميرفتم كه نادر با پسر هایش از رو برويم آمدن

: نادر گفت

سلام لالا خوب هستی چی گپا؟

: گفتم

تشكر ديروز زن خان شاه فوت شدن

. اولاد هایش به جایش ماند بسیار جگر خون شدیم

: نادر گفت

اولا او جنازه ديروز از شما بوده؟

. زندگی سرتان باشه غم اخرتان باشه

. از نادر تشکری کردم

: گفتم

... سلامت باشید

: نادر گفت

خان شاه خودش كجاست؟

: گفتم

. ميرم خبر بتم پس بيابه

. بايد سر اولاد هایش باشه . اشتك هستن نیاز به يك كلان دارن

: گفت

خوب هست از زمان داده شده هم كم مانده ، دو هفته يا زيادتر باش بيابه گپ

. خلاص كنيم

.. میفامی دگه مرده جای خود داره زنده جای خود

: گفتم

. ها میفامم لالا جان زنده باشین که وقت دادین

. از پیش نادر تیر شدم واقعا دلم سوخت

مه اهمیت نمیتم واقعا به مسائل دگرا . هر کسی مسئول کاری خودش هست

.. مگم دخترایش گناه دارن

..خدایا خودت کمک کن چی خاد شد

هیچ خان شاه پیسه جم کرده یا نی ؟ ده خانه میمانن یا ای نادر بیرون میکنه

... اوناره ??

:یکی از رفیق های خان شاه ره دیدم که میرفت سفر گفتم

. لالا . میری به خان شاه خبر بتی که پس بیایه

: گفت

: خو لالا باز هم غم اخرتان باشه .گفتم

.. تشکر زنده باشی

~ ~ لایلا ~ ~

. تمام روز خواب کرده بودم و سر درد شدید

. رفتم بیرون یک بشکه ای در بغل دیوار دیدم اوره به سر خود خالی کردم

یکم دلم باز شد رفتم اشپزخانه همه غذا های که مردم آورده .بودن خراب شده

بود

ای شگوفه کجاست که فکر خوده نگرفته ؟

یک توته نان خشک با یک پیاله آب گرفتم
رفتم ده روی حولی شیشتم. در قسمت سایه زیر دیوار شروع کردم به خوردن
نان قاق شده بود و خوردنش مزه میداد

: حمیرا آمد گفت

لیلا؟

: گفتم

چی؟

: گفت

.. مام گشنه شدیم

: نان به دهانم همتو ماند گفتم

باش تو

.. رفتم شگوفه ره صدا کردم

شگوفههههه؟؟

شگوفهههههه؟

: بیرون شد گفت

خیریت هست؟

گفتم: ن

... ی اصلا نیست از وقتی آمدی خیر رفت بیخی

تو زن امی خانه هستی یا نی؟

اوقه نان گنده شده چرا جم نکردی؟؟

: شگوفه از اتاق خود بیرون شد. گفت

جم میکنم حالی

مگم ازی روز به بعد کار تانه خودتان بکنید ژ مره غرض نیست دگه

... من مادرتان نیستم برتان نان چاشت تیار کنم و کالای شماره بشورم

: اشک به چشم هایم آمد ..گفتم

.. بیازو مادر مه شده نمیتانی هیچ وقت

.. لقمه که به دهانم بود همتو ماند توفش کردم

. حس کردم دهانم تلخ شده

.. مادر جان مه اگر بودیحیف که نیستی

.. ای خانه بیخی خالی معلوم میشه بی تو عزیزم

: به حمیرا گفتم

فعلا یک نان خشک بگیر بخور چیزی نداریم ده خانه غذا های مردم هم خراب شدن .

. چاره نیست جان خواهر

. رفتم در اتاق یک گوشه شیشتم یادم آمد باغ سیب داره

..باغ کوچه بالا

: گفتم

حمیرا بخیز بخیز بریم گفت :کجا ؟

. گفتم :سیب خوردن

.حمیرا خوشحال بلند شد با مه آمد

. رفتیم تا سر کوچه که جلال ره دیدم

: ترسیدم یک قدم پس رفتم .متوجه مه شد گفتم

... میبخشی واقعا

.. قصدم ترساندن شما نبود

: گفتم

گپی نیست کاری دارین؟؟

: گفت

. به خاطر مرگ ناگهانی مادرتان جگرخون شدم

. تسلیت باشه

: گفتم

. تشکر زنده باشین خدا داغ عزیز تانه نشان نته

... سرشه پایین گرفت گفت :امین

: گفتم

.. اگر مشکلی نیست ما باید جایی بریم

: گفت

.. نخیر بفرمایین

، با حمیرا از پهلویش تیر شدم

: حمیرا گفت

ای کی بود؟

: گفتم

. امو آدمی که ما قرضدار پدرش هستیم

: گفت

خووو خانه ره میخوانن؟

: گفتم

بیازو که میخوانن صبر پدر بیایه اگر بتانیم خانه ره حفظ کنیم

.. آواره کوچه ها نشویم

داخل باغ شدیم و سیب جمع میگردیم که صدای باز شدن دروازه آهنی باغ آمد

هر دوی ما ترسیدیم روی زمین خوابیدیم

. یک نفر به طرف ما میامد از صدای پایش معلوم بود

: گفتم

!حمیرا تباه شدیم بخدا صاحبش آمد

...سر مه بلند کردم

: گفت

! واوا دزدا ره سیل کنید

. دیدم رضوان هست

:بلند شدم سر جایم شیشتم گفتم

سکته کردم چرا صدایته نمیکشی ؟

: خنده کرد گفت

امی خواب کردن تان زیاد جالب بود، از دور دیده میشدین !هاهاها

: گفت

طرف خانه میرفتم دیدم شماره .از پشت تان آمدم

:یک لبخند زدم گفتم

.. عقل که نبود جان در عذاب هست دگه

رضوان کومه حمیرا ره کش کرد گفت

. چطو قندولک هست نام خدا

. حمیرا شرمید

: گفتم

ای کلان زنکه هست ایره ناز میتی؟؟

: گفت

. کجا کلان هست مدینه ما ازی کلانتر هست مه نازش میتم

. ای خو نو دوازه ساله شده

: گفتم

. خیر خیر حالی

: گفت

چی میکنی ده باغ؟

: گفتم

از تو گپ پت ندارم از دیشب چیزی نخوردم ده خانه چیزی نبود

.. آمدیم اینجه

: گفت

دیشب مادرم بولانی آورده بود خانه تان نخوردی؟

: گفتم

نی کلش خراب شده هوا گرم هست

: گفت

...ویی

، گپی نیست .تو بخیز چند سیب بگیرین برین خانه
مه باز برتان نان میاروم

: گفتم

...نی لازم نیست ، من اوره نگفتم که تو نان بیاری

: گفت

.گپ بند دگه بخیز تیز حله

.با حمیرا پس طرف خانه حرکت کردیم، رضوان رفت خانه

.یک دو ساعت بعد مادرش با خواهر خوردش آمدن

.به دستش یک دیگ غذا بود

: گفت

.بچیم میخوردین بولانی هاره خراب شده هوا گرم هست

: گفتم

..میبخشین خاله .دست تان درد نکنه ، ولی دیشب آب هم دلم نمیشد

..فکرم هم نشد کی چی آورده، خراب شدن کلش

.سر دیگ ره باز کرد ، برای ما سه تا غذا کشید

: گفتم

.رضوان کجاست ؟ ازش تشکری نکردم

: گفت

.بیرون دروازه ایستاده هست

.خانه آمد گفت تیز غذا پخته کو خانه لیلا ببریم

!ایتو ورخطا بود هاهاها هیچ ده ورخطایی مچم برنج چی رقم آمده

گفتم :

... نی تشکر مزه دار آمده .مه برش گفتم نیاز نیست مگم

گفتم :

. خاله برش بگو بیایه داخل خانه .حله حمیرا صدایش کو

گفت :

. نی بچیم لازم نیست ده بیرون میباشه

گفتم :

.چرا که نی خاله جان بگو بیایه

. حمیرا رفت رضوانه صدا کرد آمد داخل خانه شد

.دقیقا پهلوی مادرش شیشت

: بشقاب خوده پیش کردم گفتم

.. بگیر

گفت :

.نی تشکر نوش جان شما بخورین

گفتم :

. بگیر اگر نی نان دلم نمیشه

.یک لبخند زد یک لقمه گرفت

، او چاشت کل ما یک جای نان خوردیم

.من و رضوان در یک بشقاب

.. با بودن رضوان بسیار حس خوبی پیدا کرده بود دلم آرامش پیدا کرده بود

!چقدر من ای پسر و مادرشه دوست دارم
..از خوبی هیچی کم ندارن

. از مرگ مادر عزیزم یک هفته تیر شده بود و من یک هفته مکتب نرفتم
!.. پدرم آمده بود . او قدر که باید جگرخون نشد ، مثل ای که کسی نمرده
..کسی ره از دست نداده

.. بسیار بی غم رفتار میکرد . ای کارش واقعا اعصاب مره خراب کرده بود
چند باری خواستم همرايش بحث کنم که چرا اینقدر بی غم هست مگم منصرف شدم
..

آدم باید خودش بفهمه، به دگرا همیشه که هر دقه گوش زد کنن

... حیف جوانی مادرم

حیف عمرش ده ای خانه لعنتی

،، که به خاک یکی شد ...به پای کی ها سوخت

... به کی ها ارزش آدم بودن ره داد

.. ای هم پاداش او ...یکی برایش اشک نریخت و از رفتنش جگرخون نشد

.. همه طوری رفتار میکنند مثل ای که هیچ کسی نبود از اول

در آشپزخانه بودم غذا پخته میکردم

پدرم و زلمی خان از بیرون آمدن

:صدا کرد

. لایلا بیا کارت دارم

:رفتم دیدنش گفتم

. بچیم یک گپی شده باید برت بگویم

: گفتم

چی شده؟؟ خیریت هست؟

: گفت

من نتانستم کل پیسه ره جور کنم . مادرت هم رفت و ماره تنها ماند ، ده فاتحه او

. هم پیسه خرج شد بچیم

. یک گپ شده زیاد کشال نمیکنم گپه

: گفتم

چی شده که ایقدر میگین؟؟

: گفت

نادر که قرضدار او هستیم بسیار لطف کردن

،گفتن پسر شان جلال از تو خوشش آمده

، هر چند فامیل نادر راضی نیست به تو

.مگم خود جلال یک هفته هست که شله گی میکنه تا راضی ساخته فامیله

.میخواهن توره خواستگاری کنن دخترم

با شنیدن حرف های پدرم

: گفتم

نی! مره به جای قرض خانه میتی؟؟ به هیچ عنوان من راضی نیستم

!من نمیگیرم اوره

: گفت

... احمق نشو لیلا

اینجه مه نان توره داده نمیتانم! میبینی یا نی ؟
.. ده سال لباس کهنه مردم گیرت نمیایه
.نادر پیسه دار هست برو خدایته شکر که بچه او از تو خوشش آمده
کت کل فامیل خود ضد کرده که توره می‌خوایه

: چشم هایم پر اشک شد گفتم
مره میفروشی که خانه ره حفظ کنی؟؟
پدرم بلند چیغ زد که ترسیدم
گفت :

!! نییی احمق جان
به فایده خودت هست ؛ من زیاد کار کنم نان دو خواهر دگیته بتم ! عقل داری ??
!به یک مرد نود ساله که توره نمیتم
!به یک غریب و بیچاره خو نمیتم توره
جلال نام داره ده منطقه
خوش بخت میشی بخدا قسم هر دختر آرزو داره با او عروسی کنه
!او از تو خوشش آمده

، ما امروز رفتیم پیسه ره یکمقدار شه بتیم
پدرش گفت همیشه باید تکمیل باشه ، همراهی ما به جنگ شد
..جلال پیش پدر خوده گرفت گفت نکو ای کاره
.اونجه رو به روی کلگی گفت از تو خوشش آمده
! برت عروسی میگیرن ، یک عروسی کلان

..عقل بگیر او دختر! نان ات ده روغن میشه
به پیش پدر خود گفت اگر لایلا مره بخوایه و قبولم کنه خانه ره به نام خود لایلا
.. میکنم

خوش هستی حمیرا و سهیلا ده کوچه ها باشن؟؟

بدون ای که چیزی بگویم گیریه می کردم
و هر دقه چهره رضوان پیش چشمم میامد

پدرم گفت:

دختر بی عقل نیستی

مادر بیچاره ات خدا بیامرزه اوره ، اگر بود راضی میشد چون توره دوست داشت
و ای که یک شوهر خوب پیدا کنی آرزوی مادرت هم بودنبود؟؟؟

جواب مره بتی؟؟

: گفتم

.. من گپی به گفتن ندارم

: گفت

: چرا نداری؟ یعنی قبول کردی؟ گفتم

نی

.. اجازه ندارین از مادرم و خواسته هایش سو استفاده کنید

مگر شما به خواسته های مادرم اهمیت دادین؟؟

کدامروز به دلش کار کردین؟

.... امروز که بند ماندی نام اوره بگیر

و ای که من عروسی میکنم با جلال یا نی یک تصمیمی هست که خودم میگیرم
..نی کس دگه

: کاکا زلمی گفت

درست تو عاقل هستی

کلان شدی دگه ، ولی بهتر هست به خواهر هایت هم فکر کنی تو قرار نیست
بدبخت شوی .

.جلال آرزوی هر دختری هست

خدا شاهد هست اگر به فاطمه مه خواستگار میشد سر مه ترقانده دختره برش
میدادم .

.عقل خوده به جای بگیر خوب فکر کن

.. هر چند برت گپهای مه مهم هم نیست باز دلت

:پدرم گفت

دل چی؟؟

چی میکنی دختر؟؟؟ من نان توره داده نمیتانم قبول میکنی یا نی؟؟

از خانه هم میکشن کلگی ره باز چی میکنی؟؟

! حق نداری کلگی ره قربانی خواسته خودت کنی

نمیگیرم چی معنا میده؟؟؟

. من جواب بلی دادم وقت به فامیل شان

.گفتم بسیار خوش هم میشه ای وصلت شوه

.وقتی پدرم گپ میزد تنها چیزی که در وجودم زیاد میشد نفرت نسبت به پدرم بود

.دندان هایم ره به هم سایدم و دست هایم مشت شده بود

گفتم:

!تووو هیچ حقی نداری ادعای پدری کنی در حق من

چی گفته پیشاپیش بله ره دادی؟؟ از مه سوال کرده بودی؟؟

چی برای مه ساختی که خوده پدر میگیری؟؟

ای که باعث به دنیا آمدنم شدی؟؟ یا ای که اجازه دادی در این خانه مثل سگ زندگی کنم؟

پدر بودن امی هست؟؟ از پدر بودن چیزی دگه یاد نداری؟

! چپ راست به صورت اولاد خود بزنی فقط که دول هست

! تو ماره با سیلی کلان کردی

کدام روز روی خوش نشان دادی؟؟

...هر روز میگفتی کاش بچه بودین

! مایع ننگ ات بودیم

امروز از مه میخواهی در فکر کلگی باشم؟؟

تو جز خودت به کسی فکر هم نکردی و نمیکنی

چون خودته آواره میکنن ای گپه میزنی؟؟

پدرم با خشم طرف من سیل میکرد و گپهای مره گوش میداد

: اخر گفت

... آفرین آفرین آفرین

من جانمه برای شما به خطر انداختم .ده شب ها طولانی ده پشت جلو موتر بودم

.. چند بار تکر کردم کم بود جان خوده از دست بتم

ای که ازی زیادتر پیسه پیدا نکردم قسمت اینمی بوده

من چی کده میتانستم؟؟؟
مه از اول فیودال بودم؟؟ که باز غریب شده باشم؟
انتظار داشتی برتان چی کنم؟
.. غریب کار آدم
خواست خدا بوده گناه مه چی هست؟؟
.. ایقدر هم پر نگو
.. گپحل شده از طرف ما بله داده شده
به خاطر مادرت دو هفته صبر میکنن که چهل او پوره شوه
. مه گفتم نیاز به نامزدی نیست
، مستقیم عروسی
اوناهم قبول کردن
... وا به حالت لیلا که خرابش کنی
.. ایتو یککاری کنم.. که ای زندگی مرداری که داری حالی
در آرزویش باشی فامیدی دخترک؟؟
من به خاطر لودگی تو زندگی ایقه آدم ره به خطر نمیندازم
سر از صبح دگه حق هم نداری بریی مکتب ، کل روز خانه میشینی گپزدن خوده
راه رفتن خوده یاد میگیری .فامیدی ؟
! که آمدن توره ببینن فکر نکنن یکگوساله ره عروس میبرن
! خدا کنه عقل بگیری دختر اگر نیی وا به حالت
ده پس خانه زندانیت میکنم از گشنگی بموری ده بین امی حولی گورت میکنم
کسی خبر نشوه
من آمده بودم با تو مثل آدم رفتار کنم

مگم تو آدم نیستی که ای گپاره بفهمی! خر هستی و به خر گیری که زور باشه
...!

، چشم هایم از گیریه زیاد میسوخت ، با نا امیدی ب طرف پدرم میدیدم
.. به طرف کاکا زلمی دیدم
. آب دهنم را قورت دادم و همراهی کنج دامن خود آب بینی مه پاک کردم
گفتم:

چی مردمی هستین ،،، تو فکر میکنی من همراهی جلال عروسی کنم خانه ره به
.. نام مه کنه

باز اجازه میتم خودت با شگوفه در ای خانه باشین؟؟
پدرم با عصبانیت به طرفت مه دید و یک سیلی محکمی به صورت زد که گوشم
تنگتنگتنگ صدا کرد

..به یک بغل افتادم صورتم داغ داغ شد و میسوخت

: بلند چیغ زد

حالی ایقه شدی مره از خانه خودم میکشی؟؟

تو لعنتی پست فطرت ???

. از دستم گرفت کش کرد مره

. هیچ توان ایستاده شدن نبود .کمرم به لخری دروازه خورد بلند چیغ زدم

: گفتم

!!.. ایلا کو مره کندی قول مره

انداخت مره به پس خانه

: گفت

تا آدم نشدی بیرون نمیشی یک لقمه نان هم نمیخوری! فامیدی؟؟؟

، به روی اتاق افتاده بودم

..هیچ حوصله گریه کردن نبود

.. آبی در چشم هایم نمانده بود

: سرمه ماندم روی دستم و گفتم

خدا کجا هست؟؟

بدبختی مره هیچ نمیبینه ..چرا؟

: گفتم

.. وقتی ایقدر بنده داشته باشی بیازو یکیش از قلم میفته

.. من از قلم افتاده هستم میفهمم

شب تا نصف های او در اتاق بودم .ساعت ها می گذشت

. چشم هایمه بسته کرده بودم ، اتاق بوی خاک میداد

.. حس ایره داشتم که در جنگل هستم

.... که یکی به دروازه زد

فکر کردم مادرم هست ، از جایم بلند شدم رفتم پیش گفتم :مادررررر؟؟؟

صدای ضعیف حمیرا آمد

... گفت :لیلا

نا امید از دروازه فاصله گرفتم گفتم :کوی مادر لیلا ای احمق؟ دگه مادر نداری
! نصف شب بیایه خبرته بگیره

.. لعنت به ای زندگی

: باز حمیرا گفت

لیلااا؟

: گفتم

چی شده چرا خواب نکردی ؟

: گفت

،، لیلا من گشنه شدیم ..شگوفه نان نمیده

.. میگه پدرت گفته باید ادب شوین

. آه دلم کباب شد

: گفتم

.. چرا شماره نان نمیده؟؟ گناه من کردیم

: به دروازه با لگت زدم و چیغ زدم

خان شaaaaaaaaaaaaااه

خان شaaaaaaaaaaaaااه؟

. صدای پای کسی ره شنیدم که آمد دروازه ره باز کت

.پدرم دقیقا رو به رویم بود

: گفتم

چرا ایناره نان ندادی ؟

گناه اینا چی هست ؟

لعنت به تو !لعنت به روزی که تولد شدی !لعنت به کل فامیلت مادرت ،برادر
!! هایت ،لعنت به توووووو

، دست مه مشت کرده بودم

. میخواستم به او حمله کنم

: گفت

! ذات اصلی ته نشان دادی تو دختر سگ

! من به خاطر لودگی تو خوده آواره نمیکنم

، یا رضایت میتی

! یا کت دخترا یک جای گشنگی میکشین

. مکتب هم اجازه نیست

: گفت

.. وقت داری تا صبا فکر کنی ، تو دختر هوشیاری هستی مه میفهمم

: گفتم

. حمیرا و سهیلا ره نان بتی من نمیخورم

اینجا چی گناه کردن؟ تو پدر اینا نیستی؟؟

:گفت

!وقتی جای به خواب نداشته باشن ، بهتر هست بمورن از گشنگی

..به طرف حمیرا سیل کردم ، با چشم های اشک پر به مه میدید

. دست هایمه مشت کرده بودم و دندان هایمه به یکی دگه میسایدم

:به بسیار سختی گفتم

.... قبول میکنم

...خوب شددددددد؟؟ قبول میکنم

! خدا لعنت کنه توره

گفت:

. آفرین دختر خوب اینتوو کار کو مه هم راضی دگرا هم

گفتم :

! گپ نزن دگه صدایته نشنوم

. از پهلویش تیر شدم رفتم ده جان شگوفه . از الماریش نان خشکه گرفتم

. پیاله چای در پیشش بودم با لگد زدمش به دیوار

گفتم :

!!ای روزا خوب یادت باشه !!خوببب فراموش کنی بسیار احمق هستی بسیار

: رفتم به حمیرا و سهیلا چای و نان خشک بردم گفتم

. کت چهار مغز بخورین

یک گوشه شیشتم

. و به روبریم چشم دوختم

خدایا رضوان چی میشه؟؟

.. چطور امکان داره؟؟ من ..بدون او میمیرم

.. بعد از مادرم رضوان قوت قلب مه هست

: در حال فکر کردن بودم ک حمیرا گفت

لیلا؟

: گفتم

چی؟؟

: گفت

او بچه او روز ده باغ صنفیت میشه نی؟

: گفتم

. ها

: گفت

اوره بگو خواستگاریت بیایه ، بیازو او بچه وکیل هست

.. پیسه دارن

: سهیلا گفت

. راست میگه به نظرم او بچه از تو خوشش میایه

. اگر خبر شوه توره به یکی دگه میتن حتما میایه

: گفتم

.. نمیدانم

یک بار برم گفت وقتی درس خوده خلاص کردم و

کار پیدا کردم خواستگاریت میایم

. حالی ...نمیدانم

: سهیلا گفت

. حالی وضعیت فرق میکنه تو بگو برش

: گفتم

.. باش که صبح شوه میگمش

تمام شب به ای فکر میکردم چطور به رضوان بگویم ای گپه؟؟
یعنی میایه خواستگاری مه؟؟
... خدا کنه قبول کنه

. اول صبح شد سهیلا و حمیرا مکتب میرفتن

: آهسته گفتم

حمیرا میری به رضوان میگی ده باغ بعد از رخصت شدن اوره باید ببینم
فامیدی؟؟

: حمیرا گفت

. خوو میگمش

: گفتم

.. کسی خبر نشه

: گفت

.خووو به چشم

. ده خانه شیشته بودم پدرم هم خانه بود و اجازه نمیداد مه مکتب برم

. پشت کلکین نشسته بودم که دروازه حولی ره زدن

، پدرم رفت بازش کرد

صدای سلام علیکی شان میامد

.. دیدم اول جلال داخل شد و دست پدرمه ماچ کرد باز یک زن چاق و هیگلی

، دو نفر دگه هم با اونا آمدن
.. یک دختر و یک زن پیر دگه

گفتم :

خدایا اینا اینجه چی میکنن؟؟

.. پدرم اوناره راهنمایی کرد طرف اتاق شگوفه و به دوش آمد پشت مه

گفت :

بخیز حله سر رویته جور کو

گفتم :

چرا؟؟

گفت :

لج نکو! مادر جلال با خودش و خواهرش و بی بی اش آمدن

توره ببینن

! حله

!بیابی نکنی دختر قسم هست زنده به گورت میکنم

گفتم :

مه اینمی رقم که هستم میرم

فامیدی؟؟

باید ببینن چیره به بچه خود میگیرن! خوده بر هیچ کسی جور نمیکنم

: پدرم گفت

! خدا شاهد هست که به کار هستی اگر نی زبان توره قیچی میکدم

... تیز بیا برو دختر سگ؟ مچم مادرت شیر چی ره به تو داده

گفتم :

!! حقیقت ندری در مورد مادرم یک کلام تا و بالا کنی

اگر تور خوردم باز جم نمیتانی مره فامیدی؟؟

. از بغلش تیر شدم یک شانه هم زدمش

. داخل اتاق شگوفه شدم

. متوجه شدم شگوفه چاپلوسی کده رایست

. گلو مه صاف کردم سلام دادم

. رفتم رو به روی اونا نشستم

: شگوفه گفت

میبخشین دگه گوشه گیر شده

. مادر جانش نو فوت کردن

:یک زن از بین اونا صدا کرد

. دختر جان غم اخرت باشه . از دست دادن مادر بسیار غم کلانی هست

. سرمه بلند کردم اموزن چاق گپمیزد

با چی غروری نشسته بود ، لباس بخمل ابریشمی سیاه و سبز به جانس

.مقبول بود ولی نظر به سن سال یک مقدار پوست اش افتاده بود

. چشم های سیاه داشت ، دقیقا مثل جلال و ابرو های دبل و کشیده

از قوم پشتون بودن ، بینی بلند و دهان به اندازه ، لب های باریک

چشم و ابروی جذابی داشت . بسیار چهره به جلال میداد ، فرق ای که جلال ریش
داره ، این زن نی

.. فکر کنم مادرش همی باشه

: گفتم

..تشکر زنده باشین از همه ما ای غمه خدا به دور داشته باشه

! جلال مثل همیشه یک پیراهن تنبان سفید به جانش و چقدر به خود رسیده بود

اموزن چاق از جایش بلند شد ، پیش آمد و گره کنج چادر خوده باز کرد ، یک
. حلقه کشید و به دست مه انداخت

، گفت : نامزد بچیم شدی

.مبارک باشه ، خوش بخت شوین

..با ای کارش به کل بدنم لرزه افتاد

الله خدا ای چی کت انگشتر چی میگه ؟؟

: پدرم صدا کرد گفت

! تشکری کو او دختر

: گفتم

.. تشکر زنده باشین

: پیشانی مره ماچ کرد ، دست خوده به سرم کشید .گفت

. نام خدا بچیم

.تا دو هفته دگه عروسی میگیریم

! من دهانم قفل کرده بود و حیران بودم چی بگویم

: مادر جلال گفت

جلال یک هفته هست خون کلگی ره به شیشه کرده

.. که من لیلا ره میخوام

.. دختر به جلال زیاد هست خو دگه چی بگویم دلش رفته سرت او دختر

: و باز یک خنده کرد گفت

!من به بچه ام بسیار آرزو ها داشتم خوو چی کنیم دگه گپ گوش نمیکنه

: به دلم گفتم

... حتی مره لایق بچه سیاه سوخته خود نمیدانه

چی گفته خی آمدی وقت حلقه آوردی؟

.. سرمه پایین گرفتم به طرف حلقه میدیدم

: گفتم

.. خدا کنه رضوان قبول کنه

.. چی میشه خدایا کمکم کن

: مادر جلال صدا کرد

. خوب دگه ما میریم

: شگوفه گفت

. باشین حالی چای جوش میایه میارم برتان

: گفت

. نی تشکر چای خوردیم

. آمده بودم لیلا ره ببینم و قد اندامشه

، صبا برش لباس روان میکنم از دست جلال
برای عروسی و ای گپا

یا اگر خوش داشتی بیا یک جایی بازار میریم؟

: پدرم صدا کرد

. نی نی خوش شما خوش لیلا هم هست

.. هر چی شما بخواهین

: مادرش گفت

. ایتو خو نمیشه ، دل داره

بچیم میایی به خرید بریم؟

: گفتم

. نی هر چی شما خوش کردین ، امو خوش مه هم هست خاله جان

رفتم با اونارو بوسی کردم و بعد از خدا حافظی

: شگوفه گفت

! چی بختی داری تو خوش به حالت

: گفتم

دهان ته بسته میکنی یا بسته کنم؟؟

در مورد مه و خواهر هایم یک کلام هم گپ نزن

.حتی نام مادر مه هم نگیری ...هیچ برت خوب نمیشه

چند ساعت بعد حمیرا و سهیلا آمدن

.. گفتن به رضوان خبر دادن باید برم به باغ
، انگشتر خوده کشیدم و به زیر توشک ماندم

دیدم پدرم نیست

. رفتم چادر مه گرفتم تا باغ دویدم

داخل باغ شدم

، هر طرف میدیدم رضوان نبود

خداااا ای کجا هست؟؟

، دیدم از پشتم داخل باغ شد

. رفتم پیشش محکم بغلش کردم

: گفتم

رضوان مره به شوهر میتن چی کنم؟؟؟

رضوان که با دیدن مه لبخند میزد لب هایش جم شد و با چشم های گرد شده گفت
:

به کییییی؟؟

: گفتم

. اونو جلال احمق، بچه نادر

. رضوان دهانش باز ماند

: گفت

او از کجا شد؟ چی وقت؟؟

: گفتم

،،، امروز مادرش آمده بود ، به مه چله آوردن رضوان !میگن صبا لباس میارن
.....تو

تو همیشه خواستگاری مه بیایی ???
رضوان که جگرخون شده بود گفت

میایوم

. حتما میایوم

. پدر مادر خوده هم میارم .توره نباید به دگه کسی بتن

! نیمانم قسم هست

بغش کردم ، از خوشحالی اشک به چشم هایم جم شد .رضوان پیشانی مره ماچ
کرد .

گفت :هیچ غم نخور خو ...من هستم ، نیمانم توره به زور به کسی بتن دلت جم
.

. در همو وقت قباد و پدرم داخل باغ شدن و ماره دیدن

.پدرم به طرف ما آمد و به جان رضوان حمله کرد

:بلند چیغ میزد

تو با دختر مه بیناموسی میکنی ??

...هر چی سعی میکردم از یکی دگه جدا کنم شان زورم نمیرسید

.چند مشت به صورت رضوان زد ، هر بار قلبم به درد میامد

. قباد از دست مه گرفته بود

:گفت

! طوبا امروز گفت برم ، مگم من به رشخندی گرفتم

!هاهاها !چطور گفتم رضوان ازی نسق خوشش آمده؟

!!.. مگم تو سیل کو

اینجه چی میکدین؟؟

:قباد گفت

. کاکا ایلایش کو تا کسی خبر نشده بریم ازینجه

. پدرم رضوانه ایلا کرد و یک سیلی به صورت مه زد

:گفت

! اینمی صبح نامزد شدی

اینجه چی بد میکدی؟؟

: به طرف رضوان سیل کرد گفت

!دعا کو بد نامش نکرده باشی! اگر نی توره با پدرت یک جای گور میکنم

.. از دست مه گرفتن مره از باغ کشیدن

. تا وقت آخر چشم به رضوان بود که بینی خوده محکم گرفته

.. هیچ دفاعی از خود نکرد ماند که پدرم اوره بزنه

،از زناقم اشک هایم همتو میچکیدن و چند بار افتادم

..مره دوباره بلند کردن

. داخل خانه شدیم مره انداختن باز به پس خانه

: پدرم گفت

همینجه باش تا خاله طبیب ره خبر کنم

لیلا دعا کو بی عفت نشده باشی

! دعا کو ...جهنم ره نشانت میتم دختر جان

.دروازه ره محکم به روی مه بسته کردن

....به دروازه بسته شده میدیدم

،دگه ترسی از هیچ کس نداشتم ، لت خوردن ، بیاب شدن

.. یا هر چیزی

آبروی کی را حفظ کنم ؟ پدرم ؟ یا مادری که نیست ؟؟

. چند دقیقه نگذشته بود که دروازه را باز کردن

.همو خاله طبیب که برای مادرم آمده بود آمد

پدرم پهلویش ایستاده بود

: وگفت

. خواهر جان از گپخبر داری ، دل ماره جم کو ای دختر عروسیش نزدیک هست

:خاله گفت

. به چشم

: دروازه ره بسته کردن ، خاله گفت

. بچیم اجازه بتی معاینه کنم توره

. پدرت نارام هست حق بتیش جان خاله

، تو بخت بالای داری با بچه نادر عروسی میکنی

. دل آقایت هم جم شوه خوب هست

.... طرفش دیدم

: گفتم

خاله خودت مادرمه میشناختی

مره میشناسی

سهیلا و حمیرا ره خودت به دنیا آوردی
چطور آمدی و ای گپه میزنی؟؟ مره نمیشناسی؟؟
من دختر خرابی نیستم
و مهمتر ازو کار خرابی هم نکردم و
.. بهتر هست بری ..دوست ندارم همراهی خودت جنجال کنم
: خاله طیب گفت

خو من جواب پدرته چی بتم ؟
: گفتم
... اگر مره میشناسی جوابت هم باید فقط یک چیز باشه خاله

. به طرف خاله میدیدم که چی جوابی میته
از جایش بلند شد رفت بیرون
: به پدرم مچم چی گفت، پدرم آمد داخل ، گفت
. خداره هزار بار شکر که بی عفت نشدی لیلا اگر نی ...امروز روز آخرت بود
. طرفش سیل کردم مره خنده گرفت
: گفتم
خوب هست ما دخترا را داری زور بازوی خوده نشان بتی اگر نی چی میکدی؟
؟؟

. تو مردانگيته به زدن چند دختر ضعیف پیدا کردی خلاص

اعصابش خراب شد

دندان های خوده به هم سایید

: گفت

برو خداره شکر کو عروسیت نزدیک هست نمیزنمت . اگر نی امشب صد فیصد
گورت ره میکنم

حالی هم میرم پیش او عاشق در به درت

پدرش از ادب و تربیه اولاد خود دنیاره خبر کرده ، باش بفهمه که بچه
هوشیارش دختر بازی ره گرفته ! او هم کت کی ??

! کت یک دختر بدبخت بی آبرویی و شخصیت

حیف او جلال ..بخدا قسم

!تو واری دختر فقط به درد کوچه ها میخوری

امو بچه هست که از تو خوشش آمده

: گفتم

به راستی ??

. چیزی که به خونم هست من همو هستم

. اگر مه کوچه ای هستم ، خودت چی هستی ?? من دختر خودت هستم

خوب هست چهره میتیم اگر نی صد فیصد با ای غیرتی که تو داری جار میزدی
! لایا حرامی هست از مه نیست

. یک پس دستی محکم به دهنم زد

خاله طبیب محکم گرفت بازوی اوره

: گفت

.خیره لالا اشک هست ، احمق هست گپ زدن خوده نمیفهمه

. تو کلانی کو نو مادر خوده از دست دادن اعصاب نداره

پدرم گفت

نی خواهر تو نمیفامی

یک هفته هست مره جان به سیر کرده . ای چی گناه بود مه کدیم خودم خبر ندارم
که خدا ایتو یک دختر به مه داده ؟؟،

... دخترای مردمه سیل کو از مره ببین

: با آستینم خون لبم ره پاک کردم .گفتم

ها راست میگی

! پدر مردم ره ببین خودته ببین

! دیگ به دیگ میگه رویت سیاه

تو چی هستی ؟؟ که انتظار داری من آدم خوبی باشم ؟

.. اولاد خودت هستم

پدرم دو دست خوده به طرف آسمان گرفت وگفت

!الله خدا جان مره بی غم کو جان مره بگیر یا ای دختره جانشه بگیر دیوانه شدم

: گفتم

چرا جان مره بگیره؟ از توره بگیره

.آدم بی ارزش حق نفس کشیدن نداره

. میخواست به جانم حمله کنه قباد محکمش گرفت و بردش بیرون

: گفت

کاکا فکرت کجاست؟ میکشیش نکو

: به قباد گفت

! ای دختر ازی خانه برآمد پاهای توره میده میکنم دلت جم

قباد آمد پیش گپ بزنه خیستم دروازه ره محکم بسته کردم .گفتم .:پشت دروازه
نگهبانی بتی مثل سگ

!کارت اینمی هست دگه

~ ~ رضوان ~ ~

. از باغ برآمدم خون دهانم ره توف کردم

: گفتم

. صبر نمیانم لیلا ره به او بچه خر بتین

. تا دکان پدرم دویدم

. داخل دکانش شدم پشت میز بود تا مره دید از جایش خیست

: گفت

توره کی زده ؟؟؟؟

: گفتم

پدر گوش کو چی میگم توره

.. من میخوام عروسی کنم

: پدرم تا ای گپه شنید خنده کرد گفت

خوو یعنی مرد شدی زن کار داری ؟؟

حالی بگو کی زده توره؟

: گفتم

پدر وقت نیست دختره به یکی دگه میتن
. من میخوایم امشب خواستگاریش بریم

: پدرم گفت

خو خو کی هست حالی که ایقه ورخطا هستی؟

: گفتم

...دختر خان شاه

: پدرم چشم هایش کلان کلان شد گفت

کی؟؟

امو که قرار هست همراهی بچه نادر دیوانه عروسی کنه؟؟

: گفتم

.. ها امو دختر هست

. در همو لحظه خان شاه داخل شد

. آمد یخن پدرمه گرفت

، سعی کردم جدایش کنم

: گفت

، بچه ات با دختر نامزد دار مه بیناموسی میکنه

، از بی عقلی او استفاده میکنه، اوره بازی داده باغ میبره

ای تربیه تو هست؟؟

امو که دهانت از گفتنش بسته نمیشد؟؟

عه؟؟ جواب بتی؟

! ای بچه ته امروز قباد نماند اگر نی تکه تکه میکدمش

، اشتک هست

!اگر کلان ترک میبود خوب صحیح اوگارش میکدم

پدرم خان شاه ره تیله کرد

: گفت

! خوب کرده مرد هست ..دخترته جم میکدی تا امروز طلب آبرو نمیکدی

! رضوان هر چی کرده چشم شه صدقه خوب کرده

! دخترته صحیح تربیه میدادی

باز آمدی مثل بی غیرتا یخن مره میگیری؟؟

برو اگر نی صدا میکنم کلگی ره خبر میکنم عروسی دخترته هم گدوت میکنم !او

! وقت دخترته کسی نمیگیره

... خی رنگته گمکو خان شاه

با شنیدن گپ های پدرم حیرت کردم

: گفتم

..پدر

: گفت

!صدایتَه نکشی که وا به حالت

.. همو وقت اجمل آمد

: و با دیدن ما ورخطا شد گفت

چی شده؟ خیریت هست؟

: پدرم گفت

. ها خیریت هست . تو ببر رضوانه .. تو ببر ای رضوانه خانه مام میایوم حالی

: گفتم

.. پدرم ایتو نکو باید بریم خواستگاریش

: اجمل دست مره گرفت گفت

بیا بریم

: ده راه گفت

خواستگاری کی میری؟

سر رویت چی حاله کی زده توره؟؟

: گفتم

، لالا کمک کو آقایم مچم چرا ایتو کت .. باید خواستگاری لیلا بریم

.. اوره به دگه کس میتن

: اجمل گفت

لیلا کیست؟

: گفتم

، لیلا دختر خان شاه هست

: گفت

همو دختری که عروس نادر میشه ره خو نمیگی؟؟

: گفتم

. ها امو هست

: اجمل خنده کرد گفت

دگه کس نبود؟؟

زن مرده کار داری هاهاهها

چند ساله هستی فکرت هست؟؟

. خنده های اجمل سر اعصابم بد تاثیر میکند

: گفتم

به عروسی لازم نیست یکی حتما بالای بیست سال باشه

.من اراده کردم و انجامش میتم

: اجمل خنده کرد گفت

..خو صبر پدر بیایه

.چند دقیقه تیر شد پدرم خانه آمد

ده روی حولی شیشته بودم که نزدیک مه شد و یک سیلی محکم به صورت مه زد.

، دومی ره زد

.. سومی

: اجمل محکمش گرفت گفت

. آقا جان بد کرده اشتک هست نمیفامه

.. از ای کارای پدرم حیران مانده بودم

: پدرم گفت

تو بچه خرر رفتی زن مردمه ده باغ دیدی؟؟

تو کی هستی؟؟

.. نادر خبر شه تکه تکه میکنه توره

.. او ده قوم خود وقت شنوانده که عروس بچیش کی هست

.. نام مره کت ای کارت به خاک میزنی میفامی یا نی؟

عقل تو کجا رفته آخر تو بچه هوشیار مه بودی

سر تو چی گپ شده؟؟

: گفتم

ای چی معنا میته آمده یک حلقه به دستش کرده

.. او هم به خاطر خانه

پدر مگر قرض خانه ازو چند هست؟؟

.. تو پیسه داری بتی خانه شانہ بگیر که لیلا ره به زور نتن به بچه نادر

: پدرم گفت

صدایتہ سر مه بلند نکوووو اولاد نا ...بسم الله ..من خانه ره بخرم که تو دختر

خان شاه ره بگیری؟؟

! خرت کردن بخدا اینہ او دختر بازی داده توره

خان شاه کی هست که دخترش باشہ؟؟

ایقه ارزش دارہ یعنی؟؟

باز او خانه ره قرض شه باید بتم که با پول سودش دو برابر شدہ

!.. با پیسه ازو میشہ دو خانه خرید

تو مره چی میبینی؟؟ سر گنج شیشتم؟؟

.. وا به حالت رضوان که دیگه دیدن ازو دختر بری

.. به مه غمختر توره قسم به سر مادرت

مادرم همو وقت از بیرون آمد با مدینه

گفت ؛

! چی گپ شده؟؟ خیریت هست؟ صدایتان تا سر کوچه میامد

: پدرم گفت

ها کلان گپ شده !بچه هوشیارت کت زن مردم رفته چکر زدن !دهان و دندان

! برش نماندن

خداره شکر کنه خان شاه گپ زده نمیتانه حالی دخترش بد نام میشه ، اگر نیی کل

. منطقه ره خبر میکند

: مادرم گفت

بچیم راست میگه ??

: گفتم

نیییی راست نمیگه

.. من لیلاره چند ماه هست دوست دارم

. هیچ نادر نبود ، بچه اش نبود

زن مردم چی میکنه ؟؟؟؟؟

.. از دل خود ناق یک گپه نکش

. پدرم باز یک سیلی کشکی به گوشم زد که چند قدم پس رفتم

: مادرم گفت

.. از خدا بترس چرا میزنیش آخر رویشه چی حال کردی

پدرم گفت:

.. ایقه خر هست ای که نمیفهمه زنکه

! ببین خوب میگه به زبان خود که خانه ره بگیر که لیلا ره بگیری

! او نادر که ببینه من پای پیش ماندیم سود اوره ده چند میکنه

!ناق او ادامه با من دشمن نکو

، ایقه که دلت زن شده بان دستت ره روی هر دختر که خواستی من برت میگیرم

ایلا کو دختر خان شاه ره بخدا قسم او دختره ندیدم مگم میفامم یکی هست مثل

. آقایش

مادرم گفت:

.نی دختر خوبی هست دیدمش

پدرم گفت:

که چی؟ حالی زن مردم شده! از مه چی توقع دارین??

:یک نفس عمیق گرفتم گفتم

، پدر دلت نمیفامم چی میکنی

... مگم یا لیلا ره میگیری خودت برم

. یا همرایش فرار میکنم قسم هست

.خی به نام نیک برو بگیریش

تو پیسه ای کاره داری میفامم .مگم چون مه برت بی ارزش هستم یک قدم پیش

.نمیمانی

، پدرم میخواست مره بزنه که مادرم محکم گرفتش

. از عصبانیت زیاد دست هایش میلرزید

: گفت

. خدا لعنت کنه تو بچه ره

که ایقه بی فکری میکنی ! نادر ای بی آبرویی ره تحمل نمیتانه ! میزنه توره
میکشه ! من یک روپه چی که یک قران سر ازو دختر نمیتم

! چون ارزش نداره

. اجمل بگیر ایره به تاگوی بندازش

..بهتر هست زندانی کنم ایره تا جنازه ایره ده بغل خود بگیرم

: گفتم

. هیچ کسی حق نداره به جای مه تصمیم بگیره

. میخواستم طرف دروازه حولی برم که اجمل و پدرم مره محکم گرفتن

. هر چی کردم خوده آزاد کنم نشد

: گفتم

پدر بخدا قسم خانه ره ایلا میکنم میرم

!.. دگه مره پیدا نمیتانی نکو ای کاره

به زور مره بوردن و به زیر زمین انداختن

. دروازه اوره قفل کردن

: پدرم از پشت دروازه صدا کرد

حالی چیز خور کردن توره یا خودت خوده به دیوانگی زدی مچم ،، صبر چند روز

. از عروسی او دختر که تیر شد باز میکنم دروازه ره

بچه احمق از جانت سیر شدی؟؟؟

هر چی لگد به دروازه زدم و فریاد زدم بازززز کووو دروازه ره
کسی اهمیت نمیداد

:صدای پدرمه شنیدم که گفت

هر کسی دروازه ره باز کت

خونش حلال هست فامیدین؟؟؟؟؟؟

پشت دروازه شیشتم

: قبلم به درد آمده بود، چشم هایم اشک آلود شد پاکش کردم گفتم

. مرد گیریه نمیکنه

.. مگم دلم آتش گرفته بود

.. لایلا ره میتن ، مه اینجه زندانی شدیم

..ای ظلم هست

: بلند چیغ زدم

...اگر ای دروازه ره باز کردین خو خوب ، نکردین و ماندین لایلا عروسی کنه

... بخدا قسم دگه مره نمیبینننننننننننننن

.. فامیدین چی گفتم؟؟ میرم ایلا میکنم ای خانه ره

. تمام بدنم داغ آمده بود ، دست هایم میلرزید

... فقط میخواستم یکی ره بزوم ، بسیار اعصابم خراب شده بود

~~ لایلا ~~

.. ده پس خانه بودم و فکر میکردم دلم جم بود رضوان میایه

از شناختی که از رضوان دارم حتما میایه

... لبخند به لبم آمد

در فکر و رویا بودم که دروازه ره باز کردن، ترسیدم

. پدرم گفت امروز از خاطر تو یک پیسه شدم

... خدا از تو نگذره دختره

وکیل مره به یک پیسه کرد !!.. دلت ره ناق خوش نکو او بچه به خواستگاریت

.. بیایه

. و دروازه ره محکم بسته کرد

: گفتم

یعنی چی؟؟ ای چی معنا میته؟؟؟

..رضوان میایه به من قول داده

... ها میایه من ره ایلا نمیکنه میفامم

،، دلم نارام شد از گپ های پدرم ..شب ره به هزار بدبختی صبح کردم

. شگوفه دروازه ره باز کرد

: گفت

، بخیز بیا سر رویته جور کو حالی خسرانت میاین برت کالا میارن

. ای رقم نبینن توره

. رفتم بیرون دروازه حولی ره باز کردم ، قباد پیش دروازه شیشته بود ایستاد شد

: گفت

پس برو

. ناق مره به خطر ننداز تیز پس برو

مره تیله کرد دروازه ره بسته کرد

ده روی حولی شیشته بودم و بسیار دلم نارام بود.
حس می‌کدم یک گپی میشه ...خدایا رضوان چرا نمیایه؟؟خو
رفتم حمیرا ره گیر کردم گفتم: حمیرا؟

گفت:

چی؟

گفتم:

. میری پیش خانه رضوان شان ببین چی شده
. اگر تانستی از مادرش پرسان کو زن خوبی هست جواب میته برت

گفت:

لیلا قباد نیمانه مره

. صبح مکتب نماند

گفتم:

ای چی معنا میته بچه احمق اوره چی؟

. رفتم باز دروزاه ره باز کردم

گفتم:

مه زندانی هستم حمیرا و سهیلا ره چرا نمیمانی؟؟

گفت؛

کاکایم گفته هیچ کسی حق نداره بیرون بره برو داخل، تیز کاری نکو از زور
استفاده کنم

. حله لیلا دگه

. باز دروازه ره بسته کرد

... دگه کم کم فکرم نارام شد ای رقم همیشه

اگر رضوان آمده باشه پدرم نمانده باشه چی؟؟

من از کجا خبر شوم؟؟

..یک ساعت تیر شده بود دلم نارام بود

.. دروازه ره زدن خوش شدم رفتم باز کنم که یکی گفت یاالله و داخل شد

.. با دیدنش نا امید شدم جلال بود با مادرش لباس آورده بودن

.. یک حسی به مه میگفت لیلا بدبخت شدی

:همرایشان سلام علیک کردم .مادرش گفت

یک خیاط آوردیم اندازه توره بگیره ، برت بدوزه لباس .یک زن پیری ره آورده

. بودن اندازه مره گرفت

: گفت

بچیم از تکه ها خوشت آمد ؟

: گفتم

.. ها تشکر زنده باشین

.یک گوشواره و گردن بند پوند هفت دانه ای آورده بودن

. هر چی طرف کالا میدیدم حالم بد میشد

خدایا رضوان کجاست ؟

خدایا

.. کمکم کو

روز ها همیتو تیر میشدن .هر روز جم کاری برای عروسی بود .قرار بود در

.خانه زلمی عروسی بگیرن

! فاطمه از شدت حسادت دیوانه شده بوده

.. واقعا او دختره درک نمیتانم

.. هر روز که تیر میشد امید مه به آمدن رضوان از دست میدادم

. هیچ نمیدانستم چی گپ شده که نیامده

.. رضوان همیشه سر گپ خود بود ، ای کارش غیر منطقی بود

. بدون خبری و چیزی

فقط یک روز مانده بود به عروسی و رفت آمد های مادر جلال هر روز زیادتر

.. میشد

~ ~ رضوان ~ ~

. مادرم از کلکین تاگویی برم نان میاورد مه نمیخوردم

. یک گوشه نشسته بودم حس میکردم توان شور خوردن ندارم

: مادرم صدا کرد

، بچیم رفتم پیش ملا میگن توره تعویض کردن

. برت یک تعویض آوردم ده گردنت بنداز بچیم خوب شوی جان مادر

میموری بخدا چرا نان نمیخوری آخر؟

، صدای گیریه مادرم مثل صدای میخ به روی آهن بود

. تحمل نمیتانستم

: گفتم

.خووو میخورم نان گیریه نکو

. مگم تعویض خوده پس کو من با عقل کامل عاشق شدیم

ای روزا یاد هیچ کدام تان نروه مادر

.. که ایتو مره عزاب میتین

! لیلا عروسی کنه دگه مره نمیبینن مادر

میفهمی چی میگم؟؟

!ایره به گوش پدرم هم برسان

:مادرم گفت

. قربات شوم ای روزته نبینم

بخدا قسم هر دختری ره بخواهی برت میگیرم

، لیلا ره ایلا کو بچیم ، او زن مردم شده صبا عروسیش هست

.وقت دعوت شدیم به عروسیش

باشنیدن ایی گپ از مادرم

..به یک بارگی فکر کردم که مردم

:سرمه درد شدید گرفت با صدای لرزان گفتم

صبح هست؟؟

: گفت

..ها بچیم دگه گپ از گپ تیر شده

..دگه همیشه کاری کرد

: گفتم

!! مره کشتین مادر میدانی؟؟ کشتین مره

اشک هایم از کنج چشمم به زمین میچکید
زورم به هیچی نمیرسید ، ..کاری کرده نمیتانستم
...ایقه ناتوان ایقه ضعیف ازی کرده بمرم بهتر هست

: مادرم گفت

نگو بچیم ایتو ...توتعویض شدی ، بگیر ایره به گردنت بنداز
. از کلکین یک چیزی سبز رنگه انداخت پایین
. به حال مادرم مره خنده گرفت

اشک هایمه پاک کردم

: گفتم

خو مندازوم برو ایستاد نشو دگه
. تنها بان مره

~~ ایلا ~~

. ده پس خانه زندانی بودم هر وقت فامیل اونا میامد مره بیرون میکردن
. تمام روز حالم بد بود
. دلم مرگ میخواست

گفتم ای رقم نمیشه کسی حق نداره مره به زور به شوهر بته
مگم رضوان کجاست ؟؟؟؟؟؟؟

. او ایتو یک کاره نمیکنه ، بی غم ایلا کنه مره

: سهیلا آمده بود پشت دروازه گفت

لیلا؟؟

: گفتم

چی شده بازرز؟

: گفت

.. هیچ به نظرم راضی شو به ای عروسی

.رضوان اگر آمدنی بود وقت آمده بود

.. ای فامیل هم بد مردم نیستن ، چقدر خوبی میکنن با تو

. بیا قبول کو

. از زندانی بودن آزاد میشی ، مثل ملکه ها زندگی میکنی

ازی چی بهتر؟؟

، کلگی خوش دارن جای تو باشن

رضوان خورد هست حتما پشیمان شده ، چی خبر داری؟؟

..هیج تا پشت دروازه هم نامده حتی

.. تو داخل هستی من خو بیرون هستم

... هیچ کسی نامده دلت جم

... کم کم به گپ های سهیلا باور میکنم که به راستی رضوان پشیمان شده باشه

شب خینه گرفتن و رقص بازی

، من تمام وقت به طرف دست هایم و خینه دستم میدیدم

.. هیچ دلم خوش نبود

اول صبح همه فامیل جلال آمدن و مره بردن حمام عروسی
در حمام نشسته بودم و دو نفر دست های مره ماساژ میدادن و خواندن میکردن

چند نفر چک چک میکردن

، چشمم خورد به یک زن که کیسه میکنه دگرا ره

یادم مادرم افتادم دور برم ره سیل کردم

.. من ..مادر ندارم ...دلم به حال خودم سوخت

، اشک هایم از چشمم جاری شد

: مادر جلال گفت

چی شده بچیم ???

خوب هستی ??

با صدای لرزان و گرفته که گپ زده هم نمیتانستم

: گفتم

.. نی خوب نیستم

.. مادرم ره میخوام زیاددردد

: سرم ره پایین گرفتم .مره بغل کرد گفت

.. خیره بچیم ای گپا میشه مرگ حق هست

.. مگم دلم آتش گرفته بود

. اگر امروز اینجه بود چقدر خوش میشد

: همیشه میگفت

. دختر به لباس سفید ببینمت

.. لعنت به ای زندگی که هیچ وقت ندید

.. مادر جلال مره زیاد دل داری داد مگم من مادر خوده کار داشتم
مادر خودم خدا بسیار بی وقت از مه گرفتیش
.... بسیار

: مادر جلال گفت

.. بچیم ازی به بعد مره مادر گفته میتانی

:طرفش سیل کردم به دلم گفتم

. هیچ کسی ره مادر نمیگم

.. در زندگی برای مادرم هیچ کاری نکردم

.نام او ره هم به دگه کسی بتم ازی کده بمرم خوب هست

. حرفی نزدم و سرمه پایین گرفتم

، دخترای خاله جلال ایتو با غرور به مه میدیدن

.هر کس پچ پچ میکرد و مره نشان میداد

. واقعا تحمل ای حالت سخت بود

چرا دختر غریبه بگیرین که ایتو رفتار میکنین باز؟؟

.دلم از هر طرف شاله شاله شده بود

، لباس سفید به جانم کردن

.. میگفتم کاش کفن بود، کاشششششش

.هر کسی ره که میدیدم خوشحال بود میخندید

چرا من نیستم؟ چرا مه خوش نیستم؟؟

... دلم به ترقیدن رسیده

همه رقص بازی میکردن و خوشحال بودن...کم کم روز خلاص شد و وقت رفتن...

~~ رضوان ~~

..امروز دگه طاقت نمیتانستم

: صدا کردم

اجملللالللالل؟

مدینهههههههه؟

مادرررررررر؟

چند باز صدا کردم مدینه آمد

: گفت

چی شده لالا؟؟ چی کار داری؟؟

: گفتم

مدینه دروازه ره باز کو

فدایت شوم بیرون شدم پیسه میتمت بازش کو

ززییییییاد پیسه میتمت

: مدینه گفت

پدرم مره میکشه بخدا اینه

: گفتم

. مدینه تو باز کو مه میگم اجمل باز کرد توره کار نمیگیره

خوب زیاد پیسه میتم توره باز کو جان لالا
. مدینه رفت و کیلی ره آورد دروازه ره باز کت
گفت ؛

کو پیسه مه؟

...دستم ره ده جیبم کردم هر چی بود دادمش و دویدم طرف کوچه

~~ لیلا ~~

. پدرم آمد کمر مره بسته کرد و پیشانی مره ماچ کرد

. دلم ره سیاه کرده بود خوده دور گرفتم . به زور رویمه ماچ کرد

. با جلال از خانه برآمدیم

، یک موتر گل پوش آورده بودن

: قباد صدا کرد

! اوووو کلگی ره سر اسپ میبرن ، توره به موتر والگا ! بیشک لیلا

. به قباد توجه نکردم و حرکت کردیم

. ده موتر شیشتم ، پشت خوده سیل کردم ، از دور رضوانه دیدم

. قلبم ایستاد شد

چی؟؟؟؟ آمده ؟

.. موتر حرکت کرد

. چشمم به پشت و به رضوان ماند سر جایش ایستاده بود و موتره میدید

~ ~ رضوان ~ ~

. با تمام سرعت خوده رساندم که دیدم لایلا به موتر بالا شد

سر دو زانو افتادم به زمین

. هیچ شمه ایستاد شدن نبودن

. دست پایم سست شده بود

....همتو که چشمم به موتر بود لایلا هم رفتت

. دگه توان ایستاده شدن نبود

. کم کم موتر گم شد و دیگه ندیدمش

... لایلا رفتت

.. من دیر رسیدم

. چشمم به راهش بود که قباد از دور مره دید و آمد

: گفت

! واوا عاشق ره ببین! مجنون ره ببین

: گفت

! ایتو مزه داد عروسی که چی بگویی

. دیر آمدی یک قاب نان برت میارم

. هر چی توان داشتیم ره جم کردم بلند شدم

. با یک مشت محکم زدم به دهان قباد

. انداختمش زمین به روی دلش شیشتم تا دستم به درد نیامده بود میزدمش

: گفتم

دگه هم شیطانی میکنی؟؟

پشت به پشت میزدمش
نمیدانم اجمل از کجا شد مره دور کت از جانش

گفت :

! بیا بریم کشتیش

توره کی آزاد کرد؟

.. میخواستم زوف کنم

. زیاد لاغر شده بودم

: اجمل ره تيله کردم گفتم

! دور شو من خانه نمیرم

.. ایلا کو مره

:به زور کش کرد گفت

! تو بد میکنی بیا

. هیچ شمه ای نبود خوده آزاد کنم ، از پشتش رفتم

. خانه رسیدیم مدینه گریه میکرد

. پدرم اوره زده بود

: با دیدن پدرم گفتم

. ماشالله چی کاری کردی .. نامته یک جایی ثبت میکنم دلت جم

پیسسه ته با خودت به گورر ببر

. دگه هم مره بچیم نگویی که نمیشناسمت

. من آدمی به نام تو دگه نمیشناسم خلاص شد کار ما

یک دختره برم گرفته نتانستی

گفتم:

من مرد نیستم اگر بودم لیلا ره نمیبردن میفامی؟؟

نیستم مرد! مه یک بی غیرت هستم که آقايم نان مره میده ..ازی کده بمرم بهتر
هست ...

. نباید زنده باشم

اشک هایمه پاک کردم

: پدرم صدا کرد

! خوو بشین نان ته خودت پیدا کو

مادر بیچاره ته سخته نئی! ایقه پست شدی که جز خودت به کسی فکر هم نمیکنی
!

... آدم ره غرور نابود میکنه

.. من ایقه به داشتن بچه لایقی مثل تو غرور داشتم که خدا نشانم داد

! به خاطر مادرت بشین سیل کو از گیریه کور کت خوده

غیرت داری یا نییی؟؟

رفت دگه! حالی از پشت زن مردمگیریه میکنی؟

! عقل خوده به جایش بیار

: مادرم آمد از دستم گرفت دست مه ماچ کرد گفتم

نکو چی میکنی مادر؟ ایتو نکو

گفت:

. بچیم نرو به خاطر مه نرو جان مادر

! مادر قربانت شوه نرو

. اشک‌های مادرمه دیدم دلم‌خون شد بغلش کردم

: گفتم

. نمیرم گیریه نکو مقصد

. با مادرم طرف خانه رفتیم

:مادرم گفت

. من برت نان میاروم .بیخی لاغر شدی بچیم ..بخور جان بگیری

، رفتم در اتاقم شیشتم

... دلم آتش گرفته بود ..لیلا رفت

.. حالی چی‌کنم ؟ لعنت به ایرقم زندگی لعنت

، رادیو ره روشن کردم

.. لیلا چطو ایقه راحت بالا شدی به موتر

چرا لباس سفیده پوشیدی تو ??

یعنی مره فراموش کت ?? امیقه زوددد ؟

. اولین خواندن واقعا به حال مه ساخته شده بود

.چشم هایم پر از اشک شد و بی صدا گریه میکردم

ستا دسترگو بلا واخلم

بلاي چشم هایت را بگیرم

بيادي سترگي ولي سري دي

چرا باز چشم هاي تو سرخ شده

پام چي واردې ختانشي

فکرت باشه که از هدف خود منحرف نشوي

مامنلي غر غري دي

که از خاطر تو دار را هم خود ترا ببين

نازولي ليلا راشه

اي ليلاي نازدانه من بيا

د مجنون گريوان ته گوره

گريبان پاره مجنون خود ترا ببين

دا باران د مرغړو

اين باران مرواريدهاست

که د اوشکو فواري دي

يا که فواره اشکهاست

مخ دي بلي لمبي کاندې

صورت تو تجلي ميدهد

خولدي گول شي بيا غونچه شي

دهنت گل ميشود و بعد شگوفه ميکند

زکه ماته دير گراني

از همين خاطر است که بسيار دوستت دارم

د بلبل پر گل نخري دي

همچنان بلبل به نظاره گل است

~~ نیلا~~

داخل موتر به گیریه شدم

. از دیدن رضوان

خداا آمده بوده به راستی؟

فراموشم نکرده آمده بوددددد

:جلال گفت

باز به یاد مادرت افتادی؟؟

:گفتم

ها

:گفت

. خیره تیر میشه ای روزا گیریه نکو

. رسیدم خانه جلال و یک گوسفند پیش پای مه کشتن

هنوز رقص بازی میکردن و مه زیر جالی که به رویم بود گیریه میکردم

. که هیچ بند نمیشد

. چشم هایمه پاک کردم

: کم کم مهمانا رفتن و مادر جلال دست مره گرفت و مره برد به اتاق گفت

بچیم اینجه اتاق شماست ، امشب همینجه میخوابین .وقت نبود اتاق اصلی تانه

، جور کنم

. رنگ او خشک نشده

. او مقبول تر هست . امشب اینجه باشین

. و رفت بیرون

. از پشتش مادر فاطمه آمد ، او با مه آمده بود که شب تنها نباشم

: گفت

مادرت کل چیزه برت گفته دگه میفامی ؟

: گفتم

. ها میفامم

: گفت

. بی ادبی و بی نزاکتی نکنی دختر

هر چی شد مره صدا کو . فامیدی ???

: گفتم

.. خوو

... چقدر ازی زن بدم میایه لعنتی پست

امی توره چی که آمدی با مه ??

، قبلم ایقه تیر تیز میزد

! کم بود ایستاد شده

خدایا چطو کنم ??

.. دست هایم سرد شده بود

..نشستم یک گوشه و هر دقه ممکن بود جلال داخل شوه

، یکبار شمال به صورتم خورد

. طرف چپ خوده دیدم که پرده داره

پرده ره پس کردم کلکین بود
.. و رو به رویم دروازه حولی
دروازه هم بازرز
به طرف دروازه اتاق سیل کردم ، گفتم : خدایا برم یعنی ???
.. آبرویم میره عروس فرار کرد
! گفتم : چیبی آبروی پدرم میره
! گفتم بانس که بره
از کلکین پریدم به حولی
. و با تمام سرعت دویدم طرف کوچه
، دامن خوده جم کردم ، کفش های خوده از پایم کشیدم . هوا تاریک شده بود
به طرف خانه رضوان حرکت کردم
در بین راه جالی سرم پیش چشمم ره گرفته بود اوره از سرم جدا کردم و دور
. انداختم
همیشه از تاریکی میترسیدم
.. و امشب تمام جای تاریک و ترسناک شده
تا میتانستم تیز دویدم . چیزی به پایم نبود کفش هاره کشیده بودم
. و سنگ های خورد پای مه زخم کرده بود
. بعد از چند دقیقه رسیدم پشت خانه رضوان
. خانه دو منزله داشتن و شمع اتاق رضوان روشن بود
. گشتم یک سنگی خورد پیدا کردم زدم ، خورد به دیوار
. باز یکی دگه گرفتم زدم خورد به شیشه

، چند دقیقه منتظر شدم ،
خدا خدا می‌کدم باز کنه .

دیدم رضوان بدون ای که کلکینه باز کنه میبینه بیرونه

گفتم :

اووف خدایاچرا پایین ره نمیبینی ؟؟؟؟

باز یک سنگ دگه گرفتم زدم به شیشه ای بار باز کرد

گفتم :

هییییی

رضوان با دیدم من تعجب کرد .گفت

لیلا؟؟؟؟

خودت هستی ؟؟

خنده کردم گفتم

ها من هستم

گفت :

چطور آمدی ؟ یعنی اینجه چی میکنی ؟؟

!من دیدم توره بردن

گفتم :

فرار کردم

حالی میمانی بیایم پیشت یا نی ؟؟

گفت :

!ها ها صبر

رفت ...زود پس آمد

، گفت :لیلا پدرم بیدار هست ، تو در ای بغل پهلوی درخت خوده بگیر

من ریسمان مندازم بیا بالا

: گفتم

!خوو خوو زود شو

~ ~ رضوان ~ ~

! از دیدن لیلا هم خوشحال شده بودم هم حیران بودم چطور فرار کرده

، رفتم تا کوی ریسمانه گرفتم

خوب چهار طرف دیدم کسی نبود

رفتم ده اتاقم

ریسمانه انداختم پایین

: آهسته گفتم

هیییی؟؟

. دور کمرت بسته کو

. با دستت محکم بگیر کشت کنم

. لیلا ریسمانه گرفت به دور کمر خود بسته کرد

هیچ توان کش کردنش نبوده ..با هزار بدبختی کمی بالا اوردمش از دستش گرفتم

،

داخل اتاق آمد

بغلش کردم

!خنده گرفته بود مره موهایش جر جر

: گفتم

چی رقم فرار کردی؟ موهایت چرا ایتو شده؟

: گفت

!جالی ره پس میکدم خراب شد هاهاها

: گفتم

. شکر که جور هستی

:لیلا گفت

تو چرا ایقه لاغر شدی؟

: گفتم

! مره پدرم زندانی کرده بود هاهاها که دیدن تو نیایوم

:لیلا خنده کرد گفت

مام زندانی بودم هاهاها؟

، مگم مره نان میدادن

توره ندادن؟

: گفتم

. چرا نان بود ، مگم من گفتم یا بازکنید یا خوده میکشم از گشنگی

: گفتم

. ای گپاره بان

یک جوره لباس خوده برش دادم گفتم

بیوش ایره

میبرمت ده ای پشت خانه یک جای هست پت شو

فامیل شوهرت اول خانه پدرت میرن باز اینجه میان ، تو نباید اینجه باشی

: خودم رویمه طرف دیوار کردم ، گفتم

... لایلا زود شو وقت نیست

~~ جلال ~~

بعد از خدا حافظی با دوستا مادرم گفت

. او اتاق دست راسته بچیم جور کردم برتان لایلا اونجه هست

. اتاق خودتان بوی رنگ میداد نشد

: گفتم

. گپی نیست مادر جان ، باز جور میکنم اوره صبا یا دگه صبا

داخل اتاق شدم هیچ کسی نبود

:پس برامدم گفتم

.. مادر لایلا نیست

. گفت حتما تشناب رفته

. رفتم پیش تشناب دیدم اونجه هم کسی نیست

مادرم گفت:

بچیم چی شده چرا ایقه میگردی؟

«گفتم

.. مادر لیلا هیچ جایی نیست

. پس رفتم ده اتاق پرده ره شمال میزد پس کردم کلکین باز بود

دروازه حولی مستقیم رو به رویم بو،د

.. دلم نارام شد ..گفتم نی فرار نکرده

نی نییی چرا فرار کنه ???

رفتم کوچه تا سر کوچه ره رفتم ، دیدم جالی سرش و چند قدم بیشتر کفش هایش

...

.... اولای گریخته از خانه

.کفش و جالی سر اوره گرفتم به طرف خانه دویدم

مادرم با دیدن مه دست خوده پیش دهن خود گرفت

: گفت

فرار کرده؟؟

: گفتم

.. همتو معلوم میشه

: پدرم صدا کرد از خانه

چی گپ هست؟؟

: مادرم گفت

.. عروس گریخته

پدرم از خانه بیرون شد آمد پیش کفش و جالی سر او ره دید
گفت :

امو روز اول نگفتم ای دختر به دردت نمیخوره ؟

ای آبرو و حیثیت ره چی میفامه ؟؟

... امی شله زدی که پدر امی دختر امی دختر

مزه کدی ؟؟

آخر تو چی رقم مرد هستی که زنت شب عروسیت میگریزه ؟؟؟؟

ازی کده بمور مه میگم

! توف به غیرت تویک سیا سره نگاه کرده نتانستی

گفتم :

.. میرم پشتش اوقه دور نشده

: مادرم صدا کرد

چی میری پشتش ؟؟؟؟ دختر فراری ره پس میاری ؟؟

.... نادر

. جمال ره کت بچه های برادرت بگیر برین سهیلا ره بیارین

! ای بی ادبی و بی حیثیتی ره فقط پدر لیلا باید جواب بته

. او دختر اگر پس هم بیایه جایی نداره به ای خانه

.. برین سهیلا ره بیارین

گفتم :

مادر چی میگی ..سهیلا ؟؟

! من با لایلا عروسی کردم

: مادرم گفت

. گپ حیثیتی هست از ی به بعد بان به مه

. آبروی ای خانه نباید بره

حله نادر چی ایستاده هستین؟؟

: پدرم صدا کرد بچه های کاکایمه گفت

. هر دویت برین پشت لایلا

. هر جایی گیرش کردین ببرینش ده خانه خودتان

. کسی خبر نشه تا من نیامدم

. من و زن کاکایتان میریم سهیلا ره میاریم

: گفتم

پدر ای چی کار هست ؟

سهیلا ره چی میارین؟؟ من اوره نمیگیروم !چی معنا میته??

:پدرم گفت

!دهانته بسته کو !روز اول گفتم ای دختر چی رقم فامیل داره

! خان شاه کجا انسان هست که دخترش باشه؟ مگم تو گوش نکردی

حالی بان که جم کنیم ای گپه اگر نی تا آخر عمر توره بیغیرت صدا میکننو

.رفتم خانه یک دوستم بیرون خواستمش

: گفتم

فاروق لیلا ره که دیدی؟؟

گفت :

ها .

گفتم:

فرار کرده .پیش از پدرم و بچه کاکایم پیدایش کو
کسی به او آسیب نزنه .فامیدی؟؟ حله لالا تیز دگه

~~ رضوان ~~

میخواستم لیلا ره ببرم بیرون

گفتم :

،، از کلکین خو همیشه

.از حولی میریم خو

:لیلا گفت

.خوووو

. باز طرف لیلا سیل کردم مره خنده گرفت

گفت :

چرا خنده میکنی؟

گفتم :

! پیراهن تنبان به جان توو زیاد مقبول میگه

:لیلا خنده کرد گفت

مجبوری هست رشخندی نکو

: گفتم

نمیکنم راست میگم

از زینه پایین میشدم که مدینه ماره دید

.. گفتم :مدینه چپ

:صدایته نکشی، گفت

ای لیلان نیست؟ مگر عروسی نکرده بود؟

پیراهن تنبان به جانش چی میکنه؟؟

: گفتم

!فقط چپ من برت پیسه میتم

:دست خوده دراز کرد گفت

! مره پیسه

گفتم مدییییینه جان لالا

کل پیسه ره سر شب گرفتی

. ندارم .صبحصبح برت میتم

.....همو وقت که مدینه ره میفهماندم پدر از اتاق بیرون شد و ماره دید

:با دیدن ما چشم هایش کلان شد گفت

الله اکبر

اینجه چی گپه؟؟

ای دختر اینجه چی میکنه؟؟؟

لیلا گفت:

من ره به زور به شوهر دادن من رضوانه دوست دارم به همو خاطر فرار کردم

..

پدرم گفت:

بیچاره کردی ماره!! چرا فرار کردی؟؟؟

رضوان تو دست او ره گرفته کجا میری؟؟

گفتم:

پت می‌کدم ایره

: پدرم صدا کرد

... اجمل اجملللل

: اجمل از خواب بیدار شد گفت

چی گپ‌شده؟

: پدرم گفت

تیز ای دختره بگیر ببر خانه کاکایت

حالی نادر دیوانه پیدا میشه

. حله دگه

: من گفتم

. مام هم‌رایش میرم

: پدرم گفت

! تو بد میکنی! تو خانه باش آمدن توره ببین فکر نکنن لیلا اینجه بوده

اجمل با ليلا رفت ، مام از پشتش تا نزديك دروازه حولى رفتم . دست ليلا ره
: گرفتم گفتم

.. صبح ميبينمت دلت جم با اجمل برو

: ليلا گفت

.. خووو حتما بيابي

: گفتم

صد فيصد ميايوم برو تيزز

: پدرم گفت

اي بدبختي ره سيل كو .. ايي دختر چرا فرار كنه؟؟ حالي چي ميشه؟؟ خدا كنه كدام
گپ دگه نشوه??

:طرف مه ديد گفت

خوب ببين چي كدي

... كت اي عشق بازيت دعا كو گپي نشوه

~~ جلال ~~

.ده موتر گل پوش پس رفتيم پشت خانه خان شاه

.... تا دقايق آخر هم سعي داشتيم منصرف كنم مادر مه ولي

هيچ قبول نميكردو

.خان شاه با ديدن ما بسيار تعجب كرد

: پدرم گفت

ليلا كجاست??

گفت :

خیریت هست چی شده ؟؟

پدرم گفت

نی خیریت چی ؟؟

کدام خیر ؟؟ دخترت گریخته ! چی جوابی داری که بتی ؟؟

چی به گفتن داری ؟

مادرم داخل اتاق شان شد و از دست سهیلا گرفت آوردش بیرون . سهیلا غرق در خواب بود و درست بیدار هم نشده بود

. ترسیده به همه میدید

. دلم به حالش سوخت

مادرم گفت : جواب ای بی حیثیتی ره ای رقم پس میگیریم ؛

! دخترت گریخته ، یک دختر به جایش باید بتی

. ما سهیلا ره به جای لیلا میبریم

: خان شاه گفت

نی ایتو همیشه ! من از کجا بفهمم لیلا واقعا فرار کرده ؟؟

پدرم گفت

تو فکر کردی مه ایقه پست هستم که آمدم و ای گپه میزنم ؟ میخوایوم دختر

دومت ره ببرم ؟؟

: خان شاه گفت

نی ای گپ نیست مگم سهیلا ره نبرین و

. من پشت لیلا میگردم میفامم کجا رفته

. پدرم گفت : مرده و زنده لیلایت دگه به درد ما نمیخوره و سلام

. مادرم سهیلا ره برد داخل موتر شیشته ، پدرم از پشتش رفت

: گفتم

.. کاکا؟ لیلا کجا رفته ؟ که اینجه نیامده

: گفت

... یکجای رفته میتانه

: گفتم

کجا؟؟

: گفت

. پیش بچه وکیل ، رضوان

. از خانه برآمدم و رفتم ده موتر شیشتم

. تمام راه سهیلا گیریه میکرد

: پس خانه رفتیم مادرم و سهیلا ره پیاده کردم ، پس حرکت میکردم که پدرم گفت

کجا میری تو؟؟

: گفتم

. لیلا رفته پیش بچه وکیل

: پدرمگفت

خووووی ای اجمل عروس ماره میبره؟؟

: گفتم

. اجمل نیست بچه خوردش هست

: پدرم خنده کرد گفت

!بچیم ازی کده بمور

بچه خوردش اشتک هست ، او فراری داده زنته !!؟

:گفتم

میشه ایقه مره سرزنش نکنی !!؟

: گفت

خی کی ره سرزنش کنم !!؟

: گفتم

. هیچ بهتر هست بحث نکنیم ، حوصله ندارم

.حرکت کردیم تا پیش خانه وکیل

پدرم دروازه اوناره زد بعد از چند دقیقه

وکیل بیرون شد سلام علیکی کرد

: گفت

خیریت هست ؟

:پدرم گفت

خیریت خو نیست ، رضوان خانه هست !!؟

: گفت

. ها هست صبر صدایش کنم

.. پدرم طرف مه سیل کرد

.رضوان آمد احوال پرسی کردن

: وکیل گفت

خیریت هست ؟ گپی شده لالا ؟

: پدرم گفت

... عروسم گریخته ، پیش خودت می‌گم ، دگه جای گفته نمیتانم

: وکیل گفت

اولا امی که شام عروسی کردین؟؟

: پدرم گفت

.ها اینمی

پدرم گفت لالا پشتت آدم که بچه هایتہ قرص بگیرم

. پشتش بگردیم . امشب جنازه اوره تحویل آقایش میتیم

: وکیل گفت

، لالا ما خوش نداریم دست ما به خون کسی آلوده شوه

بچه های مه آمده نمیتانن . میبخشی دگه لالا و

: پدرم گفت

. خیره حق داری ای گپه بزنی

اجمل کجاست؟؟ ندیدمش؟

: وکیل گفت

. اجمل خانه نیست ، تا حالی نامده

: پدرم گفت

نا وقت شب هست ، کجارفته که نامده؟

: وکیل گفت

وله بچه جوان هست ، جوانا کجا گپ‌شنوی دارن از ما؟

: پدرم خنده کرد گفت

. ها راست میگی

. ما میریم که کار داریم ، باز خبرته میگیروم لالا

. ده موتر شیشتم حرکت کردیم

: پدرم گفت

. با اجمل دگه جای روانش کرده

تیز پرسان کو کدام فامیل یا کسی از وکیل هست اینجه یا نی ???

: گفتم

. خو پرسان میکنم صبر برسیم خانه

~~ اجمل ~~

: نزدیک های خانه طوبا بودیم که گفتم

لیلا ??

. لیلا که با من یکجای دویده بود نفس نفس میزد

: گفت

چی شده ??

: گفتم

، خانه کاکایم نمیریم

. میریم خانه یکی از رفیق های مه

. شاید اینجه همبیین . نادر دیوانه هست ، کل جایه پشت تو میگرده

: لیلا گفت

هر رقم خودت میفامی مقصد پیدا نکنن مره . اول آقايم مره میکشه ، هیچ به دست اونا نمیرسم!

فصل دوم

~~ لایلا ~~

. اجمل بسیار تیز میدوید و من از پشتش

: چندین کوچه بالاتر از خانه طوبا رسیده بودیم که گفت

. لایلا! پشت دروازه سفید بگرد ؛ یک خانه نو ساخت هست

: گفتم

چی؟؟ تو نمیدانی خانه رفیقت کدام هست؟؟

: خنده کرد ، گفت

نی ختم قران گرفته بود ، گفت بیا خانه ما ، یادم رفت .ازو خاطر نیامدم، مگم
نشانی داده چی رقم خانه هست

گفتم :خدایا خودت کمکم کو ..چی حال هست...؟

: پشت خانه میگشتم ، که اجمل صدا کرد

! بیا پیدایش کردم

. دروازه ره چند بار تک تک کرد ، کسی باز نکرد

: گفتم

!.. شاید مهمانی جایی رفتن ، باز نمیکنه .بیاب شدیم بخدا

: اجمل گفت

زیاد جگرخونی نکو ، حالی کلگی خواب هست . ده بین روز خو نیامدیم خانه
مردم ، نزدیک های صبح هست ! میفامی ??

گفتم :

خو صحیح .. مطمئن هستی خانه اشتباه نیست ؟

اجمل گفت :

. ها دلت جمع باشه

: چند دقیقه دگه دروازه ره زد ، صدای کسی آمد که گفت

کیست ??

: اجمل صدا کرد

. نظیر ! مه هستم ، اجمل باز کو

گفت :

کدام اجمل ??

گفت :

او بچه ! اجمل بچه وکیل ، نشناختی ??

.. من همتو ایستاده بودم ، دعا می کردم که باز کنه

. رفیقش دروازه ره باز کرد

گفت :

سلام لالا خوب هستی ؟ ای وقت شب خیریت هست ان شاءالله ؟

: اجمل گفت

. اول بان داخل بیایم ، باز می گم

. داخل خانه شدیم

نظیر گفت :

. آهسته راه برین ، کلگی خواب هستن

. ماره برد به مهمان خانه خود ، یک علیکین روشن کت

. با دیدن مه اول تعجب کرد ، باز خنده گرفت اوره

گفت :

!من فکر کردم رضوان هست ، پیش خود میگم رضوان چقه خورد شده !هاهاها

! ای دختر بوده

: اجمل گفت

ها دختر هست ، از خانه داماد فرار کرده ، دقیقاً در شب عروسیش ..ای عاشق

. رضوان هست و رضوان هم ایره زیاد دوست داره

: نظیر چشم هایش گرد گرد شد !گفت

یعنی ای دختر عروس هست و امشب از خانه داماد فرار کرده؟؟ تو ایره ده خانه

مه پت میکنی??

: اجمل گفت

. ها همی گپ هست ، ای عروس نادر هست

! اجمل خنده کرد ، گفت :نادر برنج فروش ، امو دیوانه

: نظیر که با دقت گوش میکرد ، طرف مه سیل کرد ، گفت

!.. بخدا آفرینت !دل شیر داری !کسی ایتو آبروی نادر نبرده که تو بردی

.. هر چقدر که در مورد نادر صحبت میکردن ، ترس مه زیاد تر میشد

...هیچ ترسی از پدرم نداشتم ، فقط جلال مره پیدا نکنه خدایا

~~ جلال ~~

، پس خانه رسیدیم

: بچه های کاکایم آمده بودن . پدرم صدا کرد

!چی کدین؟؟ یافتین اوره ؟

: یکیش صدا کرد

، کاکا کل جایه گشتیم

! او یک ختر هست چقه تیز رفته میتانه؟؟ یکی اوره کمک میکنه ، پت کده اوره

: پدرم گفت

ها میفامم . هر دویتان تیز برین ببینین وکیل برادرش کجا میشینه ، پیدا کردین

. مره خبر کنید

: پدرم رفت داخل ، من منتظر فاروق بودم ، که گفت

بیا داخل!چی میکنی بیرون ؟

.. گفتم : پدر ، تو برو ، مه میایم .چند دقه کار دارم

.فاروق بعد از چند دقه آمد

: گفتم

چی شد لالا؟ پیدا کدیش؟؟

.. گفت :نی وله ،، هزار جای میتانه بره ؛ خانه صنفی ، خانه یک دوستش

. ای وقت شب ده تاریکی ده کوچه ها نیمانه که پیدا شوه

: گفتم

.. راست میگی وله

: گفتم

خو به صبح چیزی نمانده ، تو برو خانه تان ، مه صبا باز میایم پیشت لالا

.. داخل خانه شدم ، دگه کلگی خبر شده بودن چی شده

: مادرم صدا کرد

! بچیم ، زن کاکایش گریخته ، حتی چپلی خوده نپوشیده

. چادرش مانده ده جایش

!.. اگر میبود یک تار موی به سرش نمیاندم

: گفتم

.. ای فامیل به فرار کردن زیاد مهارت داشتن ما خبر نی

..داخل اتاقم شدم ، هیچ ده فکرم نبود سهیلا ره آوردن

!..چنان گریه میکرد

: گفتم

، هی هی !ببین ، حوصله ندارم .امشب تا جای امکان خواهرت مره جگرخون کده

! تو صدایته نکش دگه

، یک گوشه شیشتم ، طرف آسمان سیل میکردم که کی روشن میشه

.. مگم صدای گریه سهیلا بند نمیشه

«..به دلم گفتم «:خیر ترسیده ، چند دقه گریه کنه آرام میشه

. چند دقه تیر شد دگه حوصله مه خلاص شد

: گفتم

آرام میشینی یا نی؟؟ ایتو یک سیلی بزمنت که یکی از مه بخوری ، یکی از

! دیوار

: گفتم

من خوش هستم که تو اینجا هستی؟؟ دعا کو صبا لیلا پیدا شوه ، تو پس میری
! من نی از تو خوشم ، میایه نی همراهیت عروسی کردیم !خی گریه ناق نکو
کارت ندارم .فامیدی ???

: سهیلا با چادرش اشک هایشه پاک کرد ، گفت

لیلا ره آزار دادی فرار کرد ؟

: گفتم

کاش من او ره میدیدم ..اول شب دیدمش ؛ وقت نان خوردن .دگه ازو به بعد
..ندیدمش تا حالی

: دست مه طرف کلکین کردم ، گفتم

از همی کلکین فرار کرده ، میبینی؟؟ خی صدایتِه نکش ، من بیرون رفته نمیتانم
؛ مادرم جگرخون میشه ..خی تو او طرف بخواب ، من ای طرف ، تا صبح شوه
. صدایتِه هم ایقه نکش ، حوصله ندارم .

. خواب کردم ، رویمه طرف دیوار دور دادم

.... خدایا کمک کو اول من پیدایش کنم

~~ اجمل ~~

، هوا روشن شده بود

. دیدم لیلا خواب هست

: رفتم پیش نظیر ، گفتم

لالا ببین ، فکرت به ای دختر باشه ، من میرم خبر بگیرم چی گپ شده ، زود
. میایم

. نظیر قبول کرد

از خانه برآمدم ، چهار طرف دیدم ، کسی نبود

. تا خانه پدرم دویدم

خانه رسیدم ، دروازه زدم ، رضوان فقط پشت دروازه ایستاد شده بود زود باز کرد!

: نفس نفس میزدم .گفت

لالا چی شد ؟ خوب هستی؟ لیلا خوب هست ??

: گفتم

پدرم کجاست ??

.پدرم از خانه برآمد، آمد پیش .علی هم با پدرم آمد

: گفتم

علی اینجا چی میکنه ??

: رضوان گفت

اول صبح ، هوا هنوز روشن نشده بود ، خوده به خانه علی شان انداختن ، خانه ره گشتن ، پشت لیلا .مام فکر کردیم تو اونجه هستی کت لیلا ..تو کجا بودی ؟

: گفتم

. من خانه یکی از رفیق هایم رفتم .میفامیدم خانه علی شان میرن

: پدرم گفت

.آفرین،، خوب کدی

.. گفتم :پدر چطو کنیم؟ ازی گریختن چی حاصل ?? آخر گیر میکنه ماره

: پدرم گفت

.. بیخی حیران هستم

.. ببین ..عمه ات ده پاکستان هست ، دختره ببر پاکستان

. چاره چی هست ؟ میکشن اوره !خوش ندارم دستم ده خون یک دختر آلوده شوه

.. حالی یک بی عقلی کده ، دگه جبران نمیشه ..نادر ای کاره بی جواب نیمانه
، پدرم رفت خانه ، پس آمد .یک مقدار پیسه مره داد
گفت :

.پاکستان برین ، همی امروز حرکتکنید

:مادرم از خانه لباس آورد ، گفت

.ایره او دختر بتین ، کالا مردانه به جانش هست و فکرت باشه کسی توره نبینه
پس برو

.بچیم ، فکرت به لیلا باشه .بیچاره معصوم هست ، تنها نمایش

:گفتم

.خو مادرم هست فکرم ، دلت جمع باشه

:پدرم گفت

اول جلال آباد میری ، باز ده موتر های خورد قاچاق برین پاکستان .حله بچیم خدا
.پشت و پناهت باشه

.با مادر و پدرم خداحافظی کردم

:رضوان گفت

... لالا فکرت به لیلا باشه

.گفتم :خو ایقه نگو دگه !فامیدم

.از خانه برآمدم ، حرکت کردم طرف خانه نظیر

!..تمام راه استرس داشتم کسی مره نبینه

.داخل خانه شدم ، لیلا بیدار بود

.گفتم :باید بریم پاکستان ، اگر اینجه بانیم توره خو میکشن

. مره با تو گیر کنن ، مام کشته میشم

.. لیلا دل نادل بود

: گفتم

چی؟؟ دگه فکر ده سرت میایه؟؟

: گفت

.. نی

: گفتم

خو دگه !بخیز لباس ته بیوش که وقت نداریم . اینمی وقت صبح تکت گیر ما میایه
. به امروز

. اگر تال بتیم باز تکت به دگه صبح گیر ما میایه

... باید بریم تورخم ، حله دگه لیلا

~ ~ لیلا ~ ~

. با سهیلا و حمیرا خداحافظی نکردم

.. خدایا چرا ایتو شد؟؟؟ الله جان خودت حافظ اونا باش

.. حالی بدون دیدن اونا مجبور هستم برم

. چشم هایم پر اشک شد

. خیستم لباس خوده تبدیل کردم ، با اجمل برآمدم از خانه

"در راه بودیم گفتم" :اجمل لالا ؟

"گفت" :چی شده ؟

"گفتم" :میشه تا سر قبر مادرم بریم ؟

اجمل یک اوف کشید و گفت " :اول تکت بگیریم
" .اگر وقت ماند دیدن مادرت هم میریم
بعد از گرفتن تکت، به مسافر خانه منتظر بودیم
" ... گفتم " :اجمل دیدن مادرم نرفتم
" گفت " :قبر نزدیک خانه تان هست .بریم گیر بیاییم چی میکنی؟
نا امید به زمین زل دیدم .اشک هایم به دامن ام میچکید
:یک نفس عمیق گرفتم و به دلم گفتم
.. مادر خداحافظی گفتم ، مگم خودت بهتر میدانی شرمندگی هست "
..معذرت خواستن میادم تا کمی بار دلم سبک شوه
،سهیلا و حمیرا ره به من واگذار کردی
...مگم من هر دویشه به دست پدرم دادم و خوده نجات دادم
!..شاید نجات هم ندادم ..فرار میکنم مره نکشن
...مادر لیلایت شرمنده هست
!مره ببخش،، بار سنگینی به شانیه هایم ماندی، بسیار سنگین
بی عقلی کردم مادر جان خوده به خطر انداختم .برم مهم نیست
" ..حافظ سهیلا و حمیرا باش
"شاگرد موتر وان صدا کرد" :تورخم ،،،، مسافره های تورخم
" .اجمل گفت " :بخیز دگه ، نوبت ما شد
ده موتر شیشتم و برای بار آخر بیرونه میدیدم
از دور متوجه جلال شدم
"دلم لرزید .گفتم " :اجمل !...اجمل اونو جلال نیست ؟؟

اجمل ورخطا سيل ڪردو ۽ ڪوٺيو: "الله اڪبر جلال هڪو"

"ان ڪو ڪو فهميدو ان ڪو هڪو هڪو؟"

"ڪوٺيو: "مڪو،، ڪوٺيو ڪوٺيو ڪوٺيو"

اجمل ان ڪو ڪو ڪوٺيو ڪوٺيو، ڪوٺيو: "ڪوٺيو ڪوٺيو ڪوٺيو، هڪو ڪوٺيو ڪوٺيو
ڪوٺيو هڪو"

ان ڪو ڪو ڪوٺيو ڪوٺيو ڪوٺيو ڪوٺيو

"اجمل گفت " :لیلا مه از موتر پایین میشم

"! بازویشه گرفتم و گفتم " :نی نرو، مره تنها نمان !مره میکشن بخدا

.اجمل گفت " :نمیمانم توره تنها، فقط فکرشه دگه طرف میکنم

.. مره چی فکر کردی؟ بی غیرت خو نیستم

.پهلویت بشینم هیچ چیزی عاید ما نمیشه .گیر میکنن .ترس نخو، من پس میایوم

"فقط چادری ته پایین کو توره نبینه

!اجمل رفت .قلبم در حال ایستاده شدن بود

!..بسیار ترسیده بودم

هنوز لباس دامادی جلال به جانش بود و جگر خون هر طرفه میدید .رفت طرف
مسافر خانه ها

بعد از چند دقیقه اجمل امد یک خاله ره پهلویم شاندا گفت " :پپسه ای خاله ره تا
،تورخم دادم خو

فقط ای خاله توره دخترم صدا میکنه .صدایتی نکشی لیلا فامیدی؟؟

،من پایین میشم، ده آخر راه ایستاده میشم

"باز بالا میشم ده موتر

".. دل نا دل گفتم " :خو بورو ،، مقصد تنها نمائی مره

"گفت " :دلت جمع، ایلایت نمیکنم

!ده موتر شیشته بودم و ایقه ترسیده بودم که دست هایم سرد شده بود

..خدا خدا میکدم طرف موتر ما نیایه

در سیت آخر چوکی شیشته بودم و چشمم به دروازه ی جلو موتر بود، که داخل
شد ببینمش

از دروازه پشت بالا شد. تا بسم الله گفت، قلبم برای چند ثانیه ایستاد شد! فکر کردم نمیزنه

طفلی که در بغل زن پهلویم بود ره گرفتم در بغلم خواب دادمش

!از ترس نفس کشیده نمیتانستم

جلال تا پیش روی موتر رفت، هموتو پس آمد

طرف کلگی دانه به دانه میدید

طالع مه، او روز زن زیاد بود به موتر

!..آمد آهسته تا سر مه قفل شد

از پشت جالی های چادری مستقیم طرفش دیدم

"!گفتم": فامید لایلا! موردی! همینجه گورت میکنه، ده خانه نمیرسی

چشم مه پایین گرفتم

!..دعا میکردم تیر شوه گپی نزنه

!.. خدایا چی میشه لطفا دگه حماقت نمیکنم،، خدایاااااا امروز نجاتم بتی

"صدای جلال آمد که " :خاله، ای همشیره کت شما هست؟؟

.... دست پایم سست شد، خلاص

طرف خاله سیل کردم

!در همو لحظه نی مه نفس میکشیدم نی جلال

،خاله گفت": ها عروسم هست

"خانه ما ده تورخم هست، میریم خانه. خیریت باشه بچیم؟

جلال یک نفس عمیق گرفت، همتو که طرف مه سیل میکرد گفت": ها خیریت هست،

پشت یکی میگردم. یک زن که از خانم پیسه دزدی کرده،
یک زن جوان خاله ندیدیش؟؟

"همرای یک بچه قد بلند لاغری، کمی سیاه چهره؟؟"
"خاله گفت": نی بچیم فکرم نشده

"باز خاله گفت": بچیم فکرته بگیر، زنا بسیار خراب شدن
"!جلال گفت": ها خاله،، مگم امروز پیدایش میکنم، هر رقم که شوه
!با پایین شدن جلال یک نفس عمیق گرفتم. کم بود سخته کنم
خاله گفت": بچیم چند دزدی کردی؟؟

"یک مقدارشه مره هم بتی غریب هستم
!گفتم": خاله دزدی چی؟؟ من عروس فراری هستم
، مره به زور به ای آدم نکاح کردن
".مام گریختم

"خاله گفت": ویی!کت امی بچه که پیسه مره داد؟
".گفتم": نی برادرش

"!گفتم": خاله ایقه سوال نکو، دست پایم سست شده
موتر حرکت کرد. بیرونه دیدم که جلال از دور مره میبینه. یک جای ایستاد شده
!که دقیقا کلکین مره ببینه، کدام کاری میکنم یا نی

«.. رویمه دور دادم گفتم: «خدایا پس نیایه ای دفعه حتما گیر میکنه مره
.کمی پیش ترک اجمل بالا شد، آمد خاله ره خیستاند و پهلویم شیشت
!از مه بدتر عرق کرده بود

"گفت": امی که دیدم جلال د موتر بالا شد، گفتم خلاص!خدا مغفرتت کنه لیلا
"ههههه چطو که شناخت توره؟

"!گفتم" :رشخندی نکو !کم بود بمرم
دست هایم میلرزید

~~ جلال ~~

اول صب از خانه بیرون میشدم که دیدم سهیلا خوده جمع کرده، خواب کرده
.. چقدر ای کم بخت هست !.. عروسی کی کده ؟ فرار کی کده؟ ای جزا میبینه

یک کمپل سرش انداختم و برآدم از خانه

ده موتر بالا نشده بودم که یکی صدایم کرد

طرفش سیل کردم .. نشناختمش

"!.. گفتم" :میبخشی کی هستین؟؟ نشناختم

"گفت" :من علی هستم، بچه کاکای رضوان

"تعجب کردم ..گفتم خو" :چی خدمت؟؟

گفت" :من لیلا ره میشناختم .دختر خرابی بود ،به مام علاقه داشت.خو من از او

"!رقم دخترا خوشم نمیایه ،مگم رضوان بیچاره ره بازی داد

: ایتو ازی گپش بدم آمده بود، که میخواستم یکی به دهانش بزنم !تا گفت

امروز صب اجمل آمد خانه و از پدرش پیسه گرفت .با لیلا امروز میرن"

پاکستان از راه تورخم

.اگر زود بری گیر میکنی لیلا ره

"مقصد اجمل گناه نداره ، بچه خوبی هست، اوره کار نگیر

"!گفتم" :خو تشکر زنده باشی

.فاروق و دو برادرشه گرفتم، حرکت کردیم طرف عده موترای تورخم

ده یک موتر بالا شدیم، به یک زن مشکوک شدم ولی او نبود. تمام روز در عده
.... گشتیم. هوا گرم شده بود، مگم لیلا نبود هیچ
تا شب شیشتیم، مگم نا امید نشدم که پیدایش کنم
اگر پاکستان بره همینجه میایه ، خلاص

~~ حمیرا ~~

با نبود لیلا و سهیلا نان هم دلم نمیشد
یک گوشه شیشته، تمام روز گیریه میکردم
مادر فاطمه آمده بود، پاهایش زخم شده بود
میگفت تا خانه ره دویده که اوره نکشن، به خاطر فرار لیلا
..دلم برای مادرم، لیلا ، سهیلا بسیااااااااار تنگ شده بود
،زانو هایمه بغل کرده بودم
گیریه میکدم
،پدرم هم بسیار جگر خون بود، نمیشد همراهیش گپ بزئم
..مره بغل کنه ...شگوفه هم مره دوست نداره
.. مادرم نیست مره بغل کنه، پهلویش بخوابم،، کالاش مره هم با سهیلا میبوردن
میگن لیلا گم شده ..لیلا ره سالم از خانه بوردن
! حتما اوره کشتن آمدن پشت سهیلا
سهیلا ره هم میکشن ..کاش مره هم ببرن !تنهایی چی کنم؟؟
..هر چقدر با صدای بلند گیریه میکردم، کسی نبود که بشنوه
دروازه حولی ره محکم میزدن

"!! پدرم رفت باز کنه، با خوشحالی رفتم پشت کلکین، گفتم " :لیلا پس آمده

دروازه باز شد، نادر خُسر لیلا بود

گفت " :باید خانه ره تخلیه کنید

"!وقت خلاص شده

".. پدرم میگفت " :ای رقم نمیشه، تو قول داده بودی

!نادر میگفت " :مگم دخترت بی حیثیت کرد کل فامیل ماره

...از اول هم نباید قبول میکردم ای رقم عروسی ره

"خانه ره امروز باید خالی کنی خان شاه !فامیدی ??

پدرم به نادر حمله کرد و زد خورد شروع شد

...ترسیده بودم و گیریه میکردم

پدرمه زیاد زدن .کاکا زلمی آمده بود کمک کنه و خلاص گیر شوه

.همسایه ها آمدن پدرمه نجات دادن

!نادر بلند چیغ میزد " :لیلا دختر ای آدم گریخته

! معامله ما فسخ میشه

"!! و خانه ره باید امروز تخلیه کنه ای ادم

..... پدرم با شنیدن گپ های نادر رنگش پرید و سفید شد به زمین افتاد

پدرم افتاد به زمین و زوف کرد .گرفتن بردن بیرون، تا پیش داکتر ببرن

، دویدم رفتم از بخچه دو لباس نو خوده گرفتم ، به یک چادر بسته کردم

.رفتم بیرون رو بروی نادر ایستاده شدم

...گفتم " :مره هم با خودت ببر

" ! لایلا و سهیلا ره کجا بوردی ؟ مره هم همونجه ببر
" شگوفه آمد از دستم گرفت ، گفت " : آرام ! تو کجا میری؟؟
!گفتم " : پیش خواهرایم ! اوناره امی آدم بورد
" ...مره هم ببره

.دست شگوفه ره پس کردم ، رفتم پیش نادر باز
، اشک هایمه پاک کردم با سر آستینم
. زناقم میلرزید ، مستقیم به چشم هایش میدیدم
، نادر یک نگاه غمگین به طرف مه کرد
، گفت " : ببین دخترم ، لایلا فرار کرده
. سهیلا قرار هست زن جلال شوه
" من توره کجا ببرم؟؟

" گفتم " : خو مره هم به جلال بگیر !..چی میشه ؟
: نادر اول خنده کرد ، باز گفت

" تو خورد هستی، وقت عروسیت نیست . باز سر خواهرت امباق میری؟؟ " "
... گفتم " : نی فقط پیش لایلا و سهیلا باشم

" !... میرم ده پس خانه می خوابم ،، فقط مره هم ببر

: چشم های نادر پر آب شد ، تیز پلک زد و خیست .گفت

" .نمیشه بچیم ، تو پیش پدر و مادرت باش .من توره بورده نمیتانم "

: طرف شگوفه سیل کرد و گفت

تمام وسایل ته جم کو .خان شاه خو زوف كت ، دگه من كاری نمیتانم .خانه "

"ره تخلیه کنید

همطور كه طرفش میدیدم با چشم های اشکی ، اسرار میکردم مره هم ببره با خود . مگم هیچ اهمیت نداد و از خانه بیرون شد ،،

" !شگوفه از بازویم گرفت ، گفت " :صبر پدرت بیایه !تو كجا میری بی ادب ؟

" !! دست اوره پس كردم و گفتم " :به تووووو هیچ غرض نیست

..رفتم داخل اتاق و دروازه ره بسته كردم .باید وسایل مادر مه جم میکردم

~~ جلال ~~

.. آفتاب شدید شد و هنوز از لیلا خبری نبود

!! هر موتره گشتیم و پالیدیم ، مگم لیلا نبود

... نی لیلا ، نی اجمل

!! حتماً علی ره خود اونا روان كردن كه مره گمراه كنن

بیازو دگه !اگر نی ، ای بچه احمق هست به فامیل خود خیانت كنه ؟؟

!! مره لوده ساختن

. با دوستایم پس آمدیم طرف خانه

" از صبح چیزی نخورده بودم .مادر مه صدا كردم ، گفتم " :نان تیار هست ؟

" گفت " :ها تیاره ...بچیم ، او دختر ، لیلا ، چی شد ؟

" ! گفتم " :مچم مادر ،،، آب شده رفته زیر زمین

" مادرم گفت " :آخر پیدا میشه ، تا کی پت شده میتانه ؟

" . گفتم " :ای گپ خو هست ..آخر باید خوده نشان بته

داخل اتاق شدم ، دیدم سهیلا سر جایش شیشته

. یک ذره از جای دیشب خود تکان نخورده

" گفتم " :تو هیچ نان خوردی ؟؟

. با دیدن مه ترسید ، سلام داد

.علیک گرفتم

" .. گفت " :ها نان خوردیم

" گفتم " :کی نان خوردی ؟؟

" .. گفت " :دیشب ،، ده خانه ی خودما

" مره خنده گرفت .گفتم " :شتر هستی ؟؟

" !!تعجب کرد ..گفت " :چطو ؟

" . گفتم " :خو شتر یک دفعه نان میخوره ، چند روز باز نان نمیخوره

. سرشه پایین گرفت ، چیزی نگفت

" ! گفتم " :بخیز بریم نان بخو ، نموری یک دفعه

" .. گفت " :نی ، من سیر هستم ، نمیخورم ،، شما بخورین

.اعصاب مره خراب کرد !از دستش گرفتم ، به یک کش بلندش کردم

" .گفتم " :حالی شد ..تیز برای ، بریم نان بخوریم

. تیله کرده کشیدمش برای نان خوردن

!.. سر دسترخوان بودیم ، متوجه شدم سهیلا با صدا غذا میخوره

.. همه به طرف او میدیدن

!.. من به جای سهیلا شرمیدم

غذا خوردن خلاص شد ، سهیلا میخواست ظرفاره جم کنه .گفتم " :بیا کارت دارم ."

. از پشتم آمد

: دروازه ره بسته کردم گفتم

. بشین ، خوب گوش کو چی میگم "

. اول ، وقت غذا خوردن دهن ته بسته بگیر

! دوم ، سرته داخل بشقاب نگیر

، برای مه مهم نیست چی رقم نان میخوری

.. ولی دوست ندارم کسی توره رشخند کنه

پس سعی کن از دگرا تقلید کنی؛

. صحبت کردنه، غذا خوردن ، لباس پوشیدن

" فامیدی؟؟"

" .. سهیلا گفت " :به چشم

، گفتم " :ببین ، معلوم نیست تا کی در ای خانه هستی

. ولی بفام کسی توره خوش نداره به اینجه

" ..! خی کوشش کو درست رفتار کنی

.سهیلا سرشه پایین گرفت و هیچی نگفت

" .گفتم " :جگر خون نشو ، مه به صلاح خودت میگم

.از اتاق برآمدم ، رفتم پیش مادرم

.گفتم " :مادر ، سهیلا مادر نداره ، ای گپ لیلا هم شد

اوره به زور آوردین به ای خانه ، همرایش خوب رفتار کنید

" .. بسیار دلم برش میسوزه

مادرم گفت " : ما کاری نکردیم همرایش ، خودش خوده زندانی کرده . از وقتی
" ! آمده بیرون نشده

گفتم " : خو همرایش گپ بزنی ، حتما میترسه که بیرون نشده . به زور آوردین
" ! اوره به ای خانه ، ، هر کسی باشه میترسه

برآدم از خانه ، مستقیم طرف دوکان رفتم . باید پدرمه میدیدم
... همرای خانه لیلا چی میکنه

~~ رضوان ~~

چند روز از رفتن لیلا تیر میشه

.. و من هیچ خبری ازو ندارم

.. دلم بسیار ناآرام هست ، خدا کنه جور تیار باشه

! .. از یک طرف میدیدم جلال اوره پیدا نکرده ، ای خودش کلان دلجمی هست

: در فکر بودم ، که پدرم گفت

یک گپ میگم ، خوب گوش کو "

" ! سعی کو درک کنی و دیوانگی نکنی

" گفتم " : چی گپ هست ؟

، گفت " : ده کل منطقه ، مردم یک رقم طرف ما سیل میکنن . کلان گپ شده
! عروس مردم گریخته

، درست هست ، توره هر روز میبینن که جایی نرفتی

" مگم باز دهان مردمه کی بسته کنه ؟؟

" گفتم " :خو ای گپاره میفهمم ، حالی چی شده ؟؟

: پدرم طرف مه خوب سیل کرد ، گفت

" .توره به طوبا نامزد میکنیم ، تا آرامی شوه ، مردم پشت گپه ایلا کنن "

گفتم " :نی لازم نیست به خاطر ای که گپ پشت سر مره کم کنی .طوباره نامزد
" .مه نساز ، نمی‌خوایم

پدرم گفت " :یک بار فکر کو ..ایلا رفت پاکستان ، تو اینجه هستی ،، یک
" .شنواندن میکنیم نامزد شدی، گپ خلاص شوه

.مادرم گفت " :ها بچیم ، طوبا چیزی نمیگه ، از خود ماست

، اگر باز پسان از طوبا خوشت آمد ، که نور علی نور

میگیریم اموره برت .مگم حالی لازم هست فکر مردم دگه طرف شوه ، اگر
" .. بخواهیم ده ای منطقه زندگی کنیم

گفتم " :هر فکری ده سرتان هست ، باید بگویم ، من دختر نیستم که کسی سرم
! کار به زور انجام داده بتانه

! اگر فقط گپ شنواندن باشه ، درست

" !مگم اجازه محفل ره نمیتم ، فامیدین ؟؟

. پدرم گفت " :خو باید همراهی کاکایت گپ بزمن در ای مورد

~ ایلا ~

، هوا تاریک شده بود .از خواب بیدار شدم

.دیدم اجمل بیدار هست و چشم هایش سرخ شده

" گفتم " :چرا خواب نکردی ؟؟

گفت " : خوابم نمیبره، من نشسته خواب نمیتانم ، باید یک جای باشه دراز کنم
".خوده

" گفتم " : ای رقم خو همیشه، شاید چند روز خواب نتانی ، باز چی ؟

گفت " : به چند روز نمیکشه دگه ، تا چند ساعت دگه میرسیم بخیر پشاور ، موتر
". تیز رفتار هست . کدام چیز کار داشتی بگو برت بگیرم

گفتم " : نی تشکر ، چیزی کار ندارم

" حالی کجا میریم ما ؟؟

گفت " : ما اسلام آباد میریم مستقیم .خانه عمه ام اونجه هست .من چند بار تا
، حالی پاکستان رفت آمد کردیم
". یاد دارم اینجا ره دقیق

. با روشن شدن هوا ، باز از خواب بیدار شدم ، دیدم هنوز اجمل خواب نکرده

.. بیچاره چقه به عذاب باشه

:موتر ایستاد شد و اجمل گفت

" . رسیدیم، بخیز لیلا"

با پایین شدن ما از موتر ، اول رفتیم یک شیر چای برم گرفت ، گفت " : ایره

" . بخو، حرکت کنیم طرف خانه عمیم

" گفتم " : خو من تا کی اینجا هستم ؟؟

گفت " : نمیدانم ، توره که رساندم پس میرم ، همراهی پدرم باید گپ بزنی چی

... همیشه

مگم فعلا می فکر به فکر ما بود که جان توره نجات بتیم ، بیشتر ازو ره نمیدانم

" ... لیلا چی بگویم .برت پدرم تصمیم میگیره

" .. گفتم " : خو هر چی به خیر ما هست

. بعد از خلاص کردن چای حرکت کردیم
. نیم ساعت تیر نشد که رسیدیم خانه عمه رضوان
. دروازه ره اجمل زد، یک بچه سی، سی یک ساله باز کرد
. با دیدن اجمل خوشحال شد. بعد از احوال پرسی داخل خانه دعوت کردن ماره
با داخل شدن ما، یک زن لاغری، که موهای سرش سفید شده بود، نزدیک ما
شد.

. فهمیدم ای عمه جان هست
. آمد و سر روی اجمله ماچ کرد
با دیدن مه تعجب کرد، گفت " ای ماه چهره کی هست؟
" نی که عروسی کردی، ماره خبر نکردی؟
اجمل خنده کرد، گفت " نی، ای دختر داستانش طولانی هست .. باز قصه میکنم
."

. با هم خانه رفتیم، اجمل کل گپه به عمه خود قصه کرد
.. مه هم سر مه پایین گرفتم، چیزی به گفتن نداشتم
، عمه چشم های قهوه ای کلانی داشت، یک بینی قلمی بلند، لب های باریک
. صورتش لاغر بود

. به برادر زاده های خود کمی چهره میداد
" بعد از چند دقیقه گپ زدن عمه گفت " خو ای دختر تا کی اینجه هست؟؟
. اجمل گفت " :نمیدانم پدرم خبر میته به شما
" . من باید خودم پس برم . امشب اینجه هستم ، صبح وقت پس حرکت میکنم
. بعد از نان خوردن، اجمل رفت بخوابه
. عمه آدم خوش روی بود

"گفت " :بیا بچیم قصه کنیم

. همرايش رفتم ده يك اتاق كلان شيشتيم .به خود هم چای انداخت ، به مام

گفت " :اول از همه مرگ ناگهانی مادر جانته تسلیت میگم ..غم کلانی هست
" .. برای آدمی های کلان ، تو خو خورد هستی تحملش به تو بیخی سخت بوده

، ، باز گفت " :نمیدانم چی گفته فرار کردی

.. نمیشناسم توره ، هم درد هایت خیر ندارم

، مگم هیچ وقت نمان سرت زور بگوین

نی در ای مورد ، بلکه در هر گپی

يك بار كه قبول كدی ، بار دوم قبول میکنی ، باز همتو سرت راه پیدا میکنن و
هر کاری میکنن

تا روزی كه کسی از تو دگه نظر نمیگیره، میگه :«بیازو لوده هست ، چی بگویم
" .»چی نگویم جوابش بله هست

" .گفتم " :تشکر عمه جان ، گپ هایتانه به گوشم میگیرم

.گفت " :ببین بچیم، من سه دختر دارم ، دو عروس

دخترایم عروسی نکردن

و دختر خوردم زیاد جنگره هست .حالی مکتب هست ، بیایه میبینیش .من
نصیحت میکنمش ، مگم تو همرايش هیچ گپ نزن كه کدام چیز بد توره نگویه و
" . من شرمنده خودت شوم دخترم

گفتم " :نی دشمن شما شرمنده شون عمه جان .خانه از شما هست ، اگر

" .بخواهین ده پس خانه میباشم ، هیچ بیرون نمیشم

عمه گفت " :نی دگه ایتو هم نی ، فقط گفتم فکرت باشه، چون او دختر گپ گوش
. نمیکنه، گفتم تو کلان ترک هستی فکرت باشه

" .اگر نی مهمان نور چشم ما هست جان عمه خود

، یک شوپ چای خورد گفت " :بخور یخ میشه
" .باز خواب کو .خسته هستین میفامم، ای راه کمر و گردن نیمیمانه به آدم
:بعد از چای رفتم بخوابم .عمه به سرم یک کمپل انداخت گفت
" .خواب کو ماندگیت برایه ، باز ده نان شب بیدارت میکنم جان عمه "
، تشکری کردم .بسیار حس خوبی داشت .چقدر ای زن آدم خوبی هست
.. مره به یاد مادرم انداخت
تا سر مه به روی بالشت مادم، خوابم برد

~ حمیرا ~

. کم کم تمام وسایل خانه ره بیرون کردن و آوردیم ده خانه کاکایم
. نادر دروازه حولی ره محکم بسته کرد و یک قفل کلان انداخت
. پدرم پیش داکتر بود و تا هنوز نیامده بود
ده روی حولی کاکایم نشسته بودیم که فاطمه گفت " :اونو اتاق کنج حولی ره
، تخلیه کنید .نل بخاری و خود بخاری ره بکشید بیرون
. اونجه ره پاک کده فرش کنید
" .بیازو سه نفر تان نیست ، جای میشین همونجه
.من و شگوفه رفتیم اتاقه جم جور کنیم
. شگوفه گریه میکرد، هیچ اشک هایش جم نمیشد
" گفتم " :به خاطر پدرم گریه میکنی ؟
گفت " :نی، به خاطر بخت سیاه خودم ..هیچ وقت فکر نمیکدم به ای

!.. دچار شوم

.. بدبخت بودم ، با گرفتن پدرت بدبخت تر شدیم

" . حالی ده کنج حولی مردم یک اتاق به خیرات برم میتن

! گفتم " :از بدبختی گپ نزن ،، من بدبخت تر هستم

، مادرم و خواهر هایم ایلایم کردن

" ..پدر مام مره دوست نداره

. چشم هایم تر شد، صدایم به لرزه افتاد

" ...گفتم " :اونه نادر هم از مه خوشش نامد مره با خود ببره

شگوفه گفت " :امی ناق گفته میری !توره چی گفته ببره با خود؟؟

لیلا عروس بچیش بود ، فرار کرد ، مچم ده کجا هست !نان داره بخوره یا نی؟؟

!سر پناه داره یا نی؟؟ سهیلا خواهرته بد بردن

میفامی بد یعنی چی؟؟

... خدا میفامه سهیلا در روز چند دفعه لت میخوره

" ! برو خدایتو شکر کو

. با شنیدن گپ های شگوفه، رفتم یک گوشه شیشتم به صدای بلند گریه می کردم

«هر چی میگفت : «آرام !چی دیوانه شدی یک دفعه!؟؟»

.. هیچ دلم آرام نمیشد

لیلا و سهیلا ره بزنی ، نان نتن اوناره ، دلم میکفه ..کاش مره هم میبردن پیش

.... شان خو میبودم

~~ رضوان ~~

. خانه کاکایم رفتیم، مهمانی کرده بود ماره

. سر دسترخوان گپ نامزدی شد

. گفتم " :کاکا جان ..طوبا برم مثل مدینه هست، هیچ فرقی نمیکنه برم

" .من نمیتانم همرایش نامزد کنم، مه به لیلا وعده دادیم

" کاکایم گفت " :ای وعده تو ای کل فامیل مهم بوده؟؟

گفتم " :غلط فهمی نشه کاکا جان ، مگم دلم پیش یک نفر دگه هست .طوبا دختر
، مقبول و با شخصیتی هست

، بهتر هست با کسی عروس کنه که لیاقت اوره بفهمه

.. من نمیتانم

، اگر میخواهین گپ فرار لیلا با مه از سر زبان ها بفته

. فقط یک شنواندن کنید، خلاص

. تا گپ خواب کنه، هر کس به زندگی خود مشغول شوه

. من همرایش نامزد نمیکنم کاکا جان ،، ای گپ اول و آخر مه هست

" .. امید دارم خفه نشوین از دست مه

! پدرم گفت " :نمیدانم چی بگویم لالا ..میبینی دگه

.. آدم که زیاد مغرور شد ایتو میشه

.. چقه به داشتن رضوان خداره سپاس گزار بودم

« به کلگی میگفتم» شیر بچه هوشیار دارم

" .حالی هر گپی میزنم یک گپ داره به گفتن

هموتو که پدرم گپ میزد ، چشمم به طوبا افتاد ؛

. با خشم به طرف مه میدید

من ای دختره درک نمیتانم! من هیچ وعده ای به ای ندادیم که ای قسم از مه
!.. توقع داره

، اگر با هر کسی دگه عروسی کنه خوش بخت میشه
... ولی با مه نی

، کاکایم گفت " :خو صحیح هست .ایتو معامله ها به زور نمیشه
، عروسی و نکاح ایجاب و قبول هست
. که نبود باطل گفته میشه

. ایتو که هست من نام خوده بد نمیکنم و به هیچ کسی نمیگم
. یا قبول داری نامزدی اصلی ره ، یا شنواندن بی معنا هست
" پسان تو دگه نفره بگیری ، باز دختر مره کسی میگیره ??

.. پدرم گفت " :هر رقم صلاح میدانی، دخترت هست ،چیزی گفته نمیتانم
، رضوان هیچ وقت دختری به خوبی طوبا پیدا نمیتانه
، یک جوهره موفق میشن

" . مگم احمق هست، عاشق شده !گپه نمیفهمه ..خدا کنه به زودی متوجه شوه

، سرمه پایین گرفته بودم چیزی نمیگفتم

. مگم طوبا تا آخر او شب مره با خشم میدید

پیش خود گفتم : «امید که از مه کینه به دل نگرفته باشه، ای قسم بهتر هست تا
، ناق همراهی مه نامزد کنه

»من به دردش نمیخورم

~ ~ لایلا ~ ~

با صدای کسی بیدار شدم .چشم هایم شدید میسوخت و نصف سرم درد میکرد
به طرفش دیدم ، چشم هایم درست باز نمیشد
.. اجمل بود

" گفتم " :گپی شده لالا؟

گفت " :نی ، مگم باید بریم نان خوردن ، شب هست .میفامی چند ساعت خواب
" کردی ؟ بخیز !ده موتر هم خواب بودی

با کمک اجمل بیدار شدم ، رفتیم به دهلیز ، که دیدم تمام اعضای خانواده عمه
. آمدن ؛ دخترایش ، عروس هایش و پسر هایش

به همه سلام دادم و با اجمل لب دسترخوان شیشتم

بسیار جمع صمیمی و گرمی معلوم میشدن

. عمه شروع کت به معرفی اعضای خانواده اش

، گفت " :ای دختر مقبول که پهلویم هست ، شبانه نام داره .دختر کلانم هست
. بیست ساله میشه بخیر

در پهلویش ، عروس مقبولم هست ؛ بینظیر جان .در پهلویش ، پسر م هست ؛
جهان ،

. و دختر خوردم فرشته

" . در پهلوی خودت ، عروس دومم هست ؛ آمنه و شوهرش ادريس جان

" به همه با دقت میدیدم ، تا عمه گفت " :فامیدی بچیم ؟

" .گفتم " :ها عمه جان ، بسیار تشکر .خوش شدم با شما آشنا شدم

:آمنه در پهلویم بود ، دست مانده روی پایم و گفت

" . مام خوش شدم جانم .امید از خانه ما خوشت بیایه "

:میخواستم تشکری کنم ، که دختر خورد خانه ، فرشته ، گفت

هیچ به قواریت نمیخوره فرار کده باشی و مردم به پشتت باشن تا توره بکشن "

!

"! بسیار عاجز معلوم میشی

:برادر کلانش ، جهان ، گفت

یک روز ندیدم تو دختر با ادب رفتار کنی! مهمان هست! زود معذرت خواهی "

"! کو! حله فرشته

گفتم " نی لازم نیست ..گپ راسته گفت ..من خودم هم نمیفهمم چطور تانستم

... ای کاره بکنم و از او مهم تر ، ای که سخت پشیمان هستم

.. مگم راه برگشتم خراب شده و پس رفته هم نمیتانم

" .. اگر نی همی حالی پس میرفتم

آمنه گفت " :گپی نیست جانم ، فرشته جان هم منظور نداره ، دلش پاک هست

" . جانم

عمه گفت " :خو باز صحبت میکنیم بعد نان .حالی نان تانه بخورین ، یخ شد باز

" .مزه نمیده

در جریان نان خوردن ، متوجه شدم بینظیر ، زن جهان ، زیاد به طرف مه میبینه

.

«.. گفتم :«حتما عادتش هست

، در فکر بودم که اجمل گفت " :من صبح بخیر پس میروم

" .لیلا پیش تان امانت باشه .مگم یک هفته کمتر زود پس میایم

بینظیر گفت " :خوب هست .چون ما اتاق اضافه هم نداریم ، جای ما اینجه تنگ

" . هست

: جهان طرف زنش دید و گفت

"یک نفر هست .دل تنگ نباشه ، جای پیدا میشه "

: من تیز خوده در بین گپ هایش انداختم و گفتم

نی نی !مشکلی نیست !من در پس خانه هم بوده میتامم ،برای مه فرقی نمیکنه"

. بینظیر جان راست میگن ، جای شما تنگ هست

" .. من مزاحم شدیم،، معذرت میخایوم ..سعی میکنم هر چی زودتر ازینجه برم

. عمه گفت " :لیلا جان مهمان هستن ، جایشان به روی چشم ماست

، در اتاق مه و با مه میخوابه .بیازو من تنها بودم

!.. باز یک هفته هست

" ! فعلاً نان تانه بخورین یخ شد .زیاد پشت گپ نگردین دگه

.. دوباره سکوت شد و همه مصروف نان خوردن شدن

. در جریان نان خوردن ، متوجه شدم بینظیر با خشم به طرف جهان میبینه

!!گفتم :«خدایا !ای چی روز و حال هست ؟

کاش اینجه نمیادم ...زودتر برم از اینجه ..مهمان ناخوانده مره میگن !خدا
کنه در ای یک هفته گپی نشوه به ای خانه از خاطر مه ،، که هیچ خوده نمیبخشم
»!..

. بعد از جمع کردن دسترخوان ، عمه مره صدا کرد و به اتاق خود خواست

" .رفتم ، گفت " :بشین بچیم ، چند گپ برت گفتمی هستم

" گفتم " :بگو عمه جان ، چی شده؟

، گفت " :بینظیر یک ذره حسود و بخیل هست

. لب دسترخوان مه گپه خلاص کردم ، مگم تو به دل نگیر جان عمه خود

.. فرشته ره وقت برت گفتم ، بی ادب هست

...و من به خاطر بی ادبی ای دخترم همیشه شرمنده میشم

. خوش ندارم از گپ ، گپ بخیزه جان عمه خود

" ..ان شاءالله به دل نگرفته باشی

گفتم " نی، دلتان جمع به دل نگرفتم . حق دارن ، خانه خودشان هست عمه

" .جان ..مهمان ناخوانده واری آدم

. عمه خنده کرد ، گفت " :من صاحب خانه هستم ، از آمدنت خوش هستم

دگراره چی میکنی بچیم ؟ صبح که شوه هر کس طرف کار خود میره ، مه هستم

.و خانه خالی

" .خوب شد آمدی، از طرف روز تنها نیستم دگه جان عمه خود

. از گپ های عمه بسیار خوش شدم و حس خوبی داشتم

. بسیار زن شیرین زبان بود

، او شب جای مره نزدیک خود انداخت و گفت " :فکر کو من مادرت هستم
راحت بخواب بچیم .به هیچ چیز فکر نکو .حالی کاری هست که شده ، خدا آینده

ته خوب کنه بچیم .در هر کاری خیری هست ، حتما یه فرار تو هم خیری هست

" ..! بچیم ، ما از کجا بفهمم

. دست های عمه ره گرفتم و تشکری کردم ازش ، بسیار خوش شد

.. بعد از چند شب با فکر آرام و دل جمع خواب کردم

~~ سهیلا ~~

در اتاق شیشته بودم و شنگ دامنم در دستم بود ؛ گل های پیراهن خوده حساب
میکدم ، که دروازه ره باز کرد یکی
ترسیدم .طرفش دیدم ، مادر جلال بود
" . گفت " :بخیز بیا ، کار هستی ده بیرون
.. ترسیده از پشتش رفتم .دست هایم یخ شده بود

« ، خدایا !ازی زن بسیار میترسم» :
خودت کمکم کو !!از همو شبی که مره از خواب بیدار کرد و آورد به ای خانه تا
» .. به حالی

: در فکر بودم ، که گفت

. در عروسی خواهرت اوقه نفر دعوت نکردیم"

. بسیاری ها فکر میکنن تو همو لایلا هستی ، چهرت به خواهرت میخوره

چند نفر هم پرسان کردن که گریختن عروس ما حقیقت داره یا نی ؟

. مام گفتم نی ، عروسم ده خانه ده پیشم هست

" خی تو هم باید امی گپه بگویی ، فامیدی ؟؟

" .. گفتم " :خو ، ، فامیدم

گفت " :آفرین .تقدیر اینمی بوده دگه ..اگر نی من صد تا دختر مثل تو و خواهرته
! فدای یک تای موی جلال خود میکدم

. خو چی کنم ، ، خواسته جلال بود که ایتو خوده بدبخت کنه

، در خانه ما ، کار خانه ره خاله میکنه .میایه کالا میشویه و در قالین شویی

. جمع و جارو کردن خاله کمک میکنه

. مگم نان پختن ده گردن خودماست

! ده آشپزخانه باش که یاد بگیری چی رقم آشپزی میکنن . میفامم یاد نداری
خوب فکرته بگیری ! من مردار خوری خوشم نمیایه ، باید پاک و سچه باشه کل
چیز !

دخترم ، شمایل ، برت یاد میته چی رقم نان پخته میکنیم و ذایقه ما چی رقم هست

از وقتی آمدی ده اتاق پت کدی خوده ! بیرون شو ، سلام علیک یاد بگیر ! مهمان
" بیایه توره ببینه چی بگویم؟؟ که لال هست یا میشرمه ؟

.. هر چی مادر جلال میگفت ، سرمه پایین گرفته بودم و چیزی نمیگفتم

... خدایا ! خودت کمک کو

. دست هایم میلرزید از ترس عرق کده بودم

" .. گفتم " : به چشم، فکرمه میگیرم

. از پیشم تیر شد، یک نفس عمیق گرفتم

: صدای خنده شمایل آمد، گفت

" ! چقه ترسیده بودی ! مره خو کشتی از خنده "

. ایقه لب مه دندان گرفتم تا صدایم نبرایه

شمایل بسیار مقبول بود . دقیقاً مثل ماه ؛ چشم و ابرو سیاه داشت ، یک بینی
خورد و مقبول، که به چهرش میامد و لب های گلابی باریک داشت . قواره جلال
ره کمی داشت ، مگم سفیدی ره از مادر خود گرفته بود . خنده میکرد مقبول تر
! میشد

، قدش از مه کرده بلند بود

. هر چی طرفش میدیدم خوشم میامد

"! گفت " : چیره سیل داری ؟ بیا پیازه ریزه کو عروس جان

. رفتم دست هایمه شستم ، آدمم کمک کنم همرايش

گفت " :از گپ مادرم چیزی به دل نگیر ، او همیتو اخلاقت هست فقط بسیار پاک ، با نظافت باش .اگر نی لت ره صد فیصد میخوری!سر ازی بسیار " . حساس هست

" .گفتم " :خو به چشم ،، فکر خوده میگیرم

!شمایل خنده کرد ، گفت " :ایتو به چشم، به چشم میگی ، فقط چند ساله هستم ! دو سال از تو کلانتر هستم

" . مره شمایل بگو

" ..گفتم " :خو به چشم

. طرفش سیل کردم ، هر دوی ما خنده کردیم

.. با هم آشپزی کردیم تا شب شد و هوا تاریک

. همه آمدن و با کمک شمایل نان ره بردیم سر دسترخوان

، همه شروع کردن به خوردن فکرم شد که جلال اشاره میکنه بیا پهلوی مه چشم هایم گرد شد .

«الا ای مره میگه بیا؟؟ اشاره کردم طرفش «مره میگی؟؟»

. سرشه بالا و پایین کرد یعنی بله

«!پس سرمه به طرف چپ و راست دور دادم گفتم «:نی

: طرفم لق لق سیل میکرد .یک پوزخند زد ، بلند صدا کرد

" . سهیلا !بیا اینجه بشین"

.. دیدم کلگی میبینه ، از جایم بلند شدم ، رفتم شیشتم پهلویش

: یک قاشق پیشم ماند و آهسته گفت

سر مه ناز میکنی؟؟"

، قواره !من گفتم بیا اینجه بشین که اگر با صدا نان خوردی توره بفهمانم

! مزاحمت به دگرا نکنی

"! دگه مطلب ندارم

ایتو زورم داد !! ای چی فکر کرده؟؟ فقط ای نان خوردن یاد داره ، دگرا نی؟؟
طرف شمایل سیل کردم ، هر دو پای خوده به یک طرف مانده و بسیار مقبول و
لیس شیشته

. مام مثل او شیشتم، دامن خوده به روی پای خود ماندم

. هر کاری شمایل میکت ، مام میکدم

. یک جای موی خوده پشت گوش خود زد ، مام همتو کدم

. فکرم شد جلال لقمه در دهانش ، با تعجب به طرف مه میبینه

"! گفتم " چی؟؟ نان ته بخور

یک دفعه خنده گرفت اوره ، لقمه خوده قورت کت، آمد پیش. آهسته گفت " :از
" شمایل تقلید میکنی ؟

"! گفتم " نی توبه

" ! گفت " :از شمایل نی، از زن لالایم تقلید کو

" گفتم " :کو خی زن لالایت ؟

. جلال ره خنده گرفت ،گفت " :اونو آبی که پوشیده

" تا حالی ندیده بودیش؟؟

، طرف کسی که جلال اشاره کرد دیدم

. به راستی من هیچ ای ادامه ندیدم تا حالی ! فکر کردم مهمان هست

! چقه مقبول ! چشم های سبز مقبولی داشت . چطور به ناز عشوه نان میخورد

. حتی نان خوردنش با دگرا فرق میکرد

، موهای روشن داشت ، ابرو های کمانی

یک خال مقبول در بالای لبش بود ، یک بینی قلمی بلند ، که تمام صورتش جزاب کرده بود

لب های خوده سرخ رنگ کرده بود و رنگ سرخ لب هایش با رنگ سبز چشم هایش قیامت کرده بودن

: طرفش میدیدم که جلال با آرنج خود به شانم زد ، گفت

" . مردمه با چشمایت نخور ، بی ادبی هست "

، سرمه پایین گرفتم ، آرام غذای خوده خوردم . دسترخوانه جمع کردیم رفتیم آشپزخانه

. شمایل صدای کردم

" گفتم " : شمایل او زن آبی پوش ، زن جمال هست ؟؟

" گفت " : ها چطو ؟

گفتم " : خی چرا هیچ نیست؟ دیشب چرا نبود سر دسترخوان ؟ امروز چاشت هم نبود . فقط روز اول که

آمدم او ره دیدم

" ! فکر کردم مهمان هست

شمایل گفت " : او دختر رفیق پدرم هست . به عاشقی همراهی جمال عروسی کرده

. پدرش استاد پهنتون کابل هست

از اول گفتن که دختر شان کار نمیکنه ، دست به سیاه و سفید نمیزنه . از او خاطر فقط وقت نان خوردن میبینی او ره ، دگه وقت ده منزل بالا هست ، هیچ . پایین همیشه

" .. گفتم " : خوو که ایتو

گفت "ها، او زیاد مغرور هست، بهتر هست همایش هیچ گپ نزنی یک چیز
" . میگه ، جگر خونت میکنه

".. گفتم "نی، من چی کارش دارم جانم

" گفت "آفرین بیا، ظرفاره خاله میشویه بیا برت لباس هایمه نشان بتم
.... همراهی شمایل رفتم

با شمایل طرف اتاقش رفتیم یک اتاق مقبول و کلان ؛ دو کلکین داشت به رنگ
. آبی روشن و سفید

. بسیار دل باز بود

" گفت " راستی سهیلا؟

" گفتم " جان سهیلا ؟

گفت " ما به لیلا بسیار لباس جور کردیم ، مگم لیلا هیچ دست هم نزد

تو خوردتر از لیلا هستی ، مگم فکر کنم یک اندازه باشین لباس های خواهرت از
" تو باشه . مادرم اوناره به اتاق مه آورده ، مگم به جان مه نمیایه

" گفتم " :نمیفامم جانم ،، هر چی که مادر شما گفتن ، همو گپ درست هست

! شمایل طرف مه سیل کرد ، خنده کرد .گفت " :زیاد رسمی هستی

. بشین دختر دیوانه ، چای میارم ، با هم بخوریم قصه کنیم

" لباساره هم دانه به دانه بپوش ، ببینم به جانت

.شمایل رفت و مام شیشتم تا پس بیایه

طرف لباس های کنج اتاق دیدم ...به فکر رفتم : «لیلا واقعاً چرا فرار کرد؟؟؟ اینا
»خو بسیار مردم های خوبی هستن !یعنی حالی به کجا هست ..؟

. ده فکر بودم که شمایل پس آمد .چای آورده بود با شیرپیره

" . گفت " :بگیر بخور ، مادرم جور کرده .مزه دار هست

!..یک تکه خوردم .تا حالی شیر پیره نخورده بودم

به نظرم که عالی بود !طرف شیرپیره میدیدم که داخلش چی داره

"شمایل گفت " :بخیز دگه لباساره بیوش ببینم به جانت

. خیستم یک لباس ره گرفتم که بیوشم

شمایل گفت " :از طرف کلکین ایسو بیا ، توره کسی نبینه .من پشت دروازه

" ! ایستاد میشم ، قفل او خراب شده و پیش نمیشه .کسی داخل نشه

" . گفتم " :خو صحیح هست

لباس ره پوشیدم .بیخی برای من تیار شده بود !فقط کمی دراز بود ، چون لیلا

. قدش بلندتر بود

:شمایل مره دید ، آمد پیش از کومه هایم گرفت، گفت

"! چطووو قندولک شدی بخدا !!ماشاءالله !فقط به تو ساختن ایره "

: مره خنده گرفت، گفتم

من کجا قندول هستم "؟؟"

" !زیاد بدرنگ هستم، میفامم

گفت " :نی ، لودگی نکو !تو از لیلا کده مقبول هستی،، او سرخه بود ، هاهاهها

!"

: خنده کردم ، گفتم

ها از لیلا کده خوبش هستم ، مام امیره میگفتم ، لیلا مره میزد که نی تو مقبول"

" ! نیستی

:شمایل زد به شانم ، گفت

"! ای جوانمرگی !خوب خوده تعریف کده میری !هاهاها "

. با هم لباساره تبدیل میکردیم و میپوشیدیم

. یگان لباس به جان شمایل هم برابر بود ، اوره مقبول میگفت
: شمایل طرف مه دید ، گفت

! خبر داری سهیلا ؟ وقتی به خرید عروسی رفتن لیلا نبود "

" . باز دانه به دانه ای تکه هاره لالایم خوش کده

" ! گفتم " :خوو چقدر خوش سلیقه هم هست

" گفت " :راستی سهیلا !تو چند ساله هستی؟؟

" گفتم " :پانزده ، ساله چرا ؟

" .گفت " :هیچ ..همتو پرسان کردم

" گفتم " :نی راست بگو جانم ، گپی شده ؟

گفت " :وله دیشب مادرم به لالایم گفت باید توره به لالایم نکاح کنن ، یک روز
. یک ملا ره میارن تو نکاح میشی خلاص

. باز لالایم گفت نی سهیلا خورد هست، من ای کاره نمیکنم

" مگم تو خو کلان دختر هستی، عادت ماهوار میشی؟؟

" ...!ترسیدم گفتم " :نی نمیشم

! شمایل خنده کرد ، گفت " :بلا بزیت کت ای رقم دروغ گفتن

،چرا میترسی؟؟ خو بیازو توره به جای لیلا آوردن

تو زن لالایم حساب میشی دگه !فقط نکاح نکردن ، که شاید صبح ملا ره بیاره
" . مادرم

!.. سرمه پایین گرفتم ..شیرپیره زهرم شد

یعنی دگه لیلا نیست؟؟ من اینجه ماندنی شدم؟؟

..حمیرا چی میشه خدایا

" گفتم " :شمایل جان ، اگر لیلا پس بیایه ، باز هم من اینجه باید باشم؟؟

!شمايل طرف مه سيل كرد ، گفت " :ده کدام باغ هستي؟؟

ليلا ره دعا کو پس نيایه !پدرم اوره ميکشه پ

. و تو دگه خانت همینجه هست ، کت ما زندگی میکنی

"زن لاايم شدي هيچ فکرت هست ؟؟

...با گپ های شمايل ايتو دل ناآرام شدم

خدایا !ای چی معنا؟؟ یعنی من عروسی کديم خودم خبر ندارم ؟

. ده همی فکر بودم ، متوجه شدم از دهليز جلال ماره ميبينه

: آمد داخل اتاق ، گفت

" !!با اجازه کی ای لباساره پوشيدين ؟؟؟ "

! بسيار عصبی شده بود

" گفتم " :مه ...مه

" !گفت " :تو چی ؟؟؟ کی اجازه داد برت ؟؟؟ ای لباس از تو هست که پوشيدی؟؟

: طرف شمايل سيل كرد ، گفت

به جان تووو چی میکنه ؟؟؟ "

" نميفهمين به وسايل شخصی کسی دست نزنيد ؟؟

شمايل گفت " :بس !بس !زياد چيغ زدی !ای لباساره مادرم داد به مه ، برو

! پيش مادرت چيغ بزن

و دگه مثل بی تربيه ها داخل اتاق مردم نشو !جن زدگی واری داخل ميشی !برو

" !بيرون

! جلال گفت " :تيز ايناره از جان تان بکشين

" !! سهيلا لباسه بکش بيا پايين کارت دارم !تيزرز !همی حالی

: ترسيده لباسه از جانم کشيدم .شمايل يک نفس عميق کشيد و گفت

!او دیوانه هست !هرچی گفت ، گپ نزن ، فقط گوش کو و معذرت بخوای " " خوو ؟

" .. گفتم " :خوو به چشم

لباسه کشیدم رفتم پایین ، دیدم به اتاق مادر خود هست و صدای جلال میایه که «!!! میگه «کسی حق نداره لباس لیلا ره بپوشه

مادرش میگفت " :لیلا گریخته!! غیرت داشتی نگاهش میکردی !زیاد سر مه " !چیغ نزن او بچه !بخدا اق ات میکنم

: همو لحظه از اتاق آمد بیرون و گفت

"!تو بیا اینجه"

: رفتم پیش ،، از دستم گرفت کش کرد ، ده اتاق تیله کرد گفت

! خوب گپه گوش کو "

. تو اینجه دو روزه هستی ، زود پس روانت میکنم

لیلا خواهرته پیدا کنم ، پس روانت میکنم، فامیدی؟؟

من یک زن دارم و او لیلا هست !به زودی جایشه ده پاکستان پیدا میکنم و اوره . پس میارم

!! حق نداری لباس هایشه دست بزنی !نان ته بخور ، پرده ته کو چند روز

"!!فامیییییییدی یا نیییییی؟؟

!!با چیغی بلندش فکر کردم پرده گوشم پاره شد

" !!! گفتم " :خو خو، فامیدم

، رفت بیرون .ایتو دست پایم میلرزید که افتادم به زمین .چنان دلم پر شده بود
!... مره گریه گرفت

: همو وقت شمایل آمد ، گفت

خیره جانم،، گریه نکو .. او دیوانه هست ! از سابق همیتو بود . یک دفعه ایتو "

. جگر خون میشه که کل چیزه گد ود میکنه

. باز پسان میایه بخششی میگیره

" .. بانس خیره جان، گریه نکو

شمایله بغل کردم . زیاد دلم برای لایلا و حمیرا تنگ شده بود . شمایله لایلا گفته

.. بغلش کردم

~ لایلا ~

. صبح شد ، بیدار شدم دیدم عمه نیست

. رفتم بیرون ، فقط بینظیر بود و آمنه ، دگرا نبودن

. آمنه مره دید سلام داد و صبح بخیری کرد

: مام سلام دادمش . بینظیر آمد پیش ، گفت

! برم مهم نیست از کجا گریختی یا چرا گریختی "

! اگر در یک هفته رفتی خو خوب، نرفتی به زور میکشمت ازی خانه

! اینجه ما شوهر داریم ، زن جوانه راه نمیتیم

" !! اگر دیدم با جهان فقط سلام علیک هم کردی، وای به حالت

آمنه گفت " :الله !! توبه از دست تو بینظیر ! بیچاره کاری خونکرده ! پیشتر هم

" ! برت گفتم ، دختر خرابی نیست

بینظیر گفت " :مه کار ندارم دختر خوب هست یا خراب ، از گوشت تیر کردم

! مقصد

" !!.. آدم هوشیار هستی ، خودت میفامی دگه

: آب دهانم را قورت دادم ، گفتم

"... میفامم جانم ،، من در زودترین "

:در بین گیم عمه صدا کرد

بینظیر !زیاد گپ خراب زدی !امی هر دقه آبروی مره پیش امی دختر ببرین "

..!!

!بینی خو نماند !بینی ره دیشب بریدین

" ! ایقه که میترسی شوپته دزدی کنه ، بگیر شوپته ببر خانه ننت یک هفته

" ! بینظیر گفت " :چرا مه برم؟؟ اینجه خانه شوهرم هست

! عمه گفت " :پیش ازی که خانه شوهر تو باشه ، خانه شوهر مه هست

! خی من میگم کی باشه ، کی نباشه

!خوش هستی باش دخترم، نیستی خانه مادرت برو یک هفته

من ای دختر مردمه امانت گرفتم ، کجا کنم ایره؟؟

ده کوچه ایلایش کنم؟؟

" ! شرم کو یک ذره !جهانه هم تو دیوانه کردی بیخی

:دیدم گپ زیاد کلان شد ، گفتم

. عمه جان گپی نیست ،، من امی یک هفته ده پس خانه میشینم ، بیرون نمیشم "

" . نان هم مهم نیست ؛ آدم بی نان خوردن نمیمیره

. عمه گفت " :نی بچیم ، گپ تو نیست

امروز زنده هستم ، صبا نیستم .خی فرشته ره هم از خانه بکشه دگه ؟ چون

! فرشته گپ شنوی نداره از مردم

اینجه خانه هست، یک مقدار اصول داره ! هر کسی تحمل نمیتانه، خانه پدرش
" . رفته میتانه

! بینظیر گفت " :خیر !من میرم خانه پدرم ، مگم بدون جهان

! شب که جهان آمد، باز برش بگوین که چی کردین

"!!عروس تانه به خاطر یک دختر ، که هیچ اوره نمیشناسین ، از خانه کشیدین

. عمه گفت " :دلت بچیم ، که با شویت میری یا بی شویت

ای خانه یک اتاقش از تو هست ، نی کلش .من تصمیم میگیرم مهمان چند روزه

" ! نگاه کنم .هر کس راضی نیست به خودش مربوط هست

".. دست مره عمه گرفت گفت " :بیاده حولی، چایی صبح میخوریم بچیم ، بیا

.. از پشت عمه روان شدم .بینظیر رنگش سرخ شده و بسیار جگر خون بود

" .آمنه گفت " :من چای میارم مادر جان ، شما برین

: به عمه جان گفتم

".. ایتو بسیار کار بد شد بخدا"

، گفت " :هیچ غم نخو .ای زن کار هر روزش هست

. یا میگه به دل مه باشه ، یا خانه پدرم میرم ،قهر میکنم، طلاق میگیرم

" . بیخی دیوانه کرده ماره !ده قصه ازو هیچ نشو

.همو وقت آمنه آمد، چای آورد

گفت " :لیلا جان، از گپ هایش جگر خون نشوی .او همیتو اخلاق داره

" . بگیر چایته بخور

. آهسته پیش گوشم گفت " :تکلیف اعصاب داره " !و خنده کرد

مگم مه ازی گپ هیچ خوش نشدم ..خدا کنه ای یک هفته زود خلاص شوه و

...اجمل پس بیایه پشت مه

~ رضوان ~

. چند روز بود خواب و خوراک نداشتم از دست فکر
. باید امشب اجمل بیایه دگه و خبر بته به سلامت لیلا ره رسانده
. ده همی فکرا بودم ، که صدای مدینه آمد که لالایم آمده
. از جایم خیستم ، از کلکین دیدم اجمل آمده
!! زینه هاره مچم چی رقم پایین شدم، کم بود مچ پایم برایه
"لنگ زده خوده پیش اجمل رساندم .گفتم " :مانده نباشی لالا !چی گیا؟؟
" ! اجمل طرفم سیل کرد، گفت " :بکش خوده حالی
" !خنده کردم گفتم " :واجب بود میکشتم خوده ،دلت جمع
" !مادرم زد به سرم گفت " :دهانته به خیر باز کو
" . اجمل گفت " :خو یک چای بیارین !من مردم ده ای راه
" . چای خورد، گفت " :رساندمش پیش عمه جان
" مادرم گفت " :جور تیار خو بودن ان شاءالله ؟
اجمل گفت " :ها شکر، کل شان خوب بودن .عمه صبح تا پیش مو ترا آمد، سلام
" .رساند برت مادر
" .مادرم گفت " :علیک سلام، زنده باشه

اجمل گفت " :خو حالی چطو میکنید؟؟ یک هفته گفتم ، مگم به خیالم زدن اونا با
" .. بینظیر بخیزه

مادرم گفت " :ها ، او دختر زیاد پشت بهانه میگرده .عین ده شب عروسیش
! میگفت» از لباسم خوشم نامده» و ایقه بانه کرد

"! آفرین جهان اموره تحمل میکنه

" من گفتم " :لالا !لیلا خوش بود؟؟؟ ده راه خو اذیت نشد ؟

"اجمل طرفم دید، گفت " :نی کل راه خواب بود، هیچ نفامید ده سفر هستیم

" .. باز گفت " :یک گپ مشکوک دگه برتان بگویم

" گفتم " :چی شده ؟؟

. گفت " :ای لوده، جلال، آمده بود عده

فقط یکی رفته برش راپور داده ما کجا میریم !مستقیم آمده پشت موترای تورخم
. میگشت

" ! داخل موتر لیلا هم شد .خدا کمک کت گیر ما نکد

" ! گفتم " :چطور امکان داره؟؟ فقط ما خبر داشتیم

"... گفت " :نمیفهمم ولا

!.. به فکر رفتم که چطو ای گپ شده ..یادم آمد علی هم بود

... باز گفتم درست هست علی آدم نیست، مگم ای کاره نمیکنه

ده فکر بودم که یادم آمد قباد او روز ده باغ گفت طوبا برش گفته و او لیلا ره
. تعقیب کرده تا ماره گیر کنه

. از جایم خیستم ، لباس خوده پوشیدم، طرف خانه طوبا حرکت کردم

. دروازه شانه زدم علی باز کرد

"گفت " :بیا داخل

! گفتم " :میفامی ، امروز جلال آمده بود دکان

" ... گفت تو رفتی برش گفتی لیلا با اجمل میرن پاکستان

:دیدم رنگ علی پرید ، گفت

" !!!.. نی !نی !دروغ میگه !من نگفتیم "

"!گفتم " :نمیفامم وله ، ، خود جلال گفت

: علی لکنت زبان پیدا کرد ، گفت

"!!... نی دروغ میگه بخدا لالا !میخوايه من ره پیش تو خراب کنه"

"!!!گفتم " :چقدر که من و تو جور هستیم باز که خراب کنن بین ماره

علی گفت " :لالا بخدا من چیزی نگفتم .هیچ اوره ندیدم !چرا ایتو یک کاره بکنم ؟"

" ! گفتم " :مچم ، نمیفامم

" گفتم " :طوبا خانه هست ؟؟

".. گفت " :ها هست، بیا خانه

"! گفتم " :نی عاجل پس میرم یک صدا کو اوره تو

.علی رفت، بعد از چند دقه طوبا آمد

:خوده آرایش کرده بود ، لب های خوده سرخ رنگ کرده بود .گفت

چطو که دیدن مه آمدی ؟ "

" پشیمان شدی؟

" خنده کردم گفتم " :فکاهی میگی ؟

" لبخندش جمع شد، گفت :نی، چرا ؟

گفتم " :خو بانس .خوب گپه گوش کو !یادت هست

رفتی به قباد گفتی لیلا با رضوان جور آمده؟ قباد احمق هم ماره تعقیب کرد، در

باغ گیر کت ماره؟

خو در ای گپ چی به تو رسید ؟ جز ای که شخصیت خوده پیش مه خراب کردی

..!

!هیچ فرقی به عشق مه نسبت به لیلا نامده ،زیادتر از سابق دوستش دارم

" فقط در ای بین تو خيله شدى

. طوبا چشم هایش سرخ شده بود

"گفتم " :امقه گفتنى داشتم، خلاص .من ميرم ، سلام مره برسان به كاكاجان

ازونجه برآمدم و مستقيم حرکت كردم طرف دكان .يك كاغذ و قلم گرفتم .برای
..ليلا بايد نامه نوشته كنم

.. حميرا ..

.. سر چاشت شده بود، هيچ چيزى به خوردن نبود مام گشنه شده بودم

. ده فكر شكم بودم كه دروازه ره زد

. رفتم باز كردم چند خانم با دو مرد داخل شدن

مادر فاطمه از كلكين اوناره ديد سلام داد و از خانه بيرون شد آمد احوال پرسى
كنه .

... من هر چى فكر كردم يادم نامد اينا كى هستن دگه

.رفتم داخل اتاق خودما شدم ، شگوفه چهار مغز ميده ميكرد

. گفت :بيا نى كمك كو ؛ پدريت خوده جاى هست ،گشنه ميمانيم

رفتم كمك كردن ...شگوفه گفت :كى بود به دروازه ؟

گفتم :مچم ، چند زن و دو مرد بود، با زن كاكاييم خانه رفتن .من نميشناختم
.. اوناره

. شگوفه گفت :من ميفام كى هستن ،، خسران فاطمه آمدن عروسى ره بگيرن

. او روز فاطمه ميگفت عروسيش نزديك هست دگه

! ببين ليلا احمق فرار كرد ، كل ماره بدبخت كرد

! فاطمه ره سيل كو، خوش خوشحال خانه بخت ميره

. گفتم :لیلا ماره بدبخت نکرده ، کلش گناه پدرم هست
شگوفه گفت :پدرت بی گناه نیست ،، میفامم ..مگم لیلا هم میتانست ماره نجات
! بته خو دیوانگی کرد

!.. تو اشک هستی نمیفامی بیازو
. رفتم خانه کاکایم ، فاطمه نزدیک دروازه بود

گفت :چی کار داری ؟

گفتم :تو عروس میشی ؟

فاطمه طرفم سیل کرد گفت :ها بخیر ،، ده همی چند هفته آینده هست ، کل چیز
.. تیار شده

گفت :چرا پرسان کردی ؟

.. گفتم :هیچ ،، تو هم میری من تنها میشم

فاطمه طرفم سیل کرد ، آمد پیش گفت :خیره ، من شنیدم فامیل سهیلا زیاد پیسه
. دار هستن ،ازو بخواه توره پیش خود ببره

.. گفتم :سهیلا ره روز شب میزنن ..او بیچاره را بد گرفتن ، من را نگاه نمیتانه

فاطمه خنده کرد گفت :کی میگه اوره میزنن؟ ایتو ساعتش تیر هست که هیچ
! پرسان نکو

. مادرم ده یک محفل دیده اوره، با خسر مادرش آمده بود
. بسیار خوش بوده، همراهی کلگی قصه و رشخندی میکرده

از گپ های فاطمه تعجب کردم .خی چرا دیدن من نیامد؟؟

... گفتم :خو من نمیفامیدم

. فاطمه گفت :من میرم چای ببرم، باز گپ میزنیم

از دهلیز برآمدم ده روی حولی پیش خود گفتم : خانه سهیلا کجا هست؟ یعنی مره هم برده میتانه پیش خود؟

..رفتم پیش شگوفه

. گفت : ایقه دیر کجا رفتی؟ بشین خلاص کنیم چهار مغز هاره

گفتم : شگوفه میفامی خانه سهیلا کجاست؟

گفت : چرا چی کار داری؟

.. گفتم : فاطمه میگه او خوش هست ، کسی اوره نمیزنه، عروس او خانه شده

! من ازو میخایوم مره هم ببره پیش خود

شگوفه گفت : تو بد میکنی! پدرته تنها میمانی؟

.. گفتم : من به پدرم کار ندارم، پیش سهیلا میرم

.. باش قباد بیایه، خانه سهیلا ره دیده ، مره نشان بته میرم پیشش

~ شگوفه ~

، با گپ های حمیرا به فکر شدم

اگر ایره به راستی سهیلا پیش خود ببره، من همراهی ای مرد پیر چی کنم؟

.. حالی به جای افتاده کار هم نمیتانه

! صبا ای دختر که رفت زلمی مره خاد کشید از خانه

... نی ای رقم نباید شوه

. از جایم بلند شدم گفتم :فکرت به پدرت باشه مه پس میایوم

حمیرا گفت :کجا میری؟

. گفتم :پشت سودا ، به چاشت چیزی نداریم بخوریم

برآمد از خانه، باید به نصیر خبر بتم عاجل خوده کابل برسانه ..به کمک او

.. ضرورت دارم

~ سهیلا ~

نزدیک های چاشت بود با شمایل رفتیم آشپزخانه تا کمک اش کنم به چاشت نان

. تیار کنیم

شمایل گفت :میفامی صبا ملا میایه توره به جلال نکاح کنن؟

گفتم :نی بخدا !کی گفت؟

شمایل گفت :صبح مادرم به پدرم میگفت، جلال هم شیشته بود ..فکر کردم توره

.. خبر کردن

.. گفتم :نی به مه کسی چیزی نگفته

.. گفت :خیره حتما خود جلال برت میگه

ماش پاک می‌کردم، ده فکر بودم، که جلال آمد آشپزخانه مره دید گفت :اینجه هستی؟ کل خانه ره پشتت گشتم !بخیز بیا کارت دارم

!شمایل خنده کرد گفت :بخیز برو حالی برت می‌گه

. از پشت جلال رفتم، به دهلیز ایستاد شد

آهسته گفت :گوش کو ،من حالی جایی کار دارم ،واجب هست، باید برم تا شب نمیايم

! صبا ملا می‌ایه ، وقت نکاح می‌گی قبول ندارم

مام گپ می‌زنم توره پس روان کنن پیش پدرت فامیدی؟؟

.. طرفش سیل کردم

گفت :فامیدی یا نی؟؟

... ترسیده گفتم :ها...ها فامیدم

!جلال گفت :خو آفرین، خوب هست هوشیار هستی

. گفت :من میرم دگه خداحافظ

. بعد از رفتن جلال سر جایم همتو خشک ماندم

پس روان می‌کنه مره یعنی؟

!...گفتم :چاره چی هست دگه؟ پس میرم بیازو مره به زور آوردن

. شمایل صدا کرد گفت :بیا دگه نا وقت شد

،، رفتم هم‌راهش کمک کردم به غذا پختن ، طرف شمایل که دیدم لبخند می‌زد

!... چطور ای دختر شیرین هست

. دوست خوبی مثل شمایل پیدا نمیتانم دگه

گفتم :میشه بغلت کنم؟

شمایل خنده کرد گفت :چرا نی؟!؟

محکم بغلم کرد .به دلم گفتم :ازینجه برم دگه نمیبینمت ..باش یک بغل کنم توره !

شمایل گفت :زیاد عشقی شدی او دختر !خیریت هست ؟ ههههه مره نی، جلال ره ! بغل کو

!خنده کردم گفتم :دیوانه شدی

. شمایل گفت !خو زن هوشیار، خاله نامده، بگیر ای غذای زلیخا ره ببر برش

گفتم :زلیخا کیست دگه ؟

گفت :اوفو !زن جمال هست .او شب خوب برت گفتم او پایین نمیایه ، مام کتتش . جنگ کردم

، خاله همیشه برش نان میبورد حالی بیرون رفته دیر کرد

. تو ببر غذای اوره .باز آمدی ما یک جای نان میخوریم

فقط بان غوری ره به زمین و پایین شو، هیچ گپ نزنن کتتش شیشک هست زیاد ! جنگ نکنه همراهیت ،،

.خنده کردم گفتم :ایتو هم نخاد باشه دگه !قند دختر معلوم میشه

گفت :ها در نگاه اول همیشه همتو جلوه میکنه

!.. خنده کردم گفتم :توبه از تو

. طرف اتاق زلیخا رفتم ، در نیمه باز بود داخل شدم غوری ره به زمین ماندم

همتو بی صدا بیرون میشدم که صدا کرد :او هو !عروس نو خانه به مه نان !.. آورده امروز

. با صدایش ترسیدم

! خنده کرد گفت :بیا داخل نمیخورمت ایتو ترسیدی

! گفتم :گپ شمایل راست بود، همراهی خودت نباید گپ میزدم از اول

، خیستم از جایم که برایوم از اتاقش

! گفت :مردم توره زن جلال فکر میکنن

باز تو احمق از خانه میبرایی میری خانه پدرت باز کسی توره میگیره؟؟

بیوه صدا میکنن توره تا آخر عمرت !بچه مجرد پشت تو خواستگار نمیشه !کدام

!پیرکی زن مرده باشه که توره باز بگیره

توره آوردن به جای زن جلال ، قواریت اوقه با لیلا فرق نمیشه

. خی زن جلال باشه

! صبا وقت نکاح «بله» بگو، جلال خو بیازو بله میگه

کم کم جلال ره عاشق خود بساز .چی فرق با لیلا داری؟؟

!تو از لیلا کرده هم مقبول هستی

..اگر فکر میکنی لیلا پس میایه به ای خانه سخت اشتباه میکنی

! لیلا ره پایشه میده میکنن ، تو خُسرته نمیشناسی

.. از لُخکی دروازه داخل شدن نیمانه اوره

! تو بری یک دختر دگه میایه به ای خانه، مگم لیلا نیست او دختر

،تو در خواب بودی بخت به پیشانیت خورد ...پس نزن

صبا بله بگو و زن جلال شو .نادر به هیچ عنوان توره نمیکشه از خانه ،خشو

. جانم هم

چی بلا زدیت کور هستی ؟ لال هستی ؟ بد رنگ هستی؟؟ که یک جلال ره از خود

نمیتانی؟؟

! هر چیزی که از دهان زلیخا بیرون میشد مره حیران میکرد

زلیخا گفت: صبا بله بگو، حماقت لیلا ره تو انجام نتي
حالی هم برو پایین نان ته بخور، خوب فکر کو. تو یک شب وقت داری فکر کنی
،سهیلا گک
. مام نان خوده بخورم یخ شد

. از اتاق زلیخا برآمدم در زینه ها بودم که مادر جلاله دیدم
گفت: بیا بچیم کارت داشتم
از پشتش رفتم گفت: میریم بازار تکه سبز بگیریم به نکاح، تیز نان ته بخور یک
. جای بریم
زلیخا از بالا سر خوده کشال کرد گفت: ماددررر جان مام همرايتان میایم
. مادر جلال سیل کرد طرفش گفت: خو تو هم بیا
زلیخا گفت: خی من میرم کالای خوده بپوشم
مادر جلال گفت: به یک نفر جز خودش اهمیت نميته، حالی بازار بریم سیل کو
! ایقه تکه بخره که حیران بانی

. در بازار بودیم، زلیخا هر تکه که به خود خوش میکرد یکی به مام میگرفت
! آهسته پیش گوشم گفت: سبز یشمی بگیر
گفتم: چی؟؟

گفت: اوف... میگم تکه نکاح ره سبز یشمی بگیر جلال ایقه رنگ یشمی و
! لاجوردی ره خوش داره که چی بگویی
با تعجب به طرفش میدیدم که صدا کرد: مادر جان! سهیلا میگه سبز ساده
! نگیری، سبز یشمی بگیر

از تیز زبانش دهانم باز ماند .
، مادر جلال گفت :خو صحیح هست هر چی سهیلا بگویه
. بیازو نکاح سهیلا هست هر چی خودش خوش کرد
. تکه هاره گرفتیم بردیم پیش خیاط
. مادر جلال گفت :به صبا ده بجه لباس سبزه کار دارم
. دگرایشه هر وقت که دادی مشکل نیست
. زلیخا صدا کرد :اینی جگری ره به مه تا صبا شب بدوز ، یادت نروه
. وقت اندازه گیری گفتم کلان بگیره
زلیخا گفت :نی چرا کلان؟؟
. تنگ باشه به جانش بچسپه
. گفتم :نی لباس تنگ خوشم نمیایه
، آهسته گفت :لودگی نکو مادر کلان ها واری کالا میپوشی تو !جوان هستی
! لباس مقبول بیوش امی جلال توره ببینه لیلا یادش بره
! باز نکاح هست باید زیاد مقبول شوی
. گفت :خوب چسپ جانش جور کنی
. خیاط گفت :خو هر چی شما بگویین
، در راه خانه بودیم زلیخا گفت :لیس و استوار راه برو قدت بلندتر معلوم شوه
! وقتی با یک نفر گپ میزنی زمینه سیل نکو ، فقط نوکر باشی
دگه طرف جلال که میبینی مستقیم به چشم هایش سیل کو .ایتو شرمندوک هستی
! فقط جلال شوهر مه باشه نی از تو
تا خانه زلیخا ایقه گپ زد سرمه به درد آورد؛

داخل اتاق شدم پاهایم کوفت کرده بود ، چایی می‌کردم که زلیخا آمد ،
گفت : او دختر بخیز بریم آرایشگاه ، موهایت تونی بتی

! گفتم : چی ؟ نی نی من نمیروم

گفت : تو بد می‌کنی ! مه مادر جانم گفتم تو آرایشگاه میری ، اجازه داد . بخیز که
! بریم مقبول میشی حله

به زور کش کرده مره برد آرایشگاه

. آرایشگر دختر همسایه بود ، رفتیم خانه اش

با زلیخا احوال پرسوی کرد ، مره دید گفتم : اینه بخیر نو عروس تانه هم از
، نزدیک دیدیم

! ماشاءالله چطو مقبول هستی

. گفتم : تشکر زنده باشین

. زلیخا گفت : تیز موهای مره هم تونی بتی از سهیلا ره هم

! نصف موهای سرم کنده شد به تونی دادن

. اندازه تشت کالا شوی شده بود

! ایقه خنده کردم موهایمه دیدم

، سرمه با چادرم محکم بسته کرد ، گفتم : تا صبا باید به سرت باشه

. ای چوب ها سر درد ات میکنه خو حوصله کو

. با زلیخا برآمدم از خانه همسایه ، چنان سر درد شده بودم دلم بد بد میشد

! شمایل مره دید خنده کرد گفتم : الووو چطو گلپی شده سرت هههههه

. گفتم : خنده نکو سر درد هستم

! گفتم ! ای کارا ره داره دگه ، یک روز نکاح هست مقبول شوی

ترسیدم مره جلال ببینه ای رقم، گفتم :شمایل میشه امشب پیش تو بخوابم؟؟
گفت :ها جانم چرا که نی؟

! بیازو صبا نکاح میشی پیش لالایم خواب میکنی باز

! گفتم :الاااا توبه از تو! چقه چشم سفید هستی

زلیخا طرف اتاق خود میرفت گفت :الا توبه از خودت چقه شرمندوک هستی
! هههههه

!شمایل گفت :بیشک خوب جور آمدین

، یک جای بازار میرین

!یک جای آرایشگاه میرین ، آفرین

.گفتم :هیچ گپی نیست ، قند دختر هست .من از او خوشم آمده

.شمایل گفت :نی حق نداری !فقط باید از مه خوشت بیایه

! خنده کردم ،گفتم :خو خو بخیل جان میبخشی

.. او شب حتی وقت نان هم پایین نرفتم، بسیار میترسیدم

.تمام شب به گپ های زلیخا فکر کردم

صب وقت زلیخا با چشم های سرخ آمد پشتم گفت :بخیز بریم

! سرمه باز کنه ، دیشب از سر درد خواب نرفتم

.. گفتم :مه هم خواب نرفتم بخدا

. یک جای رفتیم پیش آرایشگر موهای خوده باز کردیم

! بعد از شستن و خشک کردن، دیدم ایقه مقبول شده بودم هیچ باورم نمیشد

، با زلیخا رفتم لباس خوده از خیاط گرفتم
ملا آمده بود دگه، جلال یک پیراهن تنبان سفید پوشیده بود

زلیخا گفت :بیا من توره تیار میکنم

لباس سبزه پوشیدم و زلیخا مره آرایش کرد ، لب سرین سرخه به لب هایم زد
گفتم :زیاد نشد به نظرت؟؟

زلیخا گفت :نی بابا هنوز کم هست ههههه !نکاح میکنی او دختر اووو گپ
! ایلایی خو نیست

. من جمال برادر جلال ره وکیل گرفتم ، جلال در دگه اتاق با ملا نشسته بودن

، وقتی ملا از مه سوال کرد به طرف زلیخا دیدم

: یک نفس عمیق گرفتم گفتم

«بله»

زلیخا اولین نفر چک چک کرد، مادر جلال آمد رویمه ماچ کرد ، به دستم دو

. چوری انداخت، گفت :مبارک باشه سفید بخت شوی بچیم

! تشکری کردم با هزار ترس طرف زلیخا دیدم گفتم :مره جلال بیاب میکنه

.گفت :هیچ بد نمیتانه خودش هم بله گفته گپ خلاص شد

! زن ایورم شدی بیا بغلت کنم

. بغلش کردم

شب نان مفصل پخته کردن، سر دسترخوان با لباس سبز خود شیشته بودم به

. طرف همه میدیدم خوشحال بودن ، مام خوش بودم

جلال آمد در پهلویم شیشته .آهسته پیش گوشم گفت :مه برت چی گفتم ؟ یادت

رفت ؟

، از صدایش معلوم بود زیاد جگر خون هست

... سرمه طرفش بالا کردم

، با تعجب طرف مه سیل کرد

....گفت :چقدر امروز هم رنگ لایلا شدی

گفتم :خو حالی ای خوب هست یا بد ؟

،جلال طرف مه سیل میکرد..منتظر بودم چیزی بگویه

که پدر جلال گفت :مبارک باشه، ان شاءالله که قدمش نیک باشه بر کل خانواده
ما .

. هر چند از اول یک حماقت بود، باز هم شکر که آبرو و حیثیت ما حفظ شد
امروز نکاح لایلا و جلال ره باطل کردیم و نکاح جدید بسته شد

. و فقط ملا و اعضای ای خانواده از ای گپ خبر دارن

. ای گپ نباید از ای خانه بیرون بره .برای بسته کردن دهن ملا بسیار پیسه دادم

، سر از ای عروسی بسیار اشتباهات کردم

مگم دگه اجازه نیست ؛

، نی دختر ای خانه

. نی هم بچه ای خانه

! از ای به بعد حق ندارن سر گپ مه یک کلام بگوین

..... از گوش کل تان تیر کنم

. همو لحظه جلال خیست و از اتاق بیرون شد

... دل نا دل بودم که از پشتش برم یا نی
«چشمم به زلیخا افتاد ، دیدم اشاره میکنه» برو از پشتش
. فقط منتظر یک دکه بودم . از جایم جست خیستم رفتم بیرون
. در روی حولی دیدم سر سفه خواب کده آسمانه میبینه
. نزدیکش شدم به یک متریش نشستم
! با شنگ چادرم بازی میکنم ..هیچ جرات نمیکدم گپ بزنم
. دلم برشش میسوخت ، ، مگم مه مجبور بودم امروز بله بگویم
با خودم فکر میکردم
! که گفت : سعی نکن مثل لیلا خوده جور کنی
داغ دل مره تازه نکن ..از لباس پوشیدنت و رفتارت معلوم میشه همراى زلیخا
!جور آمدی
.. زلیخا تا به نفع او نباشه در حق کسی خوبی نمیکنه
او خوش هست تو زن عیورش شدى چون مادرم میخواست دختر خاله مه برم
، بگیره
«مگممه عاشق لیلا شدم و گفتم «یا لیلا یا خانه ره ایلا میکنم
،زلیخا از دختر خالم نفرت داره
. فکر نکن از تو خوشش آمده که همرايت خوب هست
. سهیلا باش، سعی نکن مثل لیلا یا زلیخا خوده جور کنی
گودی دست دگرا نباش
و به زلیخا اعتماد نکو . همراى شمایل خوب رفتار کو ، دلش پاک هست مثل
خودت
. به هر حال شبت بخیر ، من میرم خانه فاروق

! از تو خوشم نمیایه، نمیخوایم برت دروغ بگویم

. و ازت سوء استفاده کنم

.. میفامم لیلا هم مره خوش نداره که فرار کرد

... مگم فعلا دلم خوش نیست،، از مه کینه به دل نگیر لطفاً

. گفتم :نی دلت جمع باشه، آدم کینه ای نیستم

.. گفتم :خوب هست خی ، خداحافظ

. دگه بدون گپی از خانه بیرون شد ..چشمم به دروازه بود و همتو شیشه بودم

، برای اولین بار به لیلا حسادت کردم

!.. من از لیلا کده هم مقبول هستم ،مگم حتی طرف مه ندید

.. شاید چون مثل لیلا خوده جور کردم

هیچ نمی فهمم،، هر چی نباشه اینجه از خانه پدرم و تحمل کردن شگوفه بهتر

، هست

.... حتی اگر جلال مره نخوایه

~ شگوفه ~

نصیر آمده بود از مزار، نمیشد در خانه زلمی بیارمش، مجبور رفتم دکان رفیقش

.

!با دیدن مه سلام داد و ورخطا گفتم :گپی شده عمه جان؟

.گفتم :بشین کار دارم توره

!.. نصیر گفتم :ایقه عاجل مره خواستی !بگو دگه

، گفتم :ببین ، خانه ده قرض رفت ،
، خانه زلمی هستیم ..خان شاه خوده به مریضی زده
میگه دست چپم و پای چپم کار نمیکنه !مگم داکتر میگه ای سگته نکرده که ایتو
شده باشه .

. لیا گریخت از عروسی ، سهیلا ره به جایش بردن
! حالی گپ اینجه هست که حمیرا میخوایه پیش سهیلا بره
! اگر زلمی مره از خانه بکشه، او زمان هیچ چیزی به دست من نمیانه
نصیر گفت :ای خو بسیار گپ خراب میشه ،، و امکانش هم هست که ایتو شوه
! حمیرا برایه توره میکشن

! اولاد خو نداری، خان شاه هم مریض
گفت :چی ده فکرت هست عمه جان ؟

.. گفتم :یک فکری دارم ، مگم تو باید کمک کنی
نصیر گفت :چی هست ؟

. گفتم :حمیرا دوازده ساله هست، اوقه کلان نیست .برش یک خریدار پیدا کو
، پیسه خوبی بتن حمیرا ره میتم .پیسسه ره گرفته میریم
.. پیسه هم نیم میکنیم

نصیر گفت :الله عمه جان ایتو نکو ، بخدا گناه کار میشی !اشتک هست، از
! پدرش دور نکو .من به ای گناه همراهیت شریک نمیشم یکی و خلص
گفتم :امی چاشت نان نبود بخوره !اگر یک آدم پیسه دار باشه چی گناه هست ??
! باید مره کمک کنی .پیسسه ره نیم، زیادتزش از تو

مره از خانه بکشن دل کی میسوزه؟؟ از هیچ کسی... شگوفه کی بود اصلاح؟
یک زن لوده که آمده بود یک پیرکی ره گرفت، آخر هم طلاقش دادن پس روانش
کردن!

!!..من خوده میکشم نصیر تو کمکم نکنی

! گناه من ده گردن تو او وقت

.... نصیر گفت : عمه جانننن ! بخدا گناه هست ! طفل هست ! نکو امی کاره
گفتم : تو پیدا میکنی خوب، نمیکنی خودم نفر پیدا میکنم
! و پیسه ره گرفته خوده گمگور میکنم .دگه مره نمیبینین
ایقه گناه گناه نکو ! کل گناهش ده گردن مه ! خوب شد؟؟ حالی چی میگی ؟
. نصیر گفت : یک نفر هست که دختر نداره ، یک زن پیر هست .بچه زیاد داره
. زن خوبی هست، پیسه هم داره

من همرایش گپ میزنم ،، حمیرا خو کدام مریضی نداره نی؟؟

گفتم :نی سالم هست ، از نان خشک به بالا گیرشان هم نیامده .مگم در بین
. خواهر های خود هم مقبول هست ، هم چاقک

. نصیر گفت :خو حالی تو برو خانه ، مه صبا برت خبر میتم

.گفتم :خو

. خداحافظی کردیم و طرف خانه روان شدم

~~ زلمی خان ~~

. از خانه کت قباد برآمدم، باید میرفتم بازار

. قباد گفت :راستی پدر !فاطمه میخک و دارچین کار داره

! گفتم :چی میکنه؟! او هفته برش گرفتم

! قباد گفت :مچم بخدا ، حلوا پخته کردنه یاد میگیره .هزار کار داره ای روزا
!.. دیدی دگه

. گفتم :خو میگیریم، خیره

.دکان هاره سیل میکردم که فکرم شد دکان عطاری باباه باز شده

گفتم :وی ای یک ماه گم بود، کجا رفته بود؟

:رفتم پیش سلام علیکی، گفتم

کجا بودی باباه؟ خیریت خو بود؟

. باباه مره دید خوش شد ، گفت :ها جرگه زمین ها بودن رفتم بودم قریه

گفتم :خو شکر بخیر متارکه شد؟

.گفت :ها شکر راضی شدن کلگی

گفتم :خو خداره شکر من هر روز از پیش دکانت تیر میشدم، نبودی ..بیخی
فکرم طرف خودت بود که کجا شد ای آدم؟

. دفعه دگه خبر بتی برو باز

.باباه گفت :خو حتماً برت میگم

گفتم :خوب شد امروز باز کردی، سودل هم کار داشتم .میخک دارچین داری؟؟

. گفت :ها دارم

..میخواست بره داخل دکان که گفت :یک گپ شنیدم ، بسیار مره جگر خون کرده
!خدا کنه اوتو نباشه که من فکر میکنم

گفتم :چی گپ باباه جان؟

گفت :خبر شدم یک زن حامله دار از خاطر سقط شدن طفلش فوت شده ده همی
منطقه ..ای گپ راست هست؟؟

تا میخواستم گپ‌بزنم قباد گفت :ها بابا جان، زن کاکای مه بود ..خدا مغفرتش ..
کنه دختر هایش به جایش ماند

. بابا رنگش پرید ، کم بود بفته که از دستش گرفتم

گفتم :خوب هستی ؟ ببرمت پیش داکتر ؟

... گفت :ها خوب هستم،، بسیار گناه کلان شده ..خدا مره ببخشه

گفتم :چی گناه شده بابا ؟

، گفت :او زن پیش مه آمده بود، دوا گرفت، گفت طفل خوده سقط میکنه

چند دختر داره ای دفعه خانه او دختر شوه شوهرش اوره میکشه ..من فکر کردم
... ثواب میکنم ،، چی خبر ایتو یک کار خراب میشه

گفتم :خودش آمد دوا گرفت از تو؟؟

.. گفت :ها پیش مه گریه هم میکرد ..چقه زاری کرد تا دوا دادم برش

گفتم :هیچ امکان نداره !زهره سال ها دعا میکرد حامله دار شوه ..چرا خودش
!به دست خود ایتو یک کاره کنه ؟

بابا گفت :خوب زن قوی معلوم میشد ، مه گفتم ایره خو چیزی نمیشه ، بیا یک
.. ثواب کنم

گفتم :زن قوی؟؟

. گفت :ها به جان خود تیار بود

گفتم :چی رقم بود قواریش؟؟

... گفت :چشم های سبز داشت، رنگ سفید

.. با شنیدن چشم سبز ورخطا طرف قباد سیل کردم

... قباد گفت :شگوفه چشم هایش سبزه

~ شگوفه ~

در راه خانه بودم که چشمم خورد به قباد . خوب دقت کردم دیدم زلمی هم
همراهش هست، پیش پایشان یکی شیشته

، کمی پیشترک رفتم ، از زیر چادری خوب دیده نمیشد
دقت کردم تا بابه عطار ره دیدم

، قباد دست خوده پیش دهان خود گرفته بود
.. بابه عطار با جگرخونی یک چیزی میگفت

.. با دیدن چهره زلمی خان فامیدم که از کل گپ خبر شده
با تمام سرعت طرف خانه حرکت کردم

دروازه ره باز کردم، کم بود قبلم ایستاد شوه !نفس نفس میزد
، داخل خانه شدم طلا و یک مقدار پیسه خوده گرفتم

! گفتم :حمیرااااا

! حمیراااا

! کجاستی؟؟

!!حمیرا از تشناب برآمد، ورخطا گفت :چی شده؟؟

! گفتم :هیچ، بیا بریم بازار

گفت :ای وقت شام بازار چی میکنی؟؟

، گفتم «پیسه از چهار مغز فروش گرفتم

! بیا بریم میوه بخریم .تیز بیا دکان بسته میشه

!حمیرا خوش شد گفت :زرد آلو بخریم

. گفتم :میخریم، سیب و ناک هم میگیرم برت

.ایقه خوش شد از پشتم آمد

. گفتم :تیز تیز بریم که دکان بسته نکنه

. حمیرا از مه پیشتر میدوید و خوشحال بود

. از کوچه پستی برآمدم، خوده رساندم دکان رفیق نصیر

گفتم :نصیر کجاست ؟

. او بچه گفت :ده پشت هست، چای میخوره .حالی صدایش میکنم

. نصیر آمد با دیدن مه گفت :حالی ؟ من خو گفتم صبا خبر میتم توره

! گفتم :نمیشه !امشب باید بریم مزار

نصیر گفت :چرا خیریت هست ???

گفتم :نی،، من یککار بسیار بدی کردم !فکر میکنم خبر شدن !نصیر یا امشب

!! باید بریم یا دگه نمیشه

: پیسه دادم رفیق نصیره گفتم

.میوه بیار به ای دختر

. حمیرا در پیش دکان ایستاد بود بیرونه میدید

. گفتم :ای دختره هم ببر خودش خوش کنه ، پس بیارش

، رفیق نصیر رفت با حمیرا

. کل گپه به نصیر قصه کردم

.. نصیر با نفرت مره میدید

..گفتم :ایتو سیل نکو ،، قصد مه ای نبود ..خدا از دلم خبر هست

... مگم امشب اگر نرویم زلمی گیر میکنه مره

نصیر یک اوففف کشید ، گفت : چاره چی هست؟؟ راه دگه ماندی برم ??? اول یک
! دوا بیهوشی برای حمیرا لازم هست، اشتک پنج ساله خو نیست

. باز یک موتر کرایه میکنیم تا مزار ..من میرم دوا پیدا کنم

. نصیر رفت ، چند دقه تیر شد حمیرا آمد گفت : بریم خانه

. گفتم : صبر نصیر بیایه ، یک چیز میاره، اوره گرفته میریم

. پهلویم شیششت .گفتم : بخور میوه

. گفت : صبر خانه بریم ، کت پدرم یک جای میخوریم

. گفتم : تو بخور ، پدرت مریض هست ، خورده نمیتانه

! از پلاستیک زردآلو کشید، خوشحال شد ، چند دانه خورد گفت : زیاد شیرینه

. گفتم : ها بخور بچیم

..دعا دعا میکریم نصیر زود بیایه

. نصیر یک ساعت تیر شد آمد . هوا بیخی تاریک شده بود

گفتم : آوردی ??

..گفت : ها آوردم

. طرف حمیرا سیل کرد

.حمیرا لبخند زد گفت : سلام

نصیر گفت : علیک سلام ، بیا جان کاکا تا ای پشت بریم .یک چند کتابچه هست

. اوناره ببین به کارت میایه

حمیرا بلند شد گفت : ده کجا هست ؟

. نصیر گفت : پیش شو، پشت امی پرده سرخ

.حمیرا همتو میرفت، نصیر دستماله کشید ، دوا زد پیش بینیش گرفت

.. حمیرا زیاد دست پای زد ، مگم در چند دقه سست شد

، بغلش کرد برد پشت پرده ،
. مام از پشتش رفتم
. گفتم : موتر ره زود بیار . باید صبا مزار باشیم
، نصیر رفت
، چند ساعت تیر شد آمد پشت ما، ده موتر شیشتم
. حرکت کردیم طرف مزار

~~ زلمی خان ~~

. پلاستیک سودا ره به دست قباد دادم گفتم : من میرم حوزه ، تو تیز خانه برو
. شگوفه ره بیرون نمائی، ده خانه قیدش کو تا برسم
. به طرف حوزه حرکت کردم . شریف، آمر حوزه، رفیق دوران جوانی مه هست
، شریف ره گیر کردم تمام قضیه ره برش گفتم
. و با هم طرف خانه حرکت کردیم
: نزدیک خانه بودم که قباد از دم رویم آمد ، گفت
. پدر شگوفه نیست ! فاطمه میگه دست حمیرا ره گرفته رفتن
شریف گفت : ای وقت شب کجا رفته میتانه ؟
. گفتم : بخدا اگر بفامم .. در کابل کسی ره نداره، در مزار فاملیش هست
شریف گفت : ای وقت شب هیچ کاری نمیشه، صبا میریم مزار ببینیم چی گپه، ده
. کجا هست
. گفتم : خو حتماً میریم پشت ازی زن، لالایم ره هم کشته
! شاهد داریم ، برادر زاده مره هم دزدی کرده . هم قتل هم دزدی

شریف گفت :اگر حمیرا به دل خود رفته باشه دزدی گفته نمیشه، چون شگوفه
. مادر اندرش میشه

باز میبینم صبا ، فرار کردنش تایید میکنه که واقعاً در قتل زهرا خانم دست داشته
،باشه

. اما باید تا صبح صبر کنیم .شاید جایی رفته پس بیایه
. گفتم :نی به هیچ کسی خبر نداده ، همتو دست دختره گرفته رفته
.. شریف گفت :ما صبا صبح اقدام میکنیم ، فعلاً کاری نمیشه

~~ شگوفه ~~

.. از شام تاریک تا روشنی هوا خواب نکردم و فکرم به حمیرا بود
.. طرف حمیرا دیدم ؛ چقدر معصوم خواب کرده بود ظلفک بیچاره
، آرام میشه، میفامم اون زن ازی خوب نگهداری میکنه
، دگه گشنه نمیخابه

..در ای بین یک پیسه گیر مام میایه

!.. مام هیچ وقت زندگی خوش نداشتم، ای رقم یک تیر و دو نشان میشه

.نصیر گفت :عمه، خانه ای زن ده مزار نیست، ده شبرغان هست

. گفتم :امونجه میریم ، هیچ ده مزار توقف نکو

نصیر گفت :حالی من مطمئن نیستم او زن از حمیرا خوشش میایه یا نی ؟

گفتم :یک دفعه میریم چی گپ هست ، دگه اگر قبول هم نکرد مه تا چند ماه پیسه
، دارم

یک خانه ده همو شبرغان میگیریم .تو پس برو مزار، کسی شک نکنه .من
. همونجه میباشم

! بیازو زلمی دیوانه هست ، تا مزار از پشتم صد فیصد میایه

گفت : عمه چطو تنها بانمت ده یک شار که هیچ کسه نمیشناسی ؟

گفتم : چاره چی هست ؟ دختر خانه خو نیستم، ده قصه ای گپا نشو ! بریم
شبرغان .

. طرف شبرغان حرکت کردیم، در بین روز رسیدیم

نصیر گفت : تو ده موتر باش ، دکان بچه اش ده همی نزدیکی هاست، مه یک
خبر بگیرم .

در همو وقت بود که حمیرا شور خورد ، عاجل تکه ره پیش بینیش گرفتم . پس
آرام شد و دگه تکان نخورد . نصیر چند دقه بعد آمد

گفتم : چی شد ؟ چی میگه ؟

، نصیر گفت : ای بچه اش میگه باید مادرم ببینه دختره

.. از سلامت بودن او دلش جفم شوه باز . در غیر ازو نمیگیرن

. گفتم : خو صحیح هست ، میریم طرف خانه شان

، پسر او زن آمد داخل موتر ، یک بچه سی ساله میامد ؛ رنگ پوستش تیره بود
موهای سیاه چنگ چنگ داشت ، چشم های کش کده و یک بینی کولوله

گفت : امی دختر هست ؟

. گفتم : ها امی هست

. گفت : خو بریم خانه مادرم ، باید ببینه ایره

. داخل خانه شان شدیم . حمیرا را نصیر بغل کرد ، برد در کنج حولی ماند

یک زن سر سفید آمد بیرون. نصیر گفت: خاله یادت هست گفتی یک دخترک کار!
!داری؟ آوردم برت، جور تیار هست، لاغر و خشک هم نیست

زن آمد گفت: چرا بیهوش هست؟ دزدی کردیش؟

من گفتم: نی ای دختر اندر مه هست، دزدی نکردمش! آوردم چون نان داده
،نمیتائیم ایره

پدرش سخته کرده.. برای خوبی خودش آوردنش. خدا کنه در ای خانه یک لقمه
.. نان برش پیدا شوه

: زن سر سفید آمد پیش سر روی حمیرا ره دست زد، گفت

. اگر مریض هم باشه میگیرمش، مقبولک هست

. گفتم: نی دلتان جمع، مریض نیست

. گفت: خو به هوش که آمد باز گپ میزنیم

گفتم: نی همی حالی نرخ ره بگویین، دو خریدار دگه هم داره، وقت نداریم تا
. کی اینجه باشیم

. زن سر سفید گفت: دو هزار میخرمش

!گفتم: دو کم هست، چهار هزار

!زن پیر خنده کرد گفت: چهار هزار دوتا ای رقم دختر میخرم

. ای پیسه بسیار زیاد هست، من نمیگیرمش! بترین دگه جای

... گفتم: نی صبر سه هزار خی

. زن پیر گفت: دو نیم گپ آخرم هست. یک قران هم زیادتر نمیکنم

، طرف نصیر سیل کردم

. «نصیر اشاره کرد» بگیر

.. گفتم: خو صحیح هست، همی دو نیم هزار

زن رفت خانه ، پس آمد پیسه ره در بین تکه پیچ داده بود ، باز کرد حساب
میکرد .

.. که صدای حمیرا برآمد

..طرفش سیل کردم ، دلم لرزید

: زن سر سفید خنده کرد گفت

.اونه خودش هم به هوش آمد

.. گفتم :بی بی جان یک ذره زود شو

: همو وقت حمیرا صدا کرد

!...مادر ..مادرررر

.. طرفش دیدم دلم یک رقم شد .میخواستم طرفش برم که پیسه ره طرفم گرفت

. گفت :بگیر ،خدا برکت بته به پیسه ات

. طرف نصیر سیل کردم ، نصیر آمد پیسه ره گرفت شروع کرد به حساب کردن

گفت :برو بیرون حالی مام میایم

. همو وقت حمیرا چشم های خوده باز کرد ، گلگی ره دید

، چشمش به من خورد ، مام دویدم طرف دروازه حولی

.بیرون شدم از خانه

،نصیر هنوز در روی حولی بود

: صدای حمیرا آمد که گفت

. من میروم بیرون ، شگوفه بیرون رفت

! او مادر اندر مه میشه

:صدای زن پیر میامد که گفت

! من خریدم توره ، دگه خانه تو اینجا هست

!!!..حمیرا بلند چیغ میزد !شگوفهههههههههه

،، مره ببره شگوووفهههههههههه !!!..پس خانه ببر مره !!لطفاً!! بخدا بی ادبی نمیکنم

!!!.. گپته گوش میکنم

!!!!.. شگوووفهههههههههه

.. اشکهایم از زناقم میچکید

، به دلم گفتم :تو امروز نمیفهمی !ای خانواده نو به دردت میخوره ، پیسه دارن

! دگه گشنه نمیمانی

نصیر بیرون شد طرفم سیل کرد ،گفت :ای اشک هایت دگه چی معنا؟؟ بریم من

، باید پس برم مزار کار دارم .یک نیم هزار پیسه ره نصیر گرفت

.. باقیسه مه گرفتم ، حرکت کردیم طرف مزار

نصیر گفت :خانه یک اندیوالم هست ، خوب مردم هستن .یک چند وقت اونجه

، باش

.باز آرامی که شد یک فکر میکنیم

گفتم :خوب هست .مقصد ده خانه از مه هیچ نگویی !فامیدی??

. نصیر گفت :خو دلت جمع باشه، چیزی نمیگم

نزدیک های خانه اندیوال نصیر بودیم که گفت :ای آدم زن اولاد داره خو آدم

. خرابی نیست .مه به او اعتماد دارم

. دروازه ره تک تک کرد ، یک بچه خورد آمد باز کرد، سلام داد

نصیر گفت :پدرت هست خانه؟

گفت :ها خوش آمدی کاکا ، بیا داخل

داخل خانه شدیم ، برادر خوانده نصیر آمد بغل کشی کرد و سلام علیکی

! نصیر گفت :شعیب لالا روز به روز جوان تر میشی نام خدا

!شعیب گفت :زنده باشی لالا !خیریت خو هست در ای وقت روز آمدی دیدم؟

نصیر گفت :ای زن، عمه مه هست ، شوهرش آدم خرابی هست ، ایره هر روز
، لت کوب میکنه

فرار کرده از خانه، جایی ندارم پت کنم ...چند وقت پیشت امانت باشه

برادر خوانده نصیر گفت :به روی چشم ما جای دارن

! خدا لعنت کنه امتو مرد های بی غیرته که دست به روی زن بالا میکنن

. من سرمه پایین گرفتم ، سر حمیرا گریه کرده بودم چشم هایم سرخ شده بود

، اندیوال نصیر گفت :خیره خواهر جان گریه نکو

. اینجه جاییت امن هست ، دلت جمع باشه

نصیر گفت :زنده باشی لالا ، خدا کنه بتانم ایقه نیکی ته جبران کنم

گفت :هیچ گپی نیست لالا جانم .برادری به کدام روز هست؟

. تا زنده هستم سرم حساب میتانی

،نصیر گفت :من میرم خی باز پس میایوم، باید به خانه برم .اگر شوهرش بیایه
ده خانه باشم جوابشه بتم

. شعیب گفت :کمک به کار باشه سرم صدا کو

. نصیر گفت :به دو دیده لالا جانم

:بعد از رفتن نصیر، شعیب گفت

. بیا خواهر جان ، خانه بیا

، از پشتش رفتم داخل خانه شدم
!صدا کرد زن بخیز که مهمان آمده

~~ زلمی خان ~~

نزدیک های چاشت رسیدیم مزار. با آمر صاحب ، شریف ، داخل خانه مادر
!شگوفه شدیم .کل خانه ره زیر روی کردیم ، شگوفه نبود

.دگه مرد نبود به غیر از نصیر

از یخن نصیر گرفتم گفتم :کجا هست عمت ؟

! گفت :چی بفامم؟؟ چند ماه پیش ده خانه تان دیدمش !دگه ندیدمش

ای چی رقم قوم داری هست؟؟ کت پولیس میایی یخن مردمه میگیری !!چی شده
چی گپ هست??

!! گفتم :قتل کرده !!برادر زاده مره هم دزدی کرده برده کت خود

نصیر گفت :چرا کابله نگشتی؟؟ یک زن تنها چطو تا مزار بیایه ؟

! آمدی وقت خوده اینجه رساندی

شریف گفت :وله راست میگه ، دیشب هوا تاریک بود، چی رقم آمده باشه ؟
..هنور کابل هست خی، باید اول اونجه میگشتیم پشتش، باز میامدیم مزار

:از خانه نصیر برآمدن آمر صاحب شریف گفت

.دگه من به حوزه و قومندانی خبر میتم که پشت گپه بگیرن، تو پس برو خان تان

.. گفتم :خو دلم جمع هست خودت هستی ، نمان او دخترکه چیزی شوه

گفت :دلت جمع ، یک جای پس میریم کابل ؛ اول خانه آشناهای شگوفه ره باید
. بیاییم

گفتم :هر رقم خودت میفامی ..من از دخترم پرسان میکنم کت کی رفت آمد
. داشته، باز برت خبر میتم
شریف گفت :خوب گپ هست

. با هم طرف کابل پس حرکت کردیم

~~ لیلای ..

!در بین روز بود که عمه آمد گفت :بچیم نامه داری ، میگن از کابل آمده
با خوشحالی طرف خانه رفتم، داخل اتاق شدم ، بازش کردم ؛
!.. از طرف رضوان بود
! تمام روز دل نا آرام بودم ، شکر که یک خبر خوش به دستم رسید
:شروع کردم به خواندن نامه

،لیلای من ««

... چراغ زندگی من ، آتش وجود من ،روح من ،بهترین گناه من
! سلام

امید دارم جور و صحتمند باشی .هر روز من با تو روشن بود ، نبودت در ای
... چند وقت اخیر زندگی من را تاریک و سرد کرده لیلای من
، هیچ میلی به زنده بودن ندارم وقتی نباشی
!.. هر کسی تو را ببیند میداند عشق چیست

، از زمانی که رفتی هر ساعت بیشتر از روز های قبل به تو فکر میکنم
کاش زودتر عاشق ات شده بودم

.. عشق تو مرا دیوانه عالم کرده لیلای من

، باور نمیکنم اینقدر که من عاشق تو هستم

! مجنون عاشق لیلی خود بوده باشد

هر کسی از نگاه من یک بار تو را ببیند ، چند بار عاشق تو میشود ؛

!.. یک بار کافی نیست لیلای من

اگر به من باشد زمین و زمان را از گردش می اندازم

..تا تو را یک بار دیگر ملاقات کنم

.. من قبل تو هیچ چیزی نبودم،، با تو به کمال رسیدم

!بدون تو هم مثل گم شده در بین جمعیت ناشناخته ام

! انتظار کشیدن برای تو هم جذاب هست لیلای من

! در زودترین فرصت به دیدار تو میایم لایلا من

»»» "رضوان"

!بعد از خواندن نامه رضوان ، دهانم به اندازه غار باز مانده بود

!! چطور اینقدر عالی از من توصیف کرده خدایا!!!!!!

! الا هیچ باورم نمیشد! از خوشحالی اشک در چشمهایم جمع شده بود

. نامه رضوان ره قات کردم و محکم بوسیدمش

..تمام روز دلم نا آرام بود ، چقدر نیاز داشتم به یک آرامش

.. تشکر رضوان

! تشکر

.. حتی وقتی نیستی، از دور هم مفید هستی

او شب تا صبح بارها و بارها نامه را خواندم ، هر بار خوشحالی کل وجودمه
...میگرفت

~ حمیرا ~

کل دیشب گریه کردم ، چشم هایم میسوخت شدید

.. در یک انباری گرد آره و چوب مره انداخته بودن

شدید گشنه شده بودم .رفتم پشت دروازه چند تا محکم محکم کوبیدم ، صدای
کسی آمد

. خوب دقیق شدم ، هموزن پیر بود

! گفت :اگر وحشی گری نمیکنی بیرون میشکم توره

. در غیر ازو نی نان میتم توره ، نی حق داری بیرون شوی

.. گفتم :حالی چرا مره اینجه نگاه کردین؟ بانین که مه برم خیره

: دروازه را باز کرد آمد داخل، گفت

بیخی اعصاب مره خراب کردی تو ..چی معنا میته هر دقه امی گپه میزنی؟؟
اشتک هستی؟؟

به زبان گفته میرم «توره خریدم» !!میفامی یا نی؟

!مادر اندرت آمد پیسه گرفت و رفت

کدام قسمت «توره خریدم «را نمیفامی که هر دقه میگی بانین برم؟؟

تو دگه مجبور هستی در اینمی خانه باشی

مادرت گفت نان ای دختره داده نمیتانیم ، ازو خاطر توره به فروش آورده
اینجه شکر خدا هم نان بریت میتم ، هم جای خواب .دختر امی خانه واری زندگی
کو .

! حالی بیا نان بخور که نموری از گشنگی

زیاد گشنگه شده بودم ، از پشتش برآمدم

. رفت سر سغه شیشت ، یک دسترخوان انداخت

. گفت :بیا اینجه نان بخوریم

. رفتم دست هایمه شستم ، چهار زانو شیشتم

نان گرم تنوری ره کشید پیشم ماند گفت :صبر قروتی پخته کرده عروسیم ، برت
بیارم

! خدایا من چقه قروتی خوش دارم

..یک تکه نان ره کندم خوردم ، ایقه مزه داد !زیاد وقت شده نان نخوردیم

: یک کاسه کلان قروتی آورد گفت

. دلت کت دست میخوری یا قاشق

مام همراهی دست شروع کردم به خوردن .هر چی میخوردم سیر نمیشدم ، زیاد
!مزه دار بود

: یک دختر جوان آمد شیشت پهلویم ، گفت

زیاد صدای بلند داری !کل دیشب چیغ زدی .زوف نکردی ؟

: لقمه دهانمه قورت کدم گفتم

توره کسی دزدی کرده که باز بفروشه ؟

، با تعجب طرفم سیل کرد گفت :توره مادرت آورده به فروش

دزدی چی ؟؟

، گفتم :مره دزدی کرد از خانه .گفت بیا برت میوه میخرم

باز یک دستمال پیش بینیم گرفت ،، چیزی دگه یادم نمیایه تا دینه روز که بیدار
شدم .

خنده کرد گفت :خیره اینجه هم جای بدی نیست ، خوشت میایه .نام مه صوفیه
. هست ، عروس ای خانه هستم

گفتم :زیاد خورد معلوم میشی ، چند ساله هستی ؟

. گفت :هفده ساله هستم

همو وقت زن پیر گفت :ای باردار هست ، ماه پنجم اش هست .ایتو لاغرک هست
. هیچ فامیده نمیشه

طرف صوفیه سیل کردم گفتم :راستی تو حامله هستی ؟؟

، صوفیه خنده کرد گفت :ها مگم زیاد خورد هست

. کم معلوم میشه

. زن پیر گفت :مره بی بی حاجی میگن

. مگم تو بی بی بگو فقط

، اگر دلت هست هر روز نان بخوری و زندانی نکنم توره

. آدم واری رفتار کو

. و فکرت به صوفیه باشه ، ده کارای خانه کمکش کو
. اینجه نی کسی توره میزنه ، نی آزارت میته .مثل دخترم زندگی میکنی
. مگم اجازه نمیتم ازی خانه برایی ، چون اینجه شبرغان هست
،، از کابل بسیاررررر دور هست
که فکر کنی از خانه برایی زود خوده میرسانی کابل
. راه بسیار خطرناک هست
. کل گپه برت گفتم،، دگه دلت که چی میکنی

. چشم هایم پر آب شد
. صوفیه گفت :گریه نکو دگه کلان دختر هستی
! بیازو مادرت هم توره نمیخواست ، ما خو میخواهیم توره

، دستم همتو ده کاسه مانده بود .خیستم رفتم دست هایمه شستم
. پس آمدم .صوفیه گفت :صبر چای جوش آمده ، بیارم یک جای بخوریم
بعد از رفتن صوفیه به دلم گفتم : «کدام مادر ؟ مادرم مرده !کسی ره ندارم ..لیلا
، گم شده

، سهیلا عروسی کرده
، پدرم مریض هست ، اینجه از کابل زیاد دور هست
! هیچ کسی پشت مه کل افغانستانه نمیگرده
«اینا هم مره پس نمیبرن ،، چی کنم ؟؟
. دلم بسیار بد شده بود ..آهسته شروع کردم به گریه کردن

: صوفیه آمد بغلم کرد گفت

، خیره گریه نکو ، بی بی حاجی خوب زن هست .مام اشک بودم عروسی کردم
 . همراهی مثل دختر خود رفتار میکنه
 . خوشت میایه ازی خانه ، دلت جمع باشه
 ... بغلش کردم ، سرمه به شانمش ماندم و تا نفس داشتم گریه کردم

~ شگوفه ~

شعیب بسیار آدم خوبی هست .کت زنش عزیزه و اولادایش چقه خوب رفتار
 ... میکنه

، ، بسیار دلم به حال خودم سوخت
 !...مردم چی رقم زندگی میکنن ، مه چی رقم

. موهایمه شانه میکردم ، در آفتاب شیشته بودم
 . طرف عزیزه میدیدم و حسرت زندگی شه میخوردم
 . که یک دفعه ای شعیب داخل خانه آمد
 . تا چادر مه تکاندم به سرم کردم ، موهای مره دید
 . گفت : میبخشین ، باید یک یالله میگفتم
 .. گفتم : نی نی گپی نیست برادر جان ، مه جمع میکردم دگه موهایمه
 . عزیزه گفت : خیره برادرت میشه ، هیچ گپی نیست
 . بخیزین نان تیار هست .منتظر خودت بودیم شعیب جان

. بعد از نان چاشت شعيب پس رفت بيرون سر كار

.من و عزيزه شيشته بوديم قصه ميكرديم

عزيزه بسيار زن پاك و صاف دل بود ، كل قصه خانه خوده به من كرد .مام تا ... جايي كه شد خوده بدبخت نشان دادم

گفتم :شوهرم زن گرفت سرم ، دخترای امباقم هر شب مره سر پدر خود لت ، ميكدن

.. مجبور شدم فرار كنم

، عزيزه به حال و روز مه گريه ميكرد

، گفت :تا هر وقت كه بخواهي اينجه بوده ميتاني

.قدم هایت به روی چشمم خواهر جان

.مام پهلويش شيشته گريه ميكردم

! و تا جايي كه شد از احساسات و دل پاك عزيزه استفاده كردم

،، چقدر دلم ميخواست جاي عزيزه باشم

.. اي زندگي ، اي خانه ، اي اولاد ها ، كاش از مه ميبود

.... كاش شعيب شوهر مه ميبود ..ايقدر آدم پاك و شريف

~~ سهيلا ~~

. نزديك شام بود ، رفتم آشپزخانه به تيار كردن نان كمك كنم

شمایل گفت :چطو يك رقم جگر خون هستي از دينه شب تاااا به حالي .ميبينمت بيخي دلم خون ميشه !چي كده توره ؟

.. گفتم :چیزی نی جانم ، پشت خواهر هایم دق شدیم

... پشت خانه ، پشت مادرم

.. شمایل گفت :سخت هست دوری ، میفامم

مام یک ماه رفتم ولایت ، از مادرم دور بودم .هیچ شب خواب نمیرفتم تا پس
آمدم

.. درکت میکنم عزیزم

. در قصه بودیم که مادر شمایل صدایم کرد

.. گفتم :آمدم خاله جان صبر

. دست هایمه شستم برآمدم رفتم طرف اتاقش

.بسیار جگر خون معلوم میشد

. گفت :بیا پیش کارت دارم

«..به دلم لرزه افتاد «:خدایا چی گپ شده؟؟ کمک کو خودت

گفتم :بفرمایین ..چی شده؟ خیریت هست ؟

گفت :چند شب میشه نکاح شدی ??

گفتم :یک هفته میشه ، چطور ؟

گفت :آفرین ، یک هفته میشه و در ای یک هفته یک شب ای بچه خانه نبوده

، فراری گاهی خانه رفیق خود میره

.گاهی به دکان خواب میکنه

یک مرده رام نمیتانی بلا زدیت ??

بگو چی کردی که طرفت سیل هم نمیکنه ??

!.. گفتم :مه ...بخدا ...مچم ..خاله جان ..من کاری نکردیم خدا شاهد هست
، گفت :مام میگم تو کاری نکردی
... اگر میکردی جلال گریزان نبود از خانه !باید یک کاری بکنی
. ده عمرم اولاد هایم بیرون از خانه خواب نکردن
. زن گرفتم برش که سر زندگی پایبندتر شوه ، بیخی فراری هست
از زلیخا یک ذره یاد بگیر ، بخدا امشب جلال رفت بیرون بعد از نان خوردن ، وا
. به حالت از خود گله کنی از مه نی
زن هستی یا کدام چیز دگه ؟؟

.. ایقه ترسیده بودم که دست هایم عرق سرد کرده بود
خدایا چی کنم مه ...؟؟
چرا باید من کاری کنم اصلاً ؟؟
اشتک خو نیست !چی رقم ده خانه نگاهش کنم ؟؟

بلند گفت :فامیدی ؟؟؟

.. یک متر پریدم !گفتم :ها ..هااا هااا فامیدم خاله جان
. گفت :مره دگه خاله نگویی ، مادر جان بگو
! یک ذره از زلیخا یاد بگیر
حالی بخیز برو کت شمایل کمک کو ، تنها نمیتانه .مام پای درد هستم رفته
. نمیتانم

... رفتم بیرون ، قلبم ایتو تیز تیز میزد
خدایا من چی کنم؟؟ اگه باز بره امشب چی ؟؟

!توبه چرا ایقه بدبختی سر مه هست ؟
هوا تاریک شد ، بعد از اذان جلال با پدرش آمد
، سر دسترخوان بودیم
همه نان میخوردن ، مه زهرم شده بود
: طرف جلال سیل کردم گفتم
چطو ایره امشب نگاه کنم ده خانه ؟؟ چی رقم ؟؟ «
» .خدایا کمکم کووو !یک راه پیش پام بان
، ده فکر بودم که متوجه شدم جلال هم طرف مه سیل میکنه
. تیز سرمه پایین کردم
. چند دقه بعد باز طرفش سیل کردم باز متوجه شد
« اشاره کرد »چی گپه ؟
. مام هیچی کاری نکردم فقط طرفش سیل میکردم
« گفتم »:خدای چی میشه از نگاهم بفامه ، هیچ لازم نباشه مه برش بگویم
.دسترخوانه جمع کردم ، دیدم از دهلیز برآمد
دسترخوانه ده روی آشپزخانه ایلا کردم ، دویدم از پشتش .نزدیک دروازه کوچه
: بود ، بیرون میرفت ، صدا کردمش
! جلاللل صبر کو

ایستاد شد با تعجب طرفم دید ، گفت :امشب بیخی بیسور هستی !چی گپه؟
... گفتم :نرو !باش
خنده کرد گفت :دگه چی ؟؟

..بسیار شرمیدم ،، سرماه پایین گرفتم ، چادرم در دستم بود
.. گفتم :دگه چیز نی،، امشب ده خانه خودت باش،، نرو بیرون
جلال دروازه ره پیش کرد گفت :خو باز چی کنم دگه ؟
طرفش سیل کردم ، یک ابرو خوده بالا گرفته لبخند میزنه
. و منتظر جواب هست

«به دلم گفتم «:ای احمق چی فکر کرده ؟
گفتم :نی او گپ نیست، ناق خوش نشو !مادرت مره تهدید کرده
!میگه نباید امشب اجازه بتم خانه رفیق هایت خواب کنی

... جلال گفت :خووو خی ای گپه
. از وقت میگفتی !برو خانه مام میایم مره مادرم ببینه که پس داخل شدیم
.. گفتم :تشکر
گفت :گپی نیست، مادرمه میشناسم چی رقم آدم هست

داخل خانه شدم ، اولین نفر مادر جلاله دیدم که با پیشانی ترش به طرف مه
. میبینه
. از پشتم جلال داخل شد
، هر دوی ما رفتیم ده اتاق
: دروازه ره جلال بسته کرد .گفت
هر کسی دروازه زد صدایته نکش ، فکر میکنن خواب کردیم

. من میرم از راه کلکین خو

یک پای خوده بیرون مانده بود که

گفتم :حالی چی گپ هست؟ او طرف خانه خواب شو !چی جبر میری خانه مردم ؟

جلال یک پوز خند زد گفت :مادرمه بهانه کردی !من میفامم سر مه پلان داری !.. امشب تو

. ای گپه که زد زورم داد !رفتم تیله کردمش ، پایش خطا خورد افتاد به زمین

گفتم :ها پلان مره دیدی ؟؟

! برو هر جای که میخوابی بخواب

! چشم سفید بی تربیه

. کلکین ره بسته کردم

~ جلال ~

. بسیار محکم خوردم زمین ، دیدم کلکین ره بسته کرد پرده ره هم کش کرده

! گفتم :خیر باشه سهیلا گگ ، کتت کار دارم

. کمرم اوگار شده بود

.امشب سفر دارم طرف پاکستان ، یکی جای دقیق لیلا ره برم خبر داده

.تا تغییر مکان نداده باید خوده برسانم .از خانه لنگ زده برآمدم

. در ای وقت تو ای سهیلا دیوانه ره ببین !پایم اوگار شد

.رفتم پیش فاروق گفتم :بتی یک چبلی ، پای لج آمدم .بریم نا وقت شد

! فاروق خنده کرد گفت :اینمی کارم پس مانده بود

. اتاق و نان دادم برت ، چبلی هم بتم برت
تو که ایقه خانه ماره خوش داشتی ، چرا خواهر خودمه نگرفتی ؟
. خنده کردم گفتم :باش پس بیاییم از پاکستان
کت چبلی وار کرد خورد به سرم .گفتم :مزاق کردم بچه لوده !خواهر تو خواهر
مام هست

.... بعد از چند ساعت طرف پاکستان حرکت کردیم

~ ~ لایلا ~ ~

.اول صبح فرشته آمد مره بیدار کرد
گفتم :خیریت هست ؟
گفت :ها بخیز چای بخوریم ، من امروز بیکار هستم همرایت تا بیرونه میرم دق
آوردی

.گفتم :نی تشکر دق نیاوردم
گفت :بخیز دگه ایتو نکو
. به دل خود گفتم :بیازو ای دختر زود جنگ میکنه ، باش برم کتتش قار نکنه
بعد از چای خوردن برآمدیم طرف بازار

. هر رقم تکه بود ، فرشته به خود چند تا پنجابی گرفت ، یکی به مام گرفت
... همتو میگشتیم که چشمم خورد به جلال

!! چند بار پلک زدم ، دیدم نی ، راستی جلال هست

.. دست پایم سست شده بود

، تا یک قدم طرف مه برداشت

مام دویدم طرف آخر بازار

~~ لایلا ~~

بعد از دیدن جلال، مثل آدمی که از دست حیوان وحشی و درنده فرار میکنه، با تمام توانم میدویدم. بدون ای که پشت سر خوده ببینم

از بازار خارج شدم و در یک کوچه خوده زدم

!ایقدر ترسیده بودم که نفس کشیده نمیتانستم

«! از کنج دیوار دیدم کسی نبود، گفتم:» خدایا شکرت مره گم کرده

. آهسته آهسته حرکت کردم

گفتم «سر کوچه که رسیدم، دور میخورم به او کوچه بالاتر، پس به بازار راه پیدا میکنم با فرشته خانه میرم»

..کم کم آرام شدم، مگم ترس هنوز به جانم بود

، سر کوچه رسیدم، دو طرفه دیدم کسی نبود

!... گفتم خو خداره شکر

، یک قدم ماندم که یکی از چادرم کش کرد

به عقب افتادم. حس می کردم خفه شدم! گردنم میسوخت. تا چشم های خوده باز کردم،

!دیدم جلال هست. چشم هایش سرخ شده بود

!..از حالت چهرش زیاد ترسیدم

. در چند ثانیه از جایم بلند شدم، دوباره دویدم. از دم رویم یکی آمد به طرفم

! صدای جلال آمد که گفت: بگیریش فاروق

از دستم گرفت، هر چی کردم دست خوده خطا بتم نشد .. جلال رسید به من، تا نزدیکم شد یک قفاق محکم زد به گوشم که حس کردم گنس شدم ، افتادم به زمین !

.. در کثری از ثانیه یاد سیلی پدرم افتادم

صورتم میسوخت گز گز میکرد

. از دستم گرفت بلند کرد ، نمیدانم زورشه از کجا کردم ، جلاله تيله کردم به عقب

بلند گفتم : چراااااا میزنی؟؟

کی هستیییی که میزنی؟؟ من در وقت نکاح بله نگفتم ، پدرم از پیش خود آمد !!! بله گفت !! نکاح من و تو هیچ قبول نشده ! تو شوهرم نیستیییی

در حالی که سعی میکردم اشک خوده کنترل کنم ، گفتم : تو به کدام حق مره میزنی؟؟ عه بگو؟؟

: جلال چادر مره به صورتم زد، بلند گفت

تو بی شرم و حیا با آبروی من بازی کردی !! با بچه مردم فرار کردی ! زدن چی ! که حقت مرگ هست

من به نام نیک آدم خواستگاریت ، گرفتم . ای حق مه نبود که فرار کنی و ... مره به چشم کنگی بی غیرت جلوه بتی

: با آستینم اشک مه پاک کردم گفتم

!خوبیبیب کردم

اگر زمان به عقب بره ، باز امی کاره میکنم و باز فرار میکنم !! تو مره از پدرم ! خواستگاری کردی ، او بله گفت

... تو با پدرم عروسی کردی نی مه
روزی که چله آوردین ، خوب دقت هم کردی به مه
ذره ای خوشی دیدی به چهرم؟؟؟
به خاطر عروسی با توووو واری آدم
! یک هفته زندانی بودم !پدرم حمیرا و سهیلاره نان نمیداد
..مجبور شدم بله بگویم
تو بچه پست احمق از روز اول نفهمیدی من از تو خوشم نمیایه؟؟
.. چراا ...خوببیببب فامیدی !!مگم از ضعف ما سوء استفاده کردی
...از قرضداری پدرم و بدبختی ما
من نی به خاطر عشق رضوان ، نی به خاطر آبروی پدرم ، یا حتی آبروی خودم
فرار نکردم .
من فرار کردم چون از قواره توووووو ، از خودتنتنت ، از فامیلتنتنت ، از پدر
!! خودخواه ات متنفر هستم
. پدر تو اگر وقت میداد به ما پیسه شه جور میکردیم
! هلاک چند روپه نبودددد
! مگم بدبختی و آوارگی ماره میخواست ، که رسید به خواست خود
! حاضر هستم بمیرم ، مگم پای خوده پس به او خانه نمائم
! تو هم باید زیاد بی غیرت باشی که پشت مه آمدی پس ببری مره
حالی هم
، نی پدرم هستی
! نی شوهرم

!... البته من ایتو فکر میکنم،، شاید هم آمده بود مره بکشه

عمه گفت : دست اش میده شوه،، رویت سرخ شده !توره زده ؟
فرشته گفت :ها مادر .وقتی لیلا دوید ، از پشتش رفتم ، دو مرد تعقیبش میکردن

.
.مام آدم خانه تا یکی ره خبر کنم

...خوب شد از خانه زیاد دور نبودن ، اگر نی لیلا ره برده بود بیشرف

: چند دقه تیر نشد که جهان آمد گفت

! دو نفر بودن ، اگر یکی میبود خو زنده از پیشم نمیرفت

. لیلا دگه بیرون نشو تا مامایم خبر بته

.برآمدنت بسیار خطرناک هست حالی

چطور که فامیدن تو کجا هستی؟؟ چطو خانه ره پیدا کردن ؟

یکی به اینا خبر داده ،، ایتو همیشه هوایی بیایی ده یک کشور بیگانه یکی ره
!پیدا کنی

. عمه گفت :ها راست میگی .باید به لالایم خبر بتیم

ای رقم همیشه ، گپ کلان شده بخدا .صبا اگر به جان دخترا حمله کنن چی ؟

!جهان گفت :دگه ایقه هم شهر بی خواجه نیست

~~ جلال ~~

..با فاروق پس میامدم .تک تک گپ های لیلا به گوشم بود
هر دقه تکرار میشد ، از زبان خود لیلا میشنیدم
.. بسیار اعصابم خراب شد ، شیشتم یک گوشه
فاروق گفت :لالا هر چی خودت بگویی ، تا آخر من هستم همرایت
! مگم یک ذره فکر کو ..حیوان ره میتانی زندانی کنی ، انسان ره نی
.. ای دختره رضوان فراری نداده ، خودش گریخته .باز هم میگریزه
..از مه همقه بود گفتنیم،، خودت میفامی دگه
، اینجه ازو محافظت هم میکنن
... بعد از گپ امروز دگه اوره بیرون هم نیمیمان

..گفتم :میریم مسافر خانه ، وضعیت خوبی ندارم
فاروق گفت :اوگار شدی؟؟
. گفتم :نی چیزی نیست،، اوقدر هم قوی نبود دستش
. مگم یکی زد ، دوتا خورد .اگر تو نبودی اوگارش میکردم
. فاروق گفت :خو صحیح هست ، بخیز بریم

.. شب تا نزدیک های صبح به گپ های لیلا فکر کردم
،،اصلاً آمدنم احمقانه بود !فرار لیلا کل گپه میرساند
ای که مه خودم احمق شدم و ایقه راه از پشتش آمدم تا باز شخصیت و غرور مره
.. از بین ببره ، بسیار زورم داده بود
! ارزش عشق مره تو نفامیدی لیلا ..ایقه خوبی ، ایقه مهربانی

!مثل ای که به گوش خر یاسین شریف ره بخوانی

با روشن شدن هوا با فاروق پس طرف کابل حرکت کردیم

.. فاروق گفت : لالا امی یک گپ

گفتم : چی گپ ؟

، گفت : ای علی چی سود میبره ازی گپ هر دقه میایه به تو میگه لیلا کجاست
چی میکنه ؟

. گفتم : مام به سور امو بچه هیچ نفامیدم

!شاید دشمنی داره با بچه کاکای خود ،، چی بفامم

~ شگوفه ~

:ده خانه شیشته بودم ، عزیزه گفت

. فکرت به دخترم باشه، من میرم برای چاشت چیزی تیار کنم

.. گفتم : حتماً جانم ، چرانی

. دخترش ره به بغلم داد . همتو به روی حولی میگشتم که دروازه زد

رفتم پیش گفتم : کیستی ؟

. صدای نصیر آمد که : باز کو عمه

: با خوشحالی باز کردم ، آمد مره دید گفت

! اینه وله جور آمدی به خانه مردم

گفتم : رشخندی نکو ! چی شد ؟ زلمی چی کرد؟

، نصیر گفت :امو روز اول خوده مزار رسانده بود .خانه ره گشتن با پولیس
پدرم زیاد ورخطا شد .مام گفتم خبر ندارم تو کجا هستی

گفتم :خوب باز چی شد ؟

نصیر گفت :هیچ، پس رفتن .مگم یک نفر ده سر کوچه هر روز میشینه ، اونو
. پولیس هست بخدا

.. حتماً کابله گشتن کسی نبوده ، آمدن پس مزار .ای دفعه خپ چوپ پیش میرن
... گفتم :ای چی روز حال هست

من چطو کنم خی؟ تا کی خانه مردم بشینم ؟

نصیر گفت :مجبور برت یک شوهر دگه پیدا کنم .بری به یک شار دور هیچ کس
. پیدایت نکنه

! گفتم :نییییی من از مزار بیرون نمیشم

کجا برم؟؟ !کت کی ???

! نی نی ..دگه هر کسی ره نمیگیرم

.. نصیر گفت :عمه جان، من سرت زور ندارم ، خودت بهتر میفامی دگه

. بعد از رفتن نصیر بسیار به فکر شدم

.. زلمی پشت مره ایلا نمیکنه تا مره به کشتن نته

خدایا چطو کنم؟

.امو وقت عزیزه آمد

گفت :از آشپزخانه دیدم برادر زادت آمده بود .خیریت هست ؟

گفتم: نی خواهر! خیریت چی؟ بدبخت شدیم... شوهرم یک نفر سر کوچه خانه
... شانده، پس برم مره میگیره

گفت: الله توبه چی روز هست؟! جانم تا هر وقت بخواهی اینجه بوده میتانی
،، خدا نکنه دست او آدم نا ترس به تو برسه
! او زمان خوده هیچ وقت نمیبخشم

! گفتم: تشکر،، نمیفامم چی خوبی کردیم با آدم های خوب مثل شما آشنا شدیم
عزیزه ره بغل کردم. مره گفت: دلت جمع. تا هر وقت بخواهی بوده میتانی. یک
. لقمه نان خشک و تر پیدا میشه، یک جایی میخوریم

گفت: من میرم پس طرف غذا که نسوزه، باز گپ میزنم. حالی شعیب میایه نان
کار داره

.. بعد از رفتن عزیزه به فکر شدم

، یک دلیل میتانه مره تا آخر اینجه نگاه کنه

! او هم ای هست که با شعیب عروسی کنم

... در فکر بودم که چطو ای کاره کنم

.شعیب آمد داخل خانه، رفتم پیش سلام علیکی کردم همرايش

، رفت خانه از پشتش رفتم

. کل گپه برش قصه کردم

. باز گفتم: تنها در یک صورت میشه من ره تنها بان،، ای که عروسی کنم

کدام آدم پیر ره درک نداری لالا زن بگیره؟؟

! شعيب گفت : چرا آدم پير؟؟ تو خو جوان هستی

گفتم : چاره چی هست لالا جان؟ تا کی به خانه شما بشینم؟

! زن بیوه ره بچه جوان نمیگیره

! کل زن ها مثل عزیزه خوش شانس نیستن آدم مثلی شما گیرشان بیایه

. من امی که نان مه بته و یک جای برای خواب ، برم کافی هست

... دگه چیز کار ندارم

! و ای که سرم ظلم نکنه

شعيب گفت : خوبی از خودت هست ، من هم آدم بی عیب نقص نیستم .کوشش

خوده میکنم به کسی ظلم نکنم و کسی از من خرده به دل نگیره

، گفت : ده بسته منطقه کسی نیست زن بگیره

. مگم من اجازه نمیتم به خاطر یک لقمه نان همراهی یک پیرکی عروسی کنی

دست شه گرفتم ، مستقیم به چشم هایش دیدم .گفتم : چاره چی هست لالا ؟ برم

..یک شوهر پیدا کو لطفاً

تا کی به خانه خودت مثل مهمان بشینم؟؟

.. آخر باید برم ،، پس بهتر هست عروسی کنم

هم شوهر سابقم پشتمه ایلا میکنه ، هم خودم آواره نمیشم ، یک جای پیدا میکنم

.

. در حین گریه کردن ، دست های شعيب ره ماچ کردم

.. گفتم : شما بسیار آدم خوبی هستید که اجازه دادین چند روز ده خانه تان باشم

. شعیب گفت : نی نی خواهر جان ایتو نکو

. هر آدمی باشه ای کاره میکنه ، وظیفه بود

گفتم : نی شما زیاد خوب هستید، دگرا یک آدم بیگانه ره به خانه خود نگاه
! نمیکنن

. شعیب گفت : بیگانه چی؟ نصیر بیخی مثل لالایم هست

! خودت هم مثل خواهرم

، اجازه نمیتم با یک آدم پیر عروسی کنی

! مثل دفعه پیش بدبخت شوی

.. یکراه چاره پیدا میکنیم ان شاءالله

گفتم : لالا جان من خوزن شما نیستم ! تا کی مره نگاه میکنید ؟ مردم هزار

... گپ میکشن پشت شما ! ای ره تحمل نمیتانم

شعیب طرفم دید گفت : با مه عروسی میکنی ؟؟

. با تعجب به طرف شعیب دیدم

: گفت

! صبر صبر . دگه چیز فکر نکنی

. من با نصیر گپ زدم در مورد خودت، زیاد مشکلات داری ، برم گفته میدانم

، خوش ندارم در بین منطقه پشت مه یا خودت مردم گپ بکشن

مام آبرو دارم در ای منطقه . برای هر مرد چهار زن روا هست ، در صورتی که

. نفقه او ره داده بتانه

ای ثوابی هست . دلت میخواهی ، دلت نمیخواهی . من وضعیت مالی ام خوب

. هست ، مشکلی ندارم

فکر هم نمیکنم خودت خوش داشته باشی با یک آدم پیر عروسی کنی به خاطر
... یک لقمه نان

. باز ای رقم شوهرت هست یا ایورت هست پشت توره ایلا میکنن

گفتم :خی عزیزه چی میشه؟؟

! گفت :عزیزه حق نداره گپزنه .خانه از مه هست ، هر کاری که دلم شد میکنم

. فقط باید با هم جور بیاین ، وسلام

! که او قسمت گپ دگه بین خودتان هست

به دلم گفتم : «ای چقه چوتار هست !هیچ من کاری نکردم ، خودش پیشنهاد داد

..

، به هر حال فعلاً چاره دگه ندارم

. عزیزه هم درد سر ساز نمیشه، گپ خلاصه

« میمانه گپ طلاق مه و خان شاه ..ای چطو شوه؟؟

گفتم :ولی یک گپ..من طلاق نگرفتم آمدیم .ای چطو میشه؟

. گفت :او قسمت گپی نیست، من طلاق ته از شوهرت میگیرم

! تا ای گپه گفت ، ترسیدم .اگر ای بره میفامه مه چی کردیم

..... الله او تو خو نمیشه

گفتم :نی نی ، تو خوده پیش نکو .نمیخایوم توره بشناسن .نصیر ره پیش میکنم

. طلاق مره بگیره

.. خوش ندارم همرايت جنگ‌کنه یا خانه ره پیدا کنن

شعيب گفت : هر رقم خودت صلاح ميدانى
، من حالى عزيزه ره هم ميگم چي تصميم دارم
... بايد بفامه

از جايش بلند شد رفت بيرون ، گفتم : «اي آدم خدا مي فامه چند تا دگه داره كه با
! اي چشم سفيدى به مه پيش نهاد داد
.. عزيزه خوزن ساده اي هست ، هر كاري شوهرش بكنه نمي فامه
» خدايا خير ... عاقبت مه با اي آدم چي ميشه يعنى ??

~ زلمي خان ~

. از رفتن و گم شدن حميرا و شگوفه نزديك به يك هفته ميشه
، اي زن كجا رفته يعنى ?? شريف ميگه هيچ طرف خانه پدر خود دور نخورده
... در كابل هم كسي او ره ندیده
، خان شاه با شنيدن اي گپ وضعيتش خراب تر شده
. مجبور شدم او ره بستر كنم
... آدم بي فكر و بي عقل ! هم فاميل خوده نابود كرد ، هم خودشه
. عروسي فاطمه نزديك هست و من پشت شگوفه ميگردم
! كل زندگي ما با آمدن اي زن خراب شد
... زن شيطان صفت لعنتي
! اي زن نبايد فرار كنه ، قاتل بدبخت
. بايد گير كنم ايره هر رقم كه ميشه .. كل جايه ميگردم پيدايش ميكنم

... زهرا کی روز خوش دید به ای خانه؟ دخترایش از خودش بدتر شدن

..دوتایش گم هست ، یکیش هم (بد (بردن

در فکر بودم که قباد آمد

. گفت : پدر ، نبی از شفاخانه آمده، میگه کاکا خان شاه بسیار حالتش خراب شده
باید بریم شفاخانه پیشش

. با عجله از خانه برآمدم، حرکت کردیم طرف شفاخانه

.. تمام راه دعا میکردم خان شاه ره چیزی نشوه

.. او برادر خورد ما هست ، ای وقت رفتنش نیست

، رسیدیم شفاخانه . از دهن دروازه دویدم تا بالا ره

. دو نفر از رفیق های سابقه دور برش بود ، به سختی نفس میکشید

. داکتر میگفت : وضعیت تنفسی او خوب نیست

.. ناله میکرد که قلبش درد میکنه

. بسیار ورخطا شده بودم

گفتم : چطور امکان داره؟؟ ای میگه قلبم درد میکنه ، شما میگین قلبش نیست؟؟

. داکتر گفت : ما معاینه کردیم ، یک داکتر شب میرسه .او باید ببینه نظر بته

.. دقیق نمیفامم چی شده، مگم قلبش نیست ، یک جای دگه هست

.. زیر چشمش کبود شده، ای وضعیت نورمال نیست

.. تا شب خان شاه یکسر ناله میکرد ، کاری هم نمیتانستم

. دلم به حالش میسوخت ..سرم صدا کرد ، رفتم پیش

.. گفتم :چی لالا؟ بگو

گفت :سر لایلا زیاد بد کردیم... به زور دادمش، ازو خاطر گریخته ...اموره پیدا .. کو ، حمیراره هم

.. دین باشه در گردنت لالا

.. گفتم :خو به چشم

. مگم ان شاءالله خودت خوب میشی، پشت اولاد هایت باز بگرد

.. گفت :نی نمیشم ، فکر نمیکنم ..هیچ کس درد مره تشخیص نمیده

.. چند وقت هست ...ای رقم به جایی نمیرسم میفامم

بسیار دلم خون شده بود ، به ای حالش اولاد هایش یکیش اینجه نیست ، تنها .. مانده در یک گوشه

. حتی داکتری که باید باشه ، متخصص قلب ، او هم نیست ..تمام روز ناله کرد . شب شد داکتر رسید

. بعد از معاینه خان شاه و سوالات بسیار ، گفت :ای مشکل قلب نداره

ای کبد اش خراب شده ...چند ماه هست ای درد ره احساس میکنی؟؟

، گفت :دو سال میشه .من فکر میکردم مشکل معده دارم

.دوای معده میخوردم ، از عطاری میگرفتم

.. در ای پسان ها یک داکتر گفت مشکل قلبی هست

شما میگین کبد هست؟؟

داکتر گفت :ها و از حالت رویت و پندیدگی شکمت و دست پایت معلوم هست کبد . ات خراب شده

خداوند کمک ات کنه ..باید جدی میگرفتی ای گپه !مگم فکر کردی درد معده .. هست و پشتشه نگرفتی

تکانش دادم، یک حس بسیار بدی پیدا کردم. صدا کردم یک نرس آمد چشم او ره
... باز کرد

... طرف مه دید گفت :خدا ببخشیش ، زندگی سرتان باشه

. سر چوکی شیشتم .اشک از چشم هایم جاری شد

، به جز مه و خان شاه هیچ کسی نبود

.... نی دخترایش ، نی زنش

. قباده خبر کردم که به همه خبر بته کاکایش فوت کرده

یک عمر نان مردمه به خون تر کرد ، ای هم عاقبتش ..یک نفر نبود وقت مرگش
.... در پهلوش

~~ سهیلا ~~

از رفتن جلال یک شب تیر شده ، هر بار مادرش پرسان میکنه ،من یک بهانه
میکنم

چی بفامم کجاست ؟ مگر من واقعاً زنش هستم که برم بگویی؟؟

یک اوففف کشیدم ، که زلیخا خنده کرده صدا کرد :باز چی شده ؟

اه توبه از دست ای زن !هیچ روز نیست جگر خون باشه !ایقه خوشی که ای
.. داره در زندگیش ، فکر نکنم دگه کسی داشته باشه

. آمد در پهلویم شیشتم ، یک سیب در دستش بود

.. یک چک زد ، همتو که میجوید گفت :میفامی من هنوز سر گپ خود هستم

گفتم :کدام گپ ؟

!.. گفت :امی که تو زیاد لوده هستی

رویمه دور دادم گفتم : ببین ای که زن جمال هستی و در ای خانه عروس آمدی
قبل از مه ، دلیل خوبی هست تا چیزی نگویم برت .مگم بهتر هست دگه ادامه ننتی

..

!! صبر من حدی داره زلیخا

.. همه در ای خانه میگن با زلیخا گپ نزن ، عادت و خوی او ره نگیری

باز خودت میایی راه و چاه ره نشان میتی؟؟

زلیخا خنده کرد گفت : هر چی هستم کسی جرات نمیکنه ده رویم برم چیزی
، بگویه

! در پشت خو سگ هم جف میزنه

. گفتم :توبه توبه از دست تو !بان مره ، خوش نیستم

، گفت :ببین چی میگم برت .به جلال خوده نزدیک نکو

او شب دیدم از کلکین بالا رفتی ، از پیش دروازه آوردی او ره .پنج دقیقه بعد
.پس پای لچ از دروازه برآمد

.خی کاری کو خودش بیایه و پس هم نروه

، مرد ها دوست دارن قیمت یک چیزی ره پرداخت کنن

.مال مفت پیش شان بی ارزش است

«... به دلم گفتم «:من به فکر چی هستم، ای چی میگه

. گفتم :چی کنم؟؟ او کاری که تو میگی ره انجام داده رایستم

...همرایش گپ نمیزنم ، پشتش نمیروم ، اونه دو شب هست خانه نامده

.. گفت :صبا برت دانه به دانه یاد میتم .حالی بخیز برو نان تیار کو گشنه شدیم

گفتم :تو کدام وقت آشپزی هم کردی؟؟

گفت: نی چرا؟

.. گفتم: خی جمال از چی تو خوشش آمده؟ حتی لباس خوده جمع نمیکنی

خنده کرد گفت: زندگی مگر کار خانه هست؟؟

. گفتم: کار خانه نیست، مگم یک بخشش خو هست

گفت: جمال زن گرفته، برش گفتم من کار کردن خوش ندارم، دست هایم خراب
میشه.

.اگر کارگر میخواهی زن نگیر، یک نوکر بگیر.

خنده گرفته بود مره، گفتم: امی لالا جمال که ایقه جدی هست، ای گپ توره
قبول کرده؟؟

! گفت: ها

!بلند بلند خنده کردم گفتم: در خانه ما ایتو گپ کسی بزنه تا یک ماه زندانی هست
. یک وقت در روز نان برش میتن

!زلیخا گفت: چون فامیلی احمق هستین!هاهاها

یک مرد بوده، دگرا کلش زن!باز همو مرد ایقه ظلم میکرده؟

.. در حالی که خرچ خانه ره خودتان پیدا میگردین

! خو میکشدین اوره از خانه

خدا هم اگر معجزه خوده از طریق پیامبران خود نشان نمیداد به مردم، کسی
، اوره قبول نداشت

.. چی برسه به یک آدم

! ای کار شما مثل ازی هست که از یک بت سنگی خدا بسازی

یادت باشه، وقتی با یک مرد خوب باش که به خواسته هایت ارزش قائل شوه و
توره مثل یک زن ببینه ، نی یک وسیله

.البته ای که وسیله باشی در دست خودت هست ، نی شوهرت

.. طرفش لق لق سیل میکردم

گفت :نفامیدی انی؟؟

!.. گفتم :نی

. خنده کرد گفت :خیره یاد میگیری ، هنوز اشتک هستی

. یا خودت یاد میگیری ، یا اتفاقات بد زندگی مجبورت میکنن یاد بگیری

،رفت بیرون گفت :من میرم لباس نو بپوشم ، خوده جور کنم .تو هم همیتو کو
. سعی کو هر روز یک لباس بپوشی

!رنگ‌های روشن و لباس اندازه جانت ، نی اندازه خشو جانت !هاهاهاها

! گفتم :خدایا توبه کردیم

! گفت :توبه نکو .بخیز وقت نان تیار کردن هست .حلهههه زن ایور جان

. هم مره خنده گرفته بود ، هم از گپ هایش به فکر رفتم

، راست میگفت، گفتم : «تا اینجه خو به مه بدی نکرده

». ازی به بعد خودم فکر خوده میگیرم

رفتم تمام لباس هایی که نو از خیاط آورده بودم ره کشیدم .یک رنگ زرد اوره

.پوشیدم .گل های سرخ و آبی داشت، بسیار خوشم آمد

. یک چرخ زدم ، دامنش بالا آمد .دلم یک رقم شد

. آرایش کردم رفتم طرف آشپزخانه
. شمایل مره دید گفتم : الووو چطو مقبولک شدی
. گفتم : بیا که آشپزی کنیم
. گفتم : نی نی تو نکو ، لباست بوی پیاز میگیره
. فقط دور ایستاد شو سیل کو یاد بگیر

شب وقت نان همه آمده بودن . جلال آمد سلام داد و مستقیم رفت پیش پدر خود
. شیششت

. هر چی طرفش سیل کردم ، هیچ مره ندید
در همی وقت بود که جمال آمد گفتم : زن لالا ، نمیفامم چطو برت بگویم
.. مگم زندگی سرت باشه ، پدر جان شما فوت کردن .. به ما دیر خبر دادن.....
.. همی حالی شنیدم آدمم خبرت کنم . باید پریم خانه کاکایت
.... با شنیدن گپش ، حالم بد شد ، قاشق از دستم افتاد

~~ لایلا ~~

. از خوشحالی زیاد اشک هایم جاری شده بود
!.. گفتم : بسیار دیر آمدی ، مگم خوب شد که آمدی
، رضوان خنده کرد ، گفت : پشت سرخه خود دق شده بودم . دیشب حرکت کردم
.حالی رسیدم

چطور هستی ؟ اینجه دق ناوردی ؟؟

! گفتم : بسیار دق آوردم ، بسیارررر

عمه از آشپزخانه آمد ، گفت : ماشاءالله ! چشم ما روشن عزیز دل عمه خود
. آمده ! قربانت شوم

! چشم مه به عمه مانده بود . یک هزار بار خو رضوانه ماچ کرد

. گفت : بیا که نو چای دم کردیم ، بخوریم ، ماندگیت برایش

چند ساعت لق لق سیل میکردم ! عمه قصه کده میرفت ، رضوان به گپ هایش
. گوش میداد

، به دلم گفتم : «ای دگه غم ! رضوان نفری یافت

» ! من اینجه ناق شیشتم

. یک بار عمه گفت : من برم از دیگ خبر بگیرم ، پس میایم

: عمه تارفت ، دست رضوانه گرفتم ، گفتم

.. بیا ببرمت یک جایی

گفت : کجا میری ؟

!.. گفتم : بام

بردمش سر بام ، هوایی تازه بود . یک قالینچه دیروز انداخته بودم ، تا حالی به
جایش بود .

رفتیم شیشتیم

گفتم : باش دروازه بام ره چفت کنم ، عمه نیایه !هاهاها

! رضوان گفت : نکو ایتو ، بیاب میکنه حالی مره

گفتم : اوتو یک زن نیست ، بسیار مهربان هست

. با هم تکیه کردیم به دیوار همسایه . رضوان زیاد مانده و خسته معلوم میشد

. گفتم : اگر مانده هستی ، بخواب تا شب . باز بیدارت میکنم

گفت : نی ، باز شب خوابم نمیبره چطو کنم ؟

چند دقیقه همتو شیشته بودیم . رضوان هیچ چیزی نمیگفت ، معلوم بود از یک
.. چیزی جگرخون هست

.. گفتم : خیریت خو هست ؟ یک دفعه ای آمدی ، حالی هم خوب معلوم نمیشی

.. گفت : نی گپی نیست لیلا

.مام کل گپ دیروزه برش گفتم ؛ که جلال آمده بود

: رضوان اعصابش خراب شد .گفت

چطور فامیده تو کجا هستی ؟؟

.. گفتم :نمیدانم بخدا ، برای ما هم جای سوال هست

. رضوان به فکر شد

گفتم : سر کسی شک داری ؟

گفت : نی ...ندارم

.دست مه به سرش کش کردم ، موهایش به دستم آمد

!همیتو ناز میدادمش .گفتم :رضوان

. گفت :جان !بگو

.. گفتم :من موهایمه قیچی کردم

یک دفعه گفت :چییی؟؟

. خنده کردم ، گفتم :کلشه نی ، فقط چهار ناخن زیرشه .خراب شده بود

! گفت :کو ببینم چقه شده

!موهایمه باز کردم ، دید ، گفت :ای خو هیچ تغییر نکرده

. گفتم :حالی ایره بباف برم

خنده کرد ، گفت :ای شوخک !میخواستی موهایتو ببافم لاف زدی ؟

.. گفتم :نی، به راستی قیچی کردم .مگم کمی

.موهای مره میبافت

گفتم :رضوانن؟؟

. گفت :جان رضوان !بگو

گفتم :از کابل خبر ندارم ..چی گپا بود ؟ هر چند لیاقت پرسیدن ندارم ، من

..اوناره ایلا کرده آدم

هیچ وقت خوده نمیبخشم به خاطر ای کارم ..مادرم اوناره به امید من ایلا کده

.. رفت ، من به امید خدا

... چطور هستن ؟ میفامم از مه بدشان آمده ، مگم دلتنگ هر دویش هستم

~~ رضوان ~~

با شنیدن گپ ایلا ، دل نا دل بودم که بگویم برش یا نی ..؟

.. اگر بگویم ، کاری کرده نمیتانه ، ناق جگرخون میشه

یک گپ خو نیست ؛ سهیلا ره بردن ، حمیرا با شگوفه گم شده ، پدرش هم فوت کرده ..!

گفتم : خیر و خیرتی ، هیچ گپی نبود

گفت : خانه چطو شد ؟ نگرفتن اوره ؟؟

.. گفتم : متأسفانه خانه ره از دست دادین ، به خانه کاکایت رفتن

گفت : خووو خوب هست ، زلمی آدم شده ، اجازه میته ! سابق ایتو نبود

..گفتم : ها ، بسیار دلسوز شده . فکرش به خواهر هایت هست

. موهای لیلا ره بافتم و خلاص شد

..گفتم : لیلا ، یک گپی ره آدمم برت بگویم

گفت : چی گپ ؟

، گفتم : من دوستت دارم ، میخایوم با تو عروسی کنم ، دزندگی خوده بسازم

.. مگم فامیل من برای ای خواسته من یک شرط ماندن ..ازو خاطر تا اینجه آدمم

گفت : چی شرطی هست حالی ؟؟

. گفتم : من یک عمه به آمریکا دارم ، عمه خوردم هست

.او دعوت نامه روان میکنه برم اونجه درس بخوانم

پدرم میگه من زیاد لیاقت دارم و در ای سن باید فقط درس خوده ادامه بتم ، در

.. غیر ازو اجازه نمیته با تو عروسی کنم

، لیلا گفت : پدرت خوب گپمیزنه .درس تو بسیار مهم هست .زیاد لایق هستی

! درس باید بخوانی

گفتم : لیلا ،متوجه نیستی !من از تو بسیارررر دور میشم ..توره پیش کی بانم

؟؟

لیلا گفت: خو عروسی میکنیم. من را پیش فامیلت بان، برو درس ته بخوان
پس بیا.. من هم جایی ندارم که باشم، تا کی پیش عمه باشم؟؟
گفتم: درد همینجه هست! فامیل مه اجازه عروسی مه نمیتن. میگن اول درس
باز عروسی.

، من ماهانه پیسه خرچی توره روان میکنم
تو کابل نرو، پیش عمه باش

، نامزد میکنیم، من میرم درس خوده خلاص کردم، یا توره میخایوم پیش خود
یا پس میایم. نظر به زمان باز تصمیم میگیریم

حالی اگر عروسی کنیم از خاطر عشق نیست، از خاطر شهوت هست
،، گپ مره غلط درک نکن لیلا

! من فعلاً هیچ کسی نیستم

خرچ مره پدرم میته، ولی کوشش میکنم بتانم مشکلات خوده به تنهایی حل
بسازم.

او زمان با تو عروسی میکنم

لیلا گفت: فرق بین عشق و شهوت به چی هست؟ مگر هر دوییش با هم نیستن
؟..

خنده کردم، گفتم: بی، عشق هر آن چیزی که داری را به طرف مقابل تقدیم
، میکنی

!مگم شهوت هر چیزی که طرف مقابل داره ازو میگیری

لیلا گفت: خو.. باز وقتی هر دوی اینا یک جایی شوه، باز نامش چی هست؟؟
یعنی هر چیزی که داری به طرف مقابل بتی و هر آن چیزی که داره ازو بگیری

گفتم :اوره میگن عشق جاودان ، در صورتی که هر دو طرف ای حسه داشته باشن .

! لیلا گفت :پیشک ، فلسفه میگی

. گفتم :نی ، چند کتاب از اجمل گرفتم خواندم ، ازونا فهمیدم

. لیلا گفت :خوبش .بیا پایین بریم به عمه بگوییم که نامزد میکنیم

. گفتم :خوب هست ، بخیز بریم

~ لیلا ~

، شب شد و کل فامیل خبر شدن ، همه خوشحال بودن ؛ به غیر از بینظیر

.که نظر او برم مهم نبود

گپ ایتو شد که ؛ رضوان پس میرفت کابل و مادر پدرش میامد اینجا تا نامزد کنیم

،

و بعد ازو رضوان میرفت آمریکا برای درس خواندن ، مام در همی پاکستان به

. درس خود ادامه میدادم

~ حمیرا ~

. پشت چند درخت پت شده بودم .از خانه بسیار دور بودم

کم مانده بود میرسیدم به یک شهر ، ازونجه به هر کسی بگویم ، مره کمک

. میکنن

یک مقدار دگه رفتم که یک بازار آمد

: خوده رساندم پیش یک دکاندار ، گفتم

، کاکا مره دزدی کردن

! فامیلم به کابل هست . مره به کاکایم تحویل بتین ، شماره پیسه میتن

: کاکا یک آدم چهل ساله میامد، گفت

کی دزدی کرده توره ؟

.. گفتم :بی بی حاجی هست نامش

گفت :خووو ، خوو ..بیا بریم ، من توره به عده موترای کابل میبرم ، ازونجه

. مستقیم کابل برو

! ایقه خوش شدم !گفتم :تشکر زنده باشین

. همرایش با خوشحالی رفتم

چند دقیقه راه نرفته بودم که پسر کلان بی بی حاجی ره دیدم ، میخواستم فرار کنم

. مگم دکاندار محکم دست مره گرفته بود ،

. هر چی زاری کردم ایلا نکرد

مره به بچه بی بی حاجی داد و گفت :اینه لالا قیس ، همی دختر بود ؟

!قیس گفت :ها ، اینمی خودش هست

. از گوشم گرفت مره به موتر بالا کرد

... میخواستم بمرم ، مگم پس نروم به او خانه !خدایا جان مره بگیر

.. هر چقدر به خانه نزدیک تر میشدم ، ترس مه زیادتر میشد

. تمام راهی که دویده بودم ره ده موتر پس میبردن مره

داخل خانه شدیم ، اولین نفر بی بی حاجی ره دیدم که یک ریسمان بافتگی در دستش بود .

با همو تا جایی که یادم میایه مره زد ..هر چقدر زاری کردم ، به گپم هیچ کسی .. گوش نداد

! مره به انبار انداخت ، گفت :دگه ازینجه بیرون شده نمیتانی

!!تو خوبی ره نمیفامی ، خر هستی ، خرر

. باید یک وعده صبح لت بخوری ، یک وعده شب

! تا یادت باشه دگه فرار نکنی

نان میتم ، جای خواب میتم ، دگه چی کار داری ??

! وا به حالت دخترک ، نزدیک دروازه حولی شوی پوست میکنم توره

مره نشناختی !یک دو روز به رویت خنده کردم ، فکر کردی مره بازی داده میتانی ???

. از خستگی راه و جان دردی بعد از لت خوردن ، خوده تکون داده نمیتانستم

.. صدایش و چیغ زدنش سرم بد میخورد

. همتو که افتاده بودم به روی زمین ، دست هایمه پیش گوش هایم گرفتم

!با خودم میگفتم :«مادرررر !!کجاستییی مادرررر ??»

» !! مره ماندی رفتی مادررررر

.. مثل شعر بلند بلند میخواندم

میخواست مره باز بزنه ، بچه اش از دستش گرفت ، گفت :اشتک هست ، بیا

..خیره ژ ایلایش کو بسش هست

. دروازه ره قفل کردن ، رفتن بیرون

. سقف اتاق یک کلکین داشت ، نور آفتاب ازونجه داخل میشد
همتو که دراز کشیده بودم ، جانم هم درد میکرد . به یاد لیلا افتادم ؛
چقدر راحت به پس خانه خواب میکرد ، بی صدا ، تنها یک گوشه ، کسی هم
.. نمیگفت ایتو کو یا اتو کو

..چشم هایمه بسته کردم . چون کل دیشب بیدار بودم ، خوابم برد
با صدای کسی بیدار شدم .چشم هایمه باز کردم، صوفیه دم رویم بود
گفت :بخیز برت نان آوردیم ، مگم بلند گپ نزنن که بی بی حاجی میشنوه
تیز بخور کاسه اوره ببرم

.. چشم هایم پر اشک شد .گفتم :ببر ، نمیخورم
گفت :ایتو نکو !برت گوشت آوردم بخور .خوده گشنگی بتی کسی برت اهمیت
نمیته .

، ای خانه چی ، که تمام خانه همیتو هست .من برت یک مقدار نان پت کده بودم
آوردم بخوری .لاغر شوی ، مریض شوی ، چی فایده ؟ بخدا نمیبرن توره پیش
، داکتر !من خودم بار ها مریض شدم ، کسی مره داکتر نبرد .ایقه جان درد شدم
کسی به فکرم نشد ..بگیر بخو زود !اگر گیر کنن هر دوی ما لت میخوریم

. طرف صوفیه دیدم
!گفت :سیل نکو ، بخور
کاسه ره پیش کش کردم ، شوربا آورده بود .تیز تیز خوردمش ، زیاد گشنه شده
بودم .

. گفتم :تشکر زنده باشی
گفت :ببین حمیرا ...فرار نکو .اعتماد بی بی ره جلب کو .اینجه بهترین جای
، هست ، مکتب توره میمانن بری درس بخوانی

. سر دسترخوان گپ میزدن شنیدم

لج نکو ، آرام باش . زیاد گوش کو ، کم گپ بزن . سر هر گپ غالمغال نکو . ای
! رقم همیشه بخدا ! هر روز توره میزنن ، هر روز

فکر میکنن خر و گاو هستی به زدن جور میشی ! مگم تو منطق داری . درست
!.. هست اشک هستی ، مگم دیوانه خو نیستی

. فکرته بگیر حمیرا جان ، سعی کو قسمت خوب شه ببینی

! تقدیرت همی بوده حتماً .. دختر وزیر نبودى که توره آورده باشن

. اولاد غریب هستی . اینجه از خانه پدرت صد بار بهتر هست

باز هم خودت فکر کو ، ، من به ضرر تو گپ نمیزنم ، چون خوش ندارم هر دقه
کسی جزا ببینه ، شکنجه شوه

.. باز خورد هم هستی ، دلم کباب شده هر بار که میبینم .

.. گفتم : خو صحیح هست ، در موردش فکر میکنم

~~ شگوفه ~~

، عزیزه بعد از شنیدن گپ من و شعیب

. شب تا صبح در اتاق بالا خوده زندانی کرده بود ، گریه میکرد

. یک دختر داشت ، یک بچه

. چون خورد بودن من آرام میکردم اوناره . به شب نان تیار کردم ، خوردیم

گفتم : شعیب برم عزیزه ره بیارم پایین نان بخوره ???

شعیب گفت : نی لازم نیست . یک بار مه رفتم ، مگم به گپ من نمیکنه ، خی به

. گپ تو چی گفته گوش کنه

. بشین نان ته بخو . باز گشنه شد خودش میره نان بر خود میکشه
طفل هایشه پیش خودم خواب دادم ، با من آموخته شده بودن ؛ یک دختر پنج
. ساله داره و یک بچه سه ساله

دلم به حالش سوخت ، مگم مه چی کنم ؟؟

گناه مه چی هست ؟ مام مجبور هستم ،، اگر نی به هیچ عنوان خوش ندارم امباق
کسی باشم ؛ نی سر خان شاه خوش بودم ، نی سر شعیب . هر زنی باشه دوست
داره شوهرش فقط از خودش باشه و نمیخوایه اوره تقسیم کنه با کسی .. باید
صبح همراهی نصیر گپ بزنم ، قضیه طلاق مره جور کنه هر رقم میشه ،، مگم
.. نباید ایتو منتظر بشینم ،، ای انتظار به نفع من نیست

. صبح با روشن شدن هوا به شعیب گفتم : باید امروز نصیره ببینم
. شعیب هم گفت : میرم نصیره میارم ، تو هم کوشش کو امی عزیزه را راضی کنی
. خوش ندارم جنگ شوه
. اخلاق تو خوب هست ، او به آسانی راضی نمیشه

به دلم گفتم : «اخلاق مه خوب هست ؟؟ واقعا از دید ای آدم من چی رقمزن هستم
؟»

گفتم : خو کوشش خوده میکنم تا بتانم اوره راضی کنم ، بلاخره اگر خدا بخوایه
. در یک خانه باید زندگی کنیم

شعیب گفت : آفرین بخدا ! نصف تو عزیزه عقل و منطق نداره ، درک نمیتانه یک
گپه . باید یک جنگی شوه ، یک غالمغال شوه که بفامه ! من میرم دگه نصیر ره
. خبر کنم ، خودم میرم طرف دکان ، کار دارم

. بعد از رفتن شعیب رفتم نزدیک اتاق عزیزه شدم

.. گفتم عزیزه ! شعیب رفته ، دروازه ره باز کو گپبزنیم
میفامم کار اشتباهی شده ، مگم شعیب از من خواستگاری کرده ، مه هممجبور
.. بودم ، چاره نداشتم .. تو هم زن هستی ، مره درک کو عزیزه جان
منتظر جواب بودم که دروازه ره باز کرد . چشم هایش سرخ شده بود ، موهایش
! مثل زن های دیوانه دو طرفش پخش شده بودن . به یک ثانیه واقعاً ترسیدم

...گفتم ببین عزیزه ، مه

چنان سیلی محکمی به صورتم زد که تعادل مه از دست دادم ، افتادم به زمین . تا
، به خود آمدم که بخیزم
موهای سرمه گرفت و کش کرد . چنان با سیلی های پی در پی به صورتم میزد که
! وقت نمیکردم دفاع کنم

!.. بسیار به زدن مهارت داشت ، در ده دقیقه پوستم کرد
. تپله کردم ، طرف پایین فرار کردم

. به حولی رسیده بودم که نصیر نو داخل خانه شد
، با دیدن مه ورخطا شد

گفت : چی شده عمه جان ??

! گفتم : ای زن دیوانه قصد جان مره کرده

! بخدا قسم هیچ فکر نمیکردم ایقه زور داشته باشه

. عزیزه آمد بیرون ، سر ما چیغ زد

!!گفت : ای زن فاحشه خرابه باید ازی خانه ببری

نصیر گفت : همشیره شوهرت خودش خواستگاری کرده ! تا به جان ای حمله
! کردی ، برو شوهرته اصلاح کو

شگوفه نی ، میره یک زن دگه میگیره
! ای قسمی چند زن ره میزنی؟؟ برو شوهرته اصلاح کو
عزیزه رفت خانه ، چادری خوده گرفت و با عصبانیت برآمد

نصیر گفت :چطو او توره زد از خود دفاع نکردی؟
!.. گفتم :هیچ به قواریش نمیخورد ایقه زور داشته باشه
. از بینیم خون میرفت ، پاکش کردم
نصیر گفت :عمه جان ، ای گپه خودت حل کو .مقصد بگویم خان شاه فوت کرده
،

. پشتت میادم که بگویم ، شعیب آمد پشتم
. دگه لازم نیست طلاق بگیری
. عزیزه ره هم کار نگیر تا چند روز پرده ات شوه در ای خانه
گفتم :او قسمتشه بان به خودم ،، میفامم چی کنم
.. ای خان شاه گگ رفت خی
. نصیر گفت :ها یکی از اندیوال هایم خبر داد برم
! فقط زلمی پشتت هست ، دیوانگی نکنی توره ازی خانه بکشن
تا زلمی ده پشتت هست ، صدایته نکشی .چپ خوده بگیر تا قراری و آرامی شوه
. باز هر چی کدی بکو
گفتم :مام همو به فکرم هستم ، اگر نی جواب ای عزیزه ره خوب محکم برش
.. پس میدادم
.. خو هر چیز در وقتش

~~ سهیلا ~~

. هر روز در ختم و فاتحه پدرم بند بودیم، همه میامدن پیش مه و تسلیت میدادن
مادر جلال گفت با جذبه بشین ، به خوبی جواب مردمه بتی ، از همه تشکری
، گو به خاطر محبت کردن و تسلیت گفتن شان
. ای شخصیت توره نشان میته

. گفتم :خو مادر جان ، فکرمه میگیرم

در وقت ختم زلیخا آمد پهلویم ، یک خرما به دست مه داد ، گفت :بخور ، از
صبح چیزی نخوردی

. گرفتم یک دانه خوردم

گفتم :جلال ره ندیدی ؟؟

. گفت :نی ، مگم جماله صدا کردم ببینمش .دق شده بودم پشتش

طرفش سیل کردم ، گفتم :دیوانه شدی ؟؟

گفت :نی چرا ؟

گفتم :شوهرت هست ، صبح دیدیش !باز خواستیش چون پشتش دق شده بودی
؟؟

زلیخا گفت :ها ، من پشتش دق شده بودم .صدایش کردم و به او فهماندم که
چقدر برم مهم هست .ایره باید هر وقت یادآوری کنی تا فکر کنه بسیار آدم مهم
. هست و من به او اهمیت میتم

خرما ره خوردم، گفتم :من جلال ره صدا کنم ؟؟

! زلیخا خنده کرد، گفت :آفرین !یاد گرفتی

برش ایره بفهمان در وقت جگرخونی هم به او فکر میکنی و او در اولویت قرار
داره در پیشت

گفتم :خوو چطو حالی اوره صدا کنم ؟

گفت :صبر من صدایش میکنم

. زلیخا رفت بیرون ، من نزدیک دروازه ایستاد شدم

بسیار استرس داشتم ..خدایا چی بگویمش حالی ؟

دیدم با زلیخا آمد

. زلیخا از پهلویم تیر شد یک لبخند زد

!... گفتم خدایا کمک کو دگه

. جلال گفت :چی گپ شده ؟ زلیخا میگه مره کار داری

«دو چشمم مانده بود به جلال ...گفتم «:خدایا چی بگویم ایره حالی ؟؟

گفتم :خوب هستی ؟؟

جلال یک ابروی خوده بالا کرد ، گفت :امیره سوال میکردی ؟؟

... گفتم :مه ..ها ..همی ره میگفتم

جلال خنده کرد ، پیش دهن خوده گرفت ، گفت :مجلس ختم هست ، خنده نتی
!مره

ایقه راه مره خواستی امیره بگویی ؟ زیاد دیوانه هستی ! اوره از زلیخا هم
! پرسان میتانستی

گفت :برو بشین کلگی به خاطر تو آمدن ، مام برم کار دارم .تنها دامادش من
بودم .

از شرم سرمه بالا نمیتانستم .. بچه لوده فقط رشخند کردن ره یاد داره ! حیف وقت
... مه ! حیف

! میخواستم پس برم داخل خانه که جلال گفت : هییی ! ایسو

.. طرفش دیدم

!..، گفت : تشکر که پرسان کردی

. یک لبخند زد و رفت

ایتو خوش شدم که فکر کردم دنیا ره برم دادن ! چادر مه پیش دهانم گرفتم ، رفتم
داخل

شب شد و مادر جلال گفت : یک سر میریم خانه ، پس میاییم . یک لباس تبدیل
کنیم ، یک حمام کنیم

. گفتم : درست هست ، میریم

: حرکت کردیم طرف خانه ، زلیخا گفت

.. مادر جان ، اگر میشه ،، یعنی شما قهر نمیشید ، من ای بار نیایم

مادر جلال گفت : نی ، ای گپ چی معنا میته؟ پدر زن ایورت فوت کده ، باید
بشینی کت سهیلا

. مردم چی میگن ؟ ای چیزا نزاکت یک فامیله نشان میته

.. زلیخا گفت : هر چی شما بگویین

: من در پهلوی شیشته بودم ، آهسته گفتم

. گپی نیست جانم ژ میتانی بشینی به خانه . نیایی من خفه نمیشم

زلیخا خنده کرد ، آهسته گفت : مادر جان تصمیم میگیره ، ناق خوده و مره بیاب
! نکو

. گفتم : مقصد از طرف من آزاد هستی

، در جلو موتر جلال بود ، پهلویش مادر جان
من و زلیخا در پشت بودیم .زلیخا طرف مه سیل کرد ، یک چشمک زد ، دست
خوده تیز به گردن جلال زد .

جلال از آینه مره دید ، گفت :چی میگی؟؟

!.. در چند ثانیه اتفاق افتاد و من هیچی به گفتن نداشتم
!.. تیز گفتم :یکم سیب بگیر

خنده کرد ، گفت :خو میگیرم ، فقط بگو .دستک بازی چرا میکنی ؟
از شرم آب شدم !طرف زلیخا سیل کردم ، چادر خوده پیش دهان خود گرفته از
! خنده زوف هست

به دل خود گفتم : «صبر برسیم ، کتت کار دارم !بی تربیه !حالی من چی رقم
»!... طرف جلال سیل کنم؟؟ اوففف

: جلال یک جای ایستاد کرد ، گفت

دگه چیز کار نداری ؟

.. سرم پایین بود ، زلیخا به بازویم زد .بالا سیل کردم گفتم :نی ، تشکر

: جلال رفت .مادرش گفت

، به زبان شیرین میگفتی برش

دستک بازی چی هست دگه ؟

تو دگه اشتک خو نیستی ، کلان زن شدی !یکم محبت کردنه یاد بگیر .اینه زلیخا
خو هست ، ازی یاد بگیر بچیم .ای بچه یاغی هم هست ، بدتر نشه ،، خودت به
! غم میمانی !سیل کو زلیخا چی رقم با جمال گپ میزنه

ازی یاد بگیر بچیم . از هر آدمی ، گپ های خوبه ، رفتار خوبه یاد بگیر . به فایده تو هست .

. گفتم :خو مادر جان ، حتماً ، باش برسیم خانه

! طرف زلیخا سیل کردم ، خوده به کلکین چسپانده بود ، خنده میکرد

خانه رسیدیم ، زلیخا زود پایین شد . از پشتش پایین شدم یک چندی از بازویش گرفتم .

. صدایش برآمد

مادر جلال گفت :چی گپ شده ؟ چی غالمغال هست ؟

! گفتم :هیچ ، زلیخا پایش پیچ خورد مادر جان

.. زلیخا گفت :ها لباسم دراز بود ، ازو خاطر

مادر جلال گفت :یکم شرم کنید !کلان کلان زنکا !بریم داخل وقت نداریم ، باید پس بریم

! داخل میرفتم که جلال از بازویم گرفت ، گفت :صبر تو

دستک بازی میکنی ، در بین روز پشت مه دق میشی ، خیریت خو هست ؟؟

گفتم :اتو یکگپ نیست ..بخدا چادر مه جور میکردم ، دستم خورد ..زیاد جدی ! نشو

جلال گفت :خوو چادر ته جور میکردی ؟؟

! گفتم :ها

.دگه ایستاد نشدم ژ خوده تیز خانه رساندم

«! گفتم : «خدایا دگه مره ایتو نشرمانی

رفتیم بالا به جان زلیخا .گفتم

! چرا ایتو میکنی ؟ فکر میکنه من سرش پلان دارم

زلیخا گفت :خو زنش میشی ، ایتو میشرمی ازو ، توبه !صدایش کو ، در مورد رنگ لباس ازو پرسان کو ، برش بگو چی میخوری به شب ، لباس برش جور ! کو به سلیقه تو بیوشه ، هیچ کاری نمیکنی

ای رقم که تو رفتار میکنی هیچ فایده نداره .تو به دلش هیچ جایی نداری ، از ! یکی دگه خوشش بیایه او وقت چی فایده ؟ میره دگه زن میگیره

بیازو توره از اول انتخاب نکرده .یکی از شرایط قبول کردن نکاح با تو اینمی بود ،

. که توره بگیره برای فعلاً ، باز از تو خوشش نامد خیره ، برش دگه زن میگیرن

. مادر و پدرش ای شرطه ماندن برش ، ازو خاطر قبول کرد

! بخدا میرن او دختر خاله شه برش میگیرن ، تو مثل نوکر میشی به ای خانه

او دختر خالسه ندیدی ، ایتو شیشک هست !سر امباق هم میایه ، صد برابر از تو مقبول تر هم هست

! فکرتو بگیر ، صبا نگویی نگفتی

..هر چی زلیخا گفت مره به ترس انداخت ..خدایا من چطو کنم حالی؟؟

، گفتم :من چطو کنم خی ؟ او هیچ علاقه نشان نمیده ..اگر بگویم برش چیزی ... رشخند میکنه مره

! زلیخا گفت :چون اشتک صفت هستی

ببین ،، طرفت خنده کرد ، خوش نشو ناق ناق !بسیار که واجب بود ، یک لبخند کوتاه بزن

.دگه استوار راه برو

پوستت سفید هست ، رنگ های روشن بپوش . تمام لباس هایت رنگ تیره هست ، چی گپ هست سرت ؟

. همیشه طرفش سیل کو ، وقتی متوجه شد ، رویته دور بتی

وقتی آمد پیشت کدام گپ بزنه ، خوده مصروف نشان بتی یا تیز بگو حالی کار . دارم میرم ، پسان باز بگو برم

. کاری کو فکرش هر دقه به کارای تو باشه

حتی اگر شده اعصابشه خراب کو یک مقدار ، مقصد هوش او باید از یک طریقی . به تو باشه

هیچ وقت در پهلویش نشین ، رو به رویش بشین ، هر طرف دیده چشمش یک بار به تو بخوره . فامیدی ؟؟

.. گفتم :خوو فامیدم

گفت :آفرین !برو دگه تیار شو ، پس باید بریم .باز دگه چیزا هم میگمت دگه .. وقت ، حالی نمیشه

~~ شگوفه ~~

. عزیزه دم شام خانه آمد ، رفت آشپزخانه غذا پخته کنه

! بسیار تعجب کردم

.چطو ایقه آرام شده ؟ سر رویمه جور کردم ، شیشتم منتظر شعیب شدم

چند ساعت بعد شعیب آمد ، مره دید گفت :خوب هستی ؟؟

. گفتم :ها ، خوب هستم

گفت :پندیده هستی ، چی کدیت ؟؟

. گفتم :چیزی نی ، پشه گزیده،، خوب هستم

. عزیزه دختر خوده نان میداد ، طرف مه به تعجب دید

«! به دلم گفتم» :صبر پایم محکم شوه به ای خانه، همرایت کار دارم

در همی وقت شعیب گفت :خبر شدم شوهرت فوت کرده ، دگه لازم نیست طلاق

. بگیری .سه ماه صبر میکنیم ، باز نکاح میکنیم

! صبح بریم برت لباس بخرم .یک دانه داری ، ایتو نمیشه

. گفتم :تشکر زنده باشی ، من نصیره گفتم برم میاره

شعیب گفت :ای چی گپ هست ؟

مسئولیت تو دگه به گردن مه هست ، خودم خرچ ات ره میتم .به نصیر دگه

. نگویی که باز خفه میشم

. سرمه پایین گرفتم ، طرف عزیزه دیدم

، منتظر بودم گپی بزنه

. که گفت :هر چیزی به شگوفه گرفتی به مام باید بگیری

.شعیب گفت :خو میگیرم ، مقصد جور بیابین کت یکی دگه خود

. من گفتم :من خو مشکلی ندارم

. عزیزه گفت :مام مشکلی ندارم

شعیب گفت :خو شکر ، فکر نمیکردم به ای آسانی حل شوه !فامیده هستین دگه

. خودتان جور آمدین ،

! به دلم گفتم :ای عزیزه زیاد هوشیار بوده بخدا

.. فکرم باید به ای باشه

~ حمیرا ~

. از خواب بیدار شدم ، صوفیه آمده بود برم نان آورده بود

!چقدر ای دختر خوبی هست

نان ره خوردم ، پس کاسه اوره میبرد که گفتم : تو مره به یاد لیلا خواهرم
.. میندازی

. گفت : خو شکر یک حس آشنا پیدا کردی جانم

. تو هم مثل خواهر خوردم هستی برم بسیار عزیز هستی

صوفیه رفت بیرون .گفتم : «ایتو خوب شد .دگه کار هم نمیکنن به سرم ، نان و
..آب خودارم ، صوفیه قند دختر هست .بیخی لیلا واری هست

...خدااا چقدر پشت شان دق شدیم ..کاش پیش لیلا بودم

.. کاش مره با خود میبرد ، تنها ایلا کت مره

.. خدا کنه خودش خوب باشه

~ صوفیه ~

. از انبار بیرون شدم ، بی بی حاجی مره صدا کرد ، رفتم پیشش

گفت : چطو شد ؟ نانه خورد ؟

. گفتم : ها خورد

بی بی حاجی گفت : خوب هست ، کم کم عادت میکنه به ای خانه . باید زیاد
فکرت به او باشه .

گفتم : بی بی جان ، ای دختره مکتب خو نیمانی ! چرا ناق گفتی مکتب اجازه
داره؟؟

. بی بی حاجی خنده کرد ، گفت : برش وعده آزادی دادم

. از امسال خو خلاص شد ، به سال آینده مکتب ها شروع میشه

. چند ماه وقت هست ، تا او وقت آموخته میشه ، دگه فرار نمیکنه

. باز او زمان تصمیم میگیرم چی کنیم

.. مقصد فکرت باشه سرت نفامه

. گفتم : دلتان جمع ، نیمفامه

گفت : آفرین بچیم ، ایتو خوب شد . پیش دست خودم تربیه میشه ، به رزاق
میگیرمش

! گفتم : رزاق خورد هست ، نو هجده ساله شده

، گفت : خو چند سال بعد میگم ، حالی نی . حالی رزاق ده کابل خوب کار کنه
پیشه به خود جمع کنه ، باز برش حمیراره عروس میکنم . مقبولک هست ، ایتو
دختر مفت پیدا نمیتانستم

.. گفتم : خودتان میفامین ، چی بگویم

... گفت : ها خوب فکر هست ، ای دختره عروس رزاق میکنم

~~ لایلا ~~

. همراهی عمه رفتیم بازار ، رضوان هم با ما بود

: چند لباس گرفتم ، عمه گفت

، باید زن لالایم بیایه که دگه خرید هاره انجام بتیم ،
امروز فقط یگان چیز خورد و ساده ره میگیرم

گفتم : هر رقم شما بگویین عمه جان

گفت : نی بچیم ،ذخودت باید نظر بتی .ایتو نمیشه که من خوش کنم !من زن پیر
چی میفامم به سلقیه جوانا ؟

! گفتم :نی ماشاءالله ، هنوز جوان هستین

. خنده کرد گفت :نی ، دگه دلم مام جوان نیست خوده بازی بتم ، سرم سفید شده

رضوان گفت :مزاق میکنه لیلا !سیل کو باز ده نامزدی چی چیه چرخک بزنه
!برت !هاهاهاها

خنده کردم گفتم :راست میگه عمه جان ؟؟ رقص یاد داری ؟

کت سیلی آهسته به پشت سر رضوان زد، گفت :ای بچه غیری رقص مره رشخند
! میکنه !هاهاها

! رضوان گفت :نی ، واقعاً جالب رقص میکنه لیلا، باید ببینیش

. گفتم :بخیر میبینم چند روز دگه

.خرید هاره خلاص کردیم ، مانده و کوفته طرف خانه حرکت کردیم

رضوان گفت :مادرم و مدینه دو روز دگه میایه ، پدرم شنبه .تا او وقت من و تو
. اسلام آباده میگردیم

گفتم :خوبب هست ، بیازو من هیچ ندیدم ، همیشه ده خانه بودیم

!عمه گفت :فرشته هم همرایتان میایه ، تنها اجازه نیست !هاهاها

!.. رضوان گفت :نی دگه عمه !ایتو نکو

! عمه گفت :نی ایتو نمیشه ، لیلا از خانه مه میره ، باید فکرم باشه

~~ جلال ~~

. اول صبح از خانه برآمدم ، طرف خانه فاروق روان شدم

. دروازه ره زدم ، باز کرد

.گفت :بیا داخل لالا

گفتم :نی تشکر ، باید برم خانه خسرم .امو کاری که گفته بودم برت چی شد ؟

فاروق گفت :وله لالا ، دینه روز بسیار گشتم .از هر کسی به نزدیک های خانه ، خُسرت پرسان کردم ،

، مگم یک دکاندار گفت به همی نشانی یک دخترک ره دیده که زرد آلو خریده ازو . دکانش دقیقاً در بین بازار هست

. من گفتم :زلمی میگه به امر حوزه ، شریف ، خبر داده

! فاروق گفت :عروسی دختر شریف هست .وله اگر پشت گپ ای دختر بگرده . ناق دل زلمی ره خوش کرده

. گفتم :صبر ، مه میرم عکس حمیرا ره میگیرم ، باز میریم به جان دکاندار

. فاروق گفت :خوب گپ هست ، اگر عکس باشه خو بیخی خوب میشه

گفتم :ها من فعلاً میرم ، باز تو هم برو دکان ما منتظر مه باش .میبخشی در گُل . صبح بیدارت کدم

فاروق گفت :گپی نیست .سال از دوازده ماه مزاحمت میکنی ، چاره چی هست ؟

گفتم :خدایته شکر کو من واری اندیوال داری ، هر دقه خبرته میگیرم عین !گُل صبح !هاهاهاها

از خانه فاروق برآمدم ، ده موتر بالا شدم .گفتم :امروز باید ای گپیک طرفه شوه ، یک زن بی کس و کار ایتو گم شده ، پولیس هم به فکر خود هست .ناق حمیرا طفلک در ای بین بند مانده

خانه زلمی رسیدم .قباد در روی حولی بود .گفتم :حله او بچه ، سهیلا ره صدا کو .

. طرفم کج سیل کرد ، گفت :خودت صدا کو ، من کار دارم

گفتم :خانه شما هست .باز داخل سیاسرا هستن ، من چطو داخل شوم ؟

. برو یک صدا کو !چقه بی ادب بودی !میرم به پدرت میگم

.یک «اوقف» گفت ، کشال کشال رفت صدا کرد

به دلم گفتم : «ای چی رقم بچه هست دگه؟ دخترا واری دفتار میکنه !زلمی هم»
!خوش هست بچه داره

. چند دقیقه بعد سهیلا آمد ، مره دید یک لبخند زد

. دامن خوده تا قسمت زانو بالا کش کرد

!.. مره خنده گرفت !وقتی لباس تنگ زلیخا ره بپوشی امی گپمیشه

. پایینه سیل کرد نفته ، آهسته آهسته پایین میشد

. خوب طرفش سیل کردم

... چقدر ای دختر جالب هست ..چقدر ساده هست رفتارش ، گفتارش

. با دیدن سهیلا همیشه حس خوب پیدا میکنم

. یک آدمی کاملاً متفاوت از لیلا

، لیلا پرخاشگر بود ، ای آرام هست ، خوش خنده هست

... خوش باور هست ، بدی در وجود هیچ کسی نمیبینه

! نزدیکم آمد ، گفتم :سلام ، صبح بخیر

!.. گفت :صبح چی ؟ چاشت شده دگه

گفتم :خیر ، خیر .من همی چند دقیقه پیش بیدار شدم ، ازو خاطر برم صبح هست .

چادرش از سرش افتاد ، پس گرفتم بالا کردم ، موهایشه داخل چادرش کردم .گفتم چی جبر بود تونی دادی ؟ :

. صاف مقبول تر بود

! فکرم شد که چشم هایش کلان کلان شده ، مره میبینه

، خوده پس جدی گرفتم

گفتم :دگه سرت لچ نشه .دگه ناموس مه گفته میشی ، خوش ندارم کسی سرته . ببینه .در مکتب سر لچ بودین ، اوره خیر

. در خانه ما سر لچی رواج نیست

..سهیلا ترسیده گفت :خو ، خو ، ، به چشم

گفتم :ها راستی !عکس حمیرا ره داری ؟؟

گفت :چی میکنی ؟

. گفتم :پشتش بگردم ، بدون عکس خو نمیشه

.چشم هایش پر اشک شد

لبک هایش میلرزید ..گفت :تشکر زیاد !همی پیشتر کاکا زلمی ره گفتم حمیرا ، چطو میشه

... گفت پولیس پشتش میگرده ، من کاری نمیتانم

: کومه هایشه پاک کردم ، گفتم

، من پیدا میکنم اوره ، قول میتم .زیاد جگرخونی نکو .ناق ناق هم گریه نکو
! هر دقه تو گریه داری

همتو که گریه میکرد ، گفت :زیاد دق آوردیم ، لیلا نیست ،، حمیرا ره برده
.. شگوفه ،، من تنها شدیم ..هیچ وقت خوده ایقه بی کس احساس نکرده بودم
از خانه ما دگه کی مانده؟؟

... کلگی تیت پرک شدن ..من سعی خوده میکنم آرام باشم ، مگم همیشه
اگر لیلا بود خوب میشد ..او همیشه یک راه به فکرش هست ، من بی عقل هستم
هر چی فکر میکنم شگوفه با کی رفت آمد داشت یادم نمیایه ..ای از احمق ،
.. بودن من هست که حالی هیچ کسی نمیفهمه حمیرا کجاست
دل نا دل بودم ، خو کش کردمش طرف خودم ، بغلش کردم ، سرشه به روی سینم
ماندم

.... میخواستم برش بگویم :«زیاد جگرخونی نکو» که

، دو دست خوده به دور من حلقه کرد

مره محکم بغل کرد .یک رقم شدم ؛ حس کردم یکی مره آتش زده !داغ آدمم
«گفتم» :خدایا خیر !چی شد مره ???

، یک نفس عمیق گرفتم ، از خودم جدا کردمش .دو چشمش به من مانده بود
. حیران سیل میکرد

. دست پایمه گم کردم بر چند ثانیه

! در او هوای سرد خزانی ، عرق کرده بودم

.. گفتم :چیز هست ،، سیل کو

. یک نفر گفته دقیقاً کدام دختر مثل حمیرا دیده ، ازو زرد آلو خریده

. سهیلا گفت :ویی !حمیرا بسیار زرد آلو خوش داره

گفتم :خو بیخی خوب شد .یک عکس اوره به من بتی خی که به آسانی پشتش بگردم

. سهیلا گفت :در او اتاق سامان های خانه ما هست ،اونجه پیدا میشه ، صبر

! سهیلا رفت داخل اتاق ..یک نفس عمیق گرفتم .قلبم تیز تیز میزد

..مره چی کده ؟ تا حالی ایتو نشده بودم

، چهار طرفه دیدم ، یک نل بود ، رفتم زیرش دست رویمه شستم

: که سهیلا آمد .عکس ره آورد ، گفت

. بگیر ، اینی از پارسالش هست .مکتب خواسته بود ، یک قطعه در خانه مانده

. گرفتم گفتم :خوامی هم خوب هست

. طرفش دیدم ، گفتم :شاید دیر آدمم پشت تان ، با جمال خانه برین

. گفت :خوو به مادر جان میگم

از خانه برآدم ، طرف موتر رفتم .مره خنده گرفت !توبه !مره چی کد یک دفعه
!ای ؟

. طرف دکان حرکت کردم

.. فاروق ره بالا کردم ، با هم حرکت کردیم طرف بازار کلان

. پیش دکان پیاده شدم ، یک میوه فروشی بود

سلام علیک کردیم ، گفتم :لالا میبخشی ژ امی دخترکه دیدی؟؟

: طرف عکس دید ، خنده کرد .گفت

ایره چطو ندیدیم ؟

. ای هر روز از راه مکتب میامد ، اندازه دوتا زرد آلو پیسه میداد ، میگرفت دوتا

! یگان وقت پیسه نمیداشت ، باز برش یکی میدادم .زیاد زردآلو خوش داره

. گفتم :خوب شکر ، خی همی دختر هست

، لالا ، ای دختره یکی برده از خانه شان .یک زن چشم سبز ، پوست سفید داره
یک مقدار چاق هم معلوم میشه .البته چادری میپوشه ، گفتم شاید روی خوده لچ
.. کرده باشه دیده باشیش

گفت :او زن چی ازی دختر میشه ??

. گفتم :ای زن که گفتم مادر اندرش میشه ، مگم دختره فراری داده

. گفت :وله ای زن ره که میگی ندیم

ای دختر یک شام آمد ، دو کیلو زردآلو گرفت .من تعجب کردم ، چون ای هیچ
.. وقت به او اندازه نگرفته بود

.همرایش ذبیح بود ژ اونو دکاندار سر کوچه که کتابچه و قلم میفروشه

گفتم :توره وله ??

. گفت :ها لالا

تعجب کردم ، به دلم گفتم :«سهیلا کدام خویش قوم دکاندار نداره !ای کی بوده
??»

. گفتم :تشکر لالا ، خدا کنه پیدا بتانم ای دختره

.. میوه فروش گفت :خدا کنه !خوب دخترک بود ، خداوند پشت پنااهش باشه

، همراهی فاروق رفتیم طرف ای ذبیح نام

. داخل دکانش شدم

، یک بچه بیست چهار ، بیست پنج ساله میامد .موهای سیاه پیچ دار داشت
.رنگش گندمی بود ، لاغر خشک .قواریش به مردم سمت شمال میخواند

. سلام علیک کردیم

گفت :چی کار دارین ؟

گفتم :خان شاه چطور هست؟ خوب هست ؟

! گفت :میبخشین ، خان شاه ره نمیشناسم

! گفتم :اوووو میبخشی لالا ، زلمی خان ره میگفتم

. گفت :نی اوره هم نمیشناسم

عکس حمیرا ره برش نشان دادم ، گفتم :ای دختر آمده کتابچه بخره ازی دکان
؟؟

.. رنگش پرید ، گفت :نی ، نامده

آب دهان خوده قورت کرد .طرف فاروق سیل کردم ، گفتم :خیره لالا ، اشتباه
شده خی .

.. میرم کتابچه فروشی پهلویت ره پرسان میکنم

.از دکان برآمدیم

! فاروق گفت :اینی میشناخت حمیرا ره

! گفتم :ها ، خوب صحیح

.. بشین ده موتر ، ایره از دور تعقیب میکنیم

~~ رضوان ~~

شب شد .سر نان خوردن بودیم که دروازه ره زد ، فرشته رفت باز کرد .صدای
. مادرم به گوشم رسید که همراهی فرشته جور پرسانی میکرد

. گفتم :عمه !مادرم رسید

.از جایم خیستم ، اشاره کردم به لیلا ، او هم بلند شد

بعد از سلام علیکی رفتم بیک شه گرفتم

: لیلا دست مادرمه ماچ کرد ، در همی وقت عمه از آشپزخانه با اسپند آمد .گفت
! ماشاءالله زن لالایم بعد از یک عمر خانه ما آمده

مادرم گفت :چطور هستی ضیا گل جان؟ یک عمر چی ؟ سه سال پیش آمده
! بودم

عمه گفت :یک عمر تیر شد بخدا سرم تا باز دیدمت

! مدینه ره بغل کردم .گفت :حله شیرینی بتی عروسیت هست

گفتم :ایقه تو پیسه خور هستی ، عروسی چی؟ شیرینی خوری هست !باز طرفت
! خنده کردم به شانم بالا شدی

. لیلا گفت :ایتو نگو ، گناه داره .یک چند روپه بتیش

گفتم :خبر نداری ای چی رقم آدم است !تا جیب توره خالی نکنه، ایلا نمیکنه
!توره !هاهاها

. لیلا گفت :خیره ، من برت پیسه میتم

. مدینه گفت :زنده باد زن لالای مقبولم

. طرف لیلا سیل کردم ، لبخند زد و رنگش سرخ شد

! گفتم :زن لالایش !اوووو !مبارک باشه سرخه جان

. لیلا لبخند اش جمع شد ، یک چندی از بازویم گرفت

! گفتم :اخخخ !نکو اوگار کدی

! گفت :صبر تو تنها گیرت کنم !اینجه نفر هست .صد دفعه گفتم سرخه نگو مره

. خنده کردم ، کومه شه کش کردم

گفتم :چی فرق میکنه ؟ به هر حالت تو سرخه مه هستی .دگه کسی حق نداره
توره سرخه بگویه

لیلا گفت: خووو خو! آهسته! آهسته! کلگی شنید!

!.. آهسته برش گفتم: وقتی شرم میکنی زیاد مقبول میشی

! نیش های لیلا جمع نمیشد

مادرم صدا کرد، گفت: بیایین برتان از کابل سوغات آوردیم

. برای هر کسی چیزی آورده بود

، یک سیت از بیک خود کشید، داد به لیلا. گفت: بگیر. ای از خوشو جانم بود

میخواستم ایره به زن اجمل بتم، خو

. رضوان چشمسفیدی کرد زودتر عروسی میکنه

. لیلا گفت: نی نی خاله جان! ایره به لالا اجمل نگاه کنید

مادرم گفت: نی بچیم رسم ما هست، به عروس اول خانه میتیم ای سیت طلا ره

. خو تو عروس اول خانه ما میشی،

. لیلا چشم هایش برق زد، گفت: تشکر زنده باشین خاله جان

مادرم گفت: مره خاله نگو دگه، مادر رضوان هستم، مادر خودت هم میشم ازی

به بعد

. لیلا چشم هایش اشکی شد، رفت مادرمه بغل کرد

. زیاد خوش شده بود

. مادرم سیت ره پیشش ماند، گفت: به خوشی بیوشی بچیم

~~ جلال ~~

در موتر منتظر دکاندار بودیم. فاروق گفت: لالا چیزی میخوری برت بگیرم؟

گفتم: نی، خودت هم پایین نشو. او ترسیده، حالی فرار نکنه! بگیر نمیتانیم
اوره.

فاروق گفت: از خانه برآمدم به امید دکان شما، تا رسیدم نان خورده بودن
حالی هم اینجه چند ساعت هست منتظر هستیم. شام میشه او مسلمان! روزه خو
ندارم!

گفتم: خو برو، مگم زود بیایی. اگر دیر آمدی دکاندار قفل کرد، رفت، از پشتش
میرم. میمانی بچیش

گفت: خو زود میایوم

ده دقیقه تیر شد، زود آمد. دیدم میوه گرفته

خنده کردم، گفتم: کت ازینا سیر میشی یعنی؟

گفت: چاره چی هست؟ در ده دقیقه چی پیدا میشه؟

حالی زوف میکنم باز مره داکتر ببر! هاهها

یک سیب گرفتم از پیشش، به خوردن شدیم

فاروق گفت: لالا یک سوال شخصی پرسان کنم قهر خو نمیشی؟

گفتم: تا چی حدی شخصی هست؟

...گفت: در مورد لیلا

!یک پوزخند زدم، گفتم: او هیچ به مه مربوط نمیشه که شخصی گفته شوه

فاروق گفت: خی چرا تا پاکستان از پشتش رفتی؟؟

!! گفتم: حماقت کردم! حماقتتتتت

هر آدمی در زندگیش یک بار ازی کارا میکنه، لیلا دگه برم مهم نیست. او بار هم
.. نباید از پشتش میرفتم

فاروق گفت: دروغ نگو! اگر لیلا برت مهم نیست، تو چرا خانه خودت شبا
خواب نمیکنی، خانه ما میایی؟؟

خنده کردم گفتم: من میگم ای سوال هاره از کجا کرده! او بر پدر دو متر جای
!ره لعنت که مه به خانه شما گرفتم! هاهاهاها! هر دقه به گوشم میزنی

فاروق گفت: نی لالا کل خانه ما صدقه سرت. من میگم لیلا ره دگه دوست
، نداری

سهیلا زنت هست، پیش ازو هم نمیری! خی دلت هست دگه زن بگیری??
گفتم: نی نی! مره گوشش یکی گرفتم به هفت پشت و باباه کلان هایم بس هست
! مره

.. ماند گپ سهیلا، او به خودم مربوط همیشه

فاروق گفت: نی دگه، به تو مربوط نمیشه! سهیلا مادر و پدر نداره، در یک
، سال هر دویشه از دست داده

خواهر کلانش گریخته، دومی گم شده. در این بین یک شوهر داره که حتی از
!.. حال او خبر نمیگیره

کدام وقت رفتی بگویی چطور هستی؟ چی کار داری??

. یک انسان غم دیده نیاز به توجه و محبت داره

، باز سهیلا نو عروس هم هست

، او هم عروس اجباری! تو دلت شکسته قبول دارم

، مگم خوده به جای سهیلا قرار بتی یک دفعه! نصف شب در آمدین به خانه اش
از خواب بیدارش کردین، بردین خانه خودتان! بیچاره حتی لباس سفید هم
..نپوشید

او روز مادر اولادا گفت: «آفرین سهیلا بخدا! چطور تحمل میتانه؟ چقدر صبر
»!داره؟

من یک روز به همسر من بی توجهی کنم قلبش میشکند .
مره چیزی نمیگه ، مگم آدم باید خودش درک کنه
، او دختره تک تنها در یک خانه که هیچ کسه نمیشناسه ایلا کردی
! دوستش نداری ، طلاقش هم نمیتی
خی او چی هست به او خانه؟؟
. اگر لیلا ره خوش داری گپ جداست
میگی لیلا ره هم خوش ندارم دگه ، خی چی به فکر هست؟؟
پشت گپ مردم نگرد ! شرم نکو ! زندگی تو به خودت مربوط هست ، هر رقم
خوش داری تیر کو ، همراهی هر کسی که دوست داری . مگم ای کار دگه بی معنا
هست ! تا چی وقت ای رقم ادامه میتی؟؟

نصف سیب در دستم مانده بود ، به گپ های فاروق گوش میکردم
. گفتم : لالا کل گپ هایت درست ، به جا ، رد نمیکنم
..... مگم

من بار اول که لیلا ره دیدم ازو خوشم آمد ؛
.. از رفتارش ، از گفتارش .. با تمام دخترای که دیده بودم فرق میکرد
. همه فکر میکنن من تا دیدم لیلا رفتم خواستگاریش
، هیچ کسی خبر نداره من او دختره ماها تعقیب کردم
، هر روز تا مکتب از پشتش میرفتم
! حتی به راه رفتنش که میدیدم برم جالب بود
، بار ها رضوان ره با لیلا دیدم
مگم متوجه نشدم ! میفامی؟؟؟

!هیچ متوجه نشدم که رضوان شاید لیلا ره دوست داشته باشه

... من چشمم فقط لیلا ره میدید ، دگه سر مردم کور بودم

امو شب که رفتم تا سر کوچه بوت ها و جالی سرشه دیدم ،، تو نمیفامی لالا ..
چقدر سوختم ، چقدر قلبم شکست

پس که آمده داخل خانه ، میگفتم کسی طرف مه نبینه ، از شرم سرمه بالا گرفته
... نمیتانستم

! لیلا من فرار کرده ... ای کلمه خودش از مرگ بدتر بود برم

من ای گپا ره به هیچ کسی نگفتم ، من واقعا لیلا ره دوست داشتم ، حتی سهیلا
ره همرنگ لیلا میبینم باور میکنی یا نی ؟

قبل ازی که برم پاکستان پشتش ، میگفتم «:کاش کل آدم های دنیا بمیره ، من
باشم و لیلا ،، که از من فرار نتانه ، راحت پیدا کنمش .. «..مگم وقتی رفتیم
پاکستان ، تک تک گپ هایی که به من گفت یک طرف ، او گپی که گفت اگر زمان
..... به عقب بره باز فرار میکنه

. کلکین ره پایین کردم ، چند نفس عمیق گرفتم . گلویم بند شده بود

: گفتم

، لیلا همونجه غرور مره پایمال کرد ! به یک حدی رسیدم که نی لیلا ره می‌خوایم
.. نی کسی به جز لیلا

، ایقه خدای خوده شکر کردم او بچه پیدا شد مره زد و لیلا فرار کرد

چون واقعا همونجه من مردم فاروق ،، به راستی مردم ! ایقه عاشقش بودم که
... هیچ ندیدم او مره خوش نداره ، کور بودم میفامی

جزء خودم و عشقی که به لیلا داشتم ، هیچ چیزی ره نمیدیدم ... همو هم مره تباہ
کرد .

... برای چند دقیقه سکوت بود بین ما

!آخر فاروق گفت :اگر بگویم درکت میکنم ، دروغ گفتم

.. از مره زنمه گرفتن آوردن به اتاق ، دیدم کی هست، چی رقم هست قواریش

. مثل تو عاشق نشدم درکت کنم

مگم زندگی متوقف نشده ، سعی کو همراهی سهیلا جور بیایی .زن من خانه شما

..زیاد میره ، از اخلاق و ادب سهیلا زیاد تعریف میکنه ، بدرنگم نیست

! تا جایی که من فامیدم ، از لیلا کده بهتر هم هست

کوشش کو سهیلا ره بشناسی و اوره به دلت جای بتی .دگه ده چهره هر دختر

پشت لیلا نگرد ، هیچ فایده نداره

.. ازی زیادتر هم گفتنی ندارم ، خودت میفامی دگه

. دست راست مه بیرون از موتر گرفته بودم ، خوب شمال یخ خزانی بود

! فکرمه آرام میکدم که فاروق گفت :اووونه دکانه قفل میکنه

. عاجل سیل کردم ..گفتم :بچیش برچه ره بگیر ده پیشت

گفت :برچه چرا دگه ؟

گفتم :فقط برای ترساندن !اگر حمیرا و شگوفه به خانه ازی باشه ، باید یک

. وسیله دفاعی داشته باشیم

. از پشت دکاندار حرکت کردیم آهسته ، آهسته .متوجه ما نبود

.کوچه به کوچه تا رسیدیم به خانه اش

، گفتم :بچیش ، خوب صبر میکنیم هوا تاریک شوه

. باز تو چنگگ بگیر بالا میشم به دیوار ، تا داخل خانه ره ببینم

. اگر شگوفه و حمیرا باشه دیده میشه
فاروق گفت : لالا به پولیس خبر نتیم ؟
. گفتم : نی کار خلاف نمیکنیم ، داخل خانه اش نمیشم

، یک ساعت بعد هوا تاریک شد ، فاروق چنگگ کرد
من بالا شدم . دیدم یک زن کت دو مرد و چند طفل هست ، مگم شگوفه و حمیرا
... نیست

.. پس پایین شدم ، گفتم : اینجه نیستن
.. دروازه خانه ره تک تک کردم

گفت : کیستی؟؟

! گفتم : همسایه باز کو

تا دروازه ره باز کرد از یخنش گرفتم ، با سرم زدم به بینیش ، افتاد به روی
: حولی . هیچ نماندم شور بخوره ! برچه ره به گلویش گرفتم ، گفتم

حمیرا و شگوفه کجا هستن ؟؟؟؟

! دروغ نگویی ! خبر دارم همراه حمیرا رفتی زرد آلو خریدن

. فاروق او بچه دگه ره محکم گرفته بود

! ای ذبیح نام هم از ترس نفس کشیده نمیتانست

!گفتم : یا میگویی چی کدی اوناره ، یا زنت امشب بیوه میشه

.. صدای گریه اش تک هایش و زنش کل خانه ره گرفته بود

ترسیده گفت :لالا بخدا من کاری نکدم !نصیر حمیرا ره به یک زن پیر فروخته ..

! از شگوفه خبر ندارم که کجا هست

مگم او زن به شبرغان هست !یک زن پیسه دار هست ، پشت دختر خورد .
میگشت ، حمیرا ره برش فروختن

گفتم :خانه دقیق او زن ره خبر داری؟؟

ذبیح گفت :ها ، من خودم از شبرغان هستم ، او زنه من معرفی کده بودم به
، نصیر .مگم من هیچ نقشی به فروش او دخترک نداشتم

! خدا و رسولش شاهد هست

. از دست ای گرفتم ، به زور به موتر بالا کردم

!به برادرش گفتم :به کسی خبر بتی ، ای برادرت زنده پس نمایه

~~ حمیرا ~~

. دو روز میشد بیرون آورده بودن مره

صوفیه زیاد زاری کرده بود پیش بی بی حاجی

.تا اجازه آزاد شدن مره داده بود

! بعد از خدا امیدم به صوفیه هست ، اگر ای نمیبود از گشنگی مرده بودم

. عروسی بچه دوم خانه بود ، امان الله

. سه سال نامزد بود ، به همی هفته آینده عروسی میگرفتن برش

. زیاد گدودی بود داخل خانه ، هر روز مهمان میامد

. ایتو که معلوم بود ، یک عروسی خوب کلان میگیرن
. برای مهمان ها چند گوسفند و گاو کشته بودن
! من در عمرم ایقه غذاهای خوشمزه نخورده بودم
. برای مام لباس جور کده بود بی بی حاجی
. مره خواست پیش خود ، برم دوتا چوری گرفته بود ، به دستم کرد
، گفت : اگر دختر خوب باشی و بی ادبی نکنی
. مکتب هم اجازه میتم که بری
. تشکری کردم ، دست بی بی حاجی ره ماچ کردم
. صوفیه گفت : بیا اینجه کارت دارم
: از پشتش رفتم ، چند جوره لباس مقبول برم داد .گفت
. کلش از تو هست

! دانه به دانه لباس ها ره دیدم ، ایقه خوشم آمده بود
. خداره هزاران بار شکر کردم به خاطر لباسا
، چوری طلا به دستم بل بل میکرد
! حس ملکه بودن داشتم

~~ صوفیه ~~

پیش بی بی حاجی رفتم ، گفتم ؛ ای دختر خو بسیار راضی معلوم میشه ، خدا کنه
.. تا آخر همیتو باشه

بی بی گفت: خیره، صبر بعد از عروسی امان جان، نامزد
! میکنمش، که دگه فرار به کله او نزنه و همینجه بشینه

گفتم: خوب گپ هست. برش لباس و خوراکی بتی، هیچ نیاز به زندانی کردن
. نیست، خودش آرام میشینه

!بی بی خنده کرد، گفت: ها بسیار شکم پرست هست! هاهاهها

~~ جلال ~~

. ذبیح ره به داخل دکان بندی کردم، رفتم پیش سهیلا

: با دیدن من لبخند زد. گفتم

.یک کار عاجل دارم همراهیت

: ورخطا شد، گفت

خیریت هست؟

گفتم: نی نیست... نصیر کی هست؟؟

سهیلا گفت: نصیر برادر زاده شگوفه هست، چطو؟؟

. گفتم: خداره شکر جای حمیرا ره پیدا کردیم، صبا میریم پشتش

سهیلا خوش شد، گفت: خداره هزار مرتبه شکر! کجا هست؟؟

. گفتم: شبرغان

یک دفعه لبخند او جمع شد. گفت: چیبی؟؟

... شبرغان چقه دور هست

... گفتم :ها متأسفانه شگوفه حمیرا ره به یکی فروخته

سهیلا به گریه شد ، گفت :کور شوم !طفلك ره به کی داده ؟؟

....!خدا بزنه به کمر ازی زن الاااااااا !!چی حال داشته باشه؟

! چطو ایقه دیر خبر شدم؟؟ خدا کنه سالم باشه

، گفتم :نی غم نخور ، او زن خریده چون دختر نداشته

فکر نکنم همرایش بد رفتار کرده باشه .خو صبح میریم شبرغان ، پس میارمش

. سهیلا گفت :مره هم ببر همرايت

گفتم :چی جبر هست؟ خودم پس میارمش ، تو باش همینجه

. دگه صبا کت حمیرا ده پیشت هستم

سهیلا خوش شد مره بغل کرد ، رویمه ماچ کرد .گفت :زیاد تشکر !تو نبودی
چی میکدم؟

! خدا توره روان کده غم های مره کم کنی ، یک دنیا تشکر

: زیر تأثیر رفته بودم ، سرمه پایین گرفتم ، گفتم

. خواهش ، کاری نمیکنم .حمیرا به مام عزیز هست

! تیز دور خوردم .چطو قلبم تیز تیر میزد

! ای دختر همیشه مره غافلگیر میکنه

که صدا کرد از پشتم :جلالللل؟؟؟

: به طرف سهیلا دیدم ، گفت

کجا میری حالی؟؟

. گفتم :میرم پیش فاروق ، یک جای طرف شبرغان میریم

گفت :همی وقت شب ؟

.گفتم :حالی خونی ، سه بجه شب حرکت داریم

..گفت :خوو خدا پشت پناهت باشه

. گفتم :تشکر زنده باشی

!..حرکت کردم ، چند قدم مانده بود که برآیم ، گفتم :راستی

سهیلا تیز گفت :چی ...چی میگی؟؟

گفتم :به خانه نگویی من کجا میرم ، به خاطر چی میرم .خوو؟

.. سهیلا گفت :نی دلت جمع ، نمیگم ..سفرت بی خطر

.. گفتم :تشکر

.برآمدم طرف خانه فاروق .سر کوچه ما ، خانه فاروق هست

. دروازه ره زدم ، باز کرد ، طرفم دید

گفتم :داخل نمیمانی؟؟

! گفت :نی ، برو سه بجه بیا ، باز میریم

خنده کردم ، گفتم :تا سه بجه کجا باشم اووو آدم؟؟

!گفت :مچم لالا ،،، ده کوچه باش

. دروازه ره بسته کرد سرم

صدا کردم گفتم : خیر باشه ! پس آمدیم از شیرخان به مادرت میگم بچه خواندیشه
!کشیدی

! بلند صدا کرد : مادرم رفته قریه ، تا چند هفته نمیایه جایی نیست

! گفتم : آخر خو آمدنی هستتت ، باز کتت کار دارم

! گفتم : دستتت خلاص

. طرف خانه پس رفتم . در دهلیز بودم که صدای مادرمه شنیدم

رفتم پیش ترک نزدیک اتاقش ، از بغل دیدم که سهیلا ره رو به روی خود شانده ،
نصیحت میکنه

.. او هم سرش پایین ، چیزی نمیگه

مادرم میگفت : سابق که بود ، یک دختر به سن سال تو کل خانه ره اداره میکرد
،

، اشتک داری میکرد

، نان پخته میکرد

! شوهرداری ره هم بسیارر خوب یاد داشت

. صد دفعه توره گفتم

! چون مادر نداری ، من برت گفتم . مگم باز جلال خانه فاروق میره

! چی کنم؟؟ پیر کردین مره شما

آخر چرا ایقه تو سست هستی؟؟ اوو به لیاظ خدا یک مرد ره رام نمیتانی بلا بزنه
!!توره؟

! دیدم سهیلا گریه میکنه ، چیزی نمیگه ، مادر مام یک سر گفته رایست

! اعصابم خراب شد. رفتم پیش دروازه دهلیز ، گلویمه صاف کردم ، گفتم :سهیلا کجاستی؟ بیا اینجا کارت دارم

یک دقه تیر نشد، آمد .ورخطا مره دید ، آهسته گفت :تو نرفتی؟؟

. دیدم از پشتش مادرم برآمد .گفتم :برم نان بیار گشنه شدیم ، ده اتاق میخورم

به مادرم سلام دادم ، از پهلویش تیر شدم .رفتم داخل اتاق شدم و منتظر شدم . سهیلا بیایه

چند دقیقه تیر شد ، آمد برم نان آورده بود .گفت :تو چطو پس آمدی ؟ رفتن تان نشد؟؟

! آهسته گفتم :دروازه ره پیش کو باز گپ بزن ، مادرم میشنوه

.گفت :خوو صبر

.رفت پیش کرد ، آمد

گفتم :امشب سه بجه میریم .تا سه بجه کجا میبودم ؟

. پس آمدم خانه

. او نفره ده دکان بندی کردیم ، تهدیدش کردم اگر به کسی بگویه به پولیس میگم

. بیچاره ترسیده ، هیچ صدای خوده نمیکشه

.. سهیلا گفت :خوو ان شاءالله بخیر خلاص شوه

. گفتم :ها میشه ، غم نخو

نان ره خوردم ، چند دقیقه گذشت ، گفتم :خو من می خوابم که شب حرکت کنیم

..خوابم میبره باز

!سهیلا چشم هایش گرد شد .با تعجب گفت :در اینجا خواب میکنی ؟

! گفتم :ها ، قبل از تو اینجا اتاق مه بود

. سهیلا گفت :ها راست میگی ..صبر من جایته مندازم

، یک تشک دو نفره به عروسی مه و لایلا جور کرده بودن

. او ره انداخت ، گفت : سر ازی خواب کو

گفتم : تو کجا خواب میکنی ؟

یک لبخند زد ، گفت : من خواب نمیکنم . سه بجه حرکت داری ، دو از خانه میری .. او وقت خواب میکنم . تو راحت باش ،

!.. گفتم : مقصد دلت ، تشک کلان هست ، او طرفش خواب کده میتانی

. گفت : نی نی تشکر،، تو راحت باش

. علیکین روشن بود . من سرمه به بالشت ماندم ، خوده به خواب زدم

. بیست دقه تیر شد ، متوجه شدم سهیلا نشسته خواب میره

! مره خنده گرفته بود ، مگم خوده نشان ندادم ، منتظر بودم چی میکنه

، یک چشمه دیدم از دور آمد پیش

نفس گرمش به رویم میخورد ..چشم هایمه بسته کرده بودم مثل ای که خواب باشم .

! ایتو عرق کرده بودم ، قلبم تیز تیز میزد

«!گفتم «:ای چی میکنه ??»

~ ~ سهیلا ~ ~

«.. نیم ساعت تیر شد ، دیدم شور نمیخوره ، گفتم «:حتماً خواب کرده

.. امروز حلوا نذری پخته کرده بودم ، دستم درد میکرد . بسیار خسته بودم

آهسته رفتم پیش ، طرفش سیل کردم چند دقیقه ، دیدم نی ، به راستی خواب کرده ..

، چند بالشت بین خودما ماندم که ای طرف نیایه
! خودم به دگه طرفش دراز کشیدم .حالی هر چی میکنم مره خواب نمیبره
با وجود جلال چطو خواب کنم خدایااااا؟؟؟
«... دور خوردم طرف جلال ، گفتم «ای چطو زود خواب کرد وله
به دلم گفتم : «من فقط مولی !من ازی که پهلویم یک مرد خواب کرده دلم چی
!حال هست ، ایره سیل کو

«... فقط مره هیچ زن حساب نمیکنه

، علیکین ره نزدیک تر ماندم نور به رویش بخوره
.. خوب طرفش دیدم

! وااااه چی مژه هایی داره ، من ایقه مژه ندارم که ای داره

.. ابرو های ایره سیل کو

! توبه !ای مژه باید از مه میبود

کمی سرمه پیش ماندم ، دسته مه به ریشش زدم .گفتم :توبه خدایا ، چطو شخ
! هست

با انگشت به کومه او زدم ، گفتم «چی بلا روی استخوانی داره یک ذره ، چربی
«!.. نی

یک دفعه چشم خوده باز کرد !گفت :خووو حالی میخری یا نی ؟ خوشت آمدم؟؟

. ورخطا شدم ، به سیلی زدمش

گفتم :خوده به خواب زدی بی تربیه ؟

سر جای خود شیشت ، دست خوده به روی خود گرفت ، گفت :تو مره زدی ؟؟

: یک دفعه ده کلم کار کرد ، گفتم

... میبخشی من عادت ام هست ، سیلی میزنم ..اوقه محکم هم نبود

! حالی از شرم هیچ طرفش دیده نمیتانم

گفت :عادت تو وله بسیار جالب هست !سیلی میزنی ؟؟

او روز هم از کلکین تیله کردی مره ، یادم هست !قصه جان مره کردی چی بلا ؟؟

گفتم :نی بخدا قسم مزاق کدم !ایتو جدی سیل میکرد ، ، گفتم:«خلاص بیاب شدی

»... سهیلا

.. گفتم :بخدا قسم من عادتت هست به مزاق آهسته میزنم !دگه نمیزنم قسم

. یک دفعه خنده کرد گفت :گپی نیست ، آهسته بود

خووو حالی ایقه دیدی، از نگاه خریدار بود ؟

...سر مه پایین گرفتم ، گفتم :نیی او گپ نبود بخدا اینه ، ، من

بسیار بد هستی !چرا تمثیل خوابه کردی ؟؟

!خنده کرد ، گفت :توبه از دست تو !ای بالشت هاره سیل کو بلا بزنی

!هاهاهاها!دیوار دفاعی جور کردی ؟؟ کت بالشت !هاهاها

!.. از شرم سر مه بالا نمیتانستم

!گفت :من آدم خور نیستم !دفعه دگه بالشت نمائی .هاهاها

! گفت :خو حالی یک دفعه نموری از شرم

! مام خیستم برآمدم از اتاق ، رفتم تیز چند پیاله آب خوردم . بلا بزنه توره سهیلا
حالی چی کنم ؟؟ چی رقم پس برم ؟؟

. به دلم غوغا بود ، فشارم افتاده بود !یک قاشق بوره با آب خوردم
!.. یک ساعت همتو به دهلیز آشپزخانه رفت آمد میکدم ، هیچ دلم آرام نمیشد
.. کنگی خواب کرده بودن ، من بیدار

. به هزار بدبختی پس رفتم ، دیدم رویشه طرف دیوار کرده
.. آهسته رفتم یک گوشه شیشتم تا وقت رفتن جلال شوه

~~ جلال ~~

! سهیلا رفت بیرون .مره زیاد خنده گرفته بود ، چقدر ای جالب هست
. یک آینه به دیوار بود ، علیکن ره گرفته سیل کردم
کجا مژه مه مقبول هست ؟

«! گفتم» ای دگه غم !مام دیوانه شدم !هاهاهاها

.. رفتم به جایم ، هر چی منتظر شدم ، سهیلا نامد .نمیفامم کی بود خواب رفتم
یک بجه بیدار شدم دیدم به کنج اتاق خواب رفته .کمپله به سرش انداختم ، رفتم
. بیرون ، پشت خانه فاروق

. با هم برآمدم ، طرف دکان رفتیم

. کیلی ره به قفل انداختم ، باز شد ، دیدم ذبیح خواب کرده

. گفتم :بخیز باید بریم شبرغان

: از جایش خیست گفت

لالا من آدرس خانه ره به شما میتم ، خودتان برین، من نمایم ..قسم به سر
اولادهایم راست میگم !مام خوش نبودم بخدا که یک دختره ایتو بفروشن ..خو
... گفتم مادرش هست ، خودش میفامه

، گفتم :حالی کاری هست که شده ، باید بریم بر ما از نزدیک نشان بتی
! سرت اعتبار ندارم لالا

مگم اگر خوب باشی ، به هیچ کس نمیگم .راحت پس بیا کابل ، هیچ جنجال هم بر
. خود جور نکو

.. ده موتر بالا شدیم ، فاروق کت ذبیح در پشت شیشته، حرکت کردیم

~~ رضوان ~~

! نامزدی نزدیک بود، لیلا هیچ پیدا نمیشد غیری بازار

.. در خانه هم یک درجن آدم دور برش بودن

!.. لیلا از مه بود ، مگم پیش مه نبود

.سر سغه شیشته بودن ، مادرم چند تکه برش نشان میداد

.یک گوشه ایستاد بودم طرفش میدیدم

! چطو ای دختر لاغر مردنی هست !هاهاها !سرخه بدرنگ مه

.. هر بار لبخند که میزد حس میکردم جریان خون در بدنم تیز تر میشه

: همتو طرفش میدیدم و لبخند میزدم که مره دید .گفت

. بیا اینجه

. اشاره کردم طرف مادرم

، باز گفتم :از دوررر تماشایی هستی

.. مثل یک اثر هنری گرانقیمت

لیلا خنده کرد گفت : واه واه ! شاعر شدی ؟؟

! گفتم : او کسی که توره ببینه ، شاعر نشوه ، دیوانه خو میشه

مادرم گفت : توبه توبه ! من میرم ، شما به هوش نیستین؛

هر دوی ما خنده کردیم . تا مادرم رفت ، داخل دهلیز شدم ، به دو قدم خوده .. رساندم به لیلا

، موهایش به رویش افتاده بود . یک تارشه گرفتم

: گفتم

روز اول که سر زلف تو

دیدم گفتم

که پریشانی این سلسله را»

«!..آخر نیست

! لیلا گفت : او هووو ! نی بخدا شاعر شدی

گفتم : یک گپ برت بگویم ؟

گفت : بگو ، ، صد گپ بگو ! هر چیزی که از دهان تو خارج میشه قند عسل هست !

، گفتم : او زمان که مره زندانی کرده بودن به زیر زمین

، گفتم «بیرون که شدم ، اگر لیلا عروسی کرده بود

!لیلا ره میکشم

چون مرگ لیلا ره تحمل نمیتانم ، خوده هم میکشم ! و چون غم مادرم ره دیده

.... نمیتانم ، اوره هم میکشم ! به ترتیب کلگی ره؛ مدینه، اجمل، پدرم

«!.... لیلای قاتل

لیلا چند ثانیه همتو مره میدید .گفت :یعنی ایقه مره دوست داری ؟

سر مه سر پایش ماندم ، یک تار مویش به دستم گرفته بودم

.. گفتم :نی دوستت ندارم

! دوست داشتن ای رقم نیست !تو مره دیوانه کردی لیلا

، میفامی پدرم اجازه نمیداد همراهیت نامزد شوم

دو هفته جنگ بود ده خانه .آخر گفتم «میرم!» ، از دروازه حولی هم برآمده بودم

که پدرم گفت :صبر !میگیرم برت ای دختره ، مگم به شرط ای که درس خوده

..ادامه بتی و خوده تباه نکنی با عشق

مگم او تباهی که با لیلا باشه ، با جان دل میخرمش

لیلا پیشانی مره ماچ کرد ،گفت :آرزویم پیشرفت و موفقیت تو هست .اگر حس

.کنم همراهی مه باشی پیشرفت نمیکنی ، خودم ایلایت میکنم ، دلت جمع باشه

گفتم :نییی !تو دلیل شادی هر دقه مه هستی ؛

!هیچ شادی باعث تباهی آدم نمیشه ، او سرخه مه

!عمه آمد به پایم زد ، گفت :بخیز کل سفه ره گرفتی !هاهاها

: بلند شدم شیشتم در جایم .گفت

صبا بخیر نامزدی هست .ایقه کار داریم ،، شما دوتا شیشترین قصه لیلی مجنون

! میکنید

!گفتم :لیلی مجنون نی ، لیلا رضوان !هاهاها

گوش مره کش کرد گفت :چشم سفید !به دوره ما کسی هیچ نمیگفت عاشق

! شدیم یا فلانی دختره برم بگیرین ، بیخی بلا بودین شما وله

: من و لیلا خنده کردیم .لیلا گفت

! عمه جان! دو روز هست ، باز میره به درس خود . زیاد آزارش نتی

.. گفتم : راست میگه بخدا .. دگه لیلا ره نمیبینم باز

عمه گفت : خو خو وقت هست . تو برو پشت پدرت ، امروز میایه . چی وقت گفت . میایم ایقه دیر آمد ، باز هم خوب هست صبا در محفل هست

! چی محفلی بگیرم برتنت بچه مقبولم

~~ جلال ~~

رسیدیم شبرغان ، میخواستم برم قومندان امنیه ره خبر کنم

. ذبیح گفت : هیچ نرو پیش قومندان ، فایده نداره

گفتم : چرا ؟

. گفت : بی بی حاجی خواهر کلان قومندان امنیه اینجه هست

، طرف فاروق سیل کردم

گفت : حالی چطو کنیم ؟

ذبیح گفت : ایتو کشته شوین که مرده تانه کسی پیدا نتانه ! من همراهی بی بی حاجی معامله زمین کچالو کردیم ، مره میشناسه . میرم دیدنش همراهیش گپ میزنم

.

! حمیرا ره هم میبینم که هست یانی

! گفتم : اگر رفتی داخل از ما گپ زدی ، بخدا قسم زن اولاد ته دگه نمیبینی

مام آدم ایلایی نیستم ، فامیدی ؟؟

ذبیح گفت : لالا بخدا قسم مام خوش هستم حمیرا ره پس بگیرین ، مگم از راه
!منطقیش

!خودم اولاد دارم ، ، میفامم چقه سخت هست طفل ات ره یکی از پیشت بیره
. فاروق گفت : سرت اعتماد کردیم به جای برادر ما ، اعتماد ماره خراب نکو
ذبیح گفت : به چشم ، قول میتم ؛ مرداره قول هست
. همرایش قول دادم ، ای رفت خانه بی بی حاجی

.ساعت ها در موتر منتظر بودیم

، بیخی حوصله ما خلاص شد

..از یک سو ترسیده بودم به او زن نگویه من پشت حمیرا آمدم

.. به قصه خود نبودم ، حمیرا ره آزار ننتن

.که دیدم آمد

. چهار طرفه دید ، داخل موتر شد

... گفتم : میبودی شب هم ره خانش !زود آمدی

.خنده کرد ، گفت : نی وله زیاد مهمان نوازی کرد ، نمیشد برایوم

گفتم : خوو حالی چی شد ؟

. گفت : اول ای که حمیرا ره دیدم ، جور تیار بود

.برم میوه و چای آورد

! دوم یک خبر خوش دگه

گفتم : چی ؟؟

. گفت : عروسی بچه اش هفته آینده هست

. در وقت عروسی که حمیرا ره فراری بتین ، گد ودی هست ، کسی خبر نمیشه

. گفتم : خوب گپ هست

.. ذبیح گفت : مگم یک چیز دگه

گفتم : باز چی گپ هست ؟

! گفت : حمیرا مره شناخت .،، مگم چیزی نگفت ..خوش خوش سلام هم داد

. چوری طلا به دستش بود ، از او روز که دیده بودمش چاق تر شده

.. اینجه بهترین جای هست برای حمیرا بخدا

، گفتم : اشتک هست دگه

بازی دادن اوره .من باید اوره پس ببرم ..جواب خواهرشه چی بتم اگر نبرمش??

~ ~ سهیلا ~ ~

. صبح از خواب بیدار شدم ، دیدم کمپل به سرم هست ، جلال نیست

«.. لبخند به لبم آمد، گفتم : «حتماً شب که میرفته ، کمپله به سرم انداخته رفته

بلند شدم خانه ره جمع کردم .در حال جمع کردن تشک بودم ، که بوی عطر زلیخا

خورد به بینیم

! پشت مه سیل کردم ، دیدم زلیخا ایستاده شده مره سیل داره ، قروت میخوره

گفت : میخوری قروت ??

. گفتم : نی نوش جانت

!گفت : آفرین !چشم ما روشن !تشک دونفره انداخته بودین !هاهاها

. خنده کردم گفتم : مگم یک نفر خواب کده بود

گفت : چرا ؟؟

گفتم : جلال صبح وقت جایی میرفت، او خواب کرد . من ای گوشه خواب کده
بودم .

زلیخا خنده بلند کرد گفت : خدایا ای چی رقم دختر هست ؟؟

گفتم : چرا ؟ چی کدیم ؟

. گفت : هیچ . بخیز تیار شو ، میریم خانه خاله صبریه

گفتم : چرا ؟

. گفت : خبر نداری؟ نواسه خوده ختنه کرده ، دعوت کرده ماره

. بریم که باز مادر جان جگرخون میشه ، ناق غالمغال میکنه به سر ما

گفتم : کدام خاله صبریه ؟ همو که به کوچه پشتی میشینه ؟؟

زلیخا گفت : ها خودش هست

. گفتم : خوب هست . من دست رویمه بشویم ، لباس میپوشم ، میریم یکجایی

. زلیخا رفت ، گفت : مام برم تیار شوم

! گفتم : تیار خو هستی

! گفت : ای لباس خانه هست اوووو شاتو

!هاهاها

: باز مره خنده گرفت . گفتم

!خو خو ، یادم نبود تو ده خانه هم لباس عادی نمیپوشی

. با زلیخا تیار شدم ، شمایل آمد . گفت : مام میرم ، دق آوردیم

. گفتم : خوب هست ، بیا تنها نباشی به خانه ، فکرت دگه میشه

. سه نفره یک جای رفتیم تا خانه خاله صبریه

زلیخا لباس جگری خوده پوشیده بود ، بسیار به جانش مقبول میگفت . آستینش ، جالی بود

! گفتم : ای لباس هاره چطو جور میکنی ؟ زیاد مقبول هستن
گفت : ایره مامام به آمریکا هست ، پارسال که آمده بود برم آورد
گفتم : زیاد مقبول هست

! گفت : چشمایت مقبول هست عزیزم ، مگم من زیبایی ای لباسه چند برابر کردیم
! گفتم : ایقه از خودت خوشت میایه که خدا میفامه

. گفت : بیازو ، باید خوشم بیایه ! من بهترین هستم و هیچ کسی مثل من نیست
. وقتی ای رقم خوده توصیف کنی و دوست داشته باشی ، به خودت اهمیت میتی
وقتی به خودت اهمیت دادی ، به آرزو هایت ، علایقت ، چیزهایی که خوش داری
و دوست داری هم اهمیت میتی . او زمان از زندگیت لذت میبری ، فامیدی ؟
... گفتم : ها فامیدم

طرفش کج کج سیل کردم ، به دلم گفتم «: درست هست یگان گپ هایش بسیار
»!.. خودخواهانه هست ، مگم راست میگه . گپ حق ره کسی رد نمیتانه
. داخل خانه شدیم ، سلام علیکی کردم و به عروس خاله صبریه تبریکی دادم
به ترتیب با دخترای و سنو های دگیش سلام علیکی کردم در . حالی که یکیشه
! نمیشناسم

. زلیخا گفته میرفت کی هستن ، مام گوش میکدم
رفتیم شیشتم . جشن بود ، شربینی و چای آوردن . فکرم به زلیخا شد که شربینی
!.. نمیخوره

گفتم : چرا نمیخوری ؟؟

! گفت : چاق میشم ، اندام مه خراب میشه
: خنده گرفته بود مره ! گفتم

. توبه از دست تو !چاقی خو خوب هست

. گفت :جمال خوش نداره ، ازو خاطر مضر هست

لقمه در دهانم ماند .همتو طرفش سیل کردم ، به دلم گفتم «:چقدر ای به علایق ، جمال اهمیت میده

»! من باز نمیفهمم جلال چی خوش داره ..توبه

: چای میخوردم که یکی صدا کرد

! بخدا آفرین جمال ، بسیار حوصله داره

باز کج کج طرف زلیخا دید .گفت :زلیخا جان ، شوهرت چیز نمیگه لباس بی آستین میپوشی ؟ غیرتی همیشه به سرت ؟

. متوجه شدم با کنایه به گوش زلیخا میزنه

»!.. گفتم «:خدایا خیر !ای زلیخا حوصله هم نداره، حالی جنگ نشه

. چشم همه به طرف زلیخا بود و منتظر بودن جوابی بته

.زلیخا پیاله چای خوده گرفت ، یک شوپ خورد

: گفت

!.. نی شکر خدا زیاد غیرت داره ، از همو خاطر چیزی نمیگه

میفامی چرا همشیره ؟؟

.چون علایق مه برش مهم هست

شوهر مه زیاد غیرت داره ، چون تا حالی اجازه نداده با لباس کهنه در بین قوم ، حاضر شوم

که پیش سیال و قوم سر افکنده شوم .همیشه بالا نشین مجلس بودم و هستم ! چون شوهرم غیرت داره

. شوهرم زیاد غیرت داره که در جمع زنانه چشمش به مه هست ، نی دگرا

. چون میفامه غرور مه از بین میره با ای کارش

شوهر مه زیاد غیرت داره که اجازه نمیده کسی با من بد رفتاری کنه و خشن ، صحبت کنه

حتی پدر و مادرش ! چون من هم انسان هستم و علایق خودمه دارم و نظریه های خودمه

شوهر مه زیاد غیرت داره که یک شب هم من شکم گشنه در پهلویش نخوابیدم

! زیادد غیرت داره که صدای خوده هیچ وقت سر مه بلند نمیکنه

!.. چند سال میشه عروسی کردم ، تا حالی یک بار هم چشم مه اشک آلود نشده

زیاد غیرت داره ، ، هیچ وقت در کوچه و بازار من به پشت او راه نمیرم ، در پهلویش راه میرم ؛

بدون چادری و آزاد

شوهر شما ازی غیرت ها دارن یا بی غیرت هستن؟؟

. سر او زن پایین ماند

: یکی دگه که میان سال تر بود ، گفت

! نی خواهر جان ، ازی غیرت که شوهر تو داره ، از ما نداره

. غیرت شوهر ما به صدای بلند و لت کوب کردن زنش هست

. از ما زیاد بی غیرت هست

، میگه چادر ته پیش بپوش

مگم به سال ها یک چادر خریده نمیتانه ! خودما کار میکنیم ، به خانه خامک ، دوزی میکنیم

، شب ها گشنه خواب کردیم

. مگم خودش نی ! به بیرون خوده شکم سیر کرده

، نی خواهر جان ! از ما بی غیرت هست ! زن برش مهم نیست ! زن وسیله هست .. استفاده میشه تا از کار بفته

! باز میرن دگه زن میگیرن

غرور زنانه دگه چی هست ؟؟ من چیزی به نام غرور زن نمیشناسم ! چون بدون ... اجازه ما ، یک زن دگه داخل خانه میشه

«! امی که چند طفل آورد ، میگن «دگه به کار نیست و دگه زن باید بگیریم

غیرت شوهر ما به حامله کردن زنش هست خواهر جان ! مردانگیش به همی .. هست ! ولی از نان دادن و لباس اونا خبر نداره

این لباس که به جانم میبینی ، چهار سال میشه دارم ! پوف چوف کده میپوشم ! خراب نشه ، چون کسی دگه نمیخره

... نی خواهر جان ، شوهر مه غیرت نداره ، بسیار بی غیرت هست ، بسیار

زلیخا گفت : مشکل خودتان هست ! زنی که کار میکنه و ایتو یک مرده تحمل ! میکنه ، بسیار احمق هست

، هیچ پیامبری نیامده که بگویه شما دو بار زندگی میکنید

، ای بار امتحانی هست

! دفعه دگه جبران کنید

خی چرا زهر میکنید اوره به سر خود ؟

هیچ کسی از بی شوهری نمرده ! مگم بسیار زن های شوهر دار مردن ؛ چی از خشونت ، چی از گشنگی و بدبختی خانه شوهرش ، یا به مرگ طبیعی ، یا خفک ! شدن و کسی حتی نفهمید زنی بود و دیگر نیست

... از ماست که بر ماست

.. کله به دستم مانده بود و طرف دهان زلیخا میدیدم

!.. چی گپ هایی گفت

،، یک بار هم فکر نکردم غذا خوردن حق مه و مادر مه هست

میگم روزی هست ، خدا داد خوب ، نداد چاره چی هست؟

! لباس پوشیدن و ای گپا خو سر جایش

... به راستی حق اصلی ما خواسته فرعی شده

چند زن از مجلس خیستن و برآمدن

،، زلیخا گفت :بخیز! هاهاهاه! ای گپا به گوش مادر جان خو صد فیصد میرسه

! بیاب میشیم

. با شمایل خیستم برآمدیم از خانه

شمایل گفت :ای عادتش هست .همیشه خدا باید یک غالمغال شوه !جالب که

!جمال به جای ای گپمیزنه ای به اتاقش هست !هاهاهاها

!هیچ خوده جگرخون نمیکنه

طرف زلیخا دیدم ؛ با ناز و عشوه راه میرفت

. کومه او ره محکم ماچ کردم

!گفت :چی شد توره؟ هاهاهاه

! گفتم :هیچ ، خوشم آمدی زیادد

~~ جلال ~~

. به آفتاب سوزان ده موتر منتظر بودیم

به فاروق گفتم : او بچه ! اگر حمیرا به راستی نیایه و از اینجه خوشش بیایه ، او زمان چی کنیم ؟؟

.. فاروق گفت : وله امی به فکر مام بود

، تو لیلاره بردی ، سهیلاره هم . حمیرا اشتک هست !
توره ببینه وله اگر کتت بیایه

. ده خانه پدرش یک وقت نان بود ، یک وقت نی

. اینجه بیخی چاق شده ! برش رسیدگی میکنن

اگر اخلاق خوب هم داشته باشن که خلاص هست ، گپ کشیدن حمیرا ازینجه !
غضب میشه

... گفتم : مام امی به فکرم هست

طرف ذبیح سیل کردم ، گفتم : لالا عروسی به چی وقت هست ؟؟

. گفت : اینمی جمعه .. امروز یک شنبه هست

گفتم : چطو شوه حالی ؟؟

ذبیح گفت : مگر خواهر حمیرا همراهی شما عروسی نکرده ؟؟

گفتم : ها خو !؟

. گفت : خوزن ات ره بیار که او حمیرا ره کشیده میتانه

. بسیار راحت به روز عروسی با لباس محفلی داخل شوه

کی میفهمه کی هست ؟

حمیرا ره بفهمانه ، چون حمیرا اشتک پنج ساله خو نیست بغل کنی بکشیش از
خانه ،

. باید با پای خود برایه

فاروق گفت :خوب گپ هست .مگم قضیه دزدی یک دختر هست ، ای بی بی
! حاجی هم آدم ایلایی نیست

برادرش قومندان یک زنه پایشه باز کنیم گیر بیایه ، باز چی ??

.. مام گفتم :امی مره هم ترسانده

! ذبیح گفت :ای گپ ایقه فکر کردن کار نداره لالا

گپ کاملاً زنانه هست ، شما اقدام کنید گیر میابین ، مگم اگر سیاست داخل شوه
به آرامی او دختره بکشه ، هیچ گپی نمیشه ،

، ده موتر بالا میکنید اوره راحت طرف کابل میبرین .بیازو گدودی عروسی هست
. کسی نمیفهمه یکی نیست

طرف فاروق سیل کردم ، گفتم :گپش منطقی هست

!.. مگم میترسم ،، سهیلا سست هست ، خوده به بلا نته

فاروق گفت ؛ چاره دگه نیست .حمیرا به دو خواهر خود اعتماد میکنه ، لیا که
..نیست ، میمانه سهیلا

. موتره روشن کردم، طرف کابل حرکت کردم

~~ شگوفه ~~

چند وقتی از فوت خان شاه میگذره .گپ بر ای شد که یک محفل ساده بگیرن و
. من همراهی شعیب عروسی کنم

. مگم عزیزه بسیار تغییر کرده ، ترسناک شده

، فکرم به تک تک کارایش هست .ای مثل زهرا نیست

. و مثل همیشه من در ای جنگ دست تنها هستم .عزیزه دو طفل داره ، من هیچ

! باید خوده چپ بگیرم ، چون شعیب هم مثل خان شاه نیست

! به تنها چیزی که اهمیت میته خودش هست ، خلاص

. رفتم پیش شعیب گفتم :پیسسه بتی ، باید برم لباس های خوده از خیاط بگیرم

گفت :پیش پایت عزیزه پیسسه گرفت .او هم لباس خوده به خیاط داده ، رفت گفت
. خودش میاره

. تو یک چای بیار که گرمی ره گرمی ورداره

شیشتم پیشش ، گفتم :شعیب ببین ..پیسسه مه و عزیزه ره یک جای به دست
. عزیزه نتی

. مام آدم هستم ، از مره به دستم بتی

!گفت :پیسسه چی؟ مامور هستی به ای خانه فقط !هاهاها

. هر چیز کار داشتین من میارم ، به پیسسه احتیاج نداری

. یک خیاط بود که دادم به عزیزه

!دگه من عزیزه ره هم پیسسه نمیتم ، دلت جمع

! بخیز چایه بیار

رفتم آشپزخانه ، گفتم «:خدایا ای چی حالی هست ؟

، ازی یک قران هم گرفته نمیشه

»! بسیار گشنه هست

دروازه تک تک کرد ، رفتم باز کنم .تا گفتم :کیست ؟

: شعیب آمد پیش ، از دستم گرفت ، کش کرد مره .کم بود بفتح !گفت

.خانه برو تو ،، میایوم حالی

ترسیدم !الله خدا ای چرا ایتو میکنه ؟؟

.رفتم داخل خانه ، یک چند دقیقه تیر شد آمد

با عصبانیت گفت :کت سر روی آرایش کده میری دروازه ره باز میکنی ???

!..ایتو چیغ زد که قلبم کم بود ایستاد شوه

گفت :

چون به خوی مه نمیفامی ، ای دفعه ره خیر .وا به جانت دفعه دگه بری دروازه

! ره باز کنی !پایته میده میکنم ، فلج به کنج خانه بانی

یک مرد بیگانه دروازه میزنه ، چی گفته میری باز کنی ??

من مثل شوی سابقت نیستم !غیرت دارم !فامیدی ???

.. با ترس گفتم :خو خووو ،، فامیدم !میبخشی دگه باز نمیکنم

گفت :دگه بگم برت ، حق نداری به بیرون چادر ته بالا کنی ، مردم توره ببینن به

!!ریش من خنده کنن

ترسیده گفتم :مه ..مه کی ای کاره کردیم ??

، گفت :او روز به تکه خریدن که رفته بودیم ، دیدمت .یادم رفت برت بگویم

.مگم حالی میگم

اخلاق مه اینمتو هست ، فامیدی ??

... گفتم :ها فامیدم ، فکرمه میگیرم حتماً

با رفتن شعیب حیران ماندم که خدایا ای دگه چی رقم آدم هست?? ای چی بلا بود

به خود خریدم ??

.. خودت مره نجات بتی ،، باید نصیره ببینم

~~ لایلا ~~

!بسیار خوش هستم .چند روز هست از خوشی به لباسم جای نمیشم

برای اولین بار زندگی طوری که من میخوایم پیش میره !..گاهی اوقات هزار بار ، شکر گزاری میکنم که خدا فکر نکنه من کفر نعمت میکنم

! مره تنها بانه باز

.. زیاد پشت فامیلم دق شدم

چی میشد ای روزه با اونا یک جای تجلیل میکردم ..؟

.. دلم برای مادرم زیادتر از دخترا دق شده

مادر عزیزم،، در ای وقت کاش بودی ،، کاش ...هر روز دعا میکردی «لیلایم
» .عروسی کنه ، غم ندارم

.... مگم امروز اینجه نیستی

.اشک هایم از زناقم میچکید

: عمه آمد ، تیز پاک کردم .گفت

، دیدم بچیم ، پاک نکو ، راحت باش .خیره میفامم سخت هست دوری از فامیل
مگم مادرت هر جایی که باشه ، حالی از خوشی تو خوش میشه !ایقه جگرخونی
نکو.

تو باید به جای هر کسی که اینجه نیست خوشی کنی تا جای خالی اونا حس نشوه
جان عمه خود

: محکم عمه ره بغل کردم ، گفتم

!شکر عمه جان شکر که هستی

! خدا حفظت کنه

.لباس نامزدیم رنگ ارغوانی بود ، پوشیدمش

، بینظیر با وجودی که اصلاً از مه خوشش نمیامد

. گفت :بیا من آرایشتم کنم

طرفش لبخند زدم ، او هم خنده کرد .گفت :گذشته ره فراموش کو ، من اعصاب
!نورمال ندارم !هاهاهاها

بسیار استرس داشتم و خوشحال هم بودم. دو حس با هم یک جا شده بودن و دلم را به لرزه انداخته بود !!

به گپ های عمه گوش کردم و خواستم چند برابر ، به جای تمام عزیزانی که اینجا نیستن ، خوشحال باشم.

داخل دهلیز شدم ، رضوان با دیدن مه گفت :

اوووو خدااا!!

یک دست خوده پیش دهن خود گرفت

و طرف من میدید. از برق چشم هایش ، خوشحالی واضح معلوم بود !

مره خنده گرفته بود ، دسته گل ره پیش صورتم گرفتم.

همو وقت عمه اسپند آورد و دود کرد. گفت:

چشم بد دور ، نظر نشین عزیز های دل عمه خود !

رضوان پیش آمد و با دوست خود دو طرف صورت مه گرفت ، گفت :

پری بودی ، ماه پری شدی !

به دلم غوغا بود از خوشحالی!

پیشانی مره ماچ کرد.

آهسته پیش گوشم گفت : من فکر میکنم رویا هست ...

یک دو تار ریش اوره گرفتم و محکم کش کردم .

آخ گفته صدایش برآمد!

گفتم : دیدی رویا نبود؟ هاهاها!

تو بیدار هستی !

تا میخواست از بازویم بگیره ، فرار کردم ، پشت عمه پت شدم .

عمه گفت : اووو اولادا چی میکنید؟ رضوان آدم شو !

رضوان گفت : عمه میفامی ریش چقه حساس هست! ایتو سوخت میکنه ..!

گفتم : خو بیدار نمیشدی من خوبی کردم در حقت! اهاهاها!

مادر رضوان آمد ، گفت : بیا بچیم ، مهمان ها آمدن کم کم تو برو به جایت بشین.

به طرف رضوان دیدم ، کج کج مره میبینه. گفتم : ایتو سیل نکو، نظر میشم !
یک ماشاءالله بگو ..

خنده کرد ، گفت : زیاد دگه ...!

گفتم : چی زیاد؟

گفت : میگم باز برت ، فعلا برو . من و تو تنها میسیم ، کوفت ریشه میگیرم
ازت!

خنده کردم و با مادر رضوان داخل شدیم .

حس خوشحالی خوده اصلاً پنهان نمیتانستم ؛

دهانم به خنده باز بود .

دیدم همه به طرف مه میبینن ، گفتم : « حالی حتماً میگن چطو عروسی سبک
هست ، دهانش جمع نمیشه! »

در بین جمعیت یک بار حس کردم مادر مه دیدم ، ،

هر چی دقت کردم نبود .. دلم یک بار سست شد ..!

خداااا جان.... مادرم بود ، دیدم! اشک از کنج چشمم ریخت پایین به روی دستم ..

من دیدمش، آمده ! امروز مره تنها نمانده !..
به دلم گفتم : «قربانت شوم که آمدی مادر! میفامم یک گوشه هستی و مره میبینی

مادر برایم دعای خوشبختی کن فدایت شوم.»

عمه آمد گفت : بچیم چی شده ؟ چشمایت چرا سرخ شد؟ گریه نکو !

گفتم : عمه، مادرمه دیدم ! بخدا دیدم !

دقیقاً در پیش دروازه ایستاد بود .

عمه گفت : الا جان بچیم ، حتماً خیالاتی شدی ..

مگم مادر هست ، دعایش همیشه همراهی طفل هایش هست عزیزم .. گریه نکو ،
بیخی سرخ شدی !

مره خنده گرفت ، گفتم : من همیتو هستم ، زود سرخ میشه پوستم. هاهها!

گفت : شاد باش تا دل مادرت هم شاد شوه. گریه نکو در ای روز نیک .

رضوان آمد در پهلویم ، دست مره گرفت. گفت : چطور هستی سرخه بچیش؟

برای اولین بار ازی که سرخه بگوین مره خوش شدم !

گفتم : خوب هستم عزیز دل سرخه..!

یک لبخند زد ، گفت : ماشاءالله ، زیاد مقبول شدی !

شرمیدم ، سرمه پایین گرفتم.

گفت : ای آرایش هم چی نعمتی بوده بخدا ..

لبخندم جمع شد ، طرفش سیل کردم ،

گفتم : خووو.....

یک ابروی خوده بالا گرفتم .

گفت : رو به روی مردم بد هست ، چشم ته سرم نکش ، باش مجلس ختم شوه
باز! هاهها!

مره خنده گرفت .

عمه چله هاره آورد ، تا او زمان چله هاره ندیده بودم ..!

با دیدن شان چشم هایم برق زد ، بسیار زیبا بودن !

رضوان گفت : در پشت چله ها ، نام های ما نوشته شده. ایره عمه کلان مه از
آمریکا به پوست روان کرده .

گفتم : قربان شان . چی تحفه مقبولی !

باید تشکری کنم ازونا.

از رضوان ساده بود ، از مره چند رخ داشت و در پشت چله ها نام هایی ماره
نوشته کرده بودن.

~ جلال ~

رسیدیم کابل ، هوا بسیار گرم شده بود در بین روز .

گفتم : من اول خانه میرم ،

همرای سهیلا گپ میزنم .

فاروق گفت : ها برو. مام ایتو خسته هستم که هیچ پرسان نکو! برم یک خواب
کنم ، یک چیزی بخورم .

خنده کردم ، گفتم : کت دو تا سیب ، دو روز خوده چلانندی! بخدا آفرینت!
هاهاها!

فاروق خنده کرد ، گفت : اندیوالی با تو ، یک روز مره میکشه !

گفتم :: خدا نکنه لالای قندم.

برو که زوف نکنی از گشنگی. من باز میایم گپ میزنیم.

به طرف خانه حرکت کردم ، دروازه تا باز کردم ، سهیلا پشت در بود ،

تا مره دید یک متر پرید ! خنده کردم ، گفتم : خوب هستی ؟

پشت مره دید ، یک دفعه دلم برش سوخت ،، پشت حمیرا میگشت ...

از دستش گرفتم ، گفتم : هی هی ! مره ببین ..

میبخشی ،، حمیرا ره پیدا کردم ولی نیاوردم ..

برای آوردنش به کمک تو نیاز دارم ..

سهیلا غمگین مره دید ، گفت « چی کمکی کار داره مگر ؟؟

دزدی کردن! باید به پولیس میگفتی! خدا میفامه چی میکشه طفلک ..

میخواست گریه کنه ، گفتم : خوب گوش کو چی میگم برت ...

تمام گپ ره سیر تا پیاز برش گفتم .

سهیلا هر دقه تعجبش زیادتر میشد !

گفت : من چطو ای کاره کنم ؟؟ همیتو سرمه پایین بندازم داخل خانه مردم شوم

؟؟

گفتم : اگر خونسرد باشی و مثل یک مهمان رفتار کنی گپی نمیشه .

فقط باید حمیرا ره بفهمانی که تو پشتش آمدی. من برم ...

(آب دهانم ره قورت دادم) و گفتم :

چندان دل خوش از مه نداره ،، دو خواهرشه من از خانه شان بردیم ...

تو بهترین گزینه هستی سهیلا !

سهیلا یک نفس عمیق گرفت ، گفت : خو چی وقت باید بریم؟؟
گفتم : اول از مادرم اجازه میگیریم ، باز امشب خوده به راه میندازیم.
تا برسیم تا یک پلان جور کنیم.. بی پلان نمیشه،، گیر بیایی بسیار گپ کلان میشه
..
گفت : خوب هست . به امید خدا ببینیم چی میشه . ان شاءالله گیر نمیایم .

یکجای رفتیم خانه ..

شب شد و در وقت نان خوردن من گفتم :
مادر جان اگر اجازه ات باشه ، من همراهی سهیلا میرم مزار به چکر ...
از عروسی ما بسیار وقت شده، مگم میله نرفتم .
مادرم خوش شد ، گفت : آفرین بچیم ! خوب میکنی. بخیر برین .
از جمال و زلیخا خو خیر ندیدم ، شما یک نواسه به من بتین . در ای وقت پیری
دلن نواسه میخوایه!
سهیلا شرمید سر خوده پایین گرفت .
مره خنده گرفت ! گفتم : حتماً یکی چی؟ پنج شش تا نواسه برت میتم مادر جان
!

یک دفعه دیدم سهیلا با چشم های گرد مره میبینه !

همه متوجه سهیلا شدن و خنده کردن.

ایتو شرمیده بود سرخ شده بود !

زلیخا گفت : جمال مره هم ببر مزار به میله کت سهیلا ، مام میرم.

همو وقت یک جای من و سهیلا گفتیم : نیییی..!!
کلگی طرف ما دیدن ..

من گفتم : نی منظورم ،، ما جدا میریم ..

مادرم گفت : وی ای چی گپ هست؟ خانه کاکای زلیخا به مزار هست . خانه ازو
برین کت زلیخا یک جای .

جمال گفت : ها ناق مردمه به شور میارین .
ما کت شما میریم .

طرف سهیلا دیدم ، هر دوی ما حیران بودیم چی کنیم ...
بعد از نان رفتم به اتاق ،

سهیلا ره اشاره دادم ، آمد.

گفتم : چطو شوه حالی؟؟

سهیلا گفت : خوب بیا طرف خوب گپ ره ببینیم ؛
شبرغان کت مزار چقه فاصله داره؟؟

جلال گفت : دقیق نمیدانم ،، مگم از کابل کرده کم هست .

گفت : خوب .. ما حمیرا ره خانه کاکای زلیخا میبریم .

بر فرض پشت حمیرا بگردن ، طرف مزار نمیرن ،

چون فامیل حمیرا کابل هست .

یک کمی فکر کردم ... گفتم :

وله خوب نظریه هست .

حالی چطو ای جماله بفهمانم که من امشب حرکت میکنم ؟

گفت : او گپه بان به مه . زلیخا جماله میفهمانه ! هاهها !

~ سهیلا ~

به دوش خوده به منزل دو رساندم ، صدای زلیخا و جمال میامد .

زلیخا گفت : فکس یک ماه میشینم ، دق آوردیم.

خدا دهان جلال ره نیک کنه ، خوب شد گفت!

جمال گفت : یک ماه میشینی؟؟

گفت : ها . خوب کت سهیلا بازار های مزاره میگردم ، دق آوردیم.

دروازه ره تک تک کردم .

زلیخا گفت : بیا داخل.

رفتم گفتم : جانم ما امشب حرکت میکنیم.

زلیخا گفت : وی نی ایتو چرا؟؟

من کالای خوده جمع نکردیم .. صبر کنید جمعه میریم .

گفتم : نیی جمعه خو بسیار دور هست ، من امشب با جلال میرم .

زلیخا طرف جمال سیل کرد گفت : ببین !

اینا سر شام تصمیم میگیرن ، پسان شب میرن! اگر به تو باشه ، سر سال میگی ،

آخر هم نمیبیری ..

جمال گفت : من صبا و دگه صبا بسیار کار واجب دارم ، مال میایه باید تحویل

بگیرم .

ایقه که ورخطا هستین ، زلیخا کت ازینا امشب برو ، من یک نفر خوده میرسانم

تا جمعه .

زلیخا گفت : خی سهیلا بیا لباس های مره با مه جمع کو ، نمیتانم به تنهایی ..

رفتم کمکش کنم . یادم آمد من باید به عروسی برم ،

لباس مجلسی به کار هست .

گفتم : زلیخا لباس مجلسی داری به جانت تنگ شده باشه؟؟

گفت : ها ، چطو ؟

گفتم : جمعه عروسی هست اونجه ، من یک جوړه کار دارم .

گفت : وییییی چی خوب ! مام میرم کتت ..

به دلم گفتم «» ای دگه غم! ایره چطو کنم حالی ؟؟ ,

گفتم : جانم تو نمیشناسی او مردمه ، خوشت نمیایه از عروسی شان .

گفت : ده ای چی گپ هست؟ با هر رقم فرهنگ و مردم آشنا میشیم ،

یکم دید ما نسبت به مردم مزار باز میشه ؛ عروسی شان ، لباس شان ...

گفتم : صبر من پس میایم .

خوده به دوش پایین رساندم ، رفتم ده اتاق. جلال میخواست پیراهن خوده بکشه

، تا اوره دیدم چیغ زدم ،

پس برآمدم!

یک چند ثانیه بعد از پشتم آمد ، گفت : مرگ! آبروی ماره بردی ! پس بیا تو .

به دهلیز بودم که مادر جلال برآمد، گفت:

چی گپ هست؟؟ چی چیغ زدنه؟

طرف مه و جلال دید ، گفت :

شرم کنید ! در ای خانه دگه آدم هم هست!

پس رفت داخل اتاق خود .

جلال گفت : مزه کدی ؟

یک شنگ آبرو داشتم ، کت تو تباه شد !

چی میگفتی؟ حالی بگو .

طرفش بد بد سیل کردم ، داخل اتاق شدم. گفتم : دروازه قفل نداره بسته
میکدیش..؟؟

گفت : نی... اونه سیل کو خراب شده.

میخواستم به اتاق جدید بریم ، خو وقت نشد وسایله بالا ببریم ..
طرفش دیدم ، مره خنده گرفت.

گفت : توبه! دیوانه اصلی تو هستی ..

چی میگفتی مره ؟

خنده خوده جمع کردم ، گفتم : زلیخا هم به عروسی میایه ..

جلال گفت : چییییی؟؟ توبه! از قدیم گفتن « به کاری که زن دست داشت ، او
خراب میشه !»

حالی او ره چرا گفتی ؟

گفتم : من لباس مجلسی نداشتم ، به او گفتم ، فامید ..

جلال گفت : چاره چی هست دگه ؟ ده راه میفهمانیمش .

جمال بار خالی میکنه صبح ، او خو صد فیصد نمیایه .

گفتم : ها او جمعه میایه و

جلال گفت : خوب هست . جمع کو هر چی که به کارت هست ، من با فاروق گپ
بزنم . دو ساعت دگه حرکت کنیم ، صبا شام برسیم شبرغان ، دگه صبا عروسی
هست .

گفتم : خوب هست جمع میکنم.

~ جلال ~

رفتم پشت دروازه ، فاروق خواب پرک باز کرد. گفت : بخدا قسم باید داماد خانه
ما میشدی !

خنده کردم ، گفتم : در موردش گپ میزنیم باز پسان .

حله بچیم سر روپته جور کو ، میریم شبرغان .

گفت : خوب هست ، برو من تیار میشم.

دو بکس از زلیخا ره ده صندوق پشت موتر ماندم ، گفتم : : سفر چند ساله میره
ای ؟؟

ایقه لباس ..!«

سهیلا یک بیک خورد به دستش بود ، گفت : ایره پیش پایم میمانم .

طرفش دیدم ، به دلم گفتم : «چقدر ای ساده و بی الایش هست!

یک جوهر گرفته به عروسی بپوشه ، خلاص..»

گفتم : مره ، ده پشت جای هست .

وقتی به موتر بالا میشدم ، از کومه سهیلا گرفتم کش کردم !

دست خوده به روی خود گرفت ، با تعجب مره دید .

گفتم : کومه های مقبولی داری !

باز به موتر بالا شدم .

زلیخا و سهیلا به پشت شیشتن ،

من و فاروق به جلو.

بسم الله گفته حرکت کردیم .

گفتم : شما به پشت خواب کنید ، تا صبا ده موتر هستیم.

~ لایلا ~

شب شد ، همه هنوز در حال رقص بازی بودن .

بسیاری از مهمان ها رفته بودن و چند نفر خاص و دوست های نزدیک عمه جان هنوز بودن در خانه .

به عمه گفتم : من میرم لباس خوده بکشم ، خسته شدیم .

گفت : صبر بچیم تا مهمان ها بره ، وقت خواب بکش راحت خواب کو .

گفتم : درست هست، هر چی شما بگویین ...

پیش لالا جهان رفتم ، برم تبریکی داد ، تشکر کردم .

گفتم : لالا... رضوانه ندیدی ؟

گفت : مچم . پیشتر کیلی بام ره از من گرفت ، حتماً بام رفته ، هوا خوب هست .

گفتم : تشکر .

و به طرف بام حرکت کردم .

دامنم بلند بود ، دیدم به روی زینه کشال شده ، جمع کردمش ، رفتم سر بام. هوا خوبی بود و آسمان مهتابی .

دیدم رضوان به یک کنج دیوار شیشته ، پاهایش به طرف کوچه هست .

از پشت نزدیک شدم ، بغلش کردم ، ترسید .

به گوشش گفتم : قصد خودکشی داری؟؟ چرا ایتو شیشتی؟

خنده کرد ، گفت : نی ! بدون شک بهترین اتفاق زندگی بود امروز . چرا باید خود
کشی کنم ؟

رفتم پهلویش نشستم..

گفت : فکرتو بگیر نفتی !

چی شمالی بود !

گفتم : به فکر چی هستی ؟

طرف من دید ، گفت : ای که یک ماه دگه میرم و تو تنها میمانی برای چهار سال

...

گفتم : چرا چهار سال ؟؟

گفت : خو چهار سال دگه من میتانم شخصاً اقدام کنم و توره بخوایم ..

یک اوف کشیدم ، ، گفتم :

خوشی با ما سازگاری نداره چی بلا ؟

رضوان خنده کرد ، دست مره گرفت پیش دهن خود برد ماچ کرد ، ماند بر روی
قلبش ..

گفت : فقط به امید تو چهار سال تحمل میکنم ،

مگم تو هم باید در ای سال ها درسته در اینجه ادامه بتی . مه ماهانه برت پیسه
روان میکنم.

لبخند زدم و کومه شه ماچ کردم. گفتم :

من هم جز تو کسی را ندارم . خدا ره هزاران بار شکر میکنم که توره برم داده ...

تمام سعی و تلاش خوده میکنم ، درس خوده ادامه میتم ، قول هست ..

رضوان گفت : بخیز بریم پایین ، هر دوی ما بالا آمدیم ، پشت ما گپجور نکنن !
هاهاهاها !

گفتم : ها بخدا ! بریم .

~ جلال ~

نزدیک های صبح بود ، چشم هایم باز نمیشد از خواب . به شانه فاروق زدم ،
گفتم : بخیز که من کور میشم ،

تکر میکنیم حالی! تو به جای من بیا ..

فاروق یک خمیازه کشید ، گفت :

نمیشه لالا یک بیست دقیقه دگه مره بانی همیتو ...؟

خنده کردم ، گفتم : خانه ننت هست؟؟ بخیز ده موتر هستیم ! حالی کلگی ره به
کشتن میتم ، چشمم پت میشه .

برک کردم ، پایین شدم. فاروق یک ذره آب به رویش زد ،
رفت به جای مه شیششت .

در جایم شیشستم که از آینه سهیلا ره دیدم ؛

دهانش باز مانده بود ، سرش به شانه زلیخا ، آب دهنش میرفت.

مره خنده گرفت! به پای سهیلا زدم ، چند بار یک چشم خوده باز کرد ، گفت :
حالی چای دم میکنم .

پس خواب کرد ..!

گفتم : چی ؟ چی میگی؟؟ بخیز شانه ازی دگه ره تر کردی

سهیلا !

فاروق گفت : خیره ، چی کارش داری ؟ بانس . جای هر دویش راحت هست ..

چهره سهیلا واقعاً خنده دار شده بود !

پتکی مه به سرم انداختم ، خواب کردم .
فقط چند دقیقه تیر شد ، مره فاروق بیدار کرد . گفت:
بخیز رسیدیم مزار ..

گفتم : ظالم ساعت چند است؟؟ گفت : نزدیک های یک بجه چاشت هست ..
گفتم : چیبیی؟ دروغ نگو! من چند دقه خواب کردم !
از پشت سهیلا گفت :
نی خان صاحب ! چندین ساعت هست خواب هستی ..

زلیخا آدرس خانه کاکای خوده داد ، گفت : کوچ کردن ، به آدرس سابقه نیستن.
حرکت کردیم طرف خانه شان.

رسیدم به خانه اونا ، چون مهمان ناخوانده بودیم انتظار ماره نداشتن .

زن کاکایش با خوش رویی استقبال کرد ماره .

چشم هایم از خواب باز نمیشد ..

دیدم سهیلا هم در حال سلام علیکی هست ،

صدایش کردم نشنید ..

اووف توبه از ای رقم زن ! باز گفتم : سهیلاااا؟؟

طرفم دید ، آمد پیش ، گفت : چی شده؟ خوب هستی ؟

گفتم : همراهی زلیخا گپ بزن. من باید بخوابم ، سر درد شدیم. یک بالشت هم

باشه کافی هست .. چون شدید گردن درد گرفته مره ..

سهیلا گفت : خوب هست ، صبر میرم میگم .

چند دقیقه بعد یک بالشت و یک کمپل برم دادن ، فکر میکردم بهشته برم دادن!
خواب کردم...

سهیلا بیدارم کرد ، گفت : بخیز دگه نو بجه شب شده ، وقت نان هست .
دست رویمه شستم ، گفتم : سهیلا! زلیخا ره صدا کو ، خودت هم بیا ..
هر دویش آمدن ، کل قصه ره برای زلیخا کردم ،
چون سر زلیخا بیشتر اعتماد داشتم تا سهیلا ؛ او تیز و چالاک بود ، بند نمیاند .
زلیخا اول بسیار تعجب کرد ، باز پسان گفت : گپ یک طفل خورد هست ، میایم
کمکی همرایتان .
خواهر سهیلا ، خواهر مام میشه .
هیچ باورم نمیشد ایقه ای آدم تغییر کرده باشه !
گفتم : خوب هست. نصف شب دگه نزدیک های صبح میریم طرف شبرغان .
فامیدین؟؟
زلیخا گفت : ها من فامیدم .

~ سهیلا ~

بسیار استرس داشتم .. چطو شوه؟؟ سر دسترخوان بودیم ،
نان هیچ دلم نمیشد. خدا از دلم خبر بود! اگر گیر بیایم چی میشه ...؟؟
در همی وقت زلیخا گفت : او دختر ..!
گفتم : چی .. چی میگی ؟
گفت : اونو دختر لباس زرده میبینی؟؟
به اشاره چشم زلیخا سیل کردم ، گفتم : خوو؟؟
گفت : دو چشمش به جلال هست ..

قاشق ره ماندم ، خوب دقت کردم . راست میگه !
طرف جلال سیل کردم ، دیدم همراهی مردا قصه میکنه و فکرش به او دختر نیست

به زلیخا آهسته گفتم :

ای کدام بدبخت هست ؟ تو میشناسی ؟؟

گفت : ای خواهر زن بچه کاکایم هست ، مهمانی آمده پیش خواهر خود .

مجرد هم هست ...

تا گفت « مجرد هست » یک دفعه دلم لرزید .

طرف ای دختر باز سیل کردم که چقه با ناز عشوه نان میخوره ، چشم خوده از
جلال پس نمیکنه ...

زورم داد ، دندان هایمه به یکی دگه سایدم .

به دعا بودم جلال متوجه نشوه..!

نان خلاص شد ، رفتم پهلوی جلال شیشتم .

دیدم ای دختر متوجه مه شد ، از دور یک سلام داد .

سرمه تکان دادم برش ، سلام کردم .

دیدم مره مولی حساب کرد ، باز طرف جلال میبینه زیر چشمی ..

به دلم گفتم : «لا حول بلا ! لعنت به شیطان! ای چی رقم دختر هست ؟؟»

تمام فکرم حرکات ای دختر بود ، مگم خوب شد جلال هیچ متوجه او نشده بود ،
گپ کار باره میزد .

طرف زلیخا سیل کردم ، طرفم اشاره داد : «چی میکنی ؟»

دست جلاله در دستم گرفتم ، یک مقدار دگه هم نزدیک تر شیشتم ، چسپیدم به
جلال ،

و مستقیم طرف او دختر سیل کردم !!

در همی وقت جلال در پیش گوشم گفت : خیریت هست ان شاءالله؟؟

طرف جلال سیل کردم ، خنده کردم ، گفتم : ها ، چرا نباشه ؟

با تعجب طرف مه سیل کرد ، یک لبخند زد .

زلیخا از دور اشاره میداد ، میگفت : «آفرین !»

وقت خواب شد و همه گی رفتن به اتاق هایشان ، من و زلیخا پیش دگه زنا خواب کردیم ، جلال و فاروق پیش مردا رفتن ؛ اتاق خالی نبود ، چون پیش از ما هم مهمان داشتن.

او دختر زرد پوش آمد نزدیک تر ، گفت : سلام ، خوب هستین؟ مانده نباشید .

نام من شهلا هست ..

طرفش بد بد سیل کردم ، گفتم:

مام سهیلا هستم ، زن جلال.

زلیخا ره خنده گرفت. گفت:

مام زلیخا هستم ، زن ایورش.

شهلا گفت : توره خو میشناسم ، سهیلا ره نو دیدم .

زلیخا گفت : ها نو عروسی کردن.

شهلا گفت : خوو خوو .. فکر میکردم جلال مجرد هست هنوز!

پارسال که به پای وازی زلیخا آمده بود ، زیاد قصه میکردیم . به درس های

مکتب هم مره کمک کرد ، بسیار بچه خوبی هست ..

به دلم گفتم : «چی؟؟ کت ازی دختر قصه میکرده؟؟!»

بسیار زورم داده بود ... یعنی کت ازی دختر درس مکتب شه کار میکرده؟؟

توبه! ای چی رقم لباس میپوشه ،، بی شرم !

تو یخن ایره سیل کو! توبه توبه !

زلیخا مره دید ، از چهره ام فامید مره زور داده !

گفت : شهلا جان ما خواب میکنیم ، باز گپ میزنیم .

شهلا گفت : خوب هست . بیازو مانده هستین ، صبا گپ میزنیم. شبتان بخیر .

بسیار زورم داده بود. چرا جلال به ای کمک کنه ؟؟

دختر بی تربیه ..! گناه جلال هست ،، باش صبح شوه !

زلیخا گفت : خوده ایقه نخو ، لاغر میشی! گپی نیست . او زمان جلال مجرد بود

دگه حالی زن گرفته .ایقه جگرخونی فایده نداره.

نزدیک های صبح شد که زلیخا بیدار کرد مره ، گفت : بخیز لباس مجلسی ته

بپوش ، میریم طرف شبرغان .

لباس های مجلسی ره پوشیدم ،

چادری به سرم کردم . جلال نزدیک دروازه بود .

رفتم پایشه لگد کردم. گفت : آخ! کور هستی؟؟

گفتم : نی خودت کور هستی ! پایته جمع کو !

در موتر بالا شدیم ،

حرکت کرد طرف شبرغان . تمام رده جلال طرف من میدید .با روشنی هوا رسیدیم

جلال گفت : باشین ده موتر ، یک چیزی برتان بگیرم بخورین ، باز میریم طرف

خانه اونا .

نزدیک های ساعت دوازده رسیدیم. من و زلیخا با هزار ترس از موتر پیاده شدیم

چی صدای دهل و سُرنی بود!
دست زلیخا ره گرفتم . جلال گفت :
سهیلا فکرت ره بگیری..
طرفش بد بد سیل کردم ، گفتم :
مگر به تو مهم هم هست مره چیزی شوه؟؟
با تعجب مره دید . میخواست چیزی بگویه ، که همراهی زلیخا پیش رفتم .
داخل محفل شدیم ، زلیخا گفت :
چادر ته پس کو ، مگم چادر ته پیش دهانت بگیر خو . شناخته نشوی .
داخل خانه شدیم ، چی صدا رقص بازی بود !
گفتم : چقه ای عروسی بیروبار هست !
زلیخا گفت : ها وله ، قوم کلانی دارن ، ، ای به فایده ما شد .
ببین حمیرا کجاست .

چی خانه کلانی بود ، پیدا کردن حمیرا کار سختی شد ..
زلیخا رفت شیشت ، گفت : تو بگرد ، مه میشینم شک نکنن ..
گفتم : خوب هست ..
رفتم اتاق به اتاقه گشتم ، مگم نبود .. خدایا کجا هست ای دختر؟؟
به روی حولی برآمدم ، دیدم در کنج حولی آشپزخانه دارن.
داخل آشپزخانه شدم ، که دیدم یک دخترک به روی زمین شیشته ، سبزی ره پاک
میکنه .
نزدیکش شدم .

گفتم : میبخشی؟؟

طرف بالا سیل کرد ، چشمم خورد به چشمای مقبول حمیرا !

رویمه لچ کردم ، با دیدن مه یک «هاااا!» گفتم ، مره بغل کرد. چنان مره محکم بغل کرده بود ، نفس کشیده نمیتانستم !

چشم هایش تر تر شده به چند ثانیه ..

با صدای لرزان گفتم : پشت مه آمدی سهیلا؟؟؟

گفتم : ها آمدیم عزیزدلم ، خواهرم آدمم. بخیز بریم .

گفتم : دو نیم هزار آوردی؟؟

گفتم : چرا!؟

گفتم : مره دو نیم هزار خریده..

گفتم : نی ، خپ چپ بیرون میشیم . ای زن توره نیمانه برآیی به آسانی ، هر چقدر پیسه هم بتیم ایره .

گفتم : خی صبر من امی سبزی ره پاک کنم ، چای دم کنم ببرم برای بی بی حاجی .

مشکل تنگی نفس داره ، باید چای خوده بخوره سر وقت. اگر دیر کنم میفامه .

گفتم : خوب هست. من داخل مجلس هستم ، زود بیا .

گفتم : خوو.

دست مره گرفت ، ماچ کرد ، به روی خود مالید . گفتم : شکر که آمدی سهیلا ! شکرر که آمدی پشتم ..

چشم هایم تر شد.. گفتم : زود شو تا نفهمیدن زود برآییم.

برآدم خوده رساندم به زلیخا ، دیدم ایتو قصه ره شروع کرده !!

گفتم : « خدایا ! ایتو بیاب می‌شیم !..! »

رفتم پهلویش ، آهسته گفتم :

قصه چی داری؟؟ حمیرا ره پیدا کردیم ، آهسته و آرام برایی ده حولی .

زلیخا گفت : صبر تو که خواستگار پیدا کردم ،

بچیش زمین دار هست! هاهها!

گفتم : بلا بزنه توره! جمال چی خی؟؟

گفت : باش ببینم چی رقم مردم هستن !

تو حمیرا ره بکش ، از پشت ات من میایم کسی شک نکنه .

گفتم : خوب هست .

رفتم بیرون دیدم نو چای ره میبره .

چطو چاقک شده ! با دست های کلوله سفید خود چای میبرد !..!

از پشت کلکین دیدم حمیرا چایی ره برد به یک زن چاق ، که در پهلو عروس
شیشه بود ، داد .

میخواست پس بیایه ، که از دستش گرفت و او ره شاند در پیش پای خود .

گفتم : «الاا نیی !..!»

رفتم پیش زلیخا ، گفتم : او زن محکم گرفته حمیرا ره ! چطو کنیم؟؟

زلیخا گفت : دیدم جانم، دیدم. باش یک فکر به سرم هست ؛

من میرم تبریگی دادن ، تو اشاره بتی تیز حمیرا برآیه .

گفتم : خو مگم توره خو میشناسن ..

گفت : بلا به پشش! چی کنیم؟ چاره نیست .

من دور تر ایستاد شدم ، زلیخا چادر خوده پس کرد ؛ طلایش معلوم شد ، موهای
تونی دادگیش و آرایشی که کرده ایتو مقبولش کرده بود که چی بگویم! با چشم
های سبز خود طرف کُلگی با ناز سیل میکرد.

کل محفل فکرشان به زلیخا شد .

با قد بلند خود کُلگی ره دیوانه کرد !

آهسته و با عشوه نزدیک بی بی حاجی شد و دست شه ماچ کرد ، گفت : تبریک
باشه بی بی حاجی جان ! خداوند نیک و مبارک کنه.

رفت همراهی عروس رو ماچی کرد .

همو وقت به حمیرا اشاره دادم. تیز از جایش خیست ، آمد طرف مه. دستشه
گرفتم به دوش از خانه برآمدیم.

تا سر کوچه هر دوی ما دویدیم ، خوده به موتر رساندیم.

گفتم : بالا شووو!! تیزز !

جلال گفت : کجاست زلیخا ؟؟؟؟

گفتم : داخل هست ، فکرشانه دگه طرف میکنه. من حمیرا ره کشیدم ، اگر نی
نمیشد .

حمیرا گفت : ای شوهر لیلا نیست ؟؟

جلال گفت : من هر دو خواهرته گرفتم ، شوهر هر دویش هستم! هاهاهها !

گفتم : آرام دیوانه! دعا کووو زلیخا ره گیر نکنن !

جلال گفت : فکر نمیکنم گیر بیایه ، هوشیار هست .

گفتم : باز هم ... خدا کنه گیر نیایه ..

دلَم ناآرام بود ، ، دعا دعا میکدم.

یک ده دقیقه تیر شد ، گفتم :

تباه شدیم جلال! گیر آمده بخدا قسم ...
جلال از من بدتر ترسیده بود! گفت : خدا نکنه .. حالی میبرایه .
در همی وقت که قلبم به دهانم آمده بود ، از خانه بیرون شد .
از کلکین موتر دست برش تکان دادم ، به دوش آمد طرف ما ،
ده موتر بالا شد .
بغلش کردم ، گفتم : شکر که گیر نامدی ! چرا ایقه تال دادی؟؟
خنده کرد ، گفت : عاشقایم اجازه نمیدادن !هاهاها!
یک دو چرخ بازی کردم .
خنده گرفت مره . گفتم :
خدا توره اصلاح کنه! سخته دادی ماره .
جلال به سرعت حرکت کرد طرف مزار..

~ سهیلا ~

واقعا ترسیده بودم میلرزیدم دست هایم به اختیار من نبود.
زلیخا دست مه گرفت گفت:
ارام آرام حالی قلبت ایستاد میشه
گفتم :
نمیشه بخدا نمیشه اگر از پشت ما بیابین باز چی کنیم؟؟
جلال صدا کرد :
حالی متوجه نخاد شون همه مصروف عروسی هست و رقص بازی

زلیخا گفت:

راست میگه سهیلا تشویش نکو تا او مردم خبر شون ما کجا رسیدیم ...خدا
میفامه

موتر به شدت حرکت میکرد سرک ها هم خامه و هر چی میکردم نمیتانستم عادی
رفتار کنم رنگم پریده بود

حمیرا دست مره گرفت گفت:

یخ یخ شدی خوب هستی؟

طرفش سیل کردم محکم بغلش کردم سرشه ماچ کردم گفتم:

خداره هزار مرتبه شکر که پیدایت کردم نمیفامی چقدر خون دل خوردم چقدر
خوده سرزنش کردم که چرا توره پیش خود نیاوردم ..

گفتم :

توره خو ازار ندادن .. یعنی میگم به جانت دست نزنن؟

زلیخا گفت:

چی گیا بزنی یک خوشه طفل هست چی کده میتانن باز به نوکری و بردگی خو
نخریده بودن اوره .. دختر نداشتن حمیرا ره خریدن

طرف حمیرا سیل کردم منتظر جواب بودم ..

که حمیرا چشم هایش پر اشک شد گفت :

من فرار کردم

پیدا کردن مره بسیار زدن ...

سیل کو پشت گردنمه هنوز درد میکنه خوب نشده ...

با دیدن گردن حمیرا که کبود شده بود دلم خون شد . پشت گردن شه ماچ کردم
محکم بغلش کردم :

فدای خواهرم شویم میده شوه دست شان لعنتی های پست فطرت ره
چطور یک طفله زدن؟؟ بمرم. کلش گناه من هست کاش پشتت میامدم تنها
نمیامدم توره ..

حمیرا که گریه هم میکرد گفت : نی گناه تو نیست
لیلا

یک نفس عمیق گرفت با صدای لرزان گفت : گناه کار لیلا هست .
اگر ماره ایلا نمیکرد ایتو نمیشد .. لیلا ماره ایلا کرد هم تو به عذاب شدی هم مه
..
نی توره میبردن نی مره میفروختن ...

با دستم اشک هایشه پاک کردم گفتم : من به عذاب نشدم جیگرم. از فامیل جلال و
خود جلال راضی هستم ..

حمیرا با چشم های سرخ به طرف مه دید گفت: حتی از پدرش؟؟
طرف جلال سیل کردم ، همو وقت از آینه به طرف ما میدید
چشم خوده از آینه گرفت..

به حمیرا گفتم : نی پدرشه نمیبخشم ..

اما نمک نشناس نیستم جواب خوبی را با خوبی پس میتم ...
تو خورد هستی نمیفامی مگم در عمل انجام شده قرار گرفتیم و کاری نمیتانستیم
..

حمیرا روی خوده طرف کلکین دور داد و گپی نزد

سکوت مطلق کل موتره گرفته بود

یک دفعه زلیخا گفت : چی یک محفلی داشتن . خدا ادامه ایتو قوم خویش بته زیاد
ساعت تیر مردم بودن

همو وقت طرفش دیدم گفتم: ای گپاره بان ..

چرا ایقه دیر کردی اگر گیر میامدی باز چی میکدیم؟؟

به راستی خو عروسی دعوت نشده بودی ، توبه یکم فکر خوده بگير در ای
مسایل ...

زلیخا گفت :

من از تو کده چند لباس زیادتر کهنه کردیم

میفامم چی کنم ... چی نکنم ...

تو خو رفتی بعد از روی ماچی کت عروس بی بی حاجی متوجه شد حمیرا نیست،
همو وقت گفتم خاله یک داریه مقبول بزن که دلم به رقص شده

من دو دوره رقص کردم فکر کُلگی به من بود بی بی حاجی ره هم خیستاندم
رقص کنه هاهاهها

بیخی یادش رفت حمیرا نیست هاهاهها ...

محکم بغلش کردم گفتم :

شکر زن ایور مقبول و باهوش مثل خودت دارم

زلیخا گفت :

خو خو چاپلوسی نکو دگه حمیرا قندوله مام خوش دارم .

~ صوفیه ~

بسیار کمر درد شده بودم چهار طرفه دیدم حمیرا نبود ، اوف ای دختر کجا شد باز
.... از جایم به یک عذاب خیستم رفتم طرف بی بی حاجی ، زنا زیاد بودن جای
پای نبود از دور صدا کردم

گفتم :مادر جان

صدایمه نشنید باز صدا کردمش.

ای بار شنید امد طرف مه ،گفت : چی شده بچیم ؟

چطو رنگت زرد شده ..

گفتم : بسیار کمر درد هستم مچم چرا ... به زور نفس گرفتم ... گفتم اگر میشه
پشت حمیرا برو برش بگو یک تکه نخى گرم کده بیاره به من تا به کمرم بانم ،
بخدا تحمل نمیتانم ای درده ..

بی بی حاجی گفت : ای دختر مچم باز به کجا شیشته نان میخوره ، صد دفعه برش
گفتم چهار گرد تو باشه کمک کنه توره

بی بی حاجی با جگرخونی رفت بیرون ، من در دهلیز سر زینه شیشتم تا پس
بیایه ..

چند دقیقه تیر شد آمد گفت: او دختر ای باز نگریخته باشه؟؟

گفتم :چطو ؟

گفت :به آشپزخانه نبود ، در خود محفلم نیست ..

گفتم : فرار نمیکنه دفعه پیش چقه لت خورد دختر کله شق نیست میترسه فرار
نمیکنه ..

بی بی حاجی گفت : خدا کنه همیتو باشه چون ای دفعه زنده به گورش میکنم ..

بی بی حاجی رفت بیرون ، به دلم گفتم : توبه خدایا باز کجا رفته خوب میفامه لت
میخوره دختر احمق ..

از کمر درد مردم خوده راست نمیتانستم. از دیوار گرفتم خیستم تا بیرونه رفتم ،
دیدم بی بی حاجی به مردا خبر داده حمیرا نیست ..
گفتم : خدایا تو ای دختره نجات بتی گیر نیایه ..

~ شگوفه ~

شعیب برم یک گردن بند طلا گرفته بود هفت سکه داشت ، و دورادور سکه ها گل
های ظریف و مقبول کار شده بود .

بعد از دیدن طلا خوش شدم گفتم : تشکر زنده باشی .

یک سیت دگه ره بیرون کت داد به عزیزه ، اول تعجب کردم

چرا به او طلا خریده ، من عروسی میکنم نی او

تعجبم زمانی جایشه به خشم داد که دیدم از عزیزه چهارده سکه طلا هست ...

نفسم بند آمد دست هایمه مشت کردم به دلم گفتم : صبر صبررررر ای هم تیر
میشه ..

شعیب گفت : خوش آمد ؟

طرفش دیدم واقعا زمانی که جگر خون هستی بسیار سخت هست خوده خوش
نشان بتی ..

یک لبخند زدم گفتم : ها تشکر زنده باشی ..

گفت : خوب هست بخیر کهنه کنی ، یک ماه مانده دگه ملا ره میارم نکاح کنیم
یک شیر چای و شیرنی میتیم مردمه ،

که شنونده شوه زن دوم گرفتیم ..

گفتم : خانت آباد خوابم پوره نشده بخیز برو بان مره

پس سرمه به روی بالشت ماندم

حس کردم از جایش بلند شد و رفت ، به دلم گفتم : خوب شد من هنوز خوابم پوره نشده ..

پس گرم خواب بودم که یک چیزی خورد به سرم از جایم تیز خیستم هنوز چشمم باز نشده بود که باز مره کت بالشت زد

گفتم : نکو چی میکنی ??

رضوان گفت : به عشق و محبت بیدارت میکدم نفامیدی حالی ایتو بیدارت میکنم
هاهاهاها

پس بالشته گرفتم طرفش انداختم ، یک بار دگه کشکی زد گنس شدم :

چیغ زدم عمههههههه???

به دوش خوده به من رساند دهان مه محکم گرفت گفت : چپ دیوانه یک من و تو
خو نیستیم به ای خانه بیاب میکنی ???

همتو که لق لق طرفش سیل میکردم گفتم: دستت ره پس کووو..

رضوان گفت : چی ؟

خنده کرد گفت :من نمیفهمم چی میگی ..

باز بلندتر گفتم : پسسسس کوووو دست ات ره

رضوان گفت : من خو نمیفهمم چی میگی دست مه پس میکنم به شرطی که چیغ
نزنی .. فامیدی .?

سرمه بالا و پایین کردم

گفت : آفرین دختر مقبول ،

همو وقت عمه داخل شد گفت : توبه استغفرالله چی میکنی رضوان به سر دختر
چرا شیشتی؟؟

رضوان تیز خیست خنده کرد گفت : عمه بخدا کاری نمیکدم چیغ ناقی میزد
هاهاهاها دهانشه محکم گرفتم

گفتم : دروغ میگه عمه جان اول موی کنک کرد مره باز کت بالشت میزد
بی تربیه هم هست ..

رضوان گفت : مره سیل کو اووو سرخه چی بی تربیه گی کدم؟؟
گفتم : خودت میفامی ..

چشمه طرفش به ناز چرخاندم

طرف عمه سیل میکرده ، عمه خنده کرد گفت : بخیز بیا بریم چای صبح بخوریم
.همیالی هم دیر شده

از جایم خیستم بیرون میرفتم رضوان گفت : ای یادت باشه سرخه جان هاهاها
گفتم : چی یادم باشه؟؟ من حافظه کوتاه دارم
خنده کده برآمدم.

~~ سهیلا ~~

بعد از چند ساعت رسیدیم خانه کاکای زلیخا
خسته و مانده از موتر پیاده شدم ، فاروق گفت فکر میکنم یکی مره خوب زده
جَو جَو هستم
جلال گفت سرک خامه بود بیازو جَو جَو میشی ، من خو یک چاپی کار دارم گردنم
.. ره درد گرفته

دست حمیرا ره گرفتم با زلیخا داخل خانه شدیم
. اولین نفر شهلا ره دیدم که با خوش روی و خنده طرف ما میایه
یک اوف کشیدم ، توبه ای هنوز اینجه هست ، حمیرا ره به دست زلیخا دادم پس
. دور خوردم ، جلال با فاروق گپ میزد
رفتم پیش از دستش گرفتم همرایش حرکت کردم به طرف خانه ، متوجه شدم
. جلال گپ زدن خوده بند کرده و به طرف من میبینه
شهلا نزدیک امد و گفت خوش امدین مانده نباشین ده کجا بوده عروسی که ایقه
زود پس امدین ؟
زلیخا گفت بیا من برت قصه میکنم دست خوده به شانه شهلا انداخت و به زور
بوردهش داخل خانه

.مره خنده گرفت ، گفتم توبه از دست زلیخا چی ادمی جالبی هستی
همو وقت دست جلال ره ایلا کردم و میخواستم به طرف خانه برم که از دستم
.. گرفت کش کرد به طرف خودش
تعالل مه از دست دادم و به بغل جلال افتادم ... وحشت زده طرفش دیدم

جلال هر دوی بازوی مره محکم گرفته بود و گفت دیشب اول دست مره گرفتی باز زانو به زانو من نشستی

وقت برآمدن از خانه هم پای مره لگد کردی ، حالی هم یک دفعه ای دست مره ... میگیری باز ایلا میکنی

میخواهی با ای رفتار توجه مره به خود جلب کنی؟؟

.. اب دهانم ره قورت دادم گفتم نی ..نی توجه توره جلب نمیکنم

گفت خی چی مطلب داری؟؟

به طرفش دیده نمیتانستم چشم های سیاه اش مستقیم به مه بود ولی باید اعتراف کنم چشم های جذابی داره ...یک اوفف کشیدم گفتم خدایا کمکم کو دست خوده به زناق مه گرفت و سرمه بالا کرد

باز بسیار جدی و محکم گفت واضع پرسان کردم منظورت ازی کارا چیست؟؟ هزار دلله یک دل کردم گفتم توحق نداری با شهلا دگه گپ بزنی ...تپش قلبم ... زیاد شده بود دست هایم سرد

جلال حیران طرفم سیل کرد گفت شهلا کی هست؟؟

.. با گپش تعجب کردم گفتم امو دختری که پیشتر آمده بود و

جلال با خنده بلندش گپ مره قط کرد گفت خووو تو ازو خاطر ای کارا ره میکنی؟؟

یک لبخند شیطانی زد سرشه نزدیک آورد گفت تو حسادت میکنی؟؟؟

با شنیدن گپش احساس شرم سر تا پای مره گرفت سرمه پایین گرفتم گفتم حالی یکی میبینه

جلال گفت بانس که ببینه من کاری نمیکنم

دو طرف صورت مره گرفت مستقیم به چشم هایم سیل کرد و پیشانی مره ماچ کرد
تا لبش یه پوست مه بر خورد کرد داغ ادم ،
. ازی کارش تعجب کردم ، و به طرفش دیدم
.. گفت

تو بسیار پاک و معصوم هستی ، اگر شیطان اول توره میدید حتما سجده میکرد
..... لیاقت تو بالا تر از هر دختری هست که تا به حال دیدم حتا لایلا
هیچ وقت خوده با کسی مقایسه نکن و از هیچ زنی نترس چون هر چیز خوبی که
... دگرا داره تو همه ره یک جای داری
من باید زیاد تلاش کنم تا لایق تو شوم
فامیل مه باعث رنجش و عذاب تو و خواهر هایت شده به خاطرش متاسفم هستم
...

یک نفس عمیق گرفت و نزدیک شد من چشم هایمه بسته کردم چشم راست مره
بوسید ..و دوباره گفت ولی سر تمام ای گپا ایقدر قلب کلان و مهربانی داری که
همه او گپاره فراموش کردی و با خوش رویی همراهی فامیل مه رفتار میکنی من
.. مدیونت هستم

باز نزدیک شد ...دلم خو از گپ هایش به لرزه افتاده بود هر بار که نزدیک میشد
از ترس تا مرز زوف کردن پیش میرفتم
.... اهسته چشم چپ مره بوسید

گفت حتا حسادت کردنت هم جذاب و جالب هست
از کومه مه گرفت کش کرد گفت زیاد تشویش نکو با کسی که تو خوش نداری
گپنمیزنم

حتا اوره دیدم خوده کور میگیروم تو برابرم زیاد با ارزش هستی زیادای
.. کمترین کاری هست که برایت انجام داده میتانم
خواسته های تو برم در اولویت هست

هرکلامی از دهان جلال بیرون میشد در وصف من بود حس غیر قابل توصیف و
ناشناخته ای داشتم تمام وجودم پر از خوشی شده بود تمام ای حس ها باعث
.. شدن یک لبخند کلان به صورتم ایجاد شوه

جلال گفت سبحان الله هیچ وقت جگر خون نبینمت چون لبخند زیبایی توره بیشتر
میکنه

..از شرم زیاد عرق کرده بودم سرمه پایین گرفتم

.... همو وقت زلیخا صدا کرد اووو لیلی مجنون وقت نان هست بیابین داخل

جلال دست مره گرفت با هم رفتیم داخل خانه شدیم

سعی داشتم احساسات خودمه نشان نتم ولی تمام حس خوشحالی از لبخندم معلوم
بود .

~~ صوفیه ~~

چند ساعت از نبود حمیرا تیر میشد و گپ هر دقه جدی تر
میشد

بی بی حاجی یقین پیدا کرده بود که حمیرا گریخته

به امان الله گفت او دختره به لالایت آورده بودم ، حالی گریخته فکر کنید ناموس
.. تان رفته ، هر رقم میشه پیدایش کنید

به اسمان رفته از پایش بگیرید به زمین درآمده از موهایش ...مگم پیدا کنید
. اوره

امان گفت به چشم مادر جان صد فیصد برت پیدا میکنم دلت جم باشه

امان بیرون میرفت که بی بی حاجی گفت اول عده موترای کابل برین دفعه پیش
از همونجه اوره گرفتیم

با رفتن مردا دست پایم سست شد خدایا گیرش میکنن ای دفعه حتما کشته
...میشه

بی بی حاجی پس امد گفت در ای وقت حساس توره چی کد مچم بورو به اتاق مه
. یک تشک (نمد) هست سر ازو خواب کو شاید کمر دردیت خوب شد

محفل عروسی ره ایلا نمیتانم

گفتم درست هست مادر جان هر چی شما بگویین

~~ رضوان ~~

بعد از چای با عمه و لیلا بیرون شدیم برای سودا خریدن

میخواستم دست لیلا ره بگیرم که گفت چادر پنجابیم کلان هست ایره باید محکم
. بگیرم دست توره گرفته نمیتانم

اول حس بدی پیدا کردم از گپش باز دیدم راستی با چادر خود مشکل داره و اوره
جم نمیتانه

.. گفتم لیلا؟؟ طرفم دید

گفت عه ؟

باز گفتم لیلا!!!؟

خنده کرد گفت هنوز ای عادت ره داری ؟

گفتم کدام عادت ؟

...گفت تا (جان) نگویم لیلا گفته میری

خنده کردم گفتم یکی از عادت های خوبم هست هر دقه برت بفهمانم عزیز دل تو
.. کی هست

لیلا یک لبخند زد و گفت تشکر که یاد اوری میکنی ولی دلت جم تو هر دقیقه در وجود من زندگی میکنی و چی بخوام یا نخواهم مثل (بسم الله الرحمن الرحيم) (سر زبانم هستی ، و مثل یاد خدا در فکرم

مثل ایمانم به خدا در قلبم ، ازی که ایقدر سال بدون تو بودم ناراحت هستم حس میکنم یک واقعه مهم زندگیم را از دست دادم ، امید بتانم از بودن با تو تا اخرین زمانش لذت ببرم

از گپ هایش تمام وجودم غرق در خوشی شد دست مه سر شانش ماندم به خودم چسپاندمش

سرشه ماچ کردم گفتم شکر که هستی لیلا ی مه چادرشه از سرش پایین کردم با چشم های گرد طرفم دید ، گفت چی میکنی ؟

گفتم ده مکتب سر لچ بودی چی فرقی میکنه اینجه هم باش ، من مثل فامیلم قید گیر نیستم یک چشمک به طرفش زدم

لیلا ره خنده گرفت اهسته گفت عمه بیاب میکنه حالی ماره

دعا کو پشت خوده نبینه ، گفتم د قصه اش نشو ، همتو چهار طرفه میدیدم که . یک دکان تکه فروشی به چشمم خورد

دست لیلا ره گرفتم حرکت کردم به طرف تکه فروشی

. لیلا گفت هییی ایتو نکو عمه او طرف رفت

. گفتم گم نمیشه راه خوده پیدا میکنه

داخل دکان شدم پر از تکه های مقبول و رنگارنگ بود

دهان لیلا با دیدن تکه ها باز ماند

یک تکه سرخ ره گرفتم و به سر لیلا انداختم خوب طرفش دیدم هم رنگ تکه شده بود ، گفتم در کل عمرم میخواستم یک بار توره به لباس سرخ ببینم هاهها

.. زياد مقبول شدي

ليلا گفٲ خوده رشخند كو ميڤامم هم رنگ تكه شديم

گفٲم ني هم رنگ گل سرخ شدي

ليلا گفٲ واوا ادبي و شاعرانه گپٲ ره ميزني

گفٲم چي ادبي و چي رشخندي ، مهم اي هست كه من توره دقيقا همي قسمي كه

هستي دوست دارم

ليلا چشم هایش برق زد و سر پنجه پای خود بالا شد و گردن مره ماچ كرد

گفٲ ميبخشي لبم به كومه ات نميرسه بايد سرته پايين بياري

مگم من هنوز در زمان بوسه او متوقف شده بودم

نقسم بند امده

گفٲم دگه ده بيرون اي كاره نكني

گفٲ چرا ؟؟

گفٲم چون همه ميبيين جايش نيست

.... مگم خدا از دلم خبر بود جرات ماچ كردن اوره پيش همه نداشتم

تكه ره خريدم و برامديم از دكان دستشه محكم گرفتم و ماچ كردم گفٲم حالي

ميريم چكر

ليلا گفٲ عمه چي ميشه ؟؟

گفٲم باز به عمه ميگيم ما اوره كم كرديم هاهاهاها چيز نميگه مره دوست داره

دلت جم

~~ جلال ~~

، بعد از شنیدن گپ های سهیلا فهمیدم بر خلاف تصوراتم چقدر برایش مهم هستم
واقعا در شناخت سهیلا اشتباه میکردم ، ای که برای یک ادم مهم باشی که تک
. تک کارایته زیر نظر بگیره حس بسیار خوبی داره

در وقت نان خوردن متوجه شدم سهلا به طرف من سیل میکنه
با وجودی که مره خنده گرفته بود از کار سهلا مگم سرمه هیچ بلند نکردم چون
سهلا نزدیک سهیلا نشسته بود نمیخواستم سو تفاهم پیش بیایه
بعد از ختم غذا خوردن ، زن کاکای زلیخا گفت ای دخترک کی هست که همرایتان
اوردین ؟

من گفتم خیاشنه من هست خانه خواهر کلان خود مهمانی رفته بود ما اوردیمش
که پس کابل ببریم
سهیلا با گپم تعجب کرد به طرفش یک چشمک معنا دار زدم که یعنی من گپه جور
میکنم

زلیخا گفت ها سهیلا یک خواهر کلان داره که به شبرغان هست حمیرا پیش او
.. رفته بود کت ما پس کابل میره

زن کاکای زلیخا گفت خوب گپ هست خوش باشین امروز میریم به خیر زیارت
شاه اولیا

.. خی کم کم تیار شوین

.. همه از جایشان خیستن که تیاری بگیرن سهیلا امد پیش مه

گفت بهتر نیست ما نرویم ..اگر تا مزار امده باشن چی ؟؟

زلیخا هم نزدیک امد گفت باید بسیار هوشیار باشن که مستقیم داخل زیارت شون
.. و پشت حمیرا بگردن

مام گفتم وله کت زن لالایم هم نظر هستم

.. میریم زیارت میکنیم خدا پشت پناه ما هست دلت جم ری نزن

مگم ترس و اضطراب از چهره سهیلا واضح دیده میشد
. نزدیکش شدم و گفتم پشت ای گیا نگرد به خیر و خوشی کابل هم میرسیم
گفتم ببین سهیلا بخدا قسم به فکر هیچ کسی نمیرسه خواهر حمیرا امده باشه و
. حمیرا ره فراری داده باشه

... ایقه فکر نکو من هستم همراهیت

.. حمیرا همو وقت دست مره گرفت و گفت لالا

طرفش دیدم مره خنده گرفت گفتم من لالایت نمیشم یازنیت میشم خو بگو چی امر
خدمت باشه ؟

لبک هایش میلرزید چشمم پر اب شد گفت

تو بی بی حاجی ره نمیشناسی دفعه پیش که گریخته بودم، یک روز و یک شب
فقط دویدم تا به شهر رسیدم ، رفتم به یک دکاندار گفتم مره کمک کنه

برش خوب گفتم مره به زور نگاه کردن فامیل اصلیم خبر نداره ، مگم باز هم
..... مره دست گرفته آورد پیش بی بی حاجی

. با شنیدن گپ های حمیرا ترسیدم یادم امد برادرش قومندان امنیه هست

گفتم یک گپه بگو برم از تو عکس دارن؟؟

.. حمیرا گفت ها دیشب به شب خینه همراهی عروس عکس گرفتیم

به دلم گفتم اووووو هوو گپ جنجالی شد وله

گفتم خیره گپی نیست یک چاره پیدا میکنیم

رفتم پیش فاروق

گفتم لالا اگر بی بی حاجی از برادر خود به پیدا کردن حمیرا استفاده کنه باز چی کنیم؟؟

فاروق گفت یک دخترک خورد هست فکر نکنم ایقه خوده سرگردان کنه میره یکی .. دگه میخره

گفتم نی تو نفامیدی یک بار حمیرا گریخته بود و رفته پیش یک دکاندار و ازو .. کمک خواسته، دکان دار هم دست گرفته ایره تحویل بی بی حاجی داده

فاروق خنده کرد گفت وله اگر ایتو باشه خی هر چی اشنا دارن خبر کردن فکر .. نکنم به اسانی تا کابل رفته بتانیم

.. پوسته امنیتی راه کم خو نیست

اوووف کشدیم گفتم ای قسمت اوره هیچ پیش بینی نکرده بودم

در همی وقت که مصروف فکر کردن بودم زن کاکای زلیخا صدا کرد شما نمیرین ؟

. گفتم چرا میریم خاله جان صبر کنید شما حالی ما میاییم

.خیستم از جایم پیش سهیلا رفتم ، همراهی زلیخا گپ میزد

گفتم اگر ای رقم کل ما خانه بشینیم خوب نیست یک چند نفر ما کت زن کاکا باید . بره بی نزاکتی میشه

زلیخا گفت من کت حمیرا میشینم شما دوتا برین بیازو من مزار زیاد امدیم سهیلا هیچ وقت نامده

سهیلا گفت نی جانم تو بورو حمیرا مسعولیتش کت من هست خودم همرایش میشینم به خانه

زلیخا گفت من فقط کت جمال میرم زیارت که همرایش شور نخود بخورم جمال جان مه که شب میرسه صبا میریم

....به سهیلا گفتم، راست میگه زلیخا

بیا من و تو میریم کُلگی منتظر ما شدن ، باز زلیخا کت شوهرش میره

سهیلا دل نا دل طرف حمیرا دید و گفت خی تو پیش زلیخا بشین هر چی گفت
. گوش کو بی ادبی نکنی

حمیرا گفت به چشم فکرم هست تو بورو از دل دعا کو به مام به خودت هم و
به لیلا هم

سهیلا روی حمیرا ره ماچ کرد گفت قربانت شوم حتما دعا میکنم عزیزم
طرف مه دید گفت خوب بریم دگه بسیار منتظر شدن
. چادر خوده گرفت و یک جای بیرون شدیم از خانه

در راه داخل موتر من و سهیلا همراى زن کاکا در پشت شیشته بودیم شهلا در
. پیش موتر ، فاروق پشت جلو بود

فکرم مشغول پس رفتن تا کابل بود که چی رقم پس بریم ده راه پوسته امنیتی
نباشه ، که شهلا روی خوده دور داد گفت، جلال یادت هست پارسال امده بودی
برم شور نخود خریدی؟؟

با ای گپش و طرز بیانش فهمیدم ای دختر کدام نظر خراب داره

با لحن محکم گفتم ها یادم هست در بازی چاروالی باخته بودم کل فامیل ره به
. شور نخود پیش زیارت سختی دعوت کردم

. مگم یادم نیست تو هم بین شان بودی یا نی چون دقت نکردم

لبخند احمقانه شهلا از چهره اش محو شد و گفت ها مام بودم در بین شان ، گپ
نیست شاید یادت رفته و پس سر جای خود شیشت و دگه گپی نزد

یک لبخند از موفقیت خود زدم به دلم گفتم تا تو باشی ناق خوده خيله نسازی
... دختر احمق

~~ سهیلا ~~

وقتی داخل موتر شدیم شهلا گفت من به موتر شما میرم و خوده داخل موتر جای
داد .

یک اوففف از عصبانیت کشیدم ای چی رقم دختر هست مادر و پدر ازی کجاست؟؟
، تنها مهمانی خانه مردم میره توبه توبه

به کل عمرم ایتو یک دختر چشم سفید و بی شرم ندیدم

داخل موتر همراهی جلال شیشتم ، و فکرم شد جلال بسیار جگر خون هست و به
یک چیزی فکر میکنه ، در همی وقت شهلا دور خورد و به جلال گفت یادت هست
پارسال برم شور نخود خریدی؟؟

فقط که منتظر یک پلته گوگرد بودم یک دفعه ای اتش گرفتم بسیار گپش سرم بد
خورد

.. به دلم گفتم ای جلال چی کارا کرده من خبر نی

در همی وقت که اعصابم خراب شده بود و میخواستم دست جلاله ایلا کنم ، جلال
. یک جواب دندان شکن برش داد

با شنیدن گپش دلم شاد شد لعنت به ای احساسات بی وقت ، چرا من نمیتانم اول
فکر کنم باز جگر خون شوم اووف

با دیدن چهره رشخند شده شهلا لب خوده دندان گرفتم مگم خنده خوده هیچ جم
نمیتانستم

جلال دست مره فشار داد ، میخواستم خوده جدی بگیرم مگم نمیشد طرفش دیدم
لبخند زدم جلال هم خوشحال شد

. پیش زیارت پایین شدیم و بوت های خوده کشیدیم پای لچ داخل زیارت شدیم

بار اولم بود زیارت سخی شاه اولیا میامدم ، دست به دست جلال قدم میزدیم که
باران شروع کرد هوا سرد خزانی هم به درز درز لباس های ما داخل میشد و مره
به لرزه انداخته بود

از هوای سرد خوده به جلال نزدیک کردم

طرفم دید گفت خُنک خوردی ؟

.... گفتم ها زیاد

. خنده کرد گفت لبایت کبود شده توره به راستی یخ زده بیا که داخل بریم

باران و هوای سرد باعث شده بود صحن زیارت هم سرد شوه هر قدم که میماندم
از یخی پاهایم میسوخت ، داخل زیارت رفتیم و با دیدن جمعیت از مردم که دعا
.. میکردن، مام دست هایم ره بالا کردم و گفتم شکر که اینجه ره هم دیدم

جلال گفت مگر ارزوی دیدن اینجه ره داشتی؟؟

گفتم ها در کتاب های مکتب ما عکس ای زیارت ره دیده بودم و ارزو داشتم یک
. بار مزار بیایوم

جلال خنده کرد گفت دگه ارزوی دیدن کجا ره داری؟؟

.. گفتم بت های بامیان

جلال گفت خوبش دگه کجا ؟

گفتم رشخند میکنی ؟

. جلال گفت نی شاتو جان میخایوم به تک تک ای جاها ببرمت

از خوشحالی خوده انداختم به بغلش و پیش گوشش گفتم تشکررررر

مره از خود دور کت گفت هالی زده زده ماره از اینجه بیرون میکنن داخل مسجد
بغل نکو مره هاهاها

. شرمیدم گفتم میبخشی فکرم نشد

جلال دست مره گرفت گفت بیا که دعا کنیم

چشم هایمه پت کردم و دست مه به روی قلبم ماندم گفتم خدایا شکر که حمیرا ره
پیدا کردم

از تو میخایم نگهدار لایلا هم باشی تک تنها در یک جای دور از ما هست
من بخشیدمش اگر لایلا فرار نمیکرد هیچ وقت با جلال آشنا نمیشدم ، جلال بهترین
نعمتی هست که به من دادی و تا زنده هستم به خاطرش شکر گزاری میکنم

~~ لایلا ~~

با رضوان کوچه به کوچه و چند بازار اسلام اباد ره گشتیم
برم سمبوسه تندوری خرید ، و گفت ایره بخو برت قول میتم عاشقش میشی همتو
. تند و تیز

گفتم ایره که خوردیم میریم خانه بخدا دگه توان راه رفتن ندارم پاهایم سست شده

رضوان گفت ماندگیت به جانم میگی پوشت کنم توره ؟

گفتم نی نی ای کاره دگه نکنی هاهاها خودم میرم مگم زیاد شد دگه سه چهار
. ساعت هست میگردیم به بازار باید خانه بریم

رضوان گفت خو گپی نیست ایقه که مانده شدی خانه میریم بیازو مادرم امشب
حرکت دارن پیشش باشیم ، سمبوسه ره به دستم گرفتم و پوف پوف میکردم تا یخ
شوه

و اهسته به طرف خانه روان شدیم

گفتم رضوان ...؟

.. گفت جان رضوان امر کو

گفتم امر خو نیست میخواستم پرسان کنم تو چی

غذای ره خوش داری؟؟

...رضوان گفت قابلی کت گوشت ماهیچه ، مگم فقط مادرم پخته کرده باشه

گفتم چرا فقط مادرت ؟

گفت چون بسیار جاها خوردم اوتو که مادرم مزه دار پخته میکنه دگرا نمیتانن و

. ناق امو مزه قابلی ره به دهانم خراب میکنن

به دلم گفتم من به کل عمرم ایتو یک غذا ره نخوردیم چطو بفهمم چی رقم پخته

میشه

.. خواستم یکم سویه بخرم به خود

گفتم خووو ک ایتو یک بار مهمان مه میشی؟؟

رضوان تیز طرفم سیل کرد گفت تو هم یاد داری پخته کنی؟؟

گفتم ها چرا یاد نداشته باشم؟

. رضوان گفت نی یعنی بسیار سخت هست هر کسی نمیتانه همتو مزه دار تیار کنه

. گفتم برت قول میتم از مادر جانت کرده مزه دار تر بیایه

.. رضوان گفت چی خوب من همی حالی موادشه میگیروم امشب پخته کو

تا ای گپه گفت به دلم گفتم خاک د سرت لیلا حالی چی بد میکنی؟؟ تا میخواستم

... بگویم خو یک شب دگه

رضوان وقت رفت و گفت تو صبر پس میایوم

چند دقیقه تیر شد که دیدم سودا قابلی ره گرفته پس امد یک لبخند کلان تقدیم مه

کرد و گفت امشب یک پلو مست هستیم خی

با لبخند یک چک از سمبوسه زدم گفتم ها جانم پلو مست هستی هاهاها
به دلم گفتم ای دگه غم چطو قابلی پخته کنم خدایاااا کمکم کووو سمبوسه زهرم شد

~~ رضوان ~~

عادت ندارم قابلی هر کسی ره بخورم چون مزه دهانم خراب میشه خو وقتی لیلا
پخته کنه باید مزه کنم

با خوشحالی همراهی لیلا طرف خانه روان شدیم

در راه متوجه شدم که دگه سمبوسه ره نمیخوره و لب رویش کشال شده

گفتم نفس مره چی کده ، چرا سمبوسه خوده خلاص نکردی ؟

طرفم دید، یک انگشت خوده به لب خود زد

گفت لبم ترقیده سمبوسه تند و تیز هست به سوخت امده

گفتم ویی جان بیا ماچش کنم خوب شوه

.. لیلا کومه هایش سرخ شد و هیچی نگفت سرشه پایین گرفت

گفتم چی؟؟؟..ماچ من شفا بخش هست هاهاها

...لیلا طرفم دیده نمیتانست ، گفتم شرم هم فقط شرم لیلاجااااااان جان

.. قدم های خوده تیز تیز کرد ، خنده کدم گفتم اهسته اهسته حالی گم میشی

~~ شگوفه ~~

شام شده بود و هوا سرد به سر سغه شیشته بودم که یک شمال سرد به صورتم
خورد چشم هایم به سوخت امد

گفتم ای شمال نشانه از شروع زمستان هست

... چقدر زود تیر شد یک سال و هیچ نفهمیدم

زمان لعنتی بسیار زود میگذره

. همو وقت عزیزه از خانه برآمد و شروع کرد به وضو گرفتن

گفتم مگر اذان داده که تو وضو میگیری ؟

گفت نمیشنوی اذان داده رایست

از جایم بلند شدم و گفتم من صدای نمیشنوم

عزیزه گفت ویی مسجد سر کوچه هست صدایش خوب بلند هم هست

.. نمیدانم چی اتفاقی افتاد که ترس سر تا پای مره گرفت دلم نارام شد

به طرف دروازه حولی رفتم ، عزیزه گفت کجا میری شعیب گیر کنه بیابت میکنه

به گپ هایش گوش نکردم و دروازه ره با کردم بیرون شدم

چهار طرفه دیدم هوا رو به تاریکی بود و شمال خزانی درخت های بید اطراف

خانه ره شور میداد

یک حس ترس سر تا پایی مره گرفته بود

دیدم از دور یک مرد نزدیک میشه

اب دهانم ره قورت دادم گفتم لالا میبخشی اذان میته؟؟

گفت ها صدایش خوب بلند هم هست

....دگه تحمل نمیتانستم چرا من صدای اذان ره نمیشنوم خدایااااا نکو ایتو با مه

به طرف مسجد دویدم هوا تاریک شده بودم یک بار افتادم به زمین زانوی چپ مه

بسیار درد گرفت باز به سختی بلند شدم و شروع کردم به دویدن

نزدیک مسجد شدم دیدم همه مرد ها وضو میگیرن

یکی از پهلویم تیر شد گفتم لالا شما هم صدای اذان ره میشنویین؟؟

سر تا پای مره دید طوری سیل کرد فقط من دیوانه باشم

گفت ها صدای به ای بلندی ره کی نمیشنوه؟؟

دست پایم سست شد افتادم به زمین

اشک هایم از دو طرف صورتم به زمین سقوط میکردن

چرا من نمیشنوم؟؟ خدا جان مره از خود دور نکو

چرا مره دعوت نمیکنی به نماز؟؟

.... همه مشنون الا مه

از دروازه مسجد گرفتم بلند شدم و پس دور خوردم طرف خانه

مثل ادمی نابود شده و بی کس شروع کردم به راه رفتن

بلند گفتم خدایا خودت میفامی من به قصد زهرا ره به کشتن ندادم از دلم خبر

.... داری

اگر تو دست مره گرفته بودی من پیش از زهرا مادر میشدم هیچ اتفاقی رخ نمیداد

...

... تو مره تنها ماندی و باز تنها ماندی

اهسته گفتم من ادم بدی نیستم، چرا کسی ایره نمیفهمه، اشک هایم پیش دید مره

خیره کرده بود

کمی پیش ادم نان وایی زنانه ره دیدم

قصه میکردن و در مورد زن نو شعیب گپ میزدن

با شنیدن نام شعیب ایستاد شدم که بفهمم چی میگن

یکش گفت مچم بخدا یک دفعه ای پیدا شده

خدا به عزیزه صبر بته ایتو مقبول هم هست چشم های سبز پوست سفید لب های
.. سرخ ..بازی داده شعیه بخدا اینه

یکی صدا کرد ای چیزای که تو میگی به فاحشه ها بیشتر مانند داره خی

زن مقبول مثل او بچه جوانه میگیره نی مرد زن داره

یکی دگه گفت وی وی خبر ندارین؟؟

از شوهر اول خود طلاق گرفته بیشرمه ، از ما به لباس سفید خانه بخت میریم و
به لباس سفید میبرایم

.. توبه توبه از روزی که زن طلاق بگیره ،قیامت نزدیک هست بخدا

همه زن ها هم تایید کردن

به حماقت شان لبخند تلخی زدم، و گفتم امید دارم تک تک تان دردی که من
احساس کردم را تجربه کنید ،تا ناق پشت کسی گپ نزنید دقیقا مثل من مجبور
.. شوین با خاطر فرار از دست زن برادر با هر مردی عروسی کنید

بی میل به زندگی حرکت کردم طرف خانه

نزدیک دروازه شدم که صدای شعیه ره شنیدم

بلند چیغ میزد که کجا رفته؟؟

.. یک نفس عمیق گرفتم و دروازه ره تیله کردم داخل شدم

. شعیه سر عزیزه چیغ زده میرفت تا که صدای دروازه به گوشش رسید

...طرفمه با خشم سیل کرد و امد پیش

. هر قدم که نزدیکتر میشد صدای قلبم ره بلند تر میشنیدم

با یک چهره جدی گفت امممم کوچه گردی ره خوش داری؟؟

سرمه بلند کردم مستقیم به چشم هایش دیدم به دلم گفتم فو قش یک لت میخوری
... دگه شگوفه

بلند و واضع گفتم من کسی ره ندارم که پیشش برم
.. جایی هم جز اینجه ندارم، اگر داشتیم قول هست زن دوم خودت نمیشدم
دلم بسیار گرفته بود رفتم تا نزدیک های مسجد پس ادم ..حالی هر چی فکر
... میکنی ازاد هستی

لت میکنی ، بیاب میکنی ، یا از خانه میکشیبکش
... ازاد هستی

دست به کمر ایستاد شدم که چی میگه
با کمال تعجب گفت دفعه دگه که دلت گرفته بود صبر من بیایوم یکجایی میریم
. بیرون تنهایی نروده ای شهر هزار رقم مردم هست او هم به سر شام
.. بسیار تعجب کردم ، اما همو حالت جدی خوده حفظ کردم و گفتم حتما میگم برت
گفت خوب هست حالی بریم نان تیار هست
. بسیار از کارش تعجب کردم با هم داخل خانه شدیم

~~ صوفیه ~~

مهمان ها کم کم میرفتن و خشم بی بی حاجی زیادتر میشد
امان پس امد و گفت کُل شبرغانه گشتن با موتر کوچه به کوچه ره ..مگم حمیرا
. نبوده

. بی بی حاجی چادری خوده گرفت گفت باید برم پیش لالایم ای رقم نمیشه
امان صدا کرد ..مادر یک (دختره (ایلا کو پشتش ره من برت دگه میخرم

بی بی حاجی گفت خبر نداری من برای ازی دختر چقدر خرج کردم، چقه لباس خریدم، چقه طلا خریدم

. ایقه خوبی کردم، جواب ایقه نیکی مه ای رفتار نبود

امان گفت، خیره مادر من میرم پیش ماما جانم خبر میتم پشتش بگردن تو فعلا باش خانه

بودنت در خانه واجب تر هست

در همو وقت عروس از خانه بیرون شد گفت چی گپ شده از چاشت تا حالی میبینم گد دوی هست مگم نمیفامم چرا؟؟

امان گفت تو داخل بورو او قدر گپ مهم نیست باز خبرت میکنم

من از جایم خیستم رفتم از دست بی بی حاجی گرفتم دیدم چشم هایش تر شده

گفتم چی کده توره مادر جان؟؟

بی بی حاجی گفت :بچیم حمیرا اشتک هست اگر به گیر کدام ادم خراب بفته چی؟؟

.... مثل دفعه پیش که تا کجا رفته بود

از صدای لرزان بی بی فامیدم زیاد حمیرا ره دوست داره ..دستشه گرفتم گفتم

خیره مادر جان جگر خونی نکو پیدا میشه ما پشتش میگردیم دختر قوی و

باهوش هست فکر خوده جم میگیره

بی بی حاجی میگفت هر چقدر که تیز و باهوش باشه باز هم اشتک هستپس

بیایه بخدا قسم نمیزنمش

~~ لیلا ~~

. داخل خانه شدید دیدیم مادر رضوان لباس های خوده جم کرده و آماده رفتن شده
گفتم مادر جان کجا بخیر هنوز خو وقت هست؟؟
مادر رضوان گفت بچیم من عادت هست امی لباس خوده وقت جم میکنم زمان
رفتن ورخطا نشوم

گفتم خووو که ایطو ...خوب گپ هست
کمک کار دارین؟

گفت نی جان مادر اوقه کار نیست خلاص شد
...در همی وقت رضوان گفت: مادر

.. امشب مهمان لیلا هستیم قابلی ماهیچه پخته میکنه
مادر رضوان گفت :اووو ماشالله دختر مقبولم خوب هست پیش از رفتن غذای
توره هم مزه کنیم
گفتم انشالله همیشه به شما پخته میکنم مزه کنید

... به دل خود گفتم توبه لیلا حالی چی میکنی
اهسته به طرف اشپز خانه رفتم طرف سودا میدیدم دل شوره پیدا میکنم خدایا
چطو کنم؟؟؟

برنج ره شروع کردم به پاک کردن عمه داخل شد
گفت بچیم کمک کار داری؟؟

.. از خدا خواسته گفتم ها نفر زیاد هست اگر کمک کنید خوب میشه

عمه گفت خوب هست جانم من گوشت را تیار میکنم تو برنجه بشوی با اب جوش
تر کو چون وقت نداریم زود نم بکشه
گفتم خوب هست عمه جان حتماً

خوده مصروف برنج کردم ولی متوجه عمه بودم که چی میکنه
یک دیگ کلانه پر اب کردم و ماندم جوش بیایه
فکر مه گرفتم چی ادویه هایی استفاده میکنه کم کم کل دیگ ره عمه به دست
گرفت و در اخر دم داد

.. طرفم دید گفت بچیم مانده نباشی گفتم شما مانده نباشین زحمت کشیدین

.. عمه وقت رفتن گفت امید یاد گرفته باشی چی رقم پخته میشه

طرفش سیل کردم مره خنده گرفت ، بغلش کردم

گفتم تشکر عمه جان

عمه خنده کرد گفت گپی نیست دخترای نامزد دار ازی کارا زیاد میکنن به ناق

میگن که یاد دارن هاهایا

خودم ایتو کارا زیاد کردیم

با هم خنده کردیم

شب بعد از خوردن نان رضوان طرفم دید گفت فکر نمیکدم ایقه مهارت داشته

باشی

گفتم چی فکر کدی مره؟؟ زیاد هنر ها دارم

چشم های خوده با ناز طرفش میچرخاندم

... رضوان گفت تک تک هنر هایته میبینم باز

در همی وقت دروازه حولی تک تک شد

. جهان گفت من باز میکنم

یک پیاله اب به خودم گرفتم که بخورم

. همو وقت دیدم لالا اجمل داخل شد ، با دیدن اجمل همگی تعجب کردن

اب به گلویم پرید و به سرفه شدم عمه اهسته به پشت مه چند بار زد تا نفس گرفته تانستم

پدر رضوان گفت تو چرا امدی؟؟

خانه ره به کی مادی؟؟

طرف اجمل دیدم لباس هایش خاکی شده بود چشم هایش سرخ و خسته گی از
چهره معلوم میشد

گفتم لالا اب پرت بیاروم؟

. یک نظر خشک و سرد به من انداخت و چیزی نگفت

.. رضوان گفت چی شده ورخطا کدی ماره ای سر رویت چی حال هست

... اجمل گفت کلش گناه تو هست همراهی شوق های بی جا و احمقانه ات

عمه گفت اوو بچه ...ادم واری گپبزن اگر نی یک سیلی از پیش مه میخوری چی
گپشده ورخطا کردی ماره ???

...اجمل طرف عمه سیل کرد یک قطره اشک از کنج چشمش پایین افتاد

.... با صدای لرزان گفت طوبا خوده کشت

با شنیدن جمله (طوبا خوده کشت) (یک دفعه ای نفسم قید شدچی گفت اجمل??

.. طرف رضوان دیدم که حالت چهره او هم تغییر کرده

پدر رضوان گفت چی معنا میته؟؟

مطمعن هستی؟؟

اجمل گفت بعد ازی که خبر شده رضوان نامزد شده رفته خوده به اتاق خود قفل کرده تا صب کسی ازو خبر نگرفته

صحيح گپ زده نمیتانست مگم مطلب گپ ره رساند که چی شده

عمه با شنیدن ای گپ زوف کرد زود بغلش کردم

چقدر او زمان احساس افسوس و پشیمانی کردم

رضوان سرش پایین بود و چیزی نمیگفت

مادر رضوان بی صدا گیریه میکرد

..اجمل گفت رضوان گناه کار هست کاکایم ایره نمیبخشه بخدا اگر ایلایش کنه م

در بین گپ هایش مادرش صدا کرد چی رضوان گناه کار هست؟؟؟؟

از اول خود شان نخواستن باز بچه من کجا وعده بی جایی به او دختر داده بود؟؟

پشت مورده گپ زدن کار خوبی نیست مگم ای که حماقت یکادم ره به گردن برادرت بندازی واقعا کار خرابی هست

دلم به جوانیش میسوزه مگم نباید خوده میکشت گناه برادرت چی هست؟؟

! پدر رضوان گفت بس هست دگه گپه کلان نکنید همه میفامیم چی گپ شده

گپ ره دگه ادامه نتین بخیزین طرف کابل بریم

رضوان گفت مام میایوم

اجمل گفت تو د گور بیا طوبا به خاطر تو ای کاره کرد

بهتر ای هست در ختم اش نباشی

. من و فرشته اب به صورت عمه میزدیم تا به هوش امد
پدر رضوان گفت بخیز زن بریم سر جنازه برسیم بیک های خوده گرفتن اماده
حرکت شدن

... عمه لرزان از جای خود بلند شد گفت مام میرم
میخواستم از بازویش بگیرم دست مره پس تيله کرد
... با ای حرکت اش قلبم شکست
.. من عمه ره مثل مادرم فکر میکردم
در چند ثانیه تمام اطاق خالی شد همه بیرون رفتن
... یک کج نشستم دست هایم میلرزید اشک هایم از چشم های بی وقفه میریختن
.. برای بار دوم بی کس شدم

... زانو هایمه بغل کردم مثل همیشه تنها اشک هایمه پاک کردم
دلّم برای طوبا میسوخت مگم من در فوتش هیچ نقشی ندارم چرا با من ای قسم
رفتار میکنن؟؟

بی صدا گیریه میکردم چند ساعت تیر شد
دیدم رضوان پس امد
میخاستم طرفش برم دیدم رفت و دور از من شیششت .. سرش پایین بود و هیچی
.. نمیگفت

گفتم تو هم فکر میکنی گناه من هست؟؟
سرشه بلندکردو بدون ای که طرف مه ببینه
بی شمه گفت نی گناه تو نیست

دلّم به کفیدن رسیده بود از جایم خیستم رفتم پیشش صورتش ره به دست
.. هایم گرفتم مستقیم طرفش دیدم

گفتم رضوان .. با من ایتو نکو من جز تو کسی ره ندارم

رضوان گفت مگر من با تو چی کردیم ??

دست هایمه پایین کرد و گفت بان مره لیلا حوصله خوده ندارم

از جایش خیست و بیرون رفت و مره باز تنها ماند

همونجه یکبالشت بغل کردم و شروع کردم به گیریه کردن

~~ سهیلا ~~

با جلال از زیارت سخی برامدیم طرف خانه روان شدیم

فاروق گفت من میرم یگان چیز برای مادر اولادا بگیروم

. شما تنها برین خانه ، من و جلال به موتر بالا شدیم منتظر زن کاکا شدیم

با آمدنش حرکت کردیم ، زن کاکا گفت شهلا ماند صبر اوره بگیریم

من گفتم نی به موتر پسر تان همراهی خواهر خود میایه ، زن کاکا گفت خو که ایتو

بریم خی نا وقت شده بیازو

. طرف جلال سیل کردم هر دوی ما لبخند زدیم ازی دروغی که من گفتم

خانه رسیدیم که دیدم جمال رسیده

زلیخا گفت اینه یار مام امد بخیر

. سلام علیکی کردیم جلال گفت تو صبا باید میامدی

جمال گفت ها مگم کارم خلاص شد گفتم زود بیایوم

دگه کار های خورد شه پدر انجام میده
ما مصروف چای خوردن شدیم که فاروق امد
همرای خود به شب ماهی آورده بود
.. زلیخا گفت پختن اوره به گردن مه و سهیلا بانین
از گپش تعجب کردم چون هیچ وقت غذا پخته کردن اوره ندیده بودم
جمالگفت واوا نان امشب خوردن داره هاهایا
زلیخا گفت بیازو خوردن داره من پخته میکنم
با هم رفتیم اشپز خانه
. در راه بودم که دیدم شهلا از اشپز خانه برآمد و طرف مهمان خانه رفت
در بین راه صدایش کردم، طرفم دید
برش گفتم جانم بیا به شب ماهی پخته میکنیم کمک کو
. گفت نی نی مره خوشم نمیایه دست هایمه بوی میگیره
زلیخا از دستش گرفت کش کرد به خنده گفت وی به بچه مردم ایتو بگویی سرته
کل میکنه خانه آغایت روانت میکنه بیا یاد بگیر
. طرفمه سیل کرد چشمک زد ،اهسته به گوشمگفت اینه...یاد گرفتی یگان گپه
گفتمبیازو که یاد گرفتم استادم کیست هاهایا
در اشپز خانه زلیخا بر خلاف تصوراتم چنان با مهارت ماهی ره اخته میکرد
حیران مانده بودم
دیدم متوجه مه شد گفت ایتو سیل نکو نظر میکنی مره هاهایا
.. گفتم نی گپ نظر کردن نیست تو گفتی غذا پخته کردن یاد نداری
زلیخا گفت غذا های خاص ره یاد دارم نی هر غذای ره
.. گفتم خوبش وله

گفت ها باز یگان وقت به دلم باشه خوب نان پخته میکنم
شب در جریان نان خوردن جلال رفت بیرون من فکرم به ماهی بود تا خار اوره
بیرون کنم

... زلیخا گفت :جلال رفت بیرون

گفتم خو جانم فامیدم

بازگفت شهلا به اشپز خانه هست

.... گفتم خوو جانم

از بازویم یک چندی گرفت که از دردش فکر کردم دستم فلج شد

با قهر و غضب طرفش دیدم ...گفتم چییییی بازویمه کندی چییی میگی ؟

از صدایم و رفتارم تعجب کرد چهار طرفه خوده دید متوجه شدم همه صدای مره
شنیدن از کارم بسیار شرمیدم

چند دقیقه تیر شد زلیخا آمد پیش اهسته گفت فکر نکو عاشق چشم و ابرویت هستم
دو روز همراهیت خنده کردم خوده چی فکر کردی ؟ ،

...بار اخرت باشه سر مه چیغ میزنی

. شوهرت کت ازو دختر بیرون هست ایره میخواستم برت بفهمانم

سر دسترخوان چی گپ واجب هست که جلال رفته بیرون؟؟

.. و تو زن احمق شیشتی ماهی میخوری

ماهی در دست هایم مانده بود و به گپ های زلیخا گوش میکردم ، واقعا چرا عقل
من یگان دفعه هیچ کار نمیکنه؟؟

یک دست مال گرفتم و دست هایمه پاک کردم از جایم بلند شدم

هر گپ زلیخا مثل چکش به فرق من بود
جلال چرا رفت بیرون در وقت نان و تا حالی پس نامده؟؟
از اطاق برادم و مستقیم به طرف اشپز خانه رفتم
. داخل شدم ، دیدم شهلا تنها در اشپز خانه هست چای دم میکنه
.. میخواستم برایم که گپ های زلیخا و کارای شهلا مثل فلم از پیش چشمم تیر شد
پس دور خوردم مستقیم رفتم به جان شهلا
از بازویش گرفتم، دخترچاق و قد کوتاهی بود
به چشم های سیاهش خوب سیل کردم
و با عصبانیت زیاد تهدیدش کردم ، که اگر بار دگه به اشتباهی هم چشمت به
جلال بفته کورت میکنم
.. به لاغریم نبین نمیکشم مگم زخمی میکنم
مرد زیاد هست خوده به یخن یکی دگه بنداز
جلال لقمه اندازه دهانت نیس سنگ لبایته پاره میکنه دختر جان
یک دشمن دگه پیدا کو من ادم مناسب خودت نیستم
شهلا از ترس پلک نمیزد و فقط میگفت خو خو به چشم
دست شه ایلا کردم جای انگشت هایم به بازوی سفدیش مانده بود
از اشپز خانه برادم ، احساس سبکی میکردم
برای اولین بار سعی کردم مثل لیلا رفتار کنم ، چون سهیلا ره کسی ادم حساب
... نمیکنه
به طرف حولی رفتم دیدم جلال باجمال گپ میزنه
پیش خودگفتم چی وقت گپزدن هست؟؟

بعد از نان نمیشد؟؟

رفتم پیش جمال متوجه مه شد سلام داد

جلال دور خورد با دیدن مه گفت تو چرا امدی؟

.. گفتم میبخشی بی خبر بر امدی فکرم پریشان شد که کجا شدم

جلال یک لبخند زد گفت خو که ایتو؟؟

گفتم ها دست به کمر ایستاده بودم که

جمال گفت من از کل گپ خبر دارم، صبا پس طرف کابل حرکت میکنیم

حمیرا باید زود از مزار برایه هر چقدر که دیر اینجه باشه کابل رفتن ما بسیار سخت میشه

گفتم تشکر لالا جان نمیخواستم شماره به عذاب کنم

. جمال گفت عذاب چی یک فامیل هستیم حمیرا هم مثل خواهر خوردم هست

بعد از مرگ مادرم و رفتن لیلا فکر میکردم هیچ وقت صاحب فامیل نمیشم مگم . امروز حس میکنم فامیل دارم و به فکر مه هستن

از خوشحالی کم بود گریه کنم جلال امد پیش گفت فرق نمیکنه روز باشه یا شب چشمایت پر از او دیده میشه بیست چهار ساعت چی گیریه داری؟؟

گفتم هیچ لبخند خوده جم نمیتانستم طرفش جلال دیدم

گفتم شکر که هستین به تنهایی کاری نمیتانستم

،جلال گفت ازی به بعد من که بودم تو هیچ فکر هم نکو من به جاییت فکر میکنم به جاییت غم میخورم ،به جاییت گیریه هم میکنم ازو هم پس نمائی هاهها فامیدی ؟

از تک تک گپ هایش وجودم سرشار از خوشحالی شد

... گفتم برای ادم ناسپاس مثل من نعمت بزرگی هستی
... جلال گفت نی دگه تا او حد اما تلاش خوده میکنم ادم بی مصرف نباشم برایت

~ ~ لایلا ~ ~

با روشنی افتاب که به صورتم میخورد از جایم بلند شدم
. تمام حوادث دیشب پیش چشمم امد دیدم تنها در اطاق هستم و هیچکسی نیست
بالشت ره از سر پایم پس میگردم که چشمم به چله نامزدیم خورد ، از دستم
کشیدمش رو به روی افتاب گرفتم و به طرفش دیدم
به دلم گفتم من به خاطر ای چله چی کارای که نکردم
کی اهمیت داد ؟؟

کی گفت لایلا خانه خوده ایلا کرد به خاطر ما ؟

کی گفت لایلا ابروی خوده و فامیل خوده بورد ؟

مثل همیشه تنها و بی کس فرقتش به ای هست که ای بار هر کاری کردم با انتخاب
.... خودم بود

چله ره چشت کلکین ماندم از خانه برامدم بینظیر از پهلویم تیر شد گفت بیا کارت
دارم

.. همایش رفتم تا سر سغه به روی یک گلیم کهنه نشستیم

طرفم دید گفت همه رفتن کابل خشویت و خُسرت دیشب رفتن دگرا اول صب وقت
..

.. من ماندم کت فرشته و تو

گفتم چرا تو نرفتی ؟

گفت من از قوم بیگانه هستم باز فقط به چهلمش میرم ، یکی دو بار زیاد ندیدمش
خدا ببخشیش مگم زیاد مغرور بود با من هیچ سلام علیکی نمیکرد

گفتم پشت مُرده گپ زدن خوب نیست من میرم برای آرامش روحش قران شریف
. بخوانم کار دگه از من ساخته نیست، از راه دور همی ره میتانم و خلاص

بینظیر گفت خوب هست مام تا بازار میرم یک چند چیز بگیردم به چاشت پخته
کنیم فرشته میایه تا چند ساعت دگه بیرون هست امتحان داشت اگر نی اوره هم
.. میرفت کابل به جنازه

. تا فرشته بیایه تنها هستی ده خانه من سعی میکنم زود پس بیایوم

.. گفتم چی حیف شد خی کاش امتحان نمیداشت و میرفت

بینظیر گفت ها طفلک زیاد جگر خون بود

.. گفتم به فکر من نباش به تنهایی عادت دارم بورو بازار خرید ته بکو

از جایم خیستم چشم هایم میسوخت به خاطر گیریه های دیشب، رفتم وضو گرفتم
اب سرد به صورتم میخورد دلم تازه میشد

پس ادمم خانه بینظیر چادر خوده گرفته برآمد از خانه خدا حافظی کردم و رفتم
پیش الماری قران شریف ره کشیدم ماچ کردم و به چشم هایم مالیدمش

پشت کلکین ماندم و خودم هم نشستم

هر ورق مبارکشه که میخواندم اشک هایم میریخت

نمیفهمیدم برای کی میخانم، برای دلم خودم، برای طوبا برای کی؟؟

~~ سهیلا ~~

. نزدیک های چاشت شد

جمال امد گفت باید حرکت کنیم طرف کابل

با زن کاکای زلیخا خدا حافظی کردیم، زیاد شله شدن که یک چند روز باشین

. مگم ما برای میله نیامده بودیم باید زود پس میرفتیم

نزدیک دروازه حولی دستکول مه دادم به جلال

گفتم من پس میایوم

زلیخا به دهلیز بود و خدا حافظی میکرد

نزدیکش شدم محکم بغلش کرد به گوشش گفتم به خاطر دیشب مره ببخش، من ..
لودگی کردم، مثل خواهر کلان مره ببخش اگر از من غمگین باشی قلبم میکشونه

زلیخا مره از خود دور کرد مستقیم به چشم هایم دید گفت زیاد چاپلوسی کردی

چاره چی هست هاهها

. از اول هم جگر خون نشدم

میفامم کار ما خوب نبود خو مقصد فکرت یگان جای حساس بگیر از سر هر

. چیز ناق تیر نشو به یک نقطه فیل قیل میشه

.. هر چیزی ره به دقت زیر نظرت بگیر باز جلال ره خو بیازو

گفتم حتما فکر مه میگیروم

با زلیخا از خانه برامدیم به موتر بالا شدیم

زلیخا گفت حمیرا باید در بین ما بشینه، تا وقتی ده پوسته خوردیم من فکرم باشه

.. به ای دختر

. گفتم خوب گپ هست

من و زلیخا دو چادر سیاه کلان پوشیده بودیم حمیرا هم، ای نظریه زلیخا بود

مگم من هیچ نفهمیدم چرا؟

.. در طول مسیر دعا میخواندم که گیر نیایم بسیار فکرم نارام شده بود

خدا خدا می‌کدم که گیر نیایوم حمیرا هم ترسیده بود

~~ صوفیه ~~

بی بی حاجی از خوراک مانده بود همه به تشویش او شده بودیم

با وجود اوقدر گشتن مگم یک نشانی از حمیرا پیدا نکردیم

. امان گفت ای رقم همیشه مادر تو نان نمیخوری به خود ضرر میرسانی

مادر جان میگفت تو نیمفامی دختر خورد هست اگر گیر کدام ادم خراب افتاده
باشه چی؟؟

بچیم ای رقم قلبم تکه تکه میشه تا فکر میکنم

امان گفت اگر افتاده باشه هم حقش هست ما به حقش چی بد کردیم که ایتو
گریخت؟؟

... صد دفعه که بیاریش پس میره

. ادم رفتنی میره صد که دست پایشه زنجیر هم بکنی

دیدم حالش بدتر شد با گپ های امان

دست هایشه گرفتم بگفتم بخدا قسم مادر جان که اوتو یک گپ نشده دلم روشن
هست

خدا نگهدارش هست چیزی نمیشه اوره خوده گشنگی نتی زود مریض میشی از
پای میمانی

میگفت نمیتانم حمیرا ره پیدا کنید خودم به دنیا نیاورده بودمش مگم ده همی چند
.. ماه به دلم شیرین شده بود

اشک های بی بی حاجی ره دیده نمیتانستم چنان ناله و زاری میکرد دل سگ اب
میشد

امان گفت ایتو نیمانم مادر ماما چانم هم پشتش میگرده بخدا پیدا میکنم اوره

~~ نیلا ~~

همتو که قران شریف میخواندم سرمه به پهلویش ماندم و ورق هایشه پوف
میکردم به طرف بالا میرفت

بدون کدام مضمون به کارم ادامه میدادم

از گیریه کردن و فکر های بی جا بهتر بود

در همی وقت صدای بسته شدن دروازه حولی امد

بدون ای که سرمه بلند کنم

... گفتم یا بی نظیر هست یا فرشته دگه کس خو نیست

.. در همی وقت یاد یک دو بیٹی افتادم و مره خنده گرفت

(مادر گل گندم هست مادررر)

(او پروایمه نداره بچه مردم هست مادررر)

ایره میخواندم و خنده میکردم

گفتم دیدی مادر بچه مردم از دیشب رفته و خبر مره نگرفته مادر هاهها

چرا وقت ای شعر به فکرم نامد؟

یگان شعر ها ناقی نیست به یک دلیل ساخته شدن

در فکر و خیال بودم

که کسی چیزی ره به دور گردنم انداخت و مره به عقب کش کرد

. حس کردم گردنم میده شده به سرفه افتادم نفس کشیده نمیتانستم

هر چی کوشش میکردم پشت خوده ببینم کی هست نمیشد
حتا صدایم خفک شده بود چیغ زده نمیتانستم
مره به زمین انداخت و به کمرم پای خوده مانده بود
در بین چند ثانیه حس میکردم جانم ره از دست دادم
از پشت یخنم گرفت کش کرد پنجابی مه پاره شد

نمیدانستم کی هست مگم قصدش فقط کشتن مه نبود با تمام قدرتی که داشتم سعی
میکردم مانع شوم مگم نمیشد نفس کشیده نمیتانستم
تا پای خوده از روی کمرم پس کرد، دور خوردم از دستش دندان گرفتم، یک مرد
بود که با چادر سیاه روی خوده پوشانده بود
نفهمیدم کی هست

یک سیلی محکم به صورتم زد

به چادرش حمله کردم تا بفهمم کی هست مگم زورم به او نمیرسید طرف بالا سیل
کردم قران شریفه دیدم

گرفتمش با قسمت تیز پوش او محکم زدم به سرش به پشت افتاد

از چند ثانیه افتادن او استفاده کردم و اطاق برادم و با تمام سرعت طرف
دروازه حولی دیدم

نزدیک دروازه بودم که رضوان داخل شد

مره دید ورخطا گفت چی شده ؟؟؟؟لباسایت چرا ایتو هست ؟؟؟؟

.. ترسیده بودم گپ زده نمیتانستم فقط با دستم اشاره دادم به طرف خانه

رضوان دوید به طرف خانه از پشتش ترسیده و اهسته رفتم پیش که دیدم با هم
درگیر شدن

زورش از رضوان زیاد تر بود ترسیدم به رضوان اسیب نرسانه
چهار طرفه دیدم یک چاینک چای از دیشب سر سفه مانده بود
اوره گرفتم و محکم به فرق ای ادم زدم
تا کمی سست شد رضوان تیز چادر اوره پس کرد
... با دیدن چهره علی دهان هر دوی ما باز ماند

رضوان یک مشت محکم به صورتش زد
علی هم از خود دفاع میکرد جنگ نابرابر بود علی قد و اندام کلانتری داشت
نسبت به رضوان
میخواستم کمک کنم مگم زورم نمیرسید از بازوی علی گرفته بودم کش میکردم
مگم هنوز هم رضوانه میزد
صدایم بیرون نمیشد تا چیغ بزنم گلویم درد میکرد
همو وقت فرشته داخل شد و با دیدن ما شروع کرد به چیغ زدن و امد مانع شوه
هر دوی ما علی ره محکم گرفته بودم
چند دقیقه تیر نشد که چند همسایه و مردم کوچه امدن کمک کردن و علی ره به
زیر مشت و لگد گرفتن
بسیار ترسیده بودم

سر روی رضوان خون پر شده بود
مگم امد مره محکم بغل کرد گفت بگو با تو کاری نکرده لیلا ???
گپ زده نمیتانستم مگم سرمه به چپ و راست تکان دادم
پیشانی مره محکم ماچ کرد گفت شکر بسیار ترسیدم خوب هستی ??
با اشاره فهماندمش که خوب هستم

زیادتر فکرم به رضوان بود لب و پیشانی او خون شده بود
مردم به پولیس خبر دادن علی ره دست بستع میبوردن که گفت ایلا
کردنی نیستم شماره

طوبا به خاطر شما دو پست فطرت خوده کشت
.. جازایشه باید ببینید ایتو همیشه مفت تیر شدین و خوش خوشحال زندگی کنید

علی ره به زور به موتر بالا کردن
.. مگم من از ترس میلرزیدم بینظیر امد و با دیدن ما کم بود زارترق شوه
گفت چی حال هست خدایا؟؟ چی گپ بوده اینجه؟؟؟؟
. من گپزده نمیتانستم مگم رضوان برشان گفت چی شده
با رضوان به طرف شفاخانه حرکت کردیم
هیچ باورم نمیشد علی میخواست مره بد نام کنه باز به قتل برسانه
چطور به فکرش امده من ره مجرم بدانه؟؟
گناه من چی بود در ای بین؟
ازی که همه ما سالم بودیم خداره هزار بار شکر کردم
~~ جلال ~~

. هر بار از اینه میدیدم چهره ترسیده سهیلا پیش چشمم میامد
نمیتانم بگویم ترس نداره مگم ، سخت پشت یک جمله میگذشتم تا کمی آرامش کنم
. ای حالتش جگر خونم میساخت
نزدیک های یک پوسته امنیتی بودیم، جمال گفت فکرتانه بگیرین اولین پوسته
. هست ، بدون شک تلاشی میکنن

سهیلا و زلیخا نزدیک تر شیشتن هر دو چادر های خوده به سر حمیرا انداختن .
طوری که حمیرا دیده نمیشد،

. عسکر دست داد ایستاد کردیم

یک نفس عمیق گرفتم تا عادی معلوم شوم ،زلیخا و سهیلا دو چشم شان دیده
. میشد نصف صورت خوده با چادر پوشانده بودن

.. عکس خوب پشت سره سیل کرد ،گفت صندوق پشته باز کو

پایین شدم بسیار اضطراب داشتم

صندوقه باز کردم ،پس بالا شدم به موتر

. اجازه حرکت دادن به ما ، خدا حافظی کرده حرکت کردم

. قلبم به دهانم امده بود

جمال گفت تلاشی میکردن، خی تا دو پوسته دگه هم به دست اینا هست ازو به بعد
. ازاد میشه

. واقعا ترسیده بودم

. او سه نفر پشت خو زیر اب و عرق بودن

گفتم یک دعا بخوانید از دو تای دگه هم تیر شویم

. سهیلا گفت من میخانم یاد دارم

. گفتم خوب هست بخوان انشالله بی غم تیر میشیم

~~ شگوفه ~~

رفتار شعیب بسیار تغیر کرده بود

واقعا حیران بودم چطو ایقه مهربان شده ؟

نصیر امروز میامد دیدن مه ، خوب کوفتی بودم سرش

نباید ایتو مره ایلا کنه و فرار کنه

حوالی ره متر میکدم، تا دروازه حوالی تک تک شد

به دوش خوده رساندم بازش کردم دیدم نصیر هست . اول خوش شدم باز جدی
... گفتم تو بیا داخل کتت کار دارم بیشرف

نصیر ورخطا گفتم چی شده خیریت خو هست عمه جان ؟

گفتم نی خیریت چی ؟؟؟

ای چند وقت کجا بودی ؟ چند بار از دست شعیب برت خبر دادم بیایی دیدنم ؟؟

جز تو دگه کی را دارم خبر خانه ره ازو بگیروم ؟؟

.. نصیر مثل یک ادم بی خبر سیل میکرد

! اخر گفتم یک دقه

تو کی به من گفتی بیا که من نیامدم ؟

.. من دو روز هست دکان شعیب میرم ، هیچ نگفته تو مره میخواهی ببینی

..مام گفتم زندگیت جور شده دگه به من چی کار داری

گفتم ای دگه چی گپ هست ؟ حتا یک بار هم برت نگفتم من کارت دارم ؟

نصیر گفتم نی وله ..حالی چی گپ شده ؟

... برش قصه کردم چند شب پیش چی گپ شده بود

. نصیر گفتم خووو که ایتو

تو تهدیدش کردی، شعیب ادم لوده نیست میفامه صبرت خلاص شده ایلا کده

. میری خانه ره ایتو یک گپ زده

.. مطمئن باش عروسی کنی همایش رفتارش بسیار تغیر میکنه همرايت

. حالی تو هر دقیقه میتانی خانه ره ایلا کنی برایی او وقت نمیتانی
. گفتم وله به ای فکر نکرده بودم

نصیر گفت ها اینی گپ هست ، تا وقت عروسی خوب مطیع خود بسازش باز بعد
.. از عروسی هر کاری کردی بکو قدرت به دست تو هست او وقت

.. حالی میتراسه خانه ره ایلا کرده بری چیزی نمیگیت
گفتم وله به خوب نکته اشاره کردی، فکر مه میگیروم

.. خوب شد امدی دق شده بودم میخواستم همراهی یک نفر گپ بزنم

نصیر گفت ها مام همراهی کار دارم

گفتم چی کار؟ خانه همه خوب هستن؟

. گفت ها خیرو خیرتی هست

.. گپ اینجه هست زلمی پشتت ره ایلا کده

. مامور دولت هم تا یک زمانی پشتت یک نفر میگرده

.. دگه ازاد برآمده میتانی

. خنده کردم گفتم ایتو میگی فقط شعیب میمانه

. نصیر گفت او قسمتش به دست خودت هست دگه که چی رقم آزادی میگیری

مقصد پشتت نفر نیست دگه زلمی هم اوقه پیسه نداره بیست چهار ساعت پشتت تو
بگرده

. اخر مانده میشه ایلا میکنه پشتت توره

. گفتم خوو ازی نظر دل جم شدم ، ببینم در آینده چی میشه

~~ رضوان ~~

گردن لیلا کبود شده بود

به حنجره او آسیب رسیده بود درست و واضح صدای او شنیده نمیشد

بسیار جگر خون بودم که چرا تنها ماندمش ، گناه لیلا خو نبود اشک از چشم
. هایم جاری شد دست شه گرفتم ماچ کردم طرفم دید

. گفتم مره ببخش دیشب جگر خون بودم تو کاملا یادم رفتی

.. اگر مه نمیرفتم بیرون و همراهیت میماندم ای کار نمیشد لیلا

. سرشه ماچ کردم گفتم تو باش فرشته پیشت هست من پس میایوم

از شفاخانه برامدم

. مستقیم رفتم یک تلفن خانه عمومی پیدا کردم زنگ زدم به عمه جانم

. بعد از چند زنگ بالا کرد

بعد از سلام علیکی و احوال پرسی ، تمام اتفاقات اخر ره برش رساندم و بسیار
. جگر خون هم شد

. در اخر برش گفتم من بدون نامزد امریکا نمیایوم

باید لیلا هم با من بیایه او کسی ره نداره

تنها همیشه اوره بانم

... نصف روز تنها ماندمش کم بود از دست بتمش

بعد از بسیار گفتگو ها راضی کردممش تا به پدر و مادرم چیزی نگویه و کار مه و
. لیلا ره یک جای جور کنه

بعد از قطع تلفن طرف شفاخانه روان شدم

.. ایتو همیشه لیلا ره نیم روز تنها ماندم چی به سرش امد

نمیتانم اوره به خطر بندازم علی دیوانه هست حتما با پیسه ازاد میشه

باز به جان لیلا میایه ای دفعه حتما به مقصد خود میرسه من دوست ندارم تمام عمرم حسرت کاری ره بخورم که انجام داده میتانستم

. با لیلا یک جای میرم و اجازه هم نمیتم احساساتم مانع پیشرفت هر دوی ما شوه

. با اتفاقات امروز هر اگر برم هم هر دقیقه فکرم پیش لیلا هست

بهتر هست همرايم باشه ...بله ای قسم بهتر هست

. با هم درس میخوانیم

داخل شفاخانه شدم و فرشته ره روان کردم پشت چیزی ، خودم پهلوئی لیلا شیشتم

. اهسته سرشه نوازش می کردم از خواب بیدار شد

سر مه نزدیکش بوردم

گفتم ببین لیلا همراي عمیم گپ زدم دعوت نامه رولن کردن برش کار ساده ای

. هست

برای هر دوی ما روان کنه ، تو هم باید با من بری

. نمیتانم توره تنها بانم

. هر کسی به فکر خودش هست کسی از لیلائی من مراقبت نمیکنه

فکرم پیش تو میمانه هر دقیقه ، توره باید همراي خودم ببرم ..فامیدی لیلا ؟

همرايم میری ؟؟

لیلا سرشه به نشانه تایید تکان داد و یک نفس عمیق کشیدم فکر می کردم

. همرايم میره

دستشه به روی قلبم ماندم ، واقعا امروز ترسیدم اگر لیلا ره چیزی میشد خوده

.. هیچ وقت نمیبخشیدم هیچ وقت

~~ سهیلا ~~

حمیرا از من بدتر ترسیده بود سعی داشتم اوره آرام کنم یک سیب به دستش دادم .
گفتم ایره بخو صب هم چیزی نخوردی

. حمیرا گفت نی هیچ دلم همیشه نمیتانم دعا میکنم زود کابل برسیم

دست هایشه گرفتم گفتم مره ببین ، هر گپی شوه حتا اگر بمرم توره کابل میبرم با
خود کسی جلو مره گرفته نمیتانه فامیدی؟؟

. حمیرا خوشحال شد ، گفت ها فامیدم میریم بخیر

حمیرا ره دل گرمی دادم مگم خدا از دل خود خبر بود

. لباس سیاه پوشیده بودیم و هوا هم چقدر گرم شده بود

سرمه به شیشه تکیه دادم چشم هایم میسوخت دیشب خواب نکرده بودم

نمیفامم چی شد که با تکان دادن های زلیخا بیدار شدم

گفت تیزچادرته پرتو نزدیک پوسته هستیم

چادرمه تیز جور کردم

. از تکان دادن های زلیخا چنان ترسیدم که خوابم پرید

چند نفس عمیق گرفتم تا یکم بهتر شدم

.... جلال گفت روپته پت کو تیز

عاجل نیم رویمه پت کردم

موتر ایستاد شد ، عسکر امد پیش داخل موتره خوب دید گفت صندوق ره باز کو
. ببینم

جلال پایین شد تا صندوقه باز کنه ، یک چادرم لخشید خواستم جورش کنم که
یک پای حمیرا برامد

. تیز چادره انداختم سرش تا پت شوه

یک دفعه عسکر صدا کرد چیره پت کردی ???

... گفتم چیز نی

گفت شما دو زن بیسور شیشتین چی هست به پشت تان ??

.... تا ای گپه زد من خلاص شدم گفتم موردی سهیلا گیر کرد بخدا اینه

همو وقت که لال شده بودم و گپ زده نمیتانستم

زلیخا سرش چیغ زد

بلند گفت چییییی ؟

چی گپ هست ؟ سرته بیخی داخل موتر کردی

تلاشی موتر هست یا زن مردم ??

شرم کو بر پدر ای رقم کشور بی قانون ره لعنت که تو واری ادم ره عسکر جور
کرده

جمال گفت ارام بشین یک دو گپ اوره هم گفت

عسکر راه فرار خوده گم کرده بود

جلال امد به موتر بالا شد یک عسکر دگه پیش امد گفت چی گپ هست ؟

چی غالمغال هست اینجه ??

جمال گفت ای عسکر سر خوده داخل موتر کرده به زور میخایه چادر زناره پس
.. کنه

ای چی رقم تلاشی کردن هست ??

. پشت چی میگردین ؟ شرم کنید ای کار خوب نیست

. من قومندان اکرم الدین ره میشناسم شکایت شماره میکنم
عسکر دومی ترسید و معذرت خواهی کرد و گفت بخیر برین لالا جان
ای بچه لوده هست گپ زدن خوده نمیفهمه ، شما ببخشین ایره
جمال گفت رفتار تانه جور کنید اخر از شما شکایت میشه ای رقم کارا خوب نیست
جلال حرکت کرد

همه ما حیران کارای زلیخا بودیم
خود زلیخا از خنده زوف مانده بود
جمال گفت چرا ایتو چیغ میزدی؟؟
سرش بد میخورد کل ماره پایین میکرد ..یگان دفعه احمق میشی تو ، کم بود ماره
.. به بلا بتی

زلیخا گفت من از بلا تیر تان کردم
پای حمیرا ره دیده بود سهیلا خو زبان خوده قورت داده
کی جوابشه میداد ؟
جلال گفت خیر خیر حالی خو گپی نشده تیر شدیم ام دفعه فکر تانه بگیرین
.. ایتو نشوه باز که خوب نیست

~~ صوفیه ~~

بی بی حاجی هر روز گریه و ناله میکرد
پیش هر کسی زاری میکرد که حمیرا ره پیدا کنید
نان نمیخورد و ای به ضرر اش بود واقعا ای حالت شه دیده نمیتانستم برای من
مثل مادر بود
قلبم به درد میامد وقتی میدیدم بی وقفه گریه میکنه

آمان از بی جوابی هیچ خانه نمیامد

هیچ کسی خبری از حمیرا نداشت

بسیار فکر کردم به حلیمه نو عروس فامیل گفتم چطور هست یک دخترک دگه
بخیریم؟؟

حلیمه که یک بار حمیرا ره دیده بود و شناختی نداشت گفت نمیفامم بخدا ...فکر
میکنی جای حمیرا ره به دل بی بی پیدا میکنه؟

گفتم ایره مام تضمین کده نمیتانم خو فعلا چی کنیم؟؟

.. باید نان بخوره تا سر وقت دواى خوده مصرف کنه

.. مگم نمیخوره مثل یک طفل تمام روز گریه میکنه من ای حالتشه دیده نمیتانم

.. ای قسم مریض میشه او وقت چطو کنیم

حلیمه گفت یک دخترک همسایه ما هست نمیدانم اوره میفروشن یا نی ..مگم زیاد
.. فقیر هستن نان برای سیر کردن همه اولاد های خود ندارن

گفتم خوب میریم یک ثواب هم میشه

...بی بی حاجی هم شاید ازو خوشش امد چی میفامیم

. حلیمه گفت صحیح هست باش چادری مه بگیروم میریم یکجای تا گپ بزنینم

~~ لایلا ~~

. از خواب بیدار شدم دیدم رضوان به روی دست من سرشده مانده خواب رفته

اهسته دستم ره بیرون میکشیدم که بیدار شد

با دیدن من خوشحال شد گفت گلویت چطور هست درد نداره؟

اب دهانمه به سختی قورت دارم اهسته گفتم بهتر هستم

رضوان گفت شکر که هنوز دارم شکر توره چیزی نشد چقدر فکره پریشان
... کردی لیلا

اگر توره چیزی میشد من میموردم خدا شاهد هست
.. خوده بخشیده نمیتانستم
.. کاش او شب تو مانع مه میشدی بیرون نمیرفتم

گفتم نی ایتو نگو گناه تو هیچ نبود ، اگر تو به سر وقت نیامده بودی خدا میفهمه
.. چی میشد

رضوان سرمه ماچ کرد گفت دعوت نامه ما امد بی خبر میریم بدون ای که به
کسی چیزی بگوییم
.. گفتم هر رقم خودت میفامی

. رضوان گفت ها بهترین گپ همی هست ، توره تنها نمیانم عزیزم
عمه ام پیسه داره حالی اقدام کنه زود گرفته میتانه
.. فقط تو فکرت باشه به کسی چیزی نگویی
گفتم عمه جانم چیزی نمیگه به فامیلت ؟

.. گفت نی دلت جم او عمه ام مره زیاد دوست داره خوشی مه خوشی او هم هست
یک بار برایم ازینجه دلم جم میشه ، علی دیوانه شده
نمیخایوم یک بار دگه ببینمش و مشکل ایجاد کنه به ما
... گفتم نمیتانه

.. تا تو باشی به من اسیب رسانده نمیتانه شکر که من توره دارم نفسم
سر روی رضوانه دیدم چقدر خسته معلوم میشد

. گفتم بیا بالا سر تخت هم‌رای مه
رضوان گفت نی تو استراحت کن من جایم خوب هست
گفتم بخیز دگه با هم می‌خواهیم طرفم سیل کرد چشم هایش خمار بود
معلوم بود که درست خواب نکرده
دستش به کش کردم گفتم بیا بالا کفش های خوده کشید امده بالا سرشه به روی شانم
ماندم
روی جایی سفید شفاخانه ره به سرش انداختم که بخوابه
گفتم رضوان ؟
... گفت جان رضوان بگو
گفتم چقدر مره دوست داری ؟؟
رضوان خنده کرد گفت ریاضی او قدر پیشرفت نکرده تا مقدار عشق مه به توره
. بیان کنه
خنده کردم گفتم همیشه ازی قسم کلمات خوشم می‌امد
یک بار یک‌فلم دیدم عاشقانه بود، بسیار دوست داشتم دقیقا همو قسم که دختر و
بچه فلم عاشق هستن مه هم عاشق باشم و عشق خوده پیدا کنم
رضوان گفت پیدا کردی دلت جم
گم هم نمیشه راه خوده یاد داره
حتا اگر تو در جایی فراموشش کنی پس می‌ایه
حاضر هستم هر روز طوطی وار تکرار کنم چقدر دوستت دارم لایلا
... و هر چقدر پیسه دارم زمان بخرم تا به تو اثباتش
گفتم جان جان هاهاها در عین فقر و نداری داشتن ادم مثل تو به اندازه کل دنیا
. می ارزش داره

~~ جلال ~~

نزدیک های پوسته امنیتی سوم بودیم که دیدم یک عکس هست او هم خواب
هست

. من هم بدون توقف حرکت کردم

چند ساعت داخل موتر بودیم که جمال گفت باید یک چیزی بگیریم برای خوردن
. ماره خیره حمیرا خورد هست گشنه میشه

گفتم خو فکرمه میگیروم ده راه دکان دیدم ایستاد کنم

یک مقدار پیش رفتیم از اینه دیدم سهیلا خواب رفته

پتکی مه از شانم دور کرده به زلیخا دادم

.گفتم امیره قات کو به زیر سر سهیلا بان گردن درد میشه

زلیخا یک ابرو خوده بالا گرفت گفت خوبش مره من میمانم

طرف جمال سیل کرد گفت یاد بگیر مردم ایتو به فکر زن خود هستن

جمال گفت توبه من به فکرت نیستم ؟

. زلیخا گفت یگان دفعه هستی مگم زیاد وقتا خودم یاد اوری میکنم برت

. جمال زد به شانم گفت دگه ازی کارا روبروی مه نکنی وا به جانت

. خنده کردم گفتم مره چی خو ..فکرته بگیر به زن لالایم

حتما بی توجهی میکنی هاهاهها

جمال گفت خیر مه هم یاد دارم ازی گپا

مقصد سهیلا خواب هست یگان گپکاره که برش بگویم یک تار موی به سرت

نمانه دلت یخ میکنه هاهاهها

گفتم نا جوان کسی هست که سر یگان گپ تهدید کنه باز فکرت هست ??

.. اگر نی مام گپکا یاد دارم

.. ای قسم پدر بودن جز ضرر هیچ فایده ای به فامیل نداره
گفتم پدر .. پدر هست یک روز من بمرم همیتو رفتار میکنی ؟
فاطمه گفت خدا نکنه پدر جان عمرتان دراز باشه
.. قباد لوده هست گپ زدن خوده نمیفهمه شما به فکرش نشوین
گفتم من نمیگم برادرم یک پدر عالی بود به اولاد هایش بسیار ادم بی مسعولیت
بود .

و اولاد هایشه هم سرزنش نمیکنم حق ندارم
پدرشان نبود من هم کاکای دلسوز نبودم برایشان
.. اگر امروز یا صبا در کوچه د بازار ببینم شان هم انتظار احترام ندارم
انسان هستن اونا هم چی خیری از خانه من و خودم دیدن ؟
..... هیچ

پیاله چای ره به زمین ماندم و از خانه برامدم
وقت برامدن چشمم به دروازه خانه خان شاه خورد
پیش رفتم و به چوپ های فرسوده او دست زدم
یک عمر درای خانه زندگی کردیم لالا
یک جای کلان شدیم
سر تقسیم میراث چقه جنگ کردی که ای خانه ره میخواهی .. دل برادر ره از
.. خود بد کردی
چی شد اخرش؟؟

... مفتت از دستت گرفتن حتا روز های اخر عمرت در ای خانه نبودی
... یک اه کشیدم و یک قطره اشکم از چشمم افتاد

~~ سهیلا ~~

با صدای جلال که میگفت بیدار شو چشم هایمه کم کم باز کردم
دیدم شب شده و ما نزدیک دروازه حولی هستیم
. از خوشحالی یک لبخند کلان زدم و گفتم بخیر رسیدیم و گپی هم نشد
جلال گفت ها مگم زیاد مانده شدیم ،پایین شو که کلگی داخل رفتن یک نان و چای
.. بخوریم

دست جلال ره گرفتم و از موتر پایین شدم
. گفتم من چادر خوش ندارم .امروز هم با ای چادر کم بود بیاب شویم
جم نمیتانم ، همیشه چادر نپوشم ؟؟
جلال خنده کرد گفت هر رقم که دلت هست
..خوش شدم گفتم تشکر تو بسیار خوب هستی
گفت ها در ای شکی نیست فقط مادر جانم بیابت که کرد به من قرض نیست او
وقت هاهاها

.. گفتم اووو هاهاها من ره به مادرت واگزار نکو دگه تو یک گپی بزن لطفا
جلال گفت زلیخا که از تو کده وقت امده و ایقه چرب زبان هست تا حالی اجازه ایره
نگرفته .

. تو سر جاییت بشین ناق مره زیر گپ های مادرم قرارم نتی
یک اوفففف کشیدم و همرایش داخل خانه شدم

شمایل تا مره دید با خوشحالی امد پیش و مره محکم بغل گرفت .از دیدنش مام
خوش شدم

گفت خوش گزشت ؟؟ چقه زود پس امدين ؟

. مگم خوب شد امدین زیاد دق آورده بودم خانه خالی شده بود
، با دیدن حمیرا تعجب کرد گفت ای گودی گگ کی هست دگه ؟
گفتم ای گودی خواهر من هست پدرم فوت شده و ای تنها مانده بود اوردم پیش
. خودم

مادر جلال مثل همیشه با سیاست و هنر گپ زدن خاص خودش گفت، ای دخترک تا
حالی کجا بوده که به یک بارگی پیدا شد ؟
.. تازبان باز کردم چیزی بگویم

جلال گفت ایره مادر اندر سهیلا بورده بود پیش خود ازار میداد ما از مزار پس
. اوردیمش

. قرار هست اگر شما اجازه بتین پیش ما باشه چون جایی نداره برای رفتن
، گفت چطو جای نداره کاکایش نیست ؟

.. جمال گفت مادرتوره به قران اگه ایقه پشت گپ بگردی
یک طفل دوازده ساله هست پیش خواهر خود خوش هست اینجه باشه چی فرق
میکنه ؟؟

. مادر جلال گفت، دلتان من چیزی نگفتم فقط سوال کردم

. خداره هزار بار شکر کردم که بدون گپ اضافه قبول کرد
لباس های خوده تبدیل کردیم و آماده شدیم برای نان شب، سر دسترخوان بودیم
. که پدر جلال گفت یک گپی ره باید برایتان بگویم

.. توجه همه به ای گپ جلب شد ، و طرف نادر سیل میگردن
.. تاگفت من تا به حال سه بار حولی خان شاه ره فروختم
. مگم هر کسی میره یک شب میشینه صب بیرون میشه

جمال گفت چرا؟؟

نادر گفت کل شان یک گپه میزنن ..میگن شب وقت خواب صدای گریه و ناله یک زن ره میشنون، من به ای خرافات عقیده نداشتم تا دیشب رفتم ده او خانه . خواب کردم

.... واقعا متاثر شدم چون به راستی صدای کسی به گوش میرسه

بعد از شنیدن گپ های نادر اشک هایم جاری شد

. مگم جلو اشک هایمه نگرفتم

به طرف نادر سیل کردم

گفتم چی لذتی داشت؟؟

سرشه بلند کرد ، گفت منظورت چیست ؟

گفتم شنیدن صدای گریه مادرم چی لذتی داشت برایت؟

کشیدن یک فامیل فقیر از خانه شان چی لذتی داشت ؟

دیدن اشک چشم های تک تک دختر هایش چی لذتی داشت؟؟

... تو محتاج او خانه نبودی حتا او پیسه

.. فقط میخواستی یک فامیل ره بی سر پناه کنی

. جمال گفت ای گپا تیر شده دگه پشتش نگرد

.. جلال گفت تو مداخله نکو بان گپ خوده بزنه

. اشک هایمه با سر استینم پاک کردم

گفتم میدانی ما دو تا از اتاق هایشه با دست خالی ساختیم؟؟

رفتیم تشت تشت خاک از تپه پهلوی خانه آوردیم و خشت جور کردیم تا او خانه

ره بسازیم؟؟

.... صدای او زن هیچ وقت آرام نمیگیره

قلبش تیکه تیکه شده

. اولاد هایش بی سر پناه شدن

میفامی اگر تووو خانه ره به زور نمیگرفتی

... مادر اندرم حمیرا ره نمیفروخت

. من رفتم مزار تا خواهر خوردمه پس بیارم

... پشت گردن حمیرا ره نشان دادم گفتم خوب ببین چی به سر ای طفل آوردن

.... اگر توووو خانه ره به زور نمیگرفتی ای اتفاقات رخ نمیداد

.. جلال دست سر پایم ماند و اهسته گفت آرام سهیلام خونسرد باش

.. نادر از جایش بلند شد رفت داخل اتاق پس آمد یک کیلی ره انداخت به بغل جلال

.. گفت بگیر خانه از تو و زنت دلتان اونجه زندگی میکنید یا در همی خانه

. مادر جلال گفت من اجازه نمیتم پسرم از مه دور شوه

.. نادر گفت طفل نیست خودش تصمیم گرفته میتانه

من یک اشتباهی کردم میخواهم جبرانم کنم

.. و فکر میکنم بهترین جبران همی باشه

.. که دختر او خانه پس بره به خانه خودش و صاحب خانه شوه

.. نو عروس و داماد هستن ای تحفه از طرف مه

فقط به خاطر ای که ای دختر مره گناه کار فکر میکنه. در حالی که من پدرشه

.. مجبور نساختم بیایه و از من قرض بگیره

کار من درست نبود

!.... اما

اگر قرار باشه هر ادمی قرض بگیره و من دلم به او بسوزه ...چی به من میمانه

؟

ای آخرین قرضی بود که دادم و تصفیه شد
.. و سلام

چشم هایم به نادر بود که از دروازه دهلیز بیرون شد
... جلال کیلی ره به دست من ماند و گفت خانه دگه از تو هست
. با دیدن کیلی خانه طرف حمیرا سیل کردم او هم خوشحال شده بود
گفتم درست هست اعضای سابق او خانه دگه پس نمایین
... مگم باز هم تشکر
. جلال گفت دو نفرش همی حالی اینجه هستن
. و فکر میکنم امی دو نفر کفایت کنه
او شب از خوشحالی خوابم نمیبورد منتظر بودم
.. با اولین روشنی افتاب حرکت کنم به طرف خانه خودما

~صوفیه ~

همرای حلیمه خانه همسایه شان رفتیم

واقعا مردم فقیر و بیچاره ای بودن ، نمیفهمیدم از کجاگپه شروع کنم ، که حلیمه
.. گفت ما امیدیم همرای شما گپ بزنییم در مورد دخترتان

. زن بیچاره فکر کرد خواستگاری امیدیم گفت دختر مه خورد هست

گفتم نی خاله جان خواستگار نیامدیم

راستش نمیدانم چطور بیان کنم ، ما پشت یک دختر خورد یازده، دوازده ساله
. میگردیم

میخواهیم بخریم وضعیت مالی ما خوب هست خُشو جانم یک دخترک خورد کار
. داره که کلانش کنه و همرایش باشه

.. مطمئن باشین از دختر خود هم بیشتر به او محبت میکنه

.. هر چند دختر ندارن

... باور کنید ما ادم های بدی نیستیم ، میتانین تحقیق هم بکنید

زن بیچاره طرف ما سیل میکرد و گپی نمیزد

گفتم ببین خاله جان خُشو مه یک پسر خورد هم دارد

... قصدش ای هست دختری که میخره خودش کلان کنه اخر عروسی پسرش شوه

... ای یک نام نیک هم هست برای دختر تان

زن گفت یعنی دختر و بچه ره مثل خواهر برادر کلان میکنه با به یکی دگه نکاح
میکنه؟؟

خنده کردم گفتم نی اوتو نیست

.. عیور خوردم کابل هست پیش کاکای خود مکتب میره تا کلان شوه
خُشو جانم یک دخترک خورد کار داره ، که مثل دختر خود کلان کنه باز اوره همتو
.. ایلا هم نمیکنه، به پسر خود میگیره
یعنی دختر شماره اول میخره باز به پسر خود میگیره
.. دریک خانه نیستن دختر و پسر
زن گفت باید همراهی پدرش گپ بزnm فکر خوبی هست مام خوش دارم دخترم
.. خوش باشه و بهیک خانه خوب عروس شوه
. من دو دختر دارم
. یکی یازده ساله دگیش سیزده ساله
هر دویس در روی حولی هستن لباس میشوین ، میتانی ببینی کدامش ره خوش
کردی ؟
من شب همراهی پدرشان صحبت میکنم
.. باز به شما احوال میتم ، اما به احتمال زیاد از طرف ما قبول هست
. گفتم تشکر خانه جان پشیمان نمیشید
. دخترای شماره دیدم همو یازده ساله خوب تر هست
. باز صب پشت جواب میایوم
. از خانه خدا حافظی کده برامدیم
ای قسم بهتر بود بی بی حاجی هم خوش میشه
. حلیمه هم راضی بود ازی کار و هر دو خوش و خوشحال طرف خانه رفتیم
.. سهیلا ..
باروشنی صب همراهی جلال طرف خانه روان شدیم

.. بسیار خوش بودم به لباسم جای نمیشدم از خوشحالی
دست حمیرا ره گرفته از موتر پایین شدم، به دوش طرف خانه رفتیم ، دروازه
شه باز کردم و داخل شدم
. یک حس خوب تمام وجودمه گرفته بود
.... حس خوش آشنا
. فکر میکردم گم شده خوده پیدا کردیم
.. جلال داخل شد گفت یک نظر دارم
گفتم بگوچی نظر جانم ؟
.. گفت من میگم خانه ره رنگ روغن کنیم خوب جورش کنیم
. باز هم خودت میفامی یک نظر هست
.. طرف دیدم ترسیده طرفم میبینه منتظر هست چی میگم
. خنده کردم از کومه هایش گرفتم
گفتم میفامی مادرم کل عمر میخواست خانه ره رنگ روغن کنه ، مگم نمیشد هاهاها
. چی نظر خوبی دادی به یادش خانه ره نو میکنیم
. جلال خنده کرد گفت اول ایتو سیل کردی ، زار ترق شدم هاهاهاها
. با هم میگفتیم و خنده میکردیم که صدای فاطمه ره شنیدم
گفت سلام شما اینجه چی میکنید ؟
جلال دور خورد گفت ازی به بعد اینجه زندگی میکنیم چطو ؟
همسایه کار ندارین ؟
.. فاطمه با تعجب زیاد گفت خووو که ایتو
.. جالا گفت ها ایی خانه تحفه عروسی ما هست از طرف مه به سهیلا

متوجه فاطمه شدم که زورش داده دست مه به‌گردن جلال انداختم گفتم تشکر
عشقم به خاطر خانه هاهاها

. جلال خنده کرد دست خود به دور کمرم حلقه کرد گفتم قابلته نداره تو جان بخواه

فاطمه گفت بی شرم پدرت نو فوت شده ای رفتار ها چی معنا میده؟؟

.. حتما به احترامش سیاه نپوشیدی ، شرم هم خوب چیزی هست

جلال گفت تو از شرم چیزی میفامی؟ بی اجازه گاو واری سرته پایین انداخته
.. داخل خانه مردم نشو

... بار آخرت باشه همراهِ زن مه ای رقم گپ‌میزنی

. فاطمه چهرش کبود شده بود مثل همیشه که زورش میداد

. با قهر و غضب زیاد از خانه بیرون شد دروازه ره محکم بسته کرد

جلال گفت ای چشم سفیده سیل کو به کدام حق دروازه ره محکم میزنه؟؟

میخواست از پشتش بره از دستش گرفتم ، گفتم نکو احمق هست زورش داده
هاهاها

جلال گفت نی دگه احمق هاره بیاب میکنم ایتو نمیانم شان ، گفتم بلایته ده پشش
... کو به قصش ماندی

روز ها همتو تیر میشد، زلمی خان فهمید حمیرا ره پیدا کردیم خوشحال شد
مگمزنش میگفت باید پیش ما باشه،

اما برش هیچ اجازه ندادم، درمورد حمیرا تصمیم گیری کنه، مثل همیشه جلال پهلوم
. بودوازمن دفاع میکرد

داشتن مردی که از تو همیشه دفاع کنه درمقابل همه

. یکی از خوشی های زندگی هست

. باکمک جلال حمیرا ره پیش خودم نگاه کردم

، هر روز مشغول ساختن خانه بودیم ، و از جلال نظر می‌گرفتم او چطور خوش داره
البتّه به توصیه های زلیخا هم گوش می‌کردم

. رنگ‌های دلخواه مادرمه به دیوار ها می‌زدم

. حس می‌کردم زندگی ازی بهتر همیشه

عروسی فاطمه نزدیک بود ، از طرف روز شمایل و زلیخا هم می‌آمدن کمک کردن
.. و با هم خانه ره تیار می‌کردیم

~~ شگوفه ~~

. مثل پلان تا جایی که میشد همراهی شعیب خوب رفتار کردم

دلشّه به دست آورده بودم، نزدیک های عروسی بود قرار شد به خاطر مه
. عروسی کلانی بگیره ، طلا ره هم سرش دو برابر کردم

حس می‌کردم دوباره زنده شدیم و زندگی میکنم

. شب‌روز در حال تدارکات عروسی بودیم

. اتاق مهمان خانه ره به خود گرفتم و مقبول جورش کردم

هر چقدر عزیزه غالمغال و بیابی کرد شعیب به‌گپ هایش گوش نکرد و اتاق ره
. من گرفتم

دیدن برادرم رفتم و تمام گپ های که زلمی خان گفته بود ره رد کردم ، نصیر هم
. مثل همیشه شاهد من شد

شعیب امد خواستگاری من برادرم و (بله (مره گرفت

. عروسی نزدیک بود و هر روز بازار میرفتیم و تیاری می‌گرفتیم

~~ لیلیا ~~

با رضوان خانه رفتیم و هر روز منتظر آمدن دعوت نامه بودیم
به کسی چیزی نگفتیم قرار بر ای بود که برای بار دوم فرار کنم هاهایا
بسیار استرس داشتم ، مگم ای بار با بودن رضوام دلمجم بود
. نمیدانستم در یکمُلک بیگانه چطور میخایوم زندگی کنم
اما بودن با رضوان از پریشانی مه کم میکرد

عمهپس آمده بود و اصلا مثل سابق رفتار نمیکرد ، دلم از کارایش گرفته بود مگم
چاره چی بود؟؟ گناه خودم هست به هر کسی اعتماد میکردم و جایگاه در قلبم
. برش باز میکردم

.... ای همپاداش مه

رفتار همه شان با من تغییر کرده به جز فرشته و بینظیر ، ادم های که از اونا
. انتظار رویه خوب هم نداشتم

اما گذر زمان بهترین نعمتی هست که خداوند به بنده هایش داده ، تا فراموش کنیم
.. ادم ها چی کار های با ما کردن و چطور دل ماره اتش میزنن
.. دلم فقط به داشتن مردی مثل رضوان خوش هست و بس

~~ سهیلا ~~

برای عروسی فاطمه لباس جور کردیم

زلیخا با من یک رنگ لباس جور کردگفت بیا چشم مردمه کور کنیم کت لباس
هایما هاهایا

گفتم به مردم چی ، ما چی میپوشیم جانم ؟
. گفت زیاد مهم هست تو فکرته نگرفتی

از پیش خیاط پس امدم که جلال مره دید گفت هی سهیلا گگ عاجل باید جایی بریم
.. کارت دارم

گفتم کجا؟

. گفت تو بیا بریم کار عاجل هست

. لباس هاره به خانه ماندم و همرایش حرکت کردم

به دلم هزار گپ بود گفتم حتما زن کاکایم جنجال کرده سر حمیرا؟

یا کاکایم چیزی گفته؟

خانه ره چیزی شده؟

.. هزار گپ به دلم بود مگم جلال هیچی نمیگفت فقط میگفت صبرررر صبرررر

. یک جای برک کرد گفت پایین شو

.. چهار طرف دیدم بازار هست ، گفتم وی اینجه چی میکنه ای وقت شام

. پایین شدم همرایش حرکت کردم

. یکمقدار راه رفتیم دست مره گرفته داخل یک طلا فروشی شد

. طرفش دیدم بسیار تعجب کردم

گفتم اینجه چی میکنی؟؟

گفت عروسی دختر کاکایت هست باید مثل زلیخا باشی عروس نادر ره باید همه

. بشناسه

. طرفم یک چشمک زد ، مره خنده گرفت ، چندین سیت ره پیش کرد طلا فروش

.. جلال گفت هر کدامه میگیری دست بان

.. گفتم کاش زودتر میگفتی زلیخا ره میاوردم من نمیدانم کدامه بگیرم

جلال گفت هر کدامه که خوشتر امد ، چرا همیشه از زلیخا نظر میگیری؟

خودت یکی به دل خود خوش کو

.. گفتم چقه پیسه داری ؟ یک دفعه ای مفلس نشوی

.. خنده کرد گفت نی دلت جم نمیشم

. تکیه زده بود به دیوار و به من میدید

. یک لبخندش یک دنیا ارزش داشت

. وقتی طرفم خنده میکرد تمام خوشی های دنیاره به یک باره تجربه میکردم

دست مادم و یک کلانسه خوش کردم

... گفتم اینمی دگه

جلال به دکاندار گفت خوب هست ایره میبریم

پیسه که دادمت هر چقدر که ماند صب دکان بیا بگیر

. طلا فروش گفت نی سر به نوک شد

به خوشی بپوشین مبارک باشه

گفتم تشکر زنده باشین ، با جلال از دکان برادم

گفتم ای ادم از شما قرضدار خو نبود؟؟

گفت ها قرض خوده با طلا ساف کرد هاهاها

گفتم الله مگر نگفتین قرض نمیتین دگه؟؟

گفت ببین ایتو خو نمیشه ای ادم همو وقت عاجل پیسه کار داشت دکانش از دستش

. میرفت ما کمکش کردیم

. پس ساف شد قرضش مگم بدون سود

ای ثواب داره دیوانه گگ هاهاها

گفتم ها کل کارای تو ثواب داره هاهاها

. جلال گفت چرا شک داری ؟ گفتم نی

گفت خی بشین که بریم خانه خانم جان
از شنیدن کلمه خانم جان به کالایم جای نمیشدم
.. از خداوند هزاران بار شکرگزار بودم به خاطر ای خوشی های بی حد و مرز

جمعه شد و تیار شدیم بریم به عروسی فاطمه
. جلال نبود وقتی لباس هایمه پوشیدم
میخواستم اولین نفر به او نشان بتم ، اما نبود
لباس سرخ گلدار خوده پوشیدم ، به اسرار زلیخا یک کند افغانی مقبول جور
کردیم ، تنبانش رنگ سبز بود
. چقدر ای دو رنگه خوش دارم
از زلیخا پیراهن سیاه با تنبان سرخ بود او هم محشر کرده بود در نقبولی میتانست
. با بسیار از دخترا رقابت کنه و مقام اول ره بگیره
با هم ارایش کردیم و آماده رفتن شدیم چادر سبز خوده به سر کردم و با جمال و
زلیخا طرف خانه کاکایم حرکت کردیم
. با داخل شدن ما همتو که زلیخا گفته بود همه چشم شان به ما ماند
زلیخا گفت ایتو مقبول شدی که عروس ره کسی هیچ نمیبینه هاهایا
. زیر نگاه سنگین زن ها که به گوش یکی دگه از من گپ میزدن سرخ شده بودم
. هیچ وقت تا ای حد مرکز توجه نبودم و زیر تاثیر رفته بودم
زلیخا هسته به گوشم گفت استوار بشین و طرف همه ببین
.. کار خلاف خو نکدی چطو خوده زیر چادرت پت کردی
. اما من نمیتانستم طرف همه ببینم دست هایم عرق کرده بود
نفس عمیق میگرفتم تا کسی نفهمه زیر تاثیر رفتیم

زلیخا بلند شد و به ساز زن های اواز خوان شروع کرد به رقصیدن
با دیدن او یک مقدار استوار شدم و برش چک چک میکردم
در بین رقص دست خوده دراز کرد طرف مه و گفت بلند شو یک جای برقصیم
. دستشه گرفتم وقت بلند شدن چادرم افتاد
هر دوی ما با موهای تونی داده و لباس های یک رنگ مثل خواهر ها دیده
میشدیم

هیچ کسی فکرش به فاطمه نبود همه به ما میدیدن
. چند دقیقه تیر شد و کم کم محفل برم عادی شد
تا پایان محفل بار ها و بار ها رقصیدم و خوش بودم
فقط که عروسی مه باشه
همیشه دوست داشتم یک عروسی کلان برایم بگیرن
بر خلاف تصورات و ارزو هایم یک نکاح ساده بود

گرمی کردم از خانه بیرون شدم که جلال با کاکا زلمی گپ میزد چشمش به من افتاد
..

متوجه شدم دهانش باز ماند و دگه گپ نزد ، کاکای زلمی هم تا مره دید گفت
. ماشالله مقبول شدی

گفتم تشکر زنده باشین مبارک باشه عروسی دختر تان
. گفت سلامت باشی بچیم ، انشالله تو هم خوش بخت شوی
. در همی وقت قباد امد و گفت پدر بیا که در مردانه کارت دارن
زلمی خان گفت من میرم باز گپ میزنیم
. گفتم حتما فعلا خدا حافظ

جلال گفت وا چی حال هست روز شده و ماه برآمده چطو ؟
. خنده کردم گفتم مقایسه من با ماه توهین به ماه گفته میشه
جلال گفت ایتو نکو قهر میکنم باز زوق مه خراب نکو
گفتم خوو به چشم هر چی شما بگویی سرورم
جلال از زینه اهسته بالا میامد طوری طرف مه سیل میکرد
که عاشق خودم شدم هاهها
مره خنده گرفت دست هایمه پیش دهانم گرفتم
گفت ایتو نکو خنده ات مقبول تر هست
.. گفتم توبه ایقه تعریف میکنی به اسمان بالا میشم
گفت بالا شو هر چقدر که دوست داری بالا شو ... جای فرشته ها به اسمان هست
.

.. لب مه دندان گرفتم سرمه پایین
.. دست خوده زیر زناقم ماند گفت حتا شرمتم هم مقبوب هست
چرا من پیش از لیلا توره ندیدم ؟
گفتم کور هستی اگر نی من هم دو بار دروازه حولی ره باز کردم برت هاهها
جلال خنده کرد گفت به راستی کور بودیم خی هاهها
.. طرف خانه دیدم گفتم کاش من هم لباس عروسی میپوشیدم
جلال گفت ویی جان دوست داری بپوشی ؟؟
... گفتم ها ... همیشه ارزویم بود عروس شوم مگم حیف که نشد
. جلال پیشانی مره ماچ کرد گفت برت یک عروسی کلان میگیروم
گفتم همیشه ما عروسی کردیم وقت

.. جلال گفت مگم هنوز زن من نشدی

با ای گپش از شرم داغ شده بودم

گفت هیچ گپی نیست برت یک عروسی کلان میگیروم از اول هم امی به فکرم بود
.. چون عروسی من با لیلا به دلم نبود بیازو

.. از خوشحالی خوده به بغلش انداختم ..گفتم تو بسیارررر خوب هستی

گفتم هنوز کجایشه دیدی ، خنده کردم گفتم از خود صفتی هیچ خسته نمیشی ؟

گفت نی هاهایا من در دنیا عاشق دو نفر هستم

..یکی جلال و دگه سهیلا

.. عاشق خودم هستم که خواسته هایم برم مهم هست و برایش زحمت میکشم

بهترین خواسته من از دنیا هم یک دختر لاغر موردنی

. سفید چهره به نام سهیلا هست

گفتم خو خو بان مره به زمین حالی یکی میبینه

. مره از بغل خود پایین کرد

.. گفت چی عیب داره که ببینن

. گفتم زیاد عاشق پیشه بودی من خبر نی

گفت کجایشه دیدی هاهایا

صبر عروسی بگیروم

. مره خنده گرفت از فرصت استفاده کردم ، زود فرار کردم داخل خانه

.. شگوفه ..

روز عروسی من رسیده بود هیچ فکر هم نمیکردم در عروسیم فامیلم شرکت کنن

چی حس خوبی داشتم

.. کی فکر میکرد من از عروسی دوم خود ایقدر راضی باشم

وقت نکاح بلند و با جرات گفتم (بله)

از شیرینی نکاح هم اولین نفر خودم خوردم
دیدن چهره غمگین عزیزه قلبم ره به درد میاورد مگم
خودم و زندگی از همه مهم تر بودن
سعی کردم به طرفش نبینم و خوشحال باشم
. هیچ برم مهم نبود هیچ کسی در محفل عروسیم خوشحال نیست
خودم خوشحال هستم کفایت میکنه

.. به طلا هایم میدیدم حس پیسه دار بودن و قدرت مند بودن به من دست میداد
خنده از لب هایم دور نمیشد ، با زن برادرم رقص کردم، حس خوش یک دختر
. هفده ، هجده ساله ره داشتم که برای اولین بار عروسی میکنم
. با وجودی که ادم زیاد دعوت نکرده بودن مگم باز هم خوشحال بودم

~~ صوفیه ~~

. بعد از مشورت با امان و شوهرم همراهی حلمیه رفتیم و دختره خریدیم
. اول بی بی حاجی او دختر خوش نکرد مگم اهسته اهسته همایش خو گرفته بود
. خوش شدم که دوباره خانه و خانوادم خوش و آرام هستن
. اما فکر حمیرا یک دقیقه از ذهنم بیرون نمیشد
.. چطور ای قسم راحت فرار کرد و هیچ کسی نفهمید کجا شد
اصلا او فرار کرد یا نی ؟ کسی اوره دزدی نکرده باشه ؟
. هیچ نفهمیدم چی کنم ، فقط دعا میکردم سالم باشه و به پناه خدا

اگر چی باما هم‌میماند زندگیش بهتر از خانه پدرش میشد، مگم‌گوش نکرد
.. نخواست‌گوش‌کنه و باما خو بگیره،

~ ~ لایلا ~ ~

دعوت نامه ها رسیده بودن، همه اعضای خانواده فکر میکردن فقط یکی هست و
او هم برای رضوان هست

. شب قبل از رفتن عمه یک‌مهمانی گرفت و غذا های رنگارنگ پخته کرد

. میخواستم در پختن اونا کمکش کنم ولی اجازه نداد

. هیچ او زن سابق نبود که با من خوب رفتار میکرد

. حتا بعد ازیکه شنید علی چی‌کاری با من کرده باز هم دلش به رحم نیامد

.. از کی عدالت کار داشتم

.. خو معلوم هست پشت برادر زاده خود میگیره

به یک دختر بی کس و تنها کی اهمیت میده ؟

رفتم داخل اتاق شدم لباس هایمه جم کردم و به زیر لباس های رضوان ماندم که
معلوم نشوه

در حال جم کردن وسایل بودم که رضوان داخل شد

. ترسیدم یک متر پریدم

رضوان خنده کرد گفت امی دروازه ره خو قفل میکدی

.. گفتم فکرم نارام هست متوجه نشدم

.. امد پیش دست های مره گرفت

. گفت کل چیز خوب میشه من همراهیت هستم عزیز دلم

گفتم کل امیدم به امی هست که تو هستی همرايم
.. اكر نبودی دنیا با دوزخ فرقی نداشت برايم
رضوان گفت ایقه فکرای بد نکو تو قرار هست خوش بخت ترین دختر دنیا شوی
. به گردنم دست زد گفت بمرم هنوز کبود هست
گفتم چیزی نیست درد نداره کم کم خوب میشه
. اهسته گردنمه ماچ کرد گفت اینه مه ماچ کردم زودتر خوب میشه
خنده کردم گفتم صد فیصد
. عمه بدون تک تک کردن داخل شد و با خشم و غضب طرف مه میدید
. به رضوان گفت زود شو دگه وقت رفتن هست جهان توره میرسانه
رضوان گفت نی تشکر لازم نیست خودم میرم
. عمه گفت چی خودت میری ... شب هست جهان میرسانه توره میدان هوایی
. رضوان گفت خوب هست هر چی شما بگوین
بیک خوده گرفت و طرف مه سیل کرد چشمک زد گفت تا دهان دروازه همرايم بیا
.
گفتم حتما میایوم همرايش حرکت کردم
در روی حولی رضوان گفت عمه جان اول به خدا دوم به شما لیلاي خوده
.. میسپارم
.. عمه طرف مه سیل کرد یک اووف کشید
گفت دلت جم باشه بچیم فکرم هست
بخیر و خوشی بری جان عمه خود
رضوان دست هایشه بوسید و حرکت کرد

نزدیک دروازه مره محکم بغل کرد و اهسته گفت عمه رفت داخل تو برای از خانه
خوده برسان سر کوچه

منتظرت هستم ، با اشاره سر گفتم صحیح هست

رضوان قران شریف ره ماچ کرد رفت از پشتش سیل می کردم

عمه گفت بیا داخل دگه بانس که بره ، حالی کاری نکنی پس دور بخوره

گفتم نی دلتان جم من هم خوش هستم که بره و تحصیلات خوده خلاص کنه

.. عمه گفت اگر خوشی اوره کار داشتی به شوی اولیت میشیتی

.. ای بچه لیاقتش زیادتر از تو هست

.. من اول ها چیزی نگفتم به خاطر خوشی رضوان

... مگم حقیقت ره کسی منکر شده نمیتانه

.. طوبا هم مقبولی داشت و هم جوانی دختر با استعداد و لایقی هم بود

.. او باید زن رضوان میشد

.. مگم تو هم زندگی خوده تباع کردی هم از ماره

شروع کرد به گریه کردن و گفت لعنت خدا به تو دختر

دختر جوان خوده به خاطر تو از دست دادیم

.. لعنت خدا به روزی که تو دختر شر و فسادی تولد شدی

طرفش به خشم و غضب میدیدم و چیزی نمیگفتم

... فقط به دلم میگفتم خدا جزایته بته که ای قسم ره به ناحق محکوم میکنی

.. وقتی داخل خانه شد ، چبلی هایمه پوشیدم و بدویدم به طرف سر کوچه

شب تاریک بود سر کوچه رسیدم رضوانه ندیدم

.. ترسیدم مره ایلا کرده باشه

... چیغ زدم رضواننننن

از پشت دهان مره یکی محکم گرفت

گفت ارام دختر دیوانه اینجه هستم چرا چیغ میزنی

.. دیدم رضوان هست بغلش کردم

. گفتم ندیدمت فکر کردم رفتی

. گفت نی چرا بی تو به گور هم نمیرم ، زود بیا بریم تا جهان نیامده

دستشه محکم گرفتم و همرایش حرکت کردم

.. یک موتر گرفتیم و رضوان گفت مستقیم پورو میدان هوایی

.. تا نرسیده بودم به میدان هوایی ترس داشتم که گیر میکنن ماره

رضوان امی میگفت هیچ نترس حل میشه کسی ماره جدا نمیتانه با هم میریم دلت

جم حتا اگر تا حالی فهمیده باشن هم مهم نیست ، ایقه فکر نکو دست هایت سرد

... شده ، زوف میکنی پرواز لغو میشه باز

... به گپ های رضوان گوش کردم و سعی میکردم خوده از امکنم

نوبت ما شدی بیک رضوان ره تحویل دادیم و رفتم به طیاره بالا شدیم

. بار اولم بود طیاره از نزدیک میدیدم بسیار برم جالب بود

رضوان گفت دلت جممام بار اولم هست میبینم هاهایا

گفتم خوو مقبول هست گفت ها صبر حرکت کنه باید در هوا ببینیم چقدر مقبول

. هست

. طیاره از زمین بلند شد دست رضوانه محکم گرفته بودم

باور نمیشد برای بار دوم فرار کردم هاهایا

. سرمه سر شاننه رضوان ماندم و نفهمیدم کی خوابم بورد

. با تکان خوردن طیاره بیدار شدم دیدم رضوان خواب هست

از کلکین بیرونه دیدم بالای ابر ها بودیم ، بسیر منظره زیبایی بود ، رضوانه
...بیدار کردم گفتم ببین چقدر زیبا هست

رضوان خواب پر چشم های خوده مالید فاجه کشید گفت ها هر چند درست نمیبینم
مگم زیبا هست

مگم به زیبایی تو نمیرسه موی پخ پخ مه هاهاها
گفتم موهایم پخ پخ هست ؟

گفت ها خواب کردی ایتو شده جورش کو هاهاها
هر چند به هرر حال مقبول هستی

~~ سهیلا ~~

امادگی عروسی ره میگرفتیم

. به گفته جلالیک عروسی کلان و رویایی برگزار میشد

شمایل میگفت فقط پشت جواب به مردم باشین که چرا به یک سال دوبار عروسی
او هم از یک ادم هاهاهاها

جلالگفت دهان مردم بسته نمیشه

برای من خوشی سهیلا مهم هست یک عمر با هم زندگی میکنیم ولی یک جشن
عروسی نگیریم که مردم رشحند نکنن؟؟

باز پلو مست میشن خوش باشن دگه هاهاها

. هر روز بازار بودیم همراهی زلیخا پای به پای ما نمانده بود

جلال میگفت بهیک باغ کلان عروسی میگیریم

. و باید بسیار ادم هاره دعوت کنیم

. من خو وقت نداشتم سر خوده بخارم بسیار شدید مصروف عروسی بودیم

با زلیخا رفتیم میخواست به خود عطر بخره
یک عطر من هم انتخاب کردم از دکان بیرون شدیم اهسته اهسته قدم میزدیم که
. یکی صدا کرد لیلا صبر مه هم بیایوم
با شنیدن نام لیلا دلم یک رقم شد دور خوردم ببینم کی هست دیدم یک دختر خورد
.. هست که خواهرش صدایش میکنه
همونجه ایستاد ماندم و به او دو دختر میدیدم
زلیخا گفت چرا نمیایی دیر میشه کار داریم
... گفتم زلیخا میفامی دلم برای لیلا تنگ شده
به نظرت کجا هست چی میکنه ؟
زلیخا گفت وله آخرین چیزی که شنیدم ازو ای بود که همراهی بچه وکیل نامزد
کردن .
البته زن وکیل شیرنی اوره به محفل عروسی بچه خاله زکیه پخش کرده که
.. شنونده شوه
گفتم راستی؟؟
. گفت ها باز میخواستم برت بگویم خو یادم رفت بسیار کار داشتیم فکرم نشد
.. از عمیق قلبم برایش ارزوی خوش بختی کردم
. گفتم خداره هزار بار شکر به عشق خود رسید
زلیخا گفت .بله دگه جانم کم بدبختی هاره خو ندید
.. گفتم ها راستی میگی...ای پاداش تمام رنج و عزاب هایش هست
به لطف لیلا با جلال آشنا شدم مه مدیونش هستم
زلیخا گفت او هو یک زمان بود از شرم طرف جلال دیده نمیتانستی حالی عاشق
پیشه شدی؟؟

گفتم بله ادم باید از یک جایی شروع کنه بلاخره هاهایا
زلیخا گفت و او عاشق پیشه هاهایا
خوش بخت شوی زن عیور جان
.. گفتم تشکر زنده باشی عزیزم

~ ~ رضوان ~ ~

دو روز میشد که رسیده بودیم کالیفرنیا پیش عمه جانم
. از کابل و پاکستان رد به رد زنگ میامد
همه هم جگر خون شده بودن
بیشتر به سر عمه جانم
. پدرم گفت مره (اق کرده با ای کارم
اجمل همرایم کپ نمیزد ، به لیلا گفتم دگه خوده تنها احساس نکو هاهایا
هر دوی ما بی فامیل شدیم
عمه شریفه مه ای گپه شنید خنده کرد گفت در جم تان جای به یک نفر دگه هم
هست ؟

گفتم ها چرا که نی تو هم بی فامیل شدی راستی هاهایا
گفت ها دگه کم بیاب نشدم از دست شما دوتا عاشق
بغلش کردم گفتم شکر عمه جان تو قبول کردی کمک کنی ماره اگر نی به صد
.... سال من به لیلا نمیرسیدم بعد از مرگ طوبا
عمه ام گفت طبدا حماقت کرد خوده کشت زندگی پستی و بلندی داره و امی هست
.. که زیبایش کرده
.. مرگ کسل کننده هست

خودم به شخصه دوست دارم هر رقم غم د خوشی ره تجربه کنم ولی خوده نکشم .

وقتی بمیری تنها دفنت میکنن دق میاری هاهاهاها
.. من و لیلا خنده کردیم گفتم توبه از دست تو عمه جان چی گپایی بزنی
گفت خو راست میگم دگه دق میاری تنها باشی
. من تنهایی ره خوش ندارم

~~سهیلا~~

بعد از هفته ها تلاش و دوندگی عروسی برگزار شد
. همتو که جلال گفته بود رویایی بود
اندک کم از مهمان هاره میشناختم ،ولی با بودن زلیخا مشکل حل شد چون تک
تک اوناره برم معرفی میکرد
عروسی در یک باغ کلان برگزار شد
. دست دردست جلال نشسته بودم و از محفل لذت میبوردم
جلال گفت چطور هست به دلت هست ؟
گفتم خارج از تصورات من هست یک دنیا تشکر
جلال دست مره بوسید و گفت من تشکر میکنم
تو زندگی مره تغییر دادی ..هر مردی ایقدر طالع مند نیست دختری مثل تو
همسفر زندگیش شود

از آغاز شب تا نزدیک های صب رقص و بازی بود بهترین روز زندگیم
همه خوشحال بودن و من درپهلوی فامیل جدیدم احساس ملکه بودن میکردم

و با داشتن شوهری مثل جلال افتخار میکردم
تنها کسی که نبود لیلا بود

ولی خوش بودم که لیلا هم خوشحال هست
... جلال دست مره گرفت گفت بیا که برقصیم
من و جلال زلیخا و جمال رقص میکردیم
هر چند یاد هم نداشتیم مگم سعی خوده کردم
کی فکرش می کرد

او شبی که از خواب شیرین بیدارم کردن و به زور به خانه جلال آوردن ..یک
روزی خانه ابدی من شود

. و از مردی که میترسیدم عشق زندگیم شود

اگر کسی از من تعریفی برای زندگی رویایی بخایه بدون شک میگذرد زندگی خودم
...♡

(لیلا)

با کمک عمه رضوان شامل مکتب شدم
و کارای اقامت در حال بررسی بود ، ازی که زبان انگلیسی نمیفهمیدم واقعا رنج
میبرد

. مثل احمقی بین چندیدن دانا بودم وقتی صحبت میکردن

یک روز در صنفی درسی نشسته بودم

یکی از پسر ها موی مره کش کرد ، دگیری قلم مره گرفت .میخواستم به استاد
. بگویم ولی نمیدانستم چی بگویم

. از ازی ناتواناییم قلبم به درد آمده بود

. بدون اجازه از صنف برادم و تا میتانستم دویدم تا دور شوم

. روی چمن ها دراز کشیدم و به درخت سبز بالای سرم چشم دوخته بودم
که یک برگ از درخت خطا خورد و به زمین افتاد
. اوره به دستم گرفتم طرفش خوب میدیدم که صدای کسی ره شنیدم
بلندم شدم دیدم یک دختر مقبول لاغری قد بلند موهای دراز و لشمی داشت که
... توجه مره جلب کرده بود ، چشم های قهوه ای روشن و یک بینی خورد مقبول
لب هایش دقیقاً مثل غنچه گل بود
.. با دیدنش حس خوب پیدا کردم

گفتم سلام شما افغان هستین؟؟

گفت بله و شما هم نو در ای مکتب امدین ؟

.. گفتم بله نو امدیم

. دست شه دراز کرد گفت خوشحال شدم من نگینه هستم

. دست شه گرفته فشار دادم و گفتم من هم لیلا، از دیدن شما هم خوشحال شدم

.. پیدا کردن یک افغان در اینجا کار سختی هست

.. گفتنی او قدر هم سخت نیست ، افغان ها زیاد هستن جانم

... گفتم خووو چقدر خوب

با هم به سر یک چوکی نشستیم ، نگینه گفت درسا چطور هست سخت یا اسان؟؟

.. خنده کردم گفتم من چیزی نمیفهمم که نظر بتم چون زبان نمیفهمم

.. نگینه گفت خیره کم یاد میگیری جانم در بین مردم باشی زود یاد میگیری

..گفتم میدانم دل سرد شدیم از درس خواندن زیاد سخت هست

گفت نی دگه ایتو هم نگو باید قوی باشی

. چون ادم های ضعیف زود نابود میشن

گفتم از زمانی که تولد شدم قوی بودم ، چی خواسته و یا چی نخواسته
.. محیط زندگی مه همیتو ایجاب میکرد که با تمام قدرتی که دارم ادامه بتم

. نگینه یک لبخند مقبول تقدیم من کرد و گفت افرین

..باید مثل برگ سبز ای درخت باشی

گفتم چطور؟؟

. گفت ساده هست برگ سبز یک درخت نشان دهنده قدرت یک درخت هست

. بهار ، تابستان، خزان، زمستان .یک دوره زندگی یک برگ هست

یک برگ در هوای خوب بهار تولد میشه

با گرمای تابستان کلان میشه

.. با هوا سرد خزان به پیری میرسه از درخت جدا میشه به زمین میفته

.... برف زمستان هم اوره به خاک دفن میکنه

... ولی

.. به شروع بهار دگه دوباره نمو میکنه و دوباره سبز میشه

باید مثل برگ سبز باشی ...هر غمی ره تحمل کن و مبارزه کن ..حتا اگر توره

دفن هم کردن دوباره مثل یک برگ نمو کن و زنده شو ..تازه تر از همیشه

.. شروع به زندگی کن

طرف نگینه دیدم گفتم تشکر حرف های توره حتما جایی یادداشت میکنم تا یادم

نرود مثل برگ سبز باشم

. از دور دیدم رضوان مره صدا میکنه

.. بانگینه خدا حافظی کردم و حرکت کردم طرف رضوان

رضوان گفت یار من کجا بود تا حالی؟؟

گفتم یارت از صنف درسی فرار کرد اهاهاها

رضوان گفت وی چرا؟

.. گفتم زبان ره نمیفهمم برم قابل هضم نیست

رضوان گفت خو هاهاهاها

مام یاد ندارم ولی اهسته اهسته یاد میگیریم

.. مگم از صنف فرار نکو دگه

.. گفتم خدا کنه چون ای رقم بی دست پای هستم کاری نمیتانم

.. دست مره گرفت گفتم بیا امروز برگر میخوریم

گفتم او چی هست؟

. گفت غذای معروف مردم امریکا

. گفتم خو پس باید امتحان کنیم چی مزه ای داره

بعد از خریدن برگر رفتیم به سر یک چوکی در یک پارک نشستیم شروع کردیم به

.. خوردن

رضوان گفت میخواهی در آینده چه کسی باشی؟

گفتم پیش از آمدن ما به امریکا میخواستم مادر باشم هاهاها

رضوان خنده کرد گفت مادر؟؟

. گفتم ها

گفت خو ، او وقت چند طفل میخواستی؟

. گفتم چهار تا ، دوتا دختر و دوتا هم پسر
رضوان گفت بی خبر از مه وقت تصمیم گیری کردی؟؟
گفتم ها چهار تا میخایوم هاهاها
رضوان گفت بدون من یک تا هم پیدا نمیتانی باید از من هم نظر بگیری هاهاها
.. گفتم بلا بزنیت که هر گپه همو طرفکش میکنی
من فقط ارزو هایمه گفتم هاهاها
.. دوتا دختر مثل لیلا ..و دوتا پسر مثل رضوان
او زمان زندگی زیبا میشه
رضوان گفت او وقت سه تا سرخه داریم هاهاها
.. میخواستم بزنمش که فرار کرد
. گفتم اخر خو گیرم میایی سیاه بدرنگ
.. رضوان گفت مهم ای هست که عاشق امی سیاه بدرنگ هستی
گفتم ها در ای خو شکی نیست
.. بیا بغلت کنم
رضوان گفت نی میزنی هاهاها
... گفتم نی دلم شد بغلت کنم بیا پیش حله دگه
... اهسته طرف مه میامد گفت هر کسی بزنه اموتو دگه
. به یک قدمی من رسید ایستاد شد
رفتم پیش و بغلش کردم از گوشش دندان گرفته فرار کردم
صدایش کل پارکه گرفته بود هاهاها
.. تا میتانستم تیز دویدم گیرم نکنه ، چند کوچه از پشتم امد و اخر خسته شد

.. پیش یک عطر فروشی من ایستاد شدم و منتظر شدم رضوان برسه
.. وقتی رسید گفتم رضوان من یک عطر میخایوم
.. لطفا برم بگیر
. کج کج طرفم سیل کرد گفت به یک شرط
گفتم چی شرطی ؟
... گفت بیا و رویمه ماچ کن و معذرت خواهی کو
خنده کردم و اهسته رفتم پیش رویشه ماچ کردم
.. و گفتم معذرت میخایوم سرورم دیگر خاطر شمارا پریشان نمیکنم
رضوان گفت حالی خوب شد بریم عطر بگیرم برت هاهاها
... دست مه به بازویش حلقه کردم و با هم داخل عطر فروشی شدیم

**** چهار سال بعد ****

~~ رضوان ~~

.. طرف ساعت میدیدم منتظر بودم صنف خلاص شوه و خوده برسانم به لیلا
. تا استاد کتاب خوده گرفت همه ما بلند شدیم و از صنف خارج شدیم
دو پای داشتم دوتای دگه قرض کردم خوده رساندم ایستگاه بس و منتظر بس
.. شدم

دعا دعا میدم زود برسم لیلا اتشی نشوه به سرم

از وقتی پهنتون ره شروع کردم

. زمان بندی تمامچیز ها از دستم رفته

با آمدن بس بالا شدم در بین راه درس های فردا ره مرور کردم چون از طرف
. شب میرفتم سر کار نمیشد درس بخوانم

نیم ساعت بعد موتر به ایستگاه کتابخانه ایستاد شد

و پایین شدم دویده خوده رساندم کتابخانه

پشت لیلا میگشتم که دیدم مثل همیشه یک گوشه ایستاد هست و جگر خون هر
.. طرفه میبینه

.. خنده کردم گفتم الووو سرخه کجا بودی چقه گشتم پشتت

امد پیش از بازوم چندی گرفت گفت دروغ نگو میفامی یک ساعت هست منتظرت
هستم

چرا اخر دوسیه مره بوردی همراهیت ؟

میفامی کار گروهی ما بود باید امروز به استاد اوره میدادم

.. اوووووف از دست تو رضوان

..گفتم میبخشی دوسیه ها یک رنگ بودن فکرم نشد

. لایلا گفت خو حالی تو قهر نشو ..بتی حالی تحویلش میتم

دوسیه ره دادم برش و منتظر شدم پس بیایه

گفتم تو با ای اعصاب کم ات کی گفت روان شناس شوی؟؟

لایلا گفت من توانایی یک داکتر خوب روان شناسی ره دارم

گفتم ها عزیزم دو دقیقه دیر کردم نیم بازویمه کندی هاهها

.لایلا گفت تو حقت هست تا کور واری دوسیه مره نبری دگه همراهیت هاههاها

پس در حال قدم زدن طرف خانه بودیم که لایلا گفت درسا شما چطور پیش میره؟

گفتم بد نیست یک چاره همیشه به شرطی که امشب به جای من تحقیقات مره پوره

.. کنی

لایلا گفت باز تحقیق سر چی هست؟؟

.. گفتم سر (نفرولوژی (هست ای بار

لایلا گفت او چی هست؟

گفتم ، عدم تعادل الکتروولیت در بدن

فشار خون بالا

نارسایی شدید کرده ها

عفونت در ادرار

لایلا گفت اووووهو بیچاره شدم ..چرا تو باید داکتر شوی من تحقیق کنم؟؟

.. خنده کردم گفتم چون من میرم سر کار و تو نمیری به ای خاطر

لایلا گفت خوب هست یک چاره میکنم باز هاهها

نزدیک خانه شدیم ... عمه دروازه ره باز کرد گفت بیاین داخل یک خبر دارم

.. برایتان

من و لیلا ورخطا گفتیم چی گپ شده؟؟

عمه گفت خیرتی نیست مقصد ..رضوان به من زنگ آمد که لایم سخته قلبی
.. کرده به شفاخانه هست

... درست هست توره اق کرده اما فکر میکنم باید بری پیشش

.. با شنیدن ای گپ دلم به لرزه افتاد دوسیه ها از دستم به زمین افتادن

لیلا گفت تو خوب هستی؟؟

.. گفتم باید برم کابل باید دیدنش برم شاید آخرین فرصت باشه اما از دست نمیتم

.. لیلا گفت مام همراهیت میایوم تنها نمیانمت

.. گفتم خوب هست یک جایی میریم

~ لیلا ~

. با اولین پرواز طرف کابل افغانستان حرکت کردیم

. دلشوره زیاد داشتم ، میفهمیدم کسی مره قبول نمیکنه

. مگم ...با هزار امید میخواستم یک بار دگه کوشش خوده بکنم

نزدیک های چاشت بود به کابل رسیدیم بدون تاخیر به طرف شفاخانه حرکت
کردیم .

.. تمام راه رضوان به فکر بود من ازو بدتر

.. هیچ مقدمه ای برای شروع نداشتیم

...چی گفته پس آمده بودیم؟؟

یا الله خودت کمک کو گفته داخل شفاخانه شدیم

. از نرس ها پرس جو کرده اتاق پدرم رضوانه پیدا کردیم

. رضوان دست های خوده به پتلون خود مالید گفت عرق کردیم

. گفتم عادی هست با ایقه استرس ، دروازه ره باز کرد و داخل شدیم
. اجمل سر چوکی شیشته بود و دست پدر رضوانه گرفته بود
.. با دیدن ما دهانش باز ماند بدون حرکت طرف ما سیل میکرد
رضوان اب دهان خوده قورت داد گفت سلام خوب هستی؟؟

اجمل از جایش بلند شد امد پیش محکم رضوانه بغل کرد گفت بیشرف کجا رفتی
...

اشک هایش بدون وقفه از چشم هایش جاری میشد

. ازی که دیدم با دیدن رضوان خوش شده ، خوشحال شدم
هموقت مادر رضوان داخل شد ، و با دیدن ما دست پایش سست شد ، کم بود به
..زمین بفته که از دستش گرفتم
با کمک رضوان بلندش کردیم سر چوکی شاندمش ، یک سیلی محکم به صورت
رضوان زد

..گفت توف به شرف و تربیه تووو

... پدرت گفت (آق (ات میکنم یک بار هم نگفتی نکو ...معذرت خواهی نکردی
پدرت توره میبخشید ، کی اوقدر سنگ دل هست؟؟
... به خاطر یک دختر چی کارا کردی تو

رضوان پیش پای مادرش شیشته بود و گیریه میکرد
من هم پهلویش شیشتم و

گفتم خاله جان گناه رضوان نیست ...کلش گناه من هست ..من شله شدم که مره
.. هم همراهیش ببره

... لطفا اوره ببخشین بدون شما زیاد رنج میکشه ، اوره از خود دور نکنید
در همی وقت صدای پدر رضوان بلند شد که چی غالمغال هست اینجه؟؟
.. رضوان با شنیدن صدای پدرش تیز بلند شد و رفت طرفش
... دست شه گرفت ماچ کرد، گفت پدر جان من هستم رضوان
... ادم دیدن شما

.. پدر رضوان زیاد پیر شده بود و چهره اش خسته معلوم میشد
!... با صدای لرزان گفت ، رضوان
. رضوان گفت ها خودم هستم ، پدر جان
یک لبخند زد و گفت امدی بچیم؟؟
تا کی میخواستی صبر کنی ؟ تا که بمرم ؟
رضوان گیریه میکرد میگفت نی بخدا

.. چند بار میخواستم بیایوم .. اما جرات دیدن شما ره نداشتم
. میشرمیدم پدر جان
پدر رضوان دست خوده به گردن رضوان انداخت و سرشه ماچ کرد ..گفت من
.. یک گپی زدم تو باید دیدن مه میامدی
من اهسته پیش رفتم وگفتم اجازه هست دست شماره بگیروم ؟
طرفم سیل کرد گفت ها بچیمبیا پیش دستشه گرفتم ماچ کردم سرمه ماچ کرد گفت
. خوش باشین اولاد هایم
.. از ی گپ خوشحال شدم گفتم تشکر یکدنیا
اجمل گفت حالی شما عروسی کردین؟؟
.. گفتمنی تا درس های ما خلاص نشوه عروسی نمیکنیم

... پدر رضوان گفت من ترسم امی بود به همو خاطر اجازه نمیدادم هر دویت برین مگم ازی که میبینم کار احمقانه ای نکردین ، ودرس تان برتان مهم تر بوده بسیار .. خوشحال شدم

.. مادر رضوان گفت خبر نداری مدینه چقدر پشتت دق شده
.. رضوان گفت گپ فقط عشق ما نبود که من با لیلا رفتم
علی میخواست لیلا ره بکشه .. به دست کی لیلا ره میدادم؟؟
.. همه زندگی خودشانه دارن ، کسی به فکر لیلا من نمیشد
اجمل گفت خبر ندارین ما همایشان دگه رفت امد نداریم بسیار کارا شد تو نبودی

.
علی دیوانه شده بود اوره به علی اباد انداختن

. کاکایم سر گپ طوبا همراهی پدرم جنگ کرد ، کم بود زخمی بسازیش
مگم ازو زمان بسیار تیر میشه از یک نظر خوب شد هر دویتان رفتین .. و از کل ای گپا به دور شدین

. رضوان همراهی فامیل خود خوش بود ، من هم از خوشحالی او خوشحال بودم
یاد سهیلا و حمیرا افتادم ، اجمل ره گوشه کردم گفتم تو خبر داری خواهر هایم کجا هستن؟؟

. گفت اخری بار فهمیدم رفتن به خانه پدری شما زندگی میکنن ، دگه خبر ندارم
. گفتم چطو امکان داره ، او خانه از نادر بود

اجمل گفت به خیالم خبر نداری ؟

. او شب که تو فرار کردی ، سهیلا ره بد گرفتن به جای تو

با شنیدن ای گپ خونم به جوش امد گفتم پدرم مانع نشد؟؟

. اجمل گفت نی متاسفانه پدرت کاری نکرد و سهیلا ره بوردن
... با شنیدن ای گپا از دهان اجمل فکر میکردم به حد انفجار رسیدیم
...گفتم من ای پدرمه زنده نمیامم خودم میکشمش لعن
.. گپم نیمه ماند که اجمل گفت پدرتان بسیار وقت هست که فوت شدن
گفتم چیی؟؟

گفت ها بسیار گپ ها شد تو خبر نداری
. دقیق بخواهی بفهمی مام خبر ندارم باید بری از خودشان پرسان کنی
رفتم پیش رضوان گفتم میشه مره خانه پدریم ببری؟؟
گفت میبرمت اما اونجه چی میکنی؟
. گفتم سهیلا و حمیرا اونجه زندگی میکنن ، اجمل برمگفت
... باید برم دیدن شان

. رضوان گفت درکت میکنم یک جایی میریم ، تو هم رق اوردی پشت شان
.. رضوان از فامیل خود اجازه گرفت و همراهی من حرکت کرد طرف خانه پدرم
. کوچه به کوچه ره سیل میکردم چیزی ره از دست نتم
. اوقدر که باید تغییرنکرده بود، و میشد راه خانه ره پیدا کرد
سر کوچه موتر ایستاد کرد ، با ترس و تردید به طرف دروازه خانه ما سیل
.. میکردم

رضوان گفت پایین نمیشی؟

گفتم نمیدانم بعد از ایقه گپا مره دوباره قبول میکنن یا نی؟؟
... من باعث شدم سهیلا بدبخت شوه
.. رضوان گفت از پیش خود قضاوت نکن

فامیل .. فامیل هست

.. همتو که دیدی مره پدرم بخشید ، پس توره هم خواهر هایت میبخشن

. پایین شو با هم میریم حله

. با ترس دروازه ره باز کردم و دست رضوانه گرفته حرکت کردم طرف خانه

دروازه خانه ره رنگ کرده بودن مقبول شده بود

... خوشم امد ، گفتم رنگ زرد ره سهیلا خوش داشت

.. نزدیک دروازه شدم زنجیر اوره گرفتم و یک بار زدم

.. نفس گرفتم یک بار دگه زدم

صدای کسی امد که کیستی ??

... دلم یک رقم شد با صدای لرزان گفتم من هستم لیلا

. دروازه ره باز کرد یک زن سر سفید ، تا او روز ندیده بودمش

.. گفت با کی کار دارین ?? گفتم من پشت سهیلا و حمیرا میگردم

. به مه گفتن در ای خانه زندگی میکنن

پیر زن اول تعجب کرد باز گفت برشان بگویم کی امده ??

. طرف رضوان سیل کردم ، دیدم او هم تعجب کرده

.. گفتم بگو لیلا امده

زن گفت خوب هست میگم ، همو وقت صدای کسی امد که خاله رویا کی هست به

دروازه ??

.. ای زن گفت یک دختر بایک پسر جوان هستن

.. دیدن شما مدن

.. میگه نامش لیلا هست

صدای پای کسی آمد که نزدیک میشد ، دروازه ره باز کرد و چشمم به چشمای
.... سهیلا افتاد

.... با دیدنش نفسم بند آمد

سر تا پایشه خوب دیدم سهیلا حامله بود ، اشک از چشم هایم جاری شد گفتم
تووو مادر شدی؟؟

سهیلا خوده به بغلم انداخت وگفت لیلای خدا زده کجا بودی بسیار پشتت دق شده
. بودم

سهیلا ره از خودم دور کردم و گفتم توو زن جلال شدی؟؟

... ای گناه من هست نباید میرفتم ، نباید میماندم توره به زور به جلال بتن و

سهیلا بین گپ هایم پرید و گفت نی نی غلط فهمی شده من به خواست خودم
.. همراهی جلال عروسی کردیم

.. بیا داخل بیااا

از دستم گرفت و مره داخل خانه بورده چند ثانیه کل خاطراتم از پیش چشم عبور
کرد .

!...خانه ما

.... چقه تغییر کرده بود

گفتم سهیلا من نمیفهمم چطور ای گپا شده؟؟ دیوانه میشم مره بفهمان خواهش
.. میکنم

... دست مره گرفت گفتم اول بشین سر چپرکت باید یکی ره برت نشان بتم

رفت داخل خانه

من و رضوان به خانه میدیدم ..

.. دو منزله جورش کرده بودن هیچ او خانه سابق نبود بسیار زیبا شده بود

.. که دیدم سهیلا با یک طفل در بغل از خانه بیرون شد
.. گفت اینه دختر مه

.... ببینش

طرف طفل سیل کردم گفتم تو مادر دو طفل هستی؟؟

.. یک لبخند زد وگفت شکر خدا ها

پدرشان هم جلال هست ، لیلا من زندگی خوده مدیون تو هستم ، نمیدانی چقدر
..عاشق جلال هستم چقدرررر

. هر گپی از دهان سهیلا خارج میشد مره دیوانه تر میکرد

گفتم از اول بگو چی شد من از هیچی خبر ندارم ، چطو توره بد گرفتن، باز تو
.. همرایش خوش هستی

حمیرا کجاست؟؟

.. سهیلا خنده کرد گفت قصه زیاد هست ، خاله رویا یک چای بیار برای ما

. سهیلا تمام اتفاقات ره برایم قصه کرد

. هر گپی از دهانش خارج میشد تعجب مره بیشتر میکرد

..... در موردشگوفه ، فروختن حمیرا ، عروسیش همراهی جلال

من و رضوان با تعجب حیرت زیاد، طرفش سیل میکردیم که همو وقت حمیرا
.. همراهی جلال داخل خانه شدن

حمیرا قد بلند شده بود و از سابق هم مقبول تر ، با دیدنش خوشحاد شدم طرفش
.. رفتم تا بغلش کنم

.. حمیرا با دیدن ه اول زیاد تعجب کرد باز تعجبش کم کم به خشم تبدیل شد

بدون ای که چیزی بگویه از بغلم تیر شد طرف خانه رفت و دروازه ره محکم
. بسته کرد

هر چی سهیلا صدایش کرد جوابی نداد
.. گفت خیره لیلا اشتک هست ازی که ایلا کدیش و رفتی کینه به دل گرفته
.. من همایش گپمیزنم ، راضی میکنمش
.. به طرف جلال دید گفت ببین خواهر عزیزم پس امده
انتظار نداشتم جلال با خوش رویی با من رفتار کنه مگم امدپیش و سلام علیکی
کرد
.. امروز از روز های هست که هر دقیقه مره سوپرایز میکردن
جلال از من با خاطر فرارم بسیار تشکری کرد ،گفت وقتی تو رفتی با سهیلا آشنا
.. شدم و فهمیدم عشق واقعی یعنی چی
ازی که ای گپا ره میشندم واقعا خوشحال شده بودم
.. هیچ تصور هم نمیکردم در نبودم ای گپا شده باشه
.. میخواستم همراهی حمیرا گپبزنم مگم خوده زندانی کرده بود در یک اتاقی
.. پشت دروازه اتاق شیشتم وگفتم ببین من درکت میکنم
.. مره کسی دزدی نکرد و نفروخت تا بدانم چی کشیدی
.. اما اتفاقاتی که برای من رخ داد هم عادی نبودن
میدانی یکی میخواست مره بکشه و کم بود موفق هم شوه ..نمیدامم دعا تو بود
.. یا سهیلا که زنده ماندم
... شاید فکر کنی ادمی بودم که فقط به خود فکر کردیم و شماره فراموش کردم
من به تو حق میتم ..باور کن ، ولی من دختر خورده بودم چی انتظار داشتی در
او سن سال من چی فکری میکردم؟؟

میفهمم ای گپ هایم غم و دردی ره که کشیدی تسکین نمیکنه ...ولی بدان من از
.. قصد نخواستم شماره به ای مشکلات دچار کنم خدا شاهد هست

، همتو که برایش گفته میرفتم دروازه ره باز کرد، و مره به اغوش خود گرفت
شروع کرده بود به گیریه کردن
.. ناز میدادمش تا آرامشوه

بسیار دل تنگش بودم ، میخواستم تک تک روز ها و سال های که نبودم ره
. جبران کنم

!... حمیرا گفت لیلا دگه ماره تنها نمان لطفا
.. گفتم نمیانم دلتجم دگه هیچجایی نمیرم قسم هست

. سهیلا به خاطر مه او شب یکمهمانی گرفت و همه ره دعوت کرد
مه هم تک تک روزای که به رسم تیر شد را برایشان گفتم ، و ای که فرار کردم به
.. طرف امریکا

.. درس خوده ادامه دادم

. با دیدن فامیل خسرش و ای که چقدر دوستش دارن بسیار خوشحال شدم
. در بین مهمان ها زلمی خان و زنش هم بود

.. نمیدانستم چطور ایقه جرات کردن تا در مهمانی شرکت کنن

.. سهیلا گفت کدورت هاره باید از بین ببری اگر بخواهی خوش و آرام زندگی کنی

.. بیا شاید باشیم لیلا دگه غم و جگر خونی ره فراموش کنیم

.. گفتم به چشم هر چی تو بگویی خواهر قندم تمام سعی و تلاشم ره میکنم

. بعد از غذا خوردن زلمی خان مره صدا کرد به حولی

. از پشتش رفتم ، هر دوی ما سر چپرکت نشستیم

گفت چطور میگذره زندگیت ؟

. گفتم خوب هست بد نیست

، گفت بسیار کله شق بودی ، اگر هر دختر دگه به جاییت بود تا حالی ایلا کرده بود
. مگم تو خوده از دست ندادی ... افرین

!.. طرفش سیل کردم ، گفتم بسیار تشکر اما

.. باید بدانی تمامش از مجبوریت بود کار دگری انجام داده نمیتانستم

.. وقتی مجبور باشی باید مبارزه کنی

در زندگیم همیشه گزینه بد ... و بدتر بوده

.. باید یکشه انتخاب میکردم

زلمی خان گفت افرین ، بسیار پیشرفت کردی

شنیدم داکتر شدی ؟

. گفتم ها ای کشور به داکتر زن زیاد ضرورت دارد

... اکر او زمان یک داکتر زن لایق بود مادرم از پیش مانمیرفت

.. زلمی خان گفت یک حقیقت هست که به خواهر هایت نگفتم

.... ولی به تو میگم

، گفتم چی حقیقتی ؟

.. گفت مادرت ره شگوفه دوی سقط طفل داده بود تا طفلش از بین بره

.. ساعت ها صبر کرده بود و خبرشه نگرفته بود تا شما برسین

او کاری که همراهی مادرت کرد ، بسیار کار زشتی بود

. که منجر به مرگ مادرت شد

شاید فقط میخواستہ طفل او از بین بره نی خودش مگم ... همیشه او چیزی که
.. ما میخواستیم همیشه

.. با شنیدن ای گپا از زلمی خان حس می کردم حمله عصبی به من دست داده

نفسم بند شده بود

سعی م

ی کردم خوده کنترول کنم مگم ... واقعا سخت بود .. چند نفس عمیق گرفتم تا خشم
.. خوده کنترول کنم

گفتم شگوفه حالی به کجاست ??

زلمی خان گفت وقتی حمیرا ره فروخت دگه کسی اوره پیدا نکرد فقط میفامم
.. نصیر بچه برادرش خبر داره او زن کجاست دگه کسی نمیفهمه

.. حتا خانه پدرش دگه نرفت

.. پولیس زیاد تحقیقات انجام داد ... ماها پشت خانس عسکر بود

.. مگم پیدایش نکردن

... از جایم بلند شدم ، دکمه های بالای پیراهن مه باز کردم تا نفس کشیده بتانم

.. مادر عزیزم بمرم برت ، چرا تنها ماندم توره که ای روز به سرت امد

... سعی کردم به خشم خود غالب شوم

به دلم گفتم من ای شگوفه ره نمی مانم ایتو فرار کنه

زلمی خان گفت به چی فکر میکنی؟؟
.. گفتم چیزی نی خدا جزای شگوفه ره بته
.. گفت ها از بنده اش کاری ساخته نیست فقط خدا جزایشه بته
ده روی حولی بودم و سخت جگر خون و عصبی
.. هر دقیقه چهره رنگ پریده مادرم پیش چشم میامد
... و ای که شگوفه چطو بیغم در اتاق خود خواب کرده بود
ای خونم را به جوش میاورد
.. قدم میزدم تا فکر کنم چطور جزای ای زن ره بتم
... مگم در قدم اول باید پیدایش کنم
.... نصیر لعنتی .. او از کل چیز خبر داره ، اول باید به جان او برم
رضوان از پشت مره بغل کرد گفت چی کده یار مره؟؟
.. گفتم هیچ همی حالی حوصله خوده ندارم بان مره
گفت چرا چی شده نفسم؟؟
.. در حالی که سعی داشتم مانع ریختن اشک هایم شوم
.. تمام گپ های زلمی خانه برش قصه کردم
.. رضوان از من بدتر تعجب کرده بود و حیران مانده بود
.. میگفت هیچ باورم نمیشه ایتو یک کاری ره کرده باشه
.. گفتم کاشش من هم او زمان فکره جم می کردم
... میفهمیدم چرا ایتو شد مادرم .. نی مریضی داشت و نی کدام تکلیفی
.. باید فکره جم می کردم رضوان چرا من ایقه احمق شدم
.. رضوان مره بغل کرد گفت غم نخو یک جای پیدایش میکنیم

..گفتم نی خودم پشتش میگردم تو دخالت نکن
.. رضوان گفت گپ دخالت نیست تنهایی نمتانی
... گفتم مگم خودم به دست های خودم خفکش میکنم
رضوان گفت حیف دست های تو که به خون او الوده شده به پولیس معرفی
.. میکنیم باید جزای کار خوده ببینه
.. گفتم اینجه امریکا نیست تحقیقات صورت بگیره
. اینجه افغانستان هست
.. کسی پشت ایتو یک گپ نمیگرده
رضوان گفت درست گپ تو درست هست ، میگی چی کنیم؟؟
دست خوده به خونش الوده کنیم؟؟
یک گناه بالای دگه گناه؟؟
فهمیدم با رضوان همیشه پشت شگوفه برم
.. گفتم خوب هست پیدایش میکنیم و به پولیس تحویلش میتیم
.. مگم اول باید بریم مزار
.. ازی گپ سهیلا و حمیرا خبر ندارن برشان نگویی
.. نمیخایوم جگر خون شون
..امو شب از سهیلا خدا حافظی کردم ..گفتم من میرم خانه رضوان شان
.. باز دیدن تو میایوم ، هر چند اجازه نمیداد
.. اما با هزار خواهش و تمنا اجازه گرفتم
. همراهی رضوان به طرف مزار حرکت کردیم
.. تمام راه پلان جور کردم که همرایش چی کنم

.... من او زن شیطانی و پست فطرت را به پولیس تحویل نمیتم به هیچ عنوان

.. بعد از یک نیم روز رسیدیم مزار

.. گفتم بدون توقف باید بریم خانه برادر شگوفه

. ادرسه شه از کاکا زلمی گرفته بودم

.. نزدیک های شام رسیدیم پشت خانه شان

.. رضوان گفت امتو ساده خو جواب نمیتن شگوفه کجاست

چی کنیم خی؟؟

.. گفتم بورو دروازه بزن نصیر ره بخوای بیرون

.. او میفامه عمه خرابش به کجا هست

رضوان پایین شد و رفت دروازه حولی ره زد

، بعد از چند دقیقه یکی دروازه ره باز کرد، همراهی رضوان صحبت کردن

. و رضوان پس آمد

ده موتر بالا شد گفت ، لایلا نصیر اینجه نیست رفته یک شهر دگه مگم تا اخر ای

.. هفته میایه

.. گفتم دروغ میگن ترسیدن ای گپه زده

رضوان گفت ترسیده چی او دختر؟؟

او گپ چهار سال پیش هست به زور خوده کسی بیاب نمیکنه ، از کجا میفامه؟؟

.. گفتم نمیدانم ... سرم درد میکنه

رضوان گفت یک رفیق اجمل اینجه هست شب خانه او میریم صب باز به پولیس

.. خبر میتیم

.. هر کاری ره باید طبق قانون پیش بریم

.. دلم از گپ های رضوان در مورد قانون و ای گپا به شورآمده بود
.. به هیچ عنوان اوره به دست پولیس تحویل نمیتم به هیچ عنوانن
شب ره در خانه دوست اجمل تیر کردیم ، رضوان خواب رفته بود مگم مه تا صب
.. خوابم نبورد

.. هوا کمی روشن شده بود

.. برامدم موتره گرفتم ، و حرکت کردم خانه برادر شگوفه
پایین شدم میخواستم به زور داخل خانه شوم که یک طفل مکتبی ره دیدم از خانه
.. برامد

ایستادش کردم از جیبم پیسه کشیدم دادم برش

گفتم من پشت خانه شگوفه جان میگردم میفامی به کجا هست ؟؟

گفت عمه شگوفه مه میگی ؟؟

. گفتم ها ها جانکم خودش ره میگم

گفت شما کی هستین ؟؟

گفتم من دوستش هستمگم کردیم خانه شه ، میتانی مره ببری ؟؟

خوشحال پیسه ره گرفتگفت ها میبرمت دو کوچه پایین تر هست ، طرف مکتب ما

.

.. گفتم بریم خی جانم

. همرایش حرکت کردم ، نزدیک یک دروازه کلان ابی رسیدیم

.. گفت همینجه هست خاله جان

گفتم اینجه چرا ؟؟

مگر عروسی کرده ؟؟

گفت ها برای بار دوم عروسی کرده همراهی کاکا شعیب

... گفتم ها راستی یادم رفته بود

بعد از رفتن دخترک ، پس رفتم و به موتر بالا شدم امدم نزدیک خانه شگوفه
.. ایستاد کردم

.. منتظر شدم خودش از خانه بیرون شوه

چند دقیقه تیر شد دیدم یکزن چاق از خانه بیرون شد و دست یکبچه خورد ره
گرفته بود

.. طرف چپ خوده که دیدم متوجه شدم که شگوفه هست

، با دیدنش خونم به جوش امد ... میخواستم همی حالی پایین شوم به او حمله کنم
مگم طفل در پهلویش مانع میشد

.. یک طفل هشت نو ساله بود

.. پیش خود گفتم ای از شگوفه نیست حتما باز کدام زن داره گرفته لعنتی

اهسته از پشتش حرکت کردم دیدم نزدیک مکتب شد او بچه ره داخل مکتب آورد
.. خودش پس امد بیرون

.. از پشتش اهسته اهسته حرکت میکردم

.. تا به یک کوچه خلوت داخل شد

.... از پشتش حرکت میکردم، دیدم کسی نیست

سرعت موتره زیاد کردم و به شدت زدم به شگوفه ، اما برک کردم و از رویش
.. تیر نشدم

.. پایین شدم دیدم غرق خون شده

.. نبض شه چک کردم فهمیدم زنده هست

.. به زور کش کش کردمش و به صندوق پشت موتر انداختمش

. با تمام سرعت حرکت کردم باید ببرمش خارج از شهر و مردم
وقتی طرف مزار میامدم یک جای ره مد نظر گرفتم بودم هیچکسی اونجه نبود بین
.. تپه های از خاک دریگ

.. به هوای سوزان و گرم مزار طرف او تپه ها حرکت کردم
.. بدون ای که زره دلم به حالش بسوزه میخواستم بکشمش
.. هیچ رحمی به دلم نبود هر دقیقه چهره مادرم پیش چشم میامد
.. در بین دو کوه و خارج از شهر برک گرفتم و صندوق پشت ره باز کردم
دیدم به هوش آمده و با ترس طرف مه سیل میکنه
از دهان و بینی اش خون میرفت
فهمیدم یکپایش میده شده و اوره تکان داده نمیتانه

.
با دیدن من به لکنت زبان افتاده بود .. میگفت لیلا تو هستی؟؟
... گفتم نی

.. من از طرف عزراییل امدم
از پای میده شده او گرفتم و کش کردم ، چنان داد و فغان میکرد که صدایش دل
.. سگاره اب میکرد

هموتو بین خاک هاکش میکردمش و او چیغ میزد

گفتم خوب بلند چیغ بزن هاهاها

.. هیچکسی صدایته نمیشنوه اینجه افغانستان هست

همتو که تو مادرمه کشتی کسی پشت گپره نگرفت

.. بعد از مرگ تو هم کسی پشت توره نمیگیره

. دست هایشه بسته کردم همراهی چادرش

.. پاهایشه هم

گفتم تامیتانی چیغ بزفقط یک احمق ای طرفا میایه تا صدای توره بشنوه ... او
هم به ای گرمی هوا

تو قرار هست از گشنگی ، درد زیاد ناشی از شکسته شدن پاهایت ، و همچنین از
... گشنگی اینجه جان بکنی تا بمیری

.. شگوفه نفس کشیده نمیتانست به سرفه افتاده بود

... میگفت لطفا لیلا

.. من به قصد مادرتنه نکشتم بخدا فقط میخواستم زندگی خوده نجات بتم

..... لیلا

گفتم میفامی به علم روان شناسی اگر بخوام توره تعریف کنم چی میگم؟؟
یک انسان روانی که تاکید داره کاری که کرده درست بوده ..حتا اگر باعث مرگ
.. کسی شده باشه

.. کاش میشد تا اخرین وقتی که جان میتی اینجه بشینم و ببینمت مگم حیف نمیشه

.... فقط به مادرم فکر کن که چطور تنها ماندیش رفتی خواب کردی

. او وقت مره درک میکنی

ای دنیا جای ادم های ساده و پاک دل نیست ، فقط به خاطر ادم های بست و
.. شیطان صفتی مثل تو

دلت جم باشه به خاطر موردن تو هر دوی ما به جهنم میریم هاهاهها

.. اونجه هم ایلا کردنی نیستم توره ، از مرگ درد ناکت لذت ببر خدا حافظ

تمام دره ره صدای فغان و چیغ های شگوفه گرفته بود

گفتم بلند تررررررر اینجه کسی صدای توره نمیشنوه

.. مایل ها از مزار دور هستیم

پیش موتره دیدم کمی خونی شده یک بوتل اب به موتر بود اوردم و خون ره
.. شستم

.. روان شناسی بهترین علم هست برای کنترل خشم و احساسات ما

حرکت کردم طرف مزار چند نفس عمیق گرفتم

همرای خودم هر بار تکرار میکردم، من کار خوبی کردم

.. شگوفه سزاوار ای سرنوشت خراب بود و هست

نزدیک یک دریاچه ایستاد کردم و دست رویمه شستم

داخل شهر رفتم یک مقدار میوه و خوراکی گرفتم طرف خانه دوست اجمل حرکت
.. کردم

.. رضوان با دیدن مه و رخطا گفت میفامی فکرم هزار جای رفت

کجا بودی؟؟

.. گفتم جگر خون بودم رفتم یک شهر و بازار ره دیدن کردم میبخشی عزیزم

.. رضوان بغل کرد مره گفت دگه بیی خبر نرو میکشی مره

.. گفتم به چشم نفسم جانم بیا فعلا چای صب ره بخوریم و بریم طرف شگوفه

.. رضوان با تعجب طرفم سیل کرد گفت خوب گپ هست اول چای صب بخوریم باز

.. تا جایی که میشد آرامش خوده حفظ کردم

بعد از چایی رفتیم پیش پولیس و شکایت کردیم ادرس خانه برادر شگوفه ره هم
دادیم

پولیس گفت پیگیری میکنن اول تحقیقات ره شروع میکنن باز شاهد های عینی و .. هزار گپ دگه

یک هفته از تحقیقات پولیس تیر میشد و از هر کسی که او روز در جنازه مادرم . بودن پرس جوشد

.. دوسیه شگوفه تشکیل شد اما همه پشت شگوفه میگذشتن حتا فامیل شوهرش .. هیچ کسی نمیدانست شگوفه کجاست

من هم شدید پیگر بودم که باید شگوفه پیدا شود
.. رضوان برم گفت دلت جمحتما پیدا میشه عزیزم
.. گفتم بدون شک،، شگوفه از قانون فرار نمیتانه

.. دو ماه در کابل اقامت کردیم و کسی از شگوفه خبر نداشت
هر روز با

. سهیلا و حمیرا سپری میشدو از بهترین روز های عمرم بود
. سهیلا نام دختر خوده به یاد مادرم زهرا مانده بود
.. مام ازی کارش خوشحال شدم
.. کم کم روز خدا حافظی ما میرسید که باید پس بریم طرف امریکا
. به حمیرا قول دادم برش دعوت نامه روان کنم
.. تابا هم زندگی کنیم
باید پس میرفتم و که از درس هایم عقب نمانم
.. با سهیلا و جلال خدا حافظی کردم
. و ادامه دوسیه شگوفه ره به دست زلمی خان واگزار کردم

همراه رضوان به طیاره بالا شدیم و برای آخرین بار هوای کابل را استنشام
کردم .

یک‌لبخند زدم و دست رضوانه محکم گرفتم

...به امید فردای بهتر

..... پایان برگ سبز 